

دختر آبان آزیتا خیرک



درباره دختری به اسم الهام که دانشجوی هنر

وایش پاپوش درست کردن و اون سرگردی که

دستگیرش میکنه کسی نیست جز پسر همسایه اش و...

@ DONYAIEAMNOE

فصل آبان

"از پارت ۲۳ به بعد اسم امیرسالار در کتاب دختر آبان به اسم امیرمنصور تغییر کرده."

فصل اول

زل زده بود به پرونده‌ای که مقابلش بود و جزئیات گزارشی را که تازه به دستش رسیده بود، مرور می‌کرد. چیزی به جلسه دادگاه نمانده و او به قول همکارانش چکش‌کاری‌های آخر را انجام می‌داد.

نفس بلندی کشید و روی صندلی کش‌وقوسی به تن و بدنش داد. از آن پرونده‌های بی‌دردسر بود که شکر خدا چیزی به رسیدن به نون پایانش نمانده بود.

صدای هشدار موبایل نگاهش را به سوی خود کشید. آن را از کنار پرونده برداشت و روی صفحه کلیک کرد. وارد تلگرام شد و

با دیدن اسم شیدا لب‌هایش کش آمد. روی اسم او ضربه‌ای زد و بعد دوباره به صندلی تکیه داد. یک دستش را روی دسته صندلی‌اش گذاشت و با لبخندی شاد و پر از رضایت خیره شد به سبد گلی که خواهرش انگار برای سفارش آن سنگ تمام گذاشته بود.

پیام شیدا زود رسید: چگونه شادوماد؟

اخم او شیرین بود. تایپ کرد: گفته بودم فقط رز باشه.

می‌توانست اخم شیدا را تصور کند. جوابش زود رسید: خز بازی درنیار سرگرد. دنبال یه سبد لاکچری بودم. فروشنده کلی آلبوم رو گشت تا تونست رز و آنتوریوم رو با هم اینقدر قشنگ ست کنه.

شاهین کمی به جلو خم شد. هنوز نگاهش به سبد گلی بود که قرار بود امشب به الهام تقدیمش کند. یک دستش را زیرچانه زد

و این بار بی حوصله از تایپ، ویس فرستاد: مامان کجاست؟
این بار شیدا هم مثل خودش صدا فرستاد: بهت بگم سگته می‌کنی.

شاهین متعجب کمی سرش را کج کرد و شیدا ادامه داد: عمه زیور و خاله ملوک و مامانی رو خبر کرده. همین الان عمه و آقا مجتبی پایین دارن چای می خورن.

شاهین عصبی از این خبر شماره شیدا را گرفت و بوق اول به دوم نرسیده، شیدا با خنده جواب داد: جوش نزن، ناراحتی نداره که.

شاهین با حالی کلافه گفت: هنوز نه به باره، نه به داره، این همه آدم برای چی دنبال خودمون راه بندازیم؟
- مامانو که می شناسی، می گه زشته بی کس و کار بریم در خونه مردم!

شاهین با تأسف سر تکان داد. شیرینی دیدن سبد گل خواستگاری اش با شنیدن حضور مهمانانی که برای او ناخوانده بودند، یک جا پریده بود. ضربه ای به در خورد و او بی حوصله و کسل گفت: من باید برم.

شیدا با عجله پرسید: کی میای؟

- یه ساعت دیگه راه می افتم.

-کت شلوار تو از خشک شویی گرفتم، زودتر بیا. مامانو که می شناسی چقدر هوله.

این را گفت و خود به خنده افتاد.

شاهین بدون جواب تماس را قطع کرد و از پشت میز بلند شد. لبخندش این بار به خندهای محجوب بدل شد. همکارانش با ظرفی شیرینی و شیطنت به سراغش آمده بودند. نبوی دیس شیرینی را مقابلش گرفت و یک دستش را هم دور گردن او انداخت. خندهاش دندان نما بود. مظفری با خندهای لاقید گفت: این شیرینی خوردن داره جون سرگرد. هر چی نباشه آخرین دانمارکی دوران مجردیته.

عمرانی مزه ریخت که: بعدش که حلقه بندگی رو بندازی تو انگشتت، دیگه یه آب خوش از گلوت پایین نمی ره.

شاهین با اخمی شیرین هر لحظه به کسی نگاه می کرد و این میان نبوی هنوز اصرار داشت یکی از آن دانمارکی ها را توی دهان او بچپاند.

حسینی تابی به گوشهٔ سیبیل پرپشتش داد و با خنده گفت: پسر
خر نشو، ما چند تا زن ذلیل بدبختو بین عبرت بگیر.

او این بار رسماً به خنده افتاد و نبوی حرف حسینی را ادامه داد:
ما اینجا زیر سقف اداره واسه خودمون اهن و تولوپ داریم، و گرنه
که تو خونه و جلوی عیال مربوطه پشه هم نیستیم!

حرفش بقیه را هم به خنده واداشت و میان آن خنده‌های مردانه
شاهین نگاهی به ساعتش انداخت. از سه گذشته بود و او باید
زودتر راهی می‌شد.

نبوی که هنوز دستش را دور گردن او نگه داشته بود، عاقبت
یکی از شیرینی‌ها را در دهان او گذاشت و با خنده گفت: پسر
یکم جذبه داشته باش، از حالا بری خونه که همشیره‌مون
می‌فهمه هولی، برات دست‌بالا می‌گیره.

شاهین با خنده‌ای محجوب موهایش را کنار زد و این بار عمرانی
رو به مظفری گفت: الآن وقتشه یه دونه از اون غزل‌های
سوزناک تو بخونی، شاید داش‌مون عقلش اومد سر جاش.

مظفری بلندتر به خنده افتاد و نبوی گفت: آره راست می‌گه،
بخون شاید چه‌چه تو این پسرمونو آدمش کرد.

حسینی با عجله به سوی در رفت و سرکی در راهرو کشید، بعد
در را بست و مظفری با خنده میان حلقه همکارانش ایستاد و
وقت بشکن زدن با لحنی شاد و بی‌خیال خواند:

منو سر لج ننداز، می‌رم زن می‌گیرم
صدای بقیه با خنده بلند شد: چی گفتی؟

-این‌ور و اون‌ور ننداز، می‌رم زن می‌گیرم
-چی گفتی؟

-قر تو کمرم ننداز، می‌رم زن می‌گیرم
-چی گفتی؟

کاری به دستم ننداز، می‌رم زن می‌گیرم
-چی گفتی؟

گریه تو چشم ننداز، می‌رم زن می‌گیرم
-چی گفتی؟

حرف تو گوشم ننداز، می‌رم زن می‌گیرم

-چی گفتی؟

صدای تلفن روی میز میان ترانه کوچهبازاری مظفری پیچید و شاهین با لب‌هایی کش‌آمده به تلفن نگاه کرد، اما بعد دستش را در هوا تکان داد و با خنده‌ای آهسته گفت: از اتاق سرهنگه، آروم باشید.

نبوی شیطنت کرد: چی گفتی؟

شاهین با خنده اخم کرد. می‌خواست گوشی را بردارد که حسینی بلندتر خواند: غم تو دلم ننداز می‌رم زن می‌گیرم!

شاهین به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود. تلفن زنگ پنجم را که زد، او گوشی را برداشت و بقیه با لب‌هایی کشیده شده از خنده، به سختی سکوت کردند.

شاهین با لحنی که هنوز ته‌مایه‌هایی از خنده داشت، جواب داد:

بله.

صدای سرهنگ آشنا بود. گفت: الو بهرامی!

-در خدمتم سرهنگ.

صدای جابه جایی کاغذ می آمد و متعاقب آن سرهنگ گفت: با یه اکیپ از بچه ها برو دانشکده هنر. گزارش پخش مویرگی داشتیم بین دانشجوها.

خنده از لب های شاهین یک باره پر کشید. باقیمانده شیرینی را توی بشقاب گذاشت و جواب داد: سرهنگ من...مرخصی گرفتم، امشب...

سرهنگ بی حوصله میان حرف او رفت و گفت: آها، گفته بودی امشب قراره بری خواستگاری.

شاهین سر تکان داد. جوابش به زمزمه شبیه بود: بله.

نگاه همکارانش خیره بود و خنده هایشان جای خود را به لبخندهایی بی خیال داده بود. سرهنگ حرف آخر را زد: کار خودته بهرامی، الان اگه راه بیفتی می تونی خیلی زود صورت جلسه کنی و برگردی. با مظفری برو، بقیه کارا رو خودش انجام می ده.

حکم سرهنگ بود و شاهین به ناچار سکوت کرد.

وقتی گوشی را روی دستگاه گذاشت، دیگر لبخند به لب نداشت.
نبوی با خنده پرسید: این دم آخری هم نداشت بری تو غار
تنهایت؟!

شاهین بی حوصله شده بود. دستی به موهایش کشید و رو به
مظفری گفت: باید با من بیای.

مظفری هنوز می خندید: اونکه بله، فقط چون من مسلح نیا.
نگاهش میان همکارانش چرخید و با خنده طعنه زد: دوماذ باشی،
بعد یه ساعت قبل از خواستگاری بهت مأموریت بخوره، والله منم
بودم عین گنگسترای آمریکایی همه رو به رگبار می بستم.
او کلتش را توی غلاف سینه اش جا داد و کاپشنش را برداشت.
سرد و کرخت گفت: لغز نخون، بریم زودتر تمومش کنیم.

این را گفت و به سوی در رفت. آن را باز کرد و کنارش ایستاد.
همکارانش با خنده و شیطننت و طعنه از کنارش گذشتند. او
عجله داشت. در اتاقش را قفل کرد و با قدم هایی بلند راهی شد.
مدتی بعد با شرح گزارش حراست دانشکده هنر روی صندلی
الگانس پلیس نشسته و سرباز راه خروج را در پیش گرفته بود.

مأموری دروازه‌های بلند و قدیمی آگاهی را باز کرد و سرباز آژیر ماشین را روشن کرد.

نگاه شاهین از آینه به عقب کشیده شد.

مظفری در ماشین دیگری نشسته و همزمان صدای آژیر خیابان وحدت اسلامی را پر کرده بود.

شاهین چشم از خیابان گرفت و پرونده‌ای را که هنوز خیلی لاغر بود باز کرد. یک برگ کاغذ میان آن بود که شرح گزارشش خیلی هولکی و با عجله نوشته شده بود.

نگاه شاهین از خطوط گذشت و پایین آن نوشته به امضا و اثر انگشت رئیس حراست دوخته شد.

ماحصل همه آن خطوط سیاه، بازداشت دختری دانشجو بود که با کوله‌ای سنگین از شیشه حالا در دفتر حراست چشم به راه رسیدن مأموران مبارزه با مواد مخدر بود.

پوشه را بست و با کلافگی به ساعتش نگاه کرد.

مادرش با فهیمه خانم برای ساعت نه شب قرار گذاشته بود. می‌توانست امیدوار باشد که به موقع به منزل می‌رسد.

نگاهی به سرباز جوان انداخت و آمرانه، اما نه چندان بلند گفت:
تندتر برو.

او چشمی گفت و کمی جلوتر از چراغ قرمز چهارراه گذشت.
موبایلش به صدا درآمده بود. با دیدن اسم شیدا، جواب داد: بله.
او سرزنده و شاد گفت: سلام داداش، کجایی؟
شاهین نیم‌نگاهی به سرباز انداخت و با لحنی جدی جواب داد:
کاری داری؟

لحن شیدا یک‌باره پر از نگرانی شد: هنوز راه نیفتادی؟
-نه. کاری پیش اومد.

-داداش خیابونا شلوغ بشه، به این زودیا نمی‌تونی از ترافیک
بیرون بیای.

-می‌رسم، نگران نباش.

-شاهی...

او نفسی کشید و این‌بار با کنجکاوی توی حرف خواهرش رفت:
از همسایه چه خبر؟!

سوالش شیدا را به خنده انداخت. با شیطنت پرسید: کسی
پیشته؟

-بله.

-همسایه هم خوبه. البته بهش زنگ زدم، گوشیش خاموش بود.

شاهین با لبخندی گذرا زمزمه کرد: فکر کنم من و همسایه
آخرین نفراتی باشیم که به مجلس می‌رسیم!

شیدا دوباره به خنده افتاد و گفت: تو رو خدا دیر نکن، این آقا
بهادر همین جوری هم پی بهونه می‌گرده.

-باشه، نگران نباش.

-خداحافظ.

تماس را قطع کردند و سرباز با چراغ گردانی که بالای ماشین
روشن بود، از ورودی دانشگاه داخل شد.

حضور آن دو ماشین پلیس در محوطه دانشگاه دانشجویان را
حیرت‌زده کرده بود.

آنها با راهنمایی یکی از نگهبانان حراست پیش می‌رفتند و آن میان شاهین کلافه بود از نگاه خیره دانشجویانی که در حاشیه بلوار وسط دانشگاه ایستاده و پچ‌پچ می‌کردند.

به دانشکده رسیده بودند. سرباز درست مقابل ساختمان توقف کرد و شاهین با پوشه‌ای که دستش بود، جلوتر از مظفری از ماشین پیاده شد. شلوار راسته سیاه به تن داشت با کاپشنی که ستاره‌های نظامی سرشانه‌هایش نگاه استاد و دانشجو را به سوی خود می‌کشید.

مظفری خود را به او رسانید و هم‌پای هم راه افتادند. چند دانشجو با نگاهی خیره برایشان راه باز کردند و شاهین وقتی از بین آنها می‌گذشت می‌توانست پچ‌پچ و حدس و گمان‌هایشان را بشنود.

مردی با قدم‌هایی بلند به استقبال‌شان آمد. میان سال بود، لباس فرم حراست را به تن داشت و بیسیمی دستش بود. با هر دوی آنها دست داد و وقتی آنها را به داخل هدایت می‌کرد، بدون سوال شروع به توضیح کرد:

امروز حوالی ساعت دوی بعدازظهر با گزارش یکی از دانشجوها به حراست دانشکده، یکی از همکاران خانم واحد حراست کیف دانشجویی رو مورد بازرسی قرار دادند و در بررسی‌های به عمل اومده متأسفانه بسته‌ای از مادهٔ مخدر شیشه کشف و ضبط شد.

شاهین وقت راه رفتن در راهروی شلوغ دانشکده لحظه‌ای نگاهش کرد. دست خودش نبود که آن لحظه چهرهٔ تک‌تک گویندگان خبر از مقابل نگاهش می‌گذشت.

دو دانشجوی دختر با حیرت از مقابل آنها کنار رفتند و شاهین در همان حال پرسید: کی گزارش داد؟

-یکی از دانشجوها.

-اسم نداره این دانشجو؟

مرد با تردید جواب داد: اصرار داشت اسمی ازش به میون نیاد.

شاهین چانه‌اش را بالا کشید و وقتی با اشارهٔ مرد به سوی راه‌پله می‌چرخید، گفت: لازمه به یه سری از سوالات جواب بده.

این را گفت و روی پلهٔ اول ادامه داد: البته چون اصرار داره گمنام بمونه، تو آگاهی می‌بینیمش.

این را گفت و جلوتر از مظفری و رئیس حراست از پله‌ها بالا رفت.

کمی بعد از دانشجویان و پیچ‌هایشان تنها سایه‌ای پشت سر به جا مانده بود. حالا هر سه میانه راهروی بودند که مستقیم به دفتر کل حراست دانشکده می‌رسید.

پرسید: دانشجو دختره؟

-بله.

-چرا تو گزارش‌تون اسمی ازش نیست؟

مرد با من من جواب داد: یکی از همکاران گزارشو نوشت. حتما یادش رفته.

-رشته دانشجو چیه؟

-نقاشی می‌خونه ظاهرا!

شاهین با پوزخندی تکرار کرد: ظاهرا!

DONYAEMAMNOE

مقابل در اتاقی ایستادند و دو مرد با فروتنی سر تکان دادند. شاهین دوباره پوشه را باز کرد و پرسید: مواد کشف شده الآن کجاست؟

مرد به اتاق اشاره کرد و جواب داد: کیف و مواد همه با هم در اتاقه.

این را که گفت، با عجله اضافه کرد: البته یکی از همکارای خانوم پیشش مونده که یه وقت خدای نکرده بلایی سرخودش نیاره.

شاهین ابرویی بالا انداخت و به در اشاره کرد: بازش کنید.

مرد به یکی از همکارانش علامتی داد و او با دسته کلید جلو آمد. کلید را در قفل چرخاند و بعد دستگیره را کشید. در را باز کرد و کنار ایستاد.

شاهین با آن چهره جدی و اخم آلودش قدم به اتاق گذاشت و در نگاه اول زنی چادری را دید که با عجله از روی صندلی بلند شد. او بی حالت به سوی دیگر اتاق چرخید و با دیدن دختری که وحشت زده سر پا ایستاده و در خود جمع شده بود، یک آن حس کرد درست ندیده.

پلک زد، به این امید که این بار درست ببیند.

اما چیزی که مقابلش در جریان بود، با عقلش جور نمی آمد.

این بار با مکث بیشتری چشم‌هایش را بست و بعد بدون نگاه به الهام که مقابلش آن سوی میزی ایستاده و نگاهش را با ترس به پارچ و لیوان روی آن دوخته بود، روی پاشنه پا به عقب برگشت و با لحنی که بی اراده تند شده بود، پرسید: متهم کجاست؟

رئیس حراست با عجله دو قدم جلو آمد و با دست به الهام اشاره کرد. جواب داد: ایشون هستن سرگرد.

این را گفت و رو به به همکارش به کاغذی که دست او بود اشاره کرد. مرد جلو آمد و کاغذ را به دست مافوقش داد. رئیس حراست کاغذ را مقابل شاهین گرفت و وقتی نگاه او به کارت دانشجویی ضبط شده الهام بود، به سردی گوینده‌های خبر ادامه داد: الهام علامیر فرزند امیروالا، دانشجوی نقاشی، ساکن...

شاهین میان حرف‌های او برگه را از دستش گرفت و مرد یک باره سکوت کرد، اما نگاهش به الهام مثل شکارچی ماهری بود که در دم پلنگ شکار کرده.

نگاه شاهین روی تصویر کارت دانشجویی الهام دودو می‌زد. سرش را بالا گرفت و دوباره به آن چشم‌های ترسیده و دست‌هایی که با وحشت در هم مشت شده بود، نگاه کرد. بعد سیاهی چشمش از او گذشت و روی میز دوخته شد به کوله‌ای سیاه و کیسه‌ای که از همین فاصله هم می‌توانست کریستال داخل آن را ببیند.

نفسش سرد و بی‌حس از حلقش بیرون ریخت. گیج بود. پلک که می‌زد، دخترک همسایه را می‌دید که با سری پایین و کوله‌ای روی دوش با عجله از مقابل او می‌گذشت و دلش را هم با خود می‌برد.

اما حالا و مقابل نگاه این غریبه‌ها، از آن دخترک همسایه چیزی نمانده بود، جز نگاهی ترسیده، تنی لرزان و وجودی مچاله. مظفری مکشش را که دید، قدمی جلو آمد و کنار گوش او آهسته پرسید: دستور چیه سرگرد؟

شاهین هنوز خیره به الهام بود و او با پاهایی که توان نگه داشتن وزنش را نداشت، سر جایش آشکارا می‌لرزید.

به سوی مظفري برگشت و منگ و مات نگاهش کرد. انگار قدرت تصميم گيری اش را از دست داده بود. مظفري به کمکش آمد و با نگاهی باریک پرسید: متهمه و محموله رو انتقال بدیم آگاهی؟ شاهین لب های خشکش را بهم مالید. دختری که قرار بود تا چند ساعت دیگر به خواستگاری اش برود، حالا متهمه ای بود که باید با دست های بسته منتقل می شد به اداره آگاهی.

سر تکان داد و مظفري دستبندش را از غلاف کمرش باز کرد. آن را به سوی مامور زن حراست گرفت و او بدون حرف به سوی الهام رفت. توان او تا همان جا بود. دستبند را که دید، انگار تازه فهمید چه بلایی به سرش آمده. بغضش آب شد و با چانه ای که می لرزید، میان حق حق خفه اش گفت: به خدا اینا... مال من نیست.

شاهین از آن سوی میز نگاهش می کرد و زن سعی داشت مچ دست او را جلو بکشد. الهام با گریه ای که تندتر شده بود، در حالی که از دادن دستش به زن امتناع می کرد، دوباره نالید: به خدا من اصلا نمی دونم اینا چی هستن.

مامور حراست با لحنی تند گفت: خفه شو، ببند دهن تو. دانشگاه
رو به گند کشیدی، حالا می‌گی نمی‌دونی اینا چی‌ان!

نگاه شاهین به سوی آن مرد چرخید. میان سال بود با چهره‌ای
پراز تنفر و آن مشت محکمش خشمش را جار می‌زد. زن دست
الهام را کشید و او این بار زار زد: به خدا... مال من نیست.

مظفری به در اشاره کرد و زن در حالی که با یک دست چادرش
را زیر بغلش نگه داشته بود، از مقابل شاهین گذشت. پشت سرش
الهام بود که با نگاهی درمانده، خیس و نومید به دنبال او کشیده
شد و شاهین روی پاشنه پا به دنبالش چرخید.

مادرش همین دیروز با کلی خنده و شیطنت کشیده بودش بازار
و حلقه نشان خریده بود.

شیدا دور شهر گشته بود تا سبد گلش به قول خودش لاکچری
باشد.

آقا جاناش با کلی وسواس کفش‌هایش را برق انداخته و کت و
شلوار پلوخوری‌اش را از کمد کشیده بود بیرون.

نگاه الهام درمانده و نومید در راهرو به پشت سر بود و او به آبرویی فکر می کرد که نقش بر زمین شده بود؛ درست مثل کوزه ای که شکسته و آبی که ریخته بود.

صحبت های رئیس حراست را نمی شنید، نگاه خیره و پچ پچ دانشجویان دیگر اهمیتی نداشت، قدم های تند مظفری و دستورات اخم آلودش را نمی دید؛ تنها خیره بود به تن لرزان دختری که امشب می خواست حلقه نامزدی اش را به انگشت او بیاندازد.

از راهروی شلوغ دانشکده گذشت و وقتی سوار ماشین می شد، سنگینی ساختمان دانشکده هنر را روی شانه هایش حس می کرد.

سرباز آژیر را روشن کرد و او درمانده از یادآوری دختری که حالا با دست بسته روی صندلی ماشین مظفری کنار آن مامور زن به عاقبت سیاهش فکر می کرد، چشم هایش را بست.

سرباز سرعت گرفت و وقتی از در دانشکده خارج شدند، صدای موبایل میان آشفته گی های او پخش شد. آن را از جیبش درآورد

و با دیدن اسم شیدا، عصبی، خسته و نومید پلک زد. گوشی را خاموش کرد و آن را بی حوصله توی جیبش انداخت.

پرونده را باز کرد و نگاهش دوخته شد به گزارشی که مأموران حراست نوشته بودند. الهام علامیر متهم بود به پخش مویرگی مواد مخدر صنعتی در فضای دانشگاه و با آن کیسه سنگین از کریستال که از کیفش کشف شده بود، حالا روی لبه تیغ ایستاده بود.

پرونده را با خشم بست و زل زد به انتهای جاده‌ای که لعنتی تمام هم نمی‌شد.

مدتها بعد هنوز توی ماشین بود؛ در محوطه آگاهی. سرباز پیاده شده، اما او با آن نگاه شوکه و ناباورش خیره بود به دختر باریک‌اندami که مأموران زن آگاهی با آن نگاه‌های جدی و عاری از مهرشان او را تحویل می‌گرفتند.

مظفری کناری ایستاده و تندتند دستوراتی می‌داد، اما او آنقدر جان نداشت که بتواند از ماشین پیاده شود.

پلک زد و دوباره دختر همسایه بود که روی پشت بام خانه روبه‌رویی لباس پهن می‌کرد و زیر نگاه‌های دزدکی او سرخ و سفید می‌شد.

الهام میان دو مأمور با حالی پریشان از پله‌های ساختمان بالا رفت و او با تنی له‌شده از ماشین پیاده شد.

نمی‌خواست به بازداشتگاه فکر کند، به موکت‌های کثیفش که بوی جوراب می‌داد و بوی استفراغ بازداشتی‌هایی که از زور ترس بالا می‌آوردند. نمی‌خواست نگاه زنان دریده سابقه‌دار را در ذهنش زنده کند، یا فضای آلوده و بدون هوایی را که نفس را در سینه حبس می‌کرد.

در اتاقش را باز کرد و یک‌باره همه اینها با هم در جانش سرریز شد.

جلو رفت و پرونده را روی میز انداخت. تلفن روی میزش زنگ می‌خورد. دست پیش برد و زیپ کاپشنش را پایین کشید. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

گوشی را برداشت و باصدایی گرفته جواب داد: بله؟

شیدا بود. برعکس او صدایش بلند بود: شاهین! تو که هنوز اداره‌ای. آقا بهادر همین ده دقیقه پیش رسید، نمی‌خوای بیای؟ شاهین کاپشنش را روی پرونده آبی الهام پرت کرد و بدون توضیح اضافی جواب داد: کار دارم، زنگ زن! او مبهوت پرسید: چه کاری؟ امشب...

شاهین میان صحبت او گوشی را سر جایش گذاشت و بعد با حرکت انگشت پرونده را از زیر کاپشنش بیرون کشید. آن را باز کرد و ایستاده در کنار میز برای هزارمین بار زل زد به عکس اسکن‌شده الهام روی کارت دانشجویی‌اش. چشم‌هایش را بست.

در سیاهی مطلق ذهنش دختری پنج‌ساله توی بغلش گریه می‌کرد و او با مهربانی هفده‌سالگی‌اش سعی داشت آرامش کند. چشم باز کرد و بدون وسواس دانه‌های عرق پیشانی‌اش را با دست پس زد. دوباره به عکس الهام زل زد و فکر کرد دخترک پنج ساله‌ای که یک وقتی با آبنبات و پفک آرام می‌شد، حالا خواسته‌هایش آنقدر بزرگ بود که به خلاف افتاده بود؟!

کسی ضربه‌ای به در زد و او بی‌حوصله جواب داد: بیا تو.
 مظفری بود. برعکس یکی دو ساعت پیش، وقت کار جدی و
 خشک بود. جلوتر آمد و پرسید: متهمه رو تحویل بازداشتگاه بدم
 یا بیارم برای بازجویی؟

شاهین نفس حبشش را بیرون داد. با این واژه متهمه کنار
 نمی‌آمد. چشم از او گرفت و وقتی میزش را دور می‌زد، زمزمه
 کرد: بیارش اتاقم.

مظفری بی‌حرف راه آمده را بازگشت و شاهین پشت میز روی
 صندلی نشست. دوباره آن پوشه‌آبی را جلو کشید و نگاهش از
 گزارش کوتاه حراست دانشکده کشیده شد روی تصویر الهام
 علامیر.

اما بعد آن را با خشم پس زد و سرش را میان دستانش گرفت.
 چشم‌هایش را که بست، باز هم خودش را دید؛ دورتر از گور
 تازه‌ای که زنی خود را روی آن انداخته و زار می‌زد. زیر سایه
 درختی ایستاده بود. الهام پنج‌ساله باز هم بغلش بود و حالا دلش

خوش بود به بادکنکی که او چند دقیقه پیش برایش باد کرده بود.

صدای قدم‌های کسی ذهنش را به بازی گرفت، اما آن قدر جرأت نداشت تا سرش را بالا بگیرد و زل بزند توی نگاه دختری که روزهای پنج‌سالگی‌اش خیلی زود فریب می‌خورد.

مظفری با آن صدای بلندش گفت: متهمه در اختیار شماست سرگرد.

او با سری که هنوز پایین بود، شقیقه‌هایش را مالید. سرش را بالا گرفت، اما نگاهش از آن پوشه آبی بالاتر نمی‌آمد. با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: شما بیرون باشید سروان.

او نه‌چندان محکم پایی کوبید و از صندلی الهام دور شد. در را بست و نگاه شاهین با سستی به در بسته دوخته شد. در حاشیه نگاهش الهام را می‌دید که مچاله روی صندلی در خود می‌لرزید. بالاخره نگاهش کرد.

سرش پایین بود و با آن دست‌های بسته اشک‌هایش را پاک می‌کرد. شاهین نفسش را بیرون داد و الهام با مکث سرش را بالا آورد. شاهین بدون پلک زدن به او زل زد.

باز هم جایی در خاطراتش خودش را می‌دید، میان کوچه‌ای برفی وقتی از پادگان به خانه برمی‌گشت. دخترک را دیده بود؛ با شلوار خانه، مانتویی نه‌چندان گرم و چند اسکناس مچاله‌شده توی مشت یخ‌زده‌اش.

نفس‌هایش سرد و نیمه‌جان بود.

خودش او را برده بود از مغازه سرگذر برایش برگه امتحانی خریده و بعد وقت برگشتن کاپشن نظامی‌اش را روی دوش او انداخته بود و بعد از آن چقدر حرص خورده بود از بی‌خیالی آقا بهادر و تنهایی دخترک که آن وقت‌ها خواهر سومش به دنیا آمده بود.

از پشت میز بلند شد و چانه الهام دوباره لرزید. سرش را پایین انداخت و دستش را زیر پلکش کشید. شاهین قدم‌زنان کنارش ایستاد و او با آن نگاه درمانده پر از ترس از پایین نگاهش کرد.

شاهین پلک زد و این بار مجال جولان هیچ خاطره‌ای را نداد. دستش بلند شد و با شدت روی گونه خیس الهام فرود آمد. او جیغی کشید و وقتی از روی صندلی به زمین پرت می‌شد، نگاه ناباور و شوکه‌اش به شاهین بود.

شاهین از همان جا که ایستاده بود، با دست‌هایی مشت‌شده و پر از خشم نگاهش می‌کرد و چانه الهام حالا بیشتر می‌لرزید.

تنها چند ثانیه بعد بود که در اتاق بدون ضربه باز شد و مظفری جلوتر از مأمور زن در آستانه اتاق ایستاد.

زن مکث نکرد. از کنار مظفری به سوی الهام دوید و مظفری با حیرت لب زد: چی کار می‌کنی بهرامی؟

او به نفس نفس افتاده بود. زن الهام را از روی زمین بلند کرد و مظفری با اشاره‌ای به در دوباره به سوی شاهین برگشت. گفت: بیا برو خونه، تو دیرت شده. بقیه‌شو بسپر به من.

شاهین سر تکان داد. به سوی میزش رفت و مأمور زن در اتاق را پشت سر الهام بست. مظفری اصرار کرد: مگه امشب نمی‌خواهی بری خواستگاری؟ تو برو، بقیه‌شو من انجام می‌دم.

شاهین لیوانی آب ریخت و آن را لاجرعه سر کشید. نفسی گرفت
و با لحنی دل‌مرده گفت: با قاضی کشیک هماهنگ کن، حکم
تفتیش منزل بگیر.

مظفری کلافه از اصرار او برای ادامهٔ مأموریت، پرسید: به نام کی؟
او گوشهٔ پرونده را تا کرد و خیره به عکس الهام زمزمه کرد: منزل
بهادر فراهانی!
در آستانهٔ سقوط بود.

آژیر ماشین پلیس در ذهنش می‌پیچید، می‌پیچید، می‌پیچید و
او انگار اولین بار بود این صدا را می‌شنید. روی صندلی ماشین،
وقتی به سوی منزل بهادر می‌رفت، خیره به خیابان‌های شلوغ،
تنها زیر و بم آژیر بود که در ذهنش پخش می‌شد و او به لحظاتی
فکر می‌کرد که به یغمای خزان رفته بود.

کنار سرباز، با پوشه‌ای که حالا نشان پلیس را روی خود داشت،
لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و تصویر سبد گل لاکچری شیدا
مقابل نگاهش جان گرفت.

یک باره چشم باز کرد و نفسش را بیرون داد. نگاهش تا ساعت ماشین کشیده شد. نزدیک نه شب بود. پوزخند زد و به چایی فکر کرد که قرار بود دختر همسایه برایش بیاورد. او هم لابد باید سرخ و سفید می شد و زیر نگاه دزدکی بقیه استکانی برمی داشت. شیدا همین دیشب با خنده گفته بود: دستت نلرزه استکانو چپ کنی رو شلوارت!

و او با اخم لبخند زده بود.

کلافه از مصیبتی که گریبانش را گرفته بود، موهایش را عقب کشید. دختر همسایه حالا میهمان بازداشت گاه آگاهی بود و او میان این واویلا دنبال راهی بود بتواند آرام تر نفس بکشد! سرش را آهسته بالا گرفت و از دور زل زد به گنبد طلایی امام مهربان. ناآرام تر از قبل پوست لبش را زیر دندان گرفت و دوباره لحظه ای کوتاه چشم هایش را بست.

میان نوای ترسناک آژیر، باز هم تصویر معصومانۀ دختر همسایه پشت پلک هایش جان گرفت. حالا هفت سالش بود. بین او و شیدا ناباور و مات زل زده بود به مردی که سیبیل داشت و توی

انگشت مادرش حلقه می انداخت. کسی دست زده بود و دیگری نقل پاشیده بود و او میان آن شلوغی با حیرت پرسیده بود: حالا این آقاهه بابامه؟!

شاهین چشم باز کرد و دستمال کشید به دانه های درشت عرقی که از پیشانی اش راه گرفته بود. دست پیش برد و یقه پیراهنش را کمی جلو کشید، اما چاره نفس تنگ که این ها نبود. دستش لبه پنجره مشت شد و با همان بیچارگی چشم دوخت به تابلوی آبی شهرداری که میخ شده بود به سینه دیوار آجری منزل آقای فروغی.

محکم تر لبش را تو کشید و چشم گرفت از «کوچه شهید حسینی» و با صدایی که محکم نبود، زمزمه کرد: کوچه جلوتر تنگ می شه، همین نزدیکیا نگه دار.

سرباز بی حرف سری تکان داد و سرعتش را کم کرد. نزدیک دوراهی بود که توقف کرد و ماشین را زیر سایه دیوار منزل آقای نعمتی متوقف کرد و کمر بندش را گشود.

نگاه خیره شاهین به بعد از دوراهی بود؛ درست آن سوی خیابان باریکی که از بین دو کوچه می گذشت.

با حالی خراب از ماشین پیاده شد و زیپ کاپشن نظامی اش را بالا کشید. پوشه حالا زیر بغلش بود. آب دهانش را بلعید و سعی کرد آرام باشد، اما نمی شد.

مظفری با عجله در ماشین را پشت سرش بست و به سوی او پا تند کرد. کنارش که ایستاد، نگاهی به آن سوی گذر انداخت و با شک پرسید: اینجا کوچه شما نیست سرگرد؟

شاهین پلک زد و بی جواب راه افتاد. مظفری از پشت سر به دور شدن او نگاه کرد. گیج بود و هنوز نمی دانست چه اتفاقی در شرف وقوع بود.

دوباره پا تند کرد و کنار او راهی شد.

شاهین از خیابان گذشت و ابتدای کوچه «آشتی کنان» با درماندگی به پنجره های روشن منزل آقا بهادر چشم دوخت.

می توانست سایه مردی را ببیند که تند قدم برمی داشت و در همان حال انگار گوشی تلفن دستش بود.

مردمک چشمش آهسته از پنجره‌های آن خانه گریز زد و این بار دوخته شد به پرده‌های اطلسی منزل خودشان که پشت آنها لوتر روشن بود و سایه‌روشن نورش تا روی تراس پخش بود. صدای آژیر ماشین پلیس آقا رجب را زودتر از بقیه هوشیار کرد. شاهین دید که پرده پنجره را کنار زد و توی کوچه سرک کشید. بعد از او آمنه خانم بود که روی تراس آمد و بعد پنجره دیگری باز شد.

مظفری با نگرانی پرسید: اون دختر، همسایه شماست بهرامی؟ شاهین سرش را پایین انداخت و با ناتوانی راه افتاد. حالا ابتدای کوچه آشتی‌کنان بود؛ کوچه‌ای آن قدر باریک که دو نفر به زور کنار هم جا می‌شدند.

نگاهش بالا رفت و آقا رجب با ابروهایی پرگره سر تکان داد. نگاه شاهین از او گذشت و سوی دیگر کوچه آمنه خانم چادرش راجلو کشید. آقا رجب نتوانست خوددار باشد. پرسید: شمایی آقا شاهین؟ چیزی شده؟

او سرش را پایین انداخت و مقابل منزل بهادر ایستاد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. روی پاشنه پا به عقب چرخید و نگاهش تا پنجره‌های تاریک اتاق خودش بالا رفت؛ پنجره‌هایی که هر چقدر مقاومت می‌کرد، نمی‌توانست از پشت پرده‌های روشن آن درس خواندن و نقاشی کردن دختر همسایه را نبیند.

با حالی آشفته به مظفری نگاه کرد و او با نگرانی بیشتری پچ‌پچ کرد: نمی‌خوای بگی چی شده؟ اون دختره...

نگاهش تا در و دیوار خانه آقا بهادر رفت و برگشت و این‌بار ناباورانه پرسید: نکنه همونی بود که...

شاهین میان حرف او رفت و با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: زنگ بزن.

دست مظفری با مکث به سوی آیفون رفت و همان وقت در منزل پدری شاهین باز شد. او با حالی خراب به پدرش نگاه کرد که کت و شلوار پوشیده و آماده رفتن به میهمانی بود.

شاهین پلک زد و با تأسف سر تکان داد. نگاه آقا جانش حیرت زده بود. قدمی جلو آمد و با نگرانی پرسید: چی شده شاهین؟ چرا این قدر دیر اومدی؟

نگاهش تا آن دو سرباز و مظفری رفت و بعد در نگاه شاهین کوتاه لب زد: چرا این جوری؟

او جوابی نداد، فقط قبل از این که سرش را پایین بیندازد، به مادرش نگاه کرد که روی پیراهن پلوخوری گل درشتش چادر روشنی به سر کرده و نگاهش پر از سوال بود.

بهادر در آیفون جواب داد: کیه؟

مظفری نیم نگاهی به شاهین انداخت و بعد به سردی لحن یک پلیس جواب داد: باز کنید.

بهادر با لحنی حق به جانب پرسید: شما؟

نگاه مظفری دوباره به سوی شاهین چرخید و با مکث جواب داد: افسر آگاهی هستیم و حکم تفتیش منزل داریم.

حمیده خانم، مادر شاهین محکم روی دهانش کوبید و آقا جان با حیرت کمی سرش را کج کرد.

سر شاهین پایین بود، اما می توانست پیچچی را که در محل افتاده بود بشنود.

بهادر بدون این که در را باز کند، گوشی را سر جایش گذاشت. وقتی تأخیرش طولانی شد، مظفری با شک پرسید: دستور چیه سرگرد؟

او در سکوت نگاهش کرد. در حاشیه نگاهش هر لحظه کسی را می دید؛ از آقا یدالله که از تراس خانه اش به پایین خم شده و انگار منتظر وقوع حادثه ای بود تا عروس نعیمه خانم که پشت پنجره ایستاده و شیشه شیر را دهان دخترش نگه داشته بود.

صدای کرکر دمپایی های آقا بهادر جواب مظفری را داد. در را باز کرد و از پله جلوی در بالا آمد و اول با مظفری سینه به سینه شد، اما بعد یک باره نگاهش دوید سوی شاهین و بعد سیاهی چشمش با حیرت و اخم کل محل را کاوید. مظفری پرونده ای را که دستش بود باز کرد و وقتی برگه مهرشده ای را از میان آن بیرون می کشید، بی توجه به بهت و حیرت بهادر، گفت: سروان مظفری هستم و حکم تفتیش منزل شما رو دارم.

بهادر نگاه مبهوتش را به برگه دوخت، اما آن قدر گیج بود که چیزی از نوشته‌های آن نفهمید. یک باره به سوی شاهین چرخید و با صدایی عصبی گفت: منتظر بودیم با سبد گل تشریف بیاری شازده، اما انگاری شما سنگ تموم گذاشتی اومدی کل خونه رو بگردی!

حمیده وحشت زده به بازوی همسرش کوبید و ممد آقا، پدر شاهین با لحنی به ظاهر آرام جواب داد: مگسی نشو بهادر خان. بذار ببینیم اصل قضیه چیه.

بهادر پایش را از چارچوب در حیاط بیرون گذاشت و در آن کوچه تنگ رخ در رخ شاهین با صدایی که هر لحظه اوج می گرفت، جواب داد: شازدهت با آجان و حکم اومده ممد آقا، تازه می پرسى قضیه چیه؟!

نگاهش دور محل گشتی زد و با همان لحن پرمدها ادامه داد: همه تون شاهد بودید جماعت! این شازده دو سال آژگار پاشنه در این خونه رو از جا کنده بود. هر کدوم تون چند نوبه واسطه شدید تا مادرش رضا داد دوازده سیزده سال اختلاف سنی رو ندید

بگیریم و کوتاه بیایم، بلکه این دو تا جوون برن سر خونه
زندگی شون.

دوباره رو در روی شاهین ایستاد و شانه کشید که: اما انگاری
خطا کردیم رضا دادیم نقدا چای خواستگاری رو تو این خونه سر
بکشی!

نگاهش دوید سوی مظفری و با خشم ادامه داد: با مأمور اومدی
در خونه من؟ سرباز آوردی خونه منو بگرده؟ نامحرم آوردی زار
و زندگی دخترای منو بریزن رو داریه؟

با انگشت تخت سینه او ضربه محکمی زد و بلندتر گفت: مادر
نزائیده!

نگاه شاهین به او نومید بود. نفسی کشید و به مظفری اشاره‌ای
کرد. مظفری به سربازها نگاه انداخت و آن دو سرباز قدمی جلو
آمدند.

بهادر این بار با عصبانیت یقه شاهین را گرفت و بلند غرید: برو رد
کارت پاسبون! نذار خونم از اینی که هست کثیفتر بشه که اون
وقت بد می‌بینی!

حبیبه خانم جیغ خفیفی کشید و همان وقت شیدا توی کوچه دوید. ممد آقا آشفته جلوتر رفت و خواست میانه را بگیرد. رو به شاهین به تندی تشر زد: این چه بازی‌ایه امشب درآوردی پسر؟ با مأمور اومدی پی چی بگردی؟ زده به سرت؟

بهادر پوزخند زد: عاشقی خل کرده پسر تو ممد آقا. به جای دومیادی دست‌شو بگیر ببر دیونه‌خونه‌ای، جایی ببندش به تخت شاید آدم شد.

شیدا دلگیر از توهین‌های ناپدری الهام، بازوی مادرش را چسبیده بود و هر لحظه به کسی نگاه می‌کرد.

صدای قدم‌های تند کسی که به در نزدیک می‌شد، نگاهش را به سوی خود کشید.

فهمیه بود که آسیمه‌سر نرسیده به در روسری را روی موهایش انداخت و چادر را دور کمرش گرفت. از پله کوتاه جلوی در بالا رفت و نگاه شوکه‌اش لحظه‌ای در محل دوری زد، اما سر آخر رو به شاهین با صدایی شبیه به زاری پرسید: چی شده آقا شاهین؟ شما خبر داری؛ نه؟!

نگاه شاهین از کنار شانه‌های پدرش که بین او و آقا بهادر ایستاده بود، به سوی فهمیه چرخید و بهادر همان وقت به تندی تشر زد: تو برو تو زن.

اما فهمیه بی‌توجه به او جلوتر آمد و نالید: الهام دیر کرده. گفته بودم زود بیاد. می‌دونست امشب مهمون داریم. موبایلش خاموشه. بهادر با خشم بیشتری غرید: گم شو برو تو تا اون روی سگم بالا نیومده.

فهمیه بی‌قرار بود. این بار میان گریه نالید: شماره دوست شو از تو کتاباش پیدا کردم. زنگ زدم بهش...

گریه امانش را برد. میان اشک‌هایی که راه به گونه‌اش باز کرده بود، ادامه داد: دختره هذیون می‌گفت، پرت‌وپلا می‌گفت...

شیدا به عجله به سوی او دوید و حبیبه با نگرانی و ترس پرسید: تصادف کرده؟

زانوهای فهمیه خم شد. میان دست‌های شیدا روی زمین نشست و زار زد: چه غلطی کردی الهام؟!

بهادر حالا با گاردی شکسته میان آن کوچه باریک به همسرش خیره بود و همسایه‌ها هر کدام حدسی می‌زدند.

شاهین دوباره به مظفری نگاه کرد و او به سربازان اشاره کرد.

وقتی آن سه از میان در حیاط منزل وارد حیاط می‌شدند، بهادر دورتر از شاخ و شانه‌ای که همین چند دقیقه پیش کشیده بود، کنار فهمیه روی زانو نشست و زل زد توی چشم‌های خیشش.

شاهین به موهایش چنگی زد و بعد با قدم‌هایی نه‌چندان محکم و سری که پایین بود، مقابل چشم همسایه‌ها، درست مثل مأموری که دنبال کشف جرم می‌گردد، قدم به منزل بهادر گذاشت و نگاه او با دهانی نیمه‌باز از کنار همسر گریانش تا وسط حیاط کش آمد.

قدم‌های شاهین نامطمئن بود. از کنار باغچه‌های خشک گذشت و از پشت پرده‌هایی که کنار زده شده بود، سربازها را دید که هر کدام گوشه‌ای از اتاق نشیمن منزل را جستجو می‌کردند.

نگاهش را از آن دو اتاق و آشپزخانه جمع‌وجور کناری‌اش گرفت و آرام به سوی پله‌های فلزی گوشه حیاط رفت.

وقتی از آنها بالا می‌رفت به یاد روزی بود که به اصرار فهمیه خانم آمده بود قطعی تلفن‌شان را درست کند.

دستش روی نرده‌های سرد آهنی بود و ذهنش با بی‌رحمی می‌کشیدش سوی آن شبی که مونا جیغ زده و از دست موشی که تا تراس بالا آمده بود، فرار کرده بود توی پستو. بعدش او بود که مثل شِزِم آمده بود سراغ موش بینوا و با حربهٔ تله‌موش گیرش انداخته بود.

روی تراس فلزی ایستاد و در شیشه‌ای اتاق را باز کرد. موجی از هوای گرم توی صورتش خورد. از خودش شرمنده بود، اما کاری هم از دستش برنمی‌آمد.

قدم به اتاق گذاشت و با دیدن پشته‌ها و فرش‌های جاروشده آه از نهادش برآمد. امشب همه چیز برای خواستگاری و شاید وصال بعد از آن مهیا بود. با درماندگی پلک زد. دخترهٔ احمق گند زده بود به همهٔ زندگی‌اش.

این‌بار با قدم‌هایی تند از عرض اتاق پذیرایی گذشت و در اتاق دیگری را گشود و از همان جا زل زد به چیدمان سادهٔ اتاق الهام.

قبلا این جا زیاد آمده بود؛ وقتی هم زمان به شیدا و او ریاضی درس می داد. یکی دوبار هم به هوای جا انداختن شیشه‌ای که بچه‌های محل با توپ فوتبال شان شکسته بودند.

آهسته جلو رفت و روی سطح کتابخانه انگشت کشید. نگاهش تک تک کتاب‌ها را کاوید. دخترک اهل شعر بود. فروغ می خواند و سپهری و حمید مصدق.

از کنار میز تروتمیزش گذشت و برگ گلی را که توی لیوان خشک شده بود، ناز کرد. مقابل کمد ایستاد و با مکث هر دو در آن را گشود. مانتو و شلوارهایش آنجا بود و پایین تر لباس‌های خانه اش روی هم تا شده بود. نگاهش روی تونیک گل دار دخترک مکث کرد. لبخندش غم داشت. دستش را روی گل‌های آن کشید و درهای کمد را بست. نگاهش از روی تابلوهای دیوار گذشت. یک جایی دختری را کشیده بود با موهایی آشفته روی شانه و جای دیگری باز هم دختری بود رو به دریا و موهای بلندش باز یچه باد ساحل بود.

به سوی پنجره چرخید و از پشت پرده زل زد به پنجره اتاق خودش که در دو لنگه آن درست رو به این قاب باز می شد. همان جا روی صندلی نشست و نفس کشید و وقتی عطر مانده الهام را به مشامش می کشید، هنوز خیره بود به پنجره‌ای که خیلی از شب‌ها به هوای دیدن نماز خواندن دختر این خانه چراغش را خاموش کرده و در تاریکی خیال بافته بود.

با آهی بلند چشم از پنجره گرفت و روی مانیتوری که مقابلش روی میز بود دست کشید.

کسی ضربه‌ای به در زد و نگاه او بالا آمد. مظفری بود. در چارچوب در ایستاد و صدای گریه‌های بلند سه خواهر الهام در گوش‌های او پخش شد.

مظفری گفت: غیر از یه بطری نیم خورده مشروب چیز دیگه‌ای تو این خونه نبود.

شاهین پوزخندی زد و نگاهش تا مانیتور و کیس پایین آمد. با لحنی سرد و خسته جواب داد: کیس منتقل بشه آگاهی.

مظفري سري تكان داد و بعد يكي دو قدم عقب رفت و بلند صدا زد: سرباز!

شاهين هنوز مي توانست صدای گريه های دختران بهادر را بشنود. اما از آن تلخ تر پچ پچ همسايه ها بود که برای شنيدنش نیاز به گوش های تيزی نداشت.

مي دانست حتی وقتی اين غائله مي خوابيد، حرف اين خانه و دختر احمقش از دهان ياره گويان كوچه آشتي كنان نمي افتاد. از روی صندلی بلند شد و به سوی در رفت.

وقتی از پله ها پايين مي آمد، مي توانست سایه اهل محل را از میان در نیمه باز حياط ببيند و صدای گريه های فهميه خانم را بشنود.

مظفري و دو سربازش وسط حياط ايستاده بودند. به کارتنی که شیشه مشروب آقا بهادر داخل آن بود نگاهی کرد و بعد رو به مظفري زمزمه کرد: نیاز به انتقال اين شیشه نيست. بذاريدش کنار.

مظفري با تردید جواب داد: اگه سرهنگ...

-مسئولیتش با من.

این را شاهین گفت و بعد به کیسی نگاه کرد که در بغل سرباز بود. خسته و بی حوصله گفت: بریم.

سربازان جلوتر از او راه افتادند و مظفری صورت جلسه را توی پرونده اش گذاشت.

شاهین آخرین نفری بود که با سستی از حیاط گذشت. فهمیه خانم جلوی در راهش را سد کرد و نالید: تو رو خدا بگو چی شده آقا شاهین. جون مادرت، جون شیدا بگو چی شده؟

او نگاهش را از فهمیه گرفت و وقتی از کنارش می گذشت، زمزمه وار گفت: دنبال سند باشید، احتمالا نیاز به وثیقه پیدا می کنه.

حرفش ناله فهمیه را قطع کرد و بهادر قدمی پشت سر او که از حیاط بیرون می رفت، محکم روی پیشانی اش کوبید.

شاهین قدم به کوچه گذاشت و فهمیه وسط حیاط یک باره زار زد.

ممد آقا راه شاهین را سد کرد و بی توجه به شیون زن ها با نگرانی پرسید: چی شده پسر؟ یه کلوم بگو راحت مون کن.

او پوشه را زیر بغلش زد و با نگاهی که غم از آن می چکید، زمزمه کرد: تو دانشگاه ازش مواد گرفتن.

نفسش به تلخی از سینه اش بالا آمد: متهم شده به پخش مویگی مواد بین دانشجوها.

ممد آقا دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با حیرت لب زد: یا جدۀ سادات.

شاهین نیم نگاهی به عقب انداخت و میان شیون تمام نشدنی فهیمه خانم با صدای آرام تری گفت: بگید با عموش تماس بگیرن. شاید اون بتونه براش کاری بکنه.

باید می رفت. دوباره نگاهی به عقب انداخت و بعد زیر نگاه سنگین همسایه ها و در حاشیۀ جیغ های پر از درد فهیمه و دخترانش راهی ابتدای کوچه شد.

شب های پر از بیداری ای در پیش داشت.

اداره خلوت‌تر از روز بود و دیگر کمتر صدای جیغ و فریاد و التماس می‌شنید. پشت میز نشسته و نگاهش به صفحه مانیتور بود و آن کادر خالی‌ای که جای تایپ پسورد بود.

نفس عمیقش را ها کرد و گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای گرفت و بعد به سردی یک ربات زمزمه کرد: الهام علامیر رو از بازداشتگاه منتقل کنید اتاقم.

منتظر جواب نماند و گوشی را سر جایش گذاشت. به صندلی تکیه داد و خیره شد به صفحه کامپیوتر.

هنوز صدای شیون فهمیه خانم در سرش بود و هنوز نگاه بهت‌زده آقا بهادر مقابل نگاهش بود و هنوز هم به وضوح می‌توانست پیچ‌پچه‌های همسایگان را بشنود.

دست‌هایش را پشت سرش در هم قلاب کرد و به بی‌رحمی جامعه‌ای فکر کرد که از این به بعد مقابل دختر جوانی که خطا کرده بود، قد علم می‌کرد.

DONYA EMAMNOE

ضربه‌ای به در اتاقش خورد و متعاقب آن زنی با چادر در را گشود و وقتی دستش با دستبند وصل به دست الهام بود، محکم پا کوبید و بی‌توجه به نگاه ترسیده دختر او را به اتاق هل داد.

نگاه شاهین بی‌حالت خیره بود به الهام که با سری پایین جلو می‌آمد. یک دستش در حصار دستبند فلزی آگاهی بود و دست دیگرش را با وحشت مشت کرده بود. زن با کلید دستش را از حصار جدا کرد و بعد لنگه دیگر دستبند را هم به دست دیگر او زد. او را روی صندلی نشاند و کنار ایستاد.

شاهین لحظه‌ای به پلک‌های لرزان الهام نگاه کرد و بعد سرش آهسته به سوی مأمور چرخید. صدایش فراز و فرودی نداشت. گفت: شما بیرون باشید.

زن پا کوبید و بدون جواب راه خروج را در پیش گرفت.

او که در را بست، نگاه شاهین باز هم به سوی الهام چرخید و با همان لحن سرد و خسته گفت: پسورد کامپیوتر تو بگو.

الهام بدون اینکه جوابی بدهد، بیشتر در خود مچاله شد و چانه‌اش به گردنش چسبید. شاهین با خستگی پلک زد. دخترک

انگار رسم آگاهی را نمی دانست. نمی دانست که خروس این جا
تخم می گذاشت!

حالا روی صندلی نشسته و به خیال خامش می خواست مقاومت
کند؟!

کمی سکوت کرد و بعد یکباره دستش را روی میز کوبید و با
فریاد گفت: پسورد این کامپیوتر کوفتی تو بگو تا اون روی سگم
بالا نیومده!

الهام روی صندلی از ترس به خود لرزید و ریشه های تند از بندبند
وجودش رد شد. با چانه ای لرزان سرش را بالا آورد و به چشم های
عصبی شاهین نگاه کرد. نمی توانست فکر کند صاحب این
چشم های ترسناک و بداخم روزی پشت میز اتاقش نشسته و
میان مشتق و انتگرال ریاضی بی ربط در حاشیه کتابش نوشته
بود:

تو به اندازه تنهایی من خوشبختی
من به اندازه زیبایی تو غمگینم «حمید مصدق»

با لبهایی خشک زمزمه کرد: پونزده، دوازده!

نگاه شاهین از زیر آن دو ابروی پرگره خیره بود به او و آن لحظه هزار خاطره، هزار فکر و هزار نگرانی در سرش جولان می داد. دست پیش برد و انگشتانش را روی اعداد کوبید. قفل صفحه باز شد و نگاهش دوخته شد به تصویرخندان دختر که گوشه کادر بود.

الهام دوباره سرش را پایین انداخت و چشمهایش را بست. بد بود که رازهای مگویش دانه به دانه فاش می شدند.

یک تای ابروی شاهین بالا بود وقتی هنوز آن تصویر را می کاوید. الهام نشسته بین گل های شقایق نیم چرخي به عقب زده و خندیده بود و کسی گلی را بین موهایش می گذاشت و مقابل شان دشتی بود پر از شقایق.

سیاهی چشمش روی آن دست مردانه مکث کرد و بعد با حیرت اولین فایل را باز کرد. مقالات و جزوات درسی اش بود.

فایل بعدی را گشود. تصاویری از پروژه های دانشگاهی اش بود. چند فایل بعد هم مربوط به کلاس و کار و نقاشی بود.

نگاهش از کنار مانیتور به سوی دختر کشیده شد که با نگرانی
انگار انگشتانش را می‌شمرد. گوشه چشم او جمع شد؛ دعا
می‌خواند؟!

وارد مای کامپیوتر شد و زل زد به فایل‌هایی که نام‌هایشان عجیب
بود. روی پوشه‌ای نوشته بود: پیر پالاندوز!

پوشه را باز کرد و تعدادی عکس بر حیرتش افزود. روی اولین
عکس کلیک کرد. تصویری بود از بقعه شیخ محمد عارف، معروف
به پیر پالاندوز!

متحیر عکس بعدی را گشود و این بار الهام را دید؛ با خنده‌ای
شاد داخل بقعه. عکس بعدی را گشود و حس کرد کسی یک
سطل آب روی سرش خالی کرد.

روی صندلی با تنی منقبض شده زل زد به الهام و پسری جوان
که گوشه‌ای از بقعه کنار هم نشسته و باخنده به لنز دوربین
گوشی خندیده بودند.

DONYAEMAMNOE

ابرویش هنوز بالا بود و نگاهش در صورت غریبهٔ پسر می‌کاوید. بیست و چهار پنج ساله به نظر می‌رسید. یک کوله کنار پاهایش بود و دست آزادش را روی شانهٔ الهام حلقه کرده بود.

با نفسی رفته next را زد و عکس بعدی بر حیرتش افزود. این جا ایستاده بودند کنار شیشه‌های رنگی بقعه و نور روی صورت خندان‌شان سایه انداخته بود.

از پوشه بیرون آمد و فایل «خواجه مراد» را گشود. نگاهش هر لحظه چیزی را کشف می‌کرد؛ از خنده‌های شاد الهام کنار پسری که غریبه بود تا حلقه‌های نقره‌ای که در همهٔ عکس‌ها در انگشت دست چپ‌شان می‌درخشید.

یک جا روی پله‌های آرام‌گاه کنار هم نشسته و با دستی که در هم قفل شده بود، عکس گرفته و جای دیگر پشت به کوه‌های بینالود بی‌دغدغه خندیده بودند.

پوشهٔ بعدی «هارونیه» بود و بعدی «آرامگاه فردوسی» و همه جا آن دو بدون حضور غریبه‌ای با هم بودند؛ دست در دست هم،

دست روی شانه هم، سر روی شانه هم، دست دور کمر هم و همه این‌ها با هم نفس شاهین را برد.

مانیتور را به سوی او چرخاند و بی مقدمه پرسید: این کیه؟
الهام سرش را بالا نگرفت. خودش خوب می دانست شاهین از چه کسی حرف می زد. آن لحظه برای هزارمین بار با خود زمزمه کرد:
خدا جون... کمکم...

زمزمه هایش به انتها نرسید. شاهین دیوانه از نگرانی برای عاقبت دختری که احمقانه انگار هنوز نمی دانست چه بلایی سرش آمده، فریاد زد: انگار هنوز نفهمیدی کجایی دختر! حرف می زنی یا...

اشک روی گونه الهام خط انداخت و با ترس و بغض سرش را بالا گرفت. نگاه خیشش آهسته از صورت عصبانی شاهین گذشت و دوخته شد به تصویر خودش کنار مجسمه سنگی فردوسی؛ وقتی دست آرمان محکم دور کمرش حلقه شده و سرشان به هم چسبیده بود و رو به لنز آیفون او با خنده لب زده بودند: سیب!
با درماندگی سرش را پایین انداخت و شاهین نفسش را ها کرد.
خسته بود، نگران بود، مبهوت بود و دلش مثل سیر و سرکه

می جوشید. از پشت میز بلند شد و قدم زنان به سوی او رفت. از کنارش گذشت و قدمی پشت سرش کمی خم شد. نفسش که به گونه سرد دخترک خورد، او در خود مچاله شد و دوباره اشکی از چشمش چکید. شاهین بی توجه به وحشت او با صدایی آهسته زمزمه کرد: می خوای پرونده تو بدم کس دیگه؟

نفسی گرفت و دوباره گفت: هر کی دیگه جای من بیاد، با این ملایمت ازت سوال نمی پرسه دختر جون.

سرش را کمی کج کرد: گنده لاتاش می رسن اینجا به التماس می افتن، تو که فقط یه دختر ترسیده احمقی!

الهام با چشمانی خیس به سوی او چرخید و از آن فاصله کوتاه نگاهش کرد. چانه اش هنوز می لرزید و اشک هایش برای چکیدن منتظر اجازه او نبودند. اما شاهین در آن نگاه نزدیک خودش را می دید؛ خود بیست و سه چهار ساله اش را که به خاطر دل دختر همسایه نشسته بود کف حیاط و میان خنده های پر از هیجان او و شیدا، حلقه های کاغذی بادبادک رنگی را بهم می چسباند و برایش چشم و لب و دهن می کشید.

پلک زد و صاف ایستاد و وقتی به سوی میزش می‌رفت با لحنی
غریبه پرسید: اون شیشه‌ها برای این پسر بود؟

الهام با عجله جواب داد: نه!

شاهین کنار میز ایستاد و از همان فاصله زل زد به تقلای دختری
که ابلهانه سعی داشت پای عشق کودکانه‌اش بایستد.

با تأسف سر تکان داد و گفت: حرف کشیدن از تو با روش‌های
معمول آگاهی برای من راحت نیست. پرونده‌تو... می‌دم به کس
دیگه.

حرفش را در نگاه وحشت‌زده او تمام کرد: بقیه راحت‌تر می‌تونن
ازت حرف بکشن.

این را گفت و بلند صدا زد: سرکار شریفی!

زن در را باز کرد و دوباره احترام نظامی گذاشت. شاهین به الهام
اشاره کرد و با خستگی گفت: برمی‌گرده بازداشتگاه!

زن بی‌حرف جلو آمد و با لحنی خشن گفت: عجله کن.

الهام از روی صندلی بلند شد و با درماندگی به شاهین نگاه کرد.
زن بازویش را محکم گرفت و وقتی او را به جلو هل می داد، نگاه
الهام هنوز به عقب بود. با هر اشکی که از نگاهش می چکید،
التماس و ترس هم روی صورتش رد می انداخت.

همان وقت بهادر با خشم فریاد می زد: غلط می کنی به اون عوضی
زنگ می زنی!

فهمیه التماس می کرد: تو رو خدا آقا بهادر... فقط اون می تونه
کمکش کنه.

دست بهادر به آسمان رفت: گه می خوری پای غریبه ها رو به این
زندگی کوفتی و می کنی.

مونا با گریه پشت به دو خواهرش ایستاده بود و سعی داشت
جلوی نگاه ترسیده آنها را بگیرد. دست بهادر دوباره بالا رفت و
فهمیه با درد زار زد. صدای شکستن و فریاد و فحش منزل آقا
بهادر آن شب خواب را بر همسایه ها حرام کرده بود.

فهمیه گوشی تلفن را در بغلش گرفته بود. به سختی خود را از
زیر مشت و لگد بهادر بیرون کشید و به سوی اتاقی دوید. بهادر

به دنبالش خیز برداشت، اما فهمیه تن لرزانش را به در چسباند و با وجود تقلای او برای گشودن در، آن را از پشت قفل کرد. صدای بهادر هنوز بلند بود: نتونستی اون هرزه رو تربیت کنی. اون وقتی که سرخاب سفیدآب می‌مالید به صورتش، اون وقتی که پشتش درمیومدی که جوونه، آرزو داره، باس می‌زدم دهن هر دوتونو پر خون می‌کردم تا الان این جور تو در و همساده سکه یه پول نمی‌شدم.

فهمیه با انگشت‌هایی که می‌لرزید شماره گرفت و بعد از در دور شد. صدای نعره‌های بهادر هنوز بلند بود، اما او آن لحظه فقط به الهام فکر می‌کرد و به رهایی‌اش از مخمصه‌ای که در آن گیر کرده بود.

نگاهش به سوی ساعت دوید. از دوازده نیمه‌شب گذشته بود.

مردی خواب‌آلود جواب داد: بله؟

صدای خرد شدن چیزی آمد و فهمیه با درماندگی پلک زد. مرد دوباره و با تعجب بیشتری گفت: الو...بله؟

فهمیه در گوشی نالید: الو، آقا سالار!

صدای مرد هنوز مبهوت بود: خودمم، شما؟
دوباره پشت در چیزی خرد شد و فهمیه این بار با گریه جواب داد: فهمیه اقا سالار، مادر الهام.
سالار روی تخت نیم خیز شد و با نگرانی جواب داد: خوبید شما؟ الهام خوبه؟
بهادر فریاد می زد و دخترها جیغ می کشیدند. فهمیه زار زد: بدبخت شدیم اقا سالار... الهامم بدبخت شد...!
او پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد. کلید برق را زد و با چشمانی که تا انتها باز شده بود، جواب داد: آرام باشید فهمیه خانم، من نمی فهمم چی می گید.
بهادر فریاد می زد و هر لحظه چیزی، گوشه ای از خانه خرد می شد. مونا با گریه دست مریم و مهسا را گرفت و با خود توی اتاقک کوچک انتهای هال کشید. بهادر بی فکر در بوفه را باز کرد و دستش را جلو برد. آرنجش را روی طبقه شیشه ای بوفه کشید و هر آنچه داخل آن بود با هم روی زمین پرت شد و صدای خرد

شدن چای خوری و سوپ خوری و تنگ و پارچ میان زنگ آیفون
پیچید.

ممد آقا با نگاه به در و دیوار محل، زمزمه کرد: امشب زنه رو
می کشه!

و حبیبه خانم کلافه و نگران گفت: خدا انصاف بده پسرتو. تو اون
اداره افسر دیگه ای نبود به جای شاهین با سرباز بیاد تو محل؟
هزار کیلومتر دورتر از آنها امیر سالار گوشی تلفن را روی تخت
انداخت و لحظه ای به تصویرش در آینه نگاه کرد. آن لحظه آنقدر
مشوش و نگران بود که جز یاد چهره کودکانه برادرزاده اش چیزی
در سرش نبود.

به سوی کمد رفت و ساک جمع و جوری از آن بیرون کشید. یکی
دو دست لباس از کشو توی آن جا داد و بعد با عجله لباس عوض
کرد.

زیپ کاپشنش را بالا کشید و کلاهش را روی سر گذاشت.
مدارکش را توی کیف دستی اش جا داد و بعد با ساک و کیف از
اتاق خارج شد.

از دو سه پلهٔ مقابل اتاقش پایین رفت و از راهروی بین اتاق‌ها گذشت و با دیدن نوری که از نشیمن به بیرون می تابید به همان سو پا تند کرد. ارغوان نشسته روی مبل مقابل تلویزیون وقتی قلاب و کاموا در دست داشت، با دیدن او حیرت‌زده پرسید: جایی می‌ری؟

او سر تکان داد و نگاهش بی‌اراده به سوی دیگری چرخید. مادرش روی کاناپه نشسته بود. عینک به چشم داشت و کتابی مقابلش گرفته بود. با تآنی نگاه از خطوط «قلعهٔ حیوانات» گرفت و سرش را بلند کرد. قدوقامت او را کاوید و ابروی باریکش بالا رفت. طعنه زد: با این یال و کوپال کجا راهی هستی به سلامتی؟ نگاه امیرسالار بین او و ارغوان چرخید. لب هایش را تو کشید و با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد: می‌رم مأموریت.

این را گفت و از مقابل آنها گذشت. فروزنده بی‌حالت جواب داد: نیم‌ساعت پیش که مسواک زدی و رفتی که بخوابی، حرفی از این مأموریت نوظهور نبود.

امیرسالار روی پاشنه پا به سوی او چرخید و فروزنده کتاب را کنار گذاشت. عینکش را از روی چشم برداشت و خیره در نگاه او با لحن محکمش ادامه داد: دروغ گفتن من یادت ندادم امیرسالار.

چشم‌هایش را درشت کرد: نمی‌خوای نگو، اما دروغ هم نگو. با دست به راه اشاره کرد و حرفش را تمام کرد: برو به سلامت! امیرسالار با کلافگی پلک زد و بعد نفسش را بیرون داد. نگاهش از روی آباژور و تابلو فرش و گلدان گوشه‌ها گریز می‌زد. بی‌مقدمه گفت: می‌رم مشهد!

فروزنده دوباره عینکش را برداشت، اما ارغوان با تردید پرسید: یهو هوس زیارت کردی خان‌داداش؟

او نوک سیبیلش را با دندان چید و دوباره بی‌حاشیه جواب داد: دختر امیروالا تو دردرس افتاده، می‌رم ببینم چی کار می‌تونم براش بکنم.

این را گفت و دید که دست پیر فروزنده روی صفحه کتاب از حرکت باز ایستاد، اما از تک‌وتا هم نیفتاد. کتاب را ورق می‌زد

که طعنه زد: شونزده هیفده سال پیش که اون زن قرص و محکم می گفت می خوام خودم دخترمو نگه دارم. تو این سال خودش و اون شوهر احمقش نداشتن دختره خونواده پدرشو ببینه. حالا که تو دردسر افتادن، اون زن یادش افتاد دخترش از زیر بته عمل نیومده؟ یادش افتاد پشت اسم علامیر عقبه ای هم هست؟!

امیرسالار کلافه از گلایه های به حق مادرش سری تکان داد و گفت: نقدا که مجبورم برم. وقتی برگشتم حرف می زنیم مادر.

او پوزخند زد: حرفی نمونده پسر. برو، خیر پیش.

ارغوان از روی مبل بلند شد و به سوی تاقچه ترمه پوش رفت. قرآن خطی یادگاری آقابزرگ را برداشت و راه افتاد.

از چند پله پایین رفت و از میان هال پذیرایی بزرگ عمارت هم گذشت و سر آخر در هزارشیشه عمارت را گشود.

امیرسالار ماشین را روشن کرده و روی شیشه های یخ بسته آن دستمال می کشید.

ارغوان اشارش را روی شانه جلو کشید و از پله ها پایین رفت. امیرسالار گفت: سرده، برگرد تو.

او دستش را بالا برد و سالار قرآن را بوسید. ارغوان پرسید: کی
برمی‌گردی؟

-نمی‌دونم.

این را امیرسالار گفت و بعد وقتی به سوی ماشین می‌رفت،
پرسید: تیرداد کی میاد خونه؟

-ضبط داره تو رادیو. فکر می‌کنم سه چهار صبح برمی‌گرده.

او پشت رل نشست و ریموت زد. درهای ورودی باغ باز می‌شدند
که گفت: محل نگهبان داره. جای نگرانی نیست. برگرد خونه و
راحت بخواب.

ارغوان بی‌توجه به حرف او زمزمه‌وار گفت: فرصت کردی سر
خاک امیروالا هم برو خانداداش.

او در جواب آه بلندی کشید و پلک زد. دنده عقب گرفت و وقتی
از درهای باغ خارج می‌شد، ارغوان کاسه آب را پشت سرش خالی
کرد.

درها بسته شدند و او خیره به تاریکی باغی که شاخه‌هایش یخ
زده بودند، به داخل عمارت برگشت.

فصل دوم

کنج اتاقک بدبوی بازداشتگاه در خود مچاله شده و نگاهی به فضای غبارآلود مقابلش بود. نمی‌توانست چشمانش را ببندد. پلک که می‌بست، در تاریکی پشت چشم‌ها کابوس‌ها، هیولاها و عجزها منتظرش بودند؛ مثل عفریته‌ای که قصه‌ای را آقا بهادر روزهای بچگی برایش تعریف کرده بود. همان که می‌آمد و دخترچه‌های حرف‌گوش‌نکن را با خودش می‌برد جایی به اعماق قصه‌ای که تهش سیاهی و شب بود و جنگل و عفریته‌ای که گوشت بچه‌های فلفلی را به دندانش می‌کشید!

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفسش شد یک آه بلند و از حلقش بیرون ریخت. هزاربار بیشتر اتفاقات دیروز را در ذهنش مرور کرده بود. با آرمان قرار داشت. می‌خواستند بروند حرم تا او عکس‌های پروژه دانشجویی‌اش را بگیرد. قبل از رفتن، آرمان رفته بود دست‌شویی و بعد با کیسه‌ای بازگشته بود. کوله‌اش سنگین بود. از او خواسته بود کیسه را توی کیفش بگذارد و او بی‌خبر از همه جا با آن کیسه در کوله‌اش راه افتاده

بود سوی در، اما قبل از خروج پاهایش به زمین چسبیده بود وقتی
مأمور حراست دانشکده راهش را سد کرده بود.

کلافه از یادآوری رنج‌آور لحظاتی که گذرانده بود، به سوی
دیگری چرخید و این‌بار چهره ناباور شاهین بود که مقابلش جان
گرفت و او بی‌اراده دستش را روی گونه‌اش گذاشت. گوشش هنوز
تیر می‌کشید از سنگینی دست او، اما بیشتر از آن دلش شکسته
بود. در فضای کدر بازداشتگاه آگاهی آن‌قدر زمان داشت تا هر
بار یکی از خاطرات گذشته را از میان چین و چروک مغزش
بیرون بکشد و در سکوت دیوانه‌وار ذهنش آن را هزاربار دوره
کند...

روی تراس فلزی خانه کهنه‌های مریم را پهن می‌کرد.

آن وقت‌ها دوازده سالش بود. برف می‌بارید. برگشته بود سوی
خانه ممد آقا و شاهین را دیده بود. با دماغ قرمز و دست‌های
یخ‌زده از خیسی کهنه‌هایی که شسته بود، خندیده بود به او و او
تنها لب زده بود: سرده، برو تو.

پوست لبش را با حرص جوید و به سوی دیگر چرخید. زنی با حوصله کف دست دختر جوان را مقابلش گرفته بود و فالش را می‌گفت: بخت بلند...!

الهام این بار چشم‌هایش را بست.

همیشه با همین جمله شروع می‌شد: بخت بلند!

اما آخرش می‌رسید به سیاهی بختی که کلافش را با ذغال بافته بودند. با حالی خراب و آگویه کرد: تو کجایی آرمان؟!

شاهین پشت پنجره اتاقش ایستاده بود؛ خسته و کلافه. از بهت شب پیش به غم رسیده بود. به شلوغی محوطه آگاهی خیره بود، اما آن لحظه تنها یاد خنده‌ها، لبخندها، شیطنت‌ها و لوندی‌های دخترانه الهام در تک‌به‌تک عکس‌های کامپیوترش بود که مقابل نگاهش رژه می‌رفت.

ماشین سیاهی وارد محوطه شد و افسری مقابلش پا کوبید. سربازی پیش دوید و در را گشود و شاهین خسته از شب بدی که گذرانده بود به عقب برگشت. قدم‌زنان به سوی میزش رفت و وقتی با انگشت روی پوشه‌ای ضرب می‌گرفت دوباره زل زد به

الهام در قاب شیشه‌ای کامپیوتر؛ وقتی با خنده قاشق بستنی را
در دهان آن پسر می‌گذاشت!

نگاهش زوایای صورت دخترک را دوره کرد. ابروهایش دخترانه
تمیز شده بود، حتی آرایش کم‌رنگی هم داشت و موهایش با
سادگی از زیر مقنعه بیرون زده بود. هر کدام این‌ها به تنهایی
کافی بود تا آقا بهادر به جانش بیفتد و جای کبودی گونه و
گردنش یکی دور روزی توی ذوق بزند.

عکس بعدی را پیش کشید و وقتی خیره بود به دستی که در
دست آن پسر قفل شده بود، به خودش فکر می‌کرد.

دختر همسایه را انگار نمی‌شناخت. نمی‌دانست چه عکاس قابلی
شده؛ آن قدر که با نور و سایه و قهوه و کتاب در کادر دوربین
دلبری می‌کرد. نقاشی‌هایش را هیچ وقت ندیده بود، نمی‌دانست
عاشق بستنی شکلاتی‌ست؛ آن جور که در تمام عکس‌های
مشترکش با آن پسر دیده بود. دختر همسایه عاشق نرگس پاییز
بود، عاشق کتانی و جدول و پیاده‌رو، عاشق کوله جین و
شال گردن و دستی که در دست مردی گره می‌خورد.

از دختر همسایه همیشه اشک‌هایش را دیده بود و گریه‌های
پنهانی‌اش پشت پرده اتاق و فریادهای سهمگین ناپدری‌اش که
اول کتک‌هایش با «پدرسگ» شروع می‌شد.

با سستی عکس بعدی را جلو کشید و زل زد به خرس پشمالوی
سرخ که انگار هدیه ولنتاین بود. چرا فکر می‌کرد دختری که از
کوچه تنگ آشتی‌کنان پایش را بگذارد توی جامعه دل به این
چیزها خوش نمی‌کند؟!

مظفری با ضربه‌ای کوتاه در را باز کرد و با نگاهی خسته لبخند
زد. شاهین نگاهش کرد و او گفت: مشخصات اون پسره همین
الآن به دستم رسید.

این را گفت و وقتی جلو می‌آمد، ادامه داد: اسمش آرمان
شکوهیه. پدر و مادرش هر دو پزشک هستن، اما سال‌ها قبل از
هم جدا شدن. دانشجوی نقاشی و اهل تهران.

این را گفت و برگه مشخصات او را روی میز گذاشت. نگاه شاهین
به تصویر او در برگه دوخته شد و هم‌زمان کسی با صدای بلند
گفت: خوش اومدید سردار!

نگاه شاهین با تانی بالا آمد و ابروهایش بهم گره خورد. مظفری با نگاهی باریک به سوی در رفت و از میان آن به کریدور نگاهی انداخت. دو سرباز کنار دیوار محکم پا کوبیدند و نگاه او با قدم‌های تند و بلند مردی کشیده شد سوی اتاق سرهنگ. پشت به او بود و نمی‌توانست درجه‌اش را ببند.

نبوی وقتی عبور مقابل مرد پا کوبید و او بی‌توجه به همه کسانی که احترام می‌گذاشتند تنها به سوی دفتر سرهنگ پیش می‌رفت. نبوی از کنار او گذشت و وقتی نزدیک‌تر شد، مظفری با دست اشاره‌ای به او کرد. نبوی با چند پرونده زیر بغل به او نزدیک شد و مظفری پرسید: کی بود؟ می‌شناختیش؟

او توی اتاق سرک کشید و با دیدن شاهین از سر رفع تکلیف لبخندی زد. خبر رسوایی نامزد شاهین حالا دهان‌به‌دهان می‌چرخید.

این بار در نگاه مظفری با صدایی نه‌چندان بلند جواب داد: سردار امیرسالار علامیر بود. همین الان از تهران رسیده.

شاهین پلک زد و برگه را توی پرونده هل داد.

انتظارش را داشت علامیر به این سرعت خودش را برساند.

از پشت میز بلند شد و دوباره به سوی پنجره رفت. محوطه شلوغ بود. چند متهم با لباس‌های آگاهی کنار دیوار ردیف شده و سربازی آنها را بازرسی بدنی می‌کرد.

او با افکاری شلوغ دوباره به عقب برگشت. مظفری هنوز در اتاق بود.

به سوی میزش رفت و دوباره زل زد به عکس پرسنلی آرمان شکوهی که روی برگه مشخصاتش اسکن شده بود. با صدایی خسته از بی‌خوابی و غم پرسید: هماهنگی‌های لازم رو برای تفتیش خونه‌ش انجام دادی؟

او سر تکان داد و حکم قاضی را از لای پرونده بیرون کشید.

چند اتاق دورتر از آنها، سرهنگ با امیرسالار دست می‌داد.

لبخند به لب داشت. به مبل اشاره کرد و وقتی مقابل او روی مبل دیگری جا می‌گرفت، گفت: چه بی‌خبر تشریف آوردید سردار، من به واقع غافل گیر شدم.

او گوشهٔ دماغش را خاراند و یک‌تای ابرویش بالا پرید. حرف زدن درباره علت آمدنش راحت نبود. با این‌همه جواب داد: پیگر پرونده‌ای هستم که دیشب در آگاهی شما باز شده.

لبخند سردار یک‌باره پرید و با شک پرسید: چه پرونده‌ای قربان؟ امنیتیه یا...

او میان سوال سرهنگ سر تکان داد و گفت: نه...

مکشی کرد و بعد کلافه‌تر از قبل ادامه داد: مواد مخدر.

سرهنگ با ابروهایی پرگره کمی فکر کرد و بعد جواب داد: دیشب فقط یه مورد گزارش مواد مخدر داشتیم که متهمش الآن بازداشته.

از روی مبل بلند شد و به سوی میزش رفت. روی برگه‌های میزش جستجو می‌کرد که ادامه داد: با گزارش حراست دانشگاه دختری بازداشت شد که از کیفش مقدار قابل توجهی مادهٔ صنعتی کریستال کشف شده بود.

برگه را برداشت و انگشتش را زیر عکس الهام زد و گفت: الهام... الهام علا...

یکبارہ مکث کرد و نگاهش با تردید به امیرسالار دوخته شد. او نفسش را فوت کرد و با ابرویی که هنوز به ته پیشانی اش چسبیده بود، بی حاشیه گفت: الهام علامیر دختر برادر مرحوم منه!

سرہنگ بدون حرف تنها نگاهش کرد. در مقابل مردی با ستارہ‌های سردوشی امیرسالار حرف زدن دربارہ برادرزادہ خطارکارش اصلا سادہ نبود.

کمی گردنش را کج کرد و تنها توانست بگوید: ہر کمکی از دستم بریاد در خدمتم قربان.

نگاہ امیرسالار سرد و بی حالت بود. پرسید: اوضاع پروندہش چطورہ؟

سرہنگ چانہ اش را بالا کشید: خب...

مکث کرد. کلافہ بود از موقعیتی کہ در آن گرفتار شدہ بود. با این ہمہ بعد از مکثی کوتاہ تعارف را کنار گذاشت و با جدیت بیشتری در نگاہ او جواب داد: متاسفانہ شرایط خوبی ندارہ و البتہ خودشم ہمکاری نمی کنہ.

امیرسالار دستش را برای گرفتن شرح خلاصه پرونده دراز کرد و لحظه‌ای بعد در حالی که نگاهش را به گزارش مندرج در برگه می‌دوخت، پرسید: بازجویی شده؟

-بله سردار.

-کی روی پرونده‌ش کار می‌کنه؟

-سرگرد شاهین بهرامی.

او سرش را بالا گرفت: مایلم ببینمش.

-حتما سردار.

این را سرهنگ گفت و گوشی تلفن را برداشت.

امیرسالار در سکوت مشغول مطالعه شد، اما بعد از هر جمله‌ای که می‌خواند، بی‌اراده نگاهش بالا می‌دوید و دوخته می‌شد به تصویر جوان الهام که او از سال‌ها پیش ندیده بودش.

شبیه مادرش بود؛ شبیه فهمیه که با آن چشم‌های عسلی یک وقتی دل از اتابک خان علامیر برده بود!

صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد، او را از اوهام بیرون کشید. شاهین به دعوت سرهنگ وارد اتاق شد و همان‌دم محکم پا کوبید.

سرهنگ سعی کرد با لبخندی هر چند سرد التهاب فضا را کم کند. با دست اشاره‌ای کرد و گفت: راحت باش سرگرد.

او با پرونده‌ای که زیر بغلش بود، جلوتر آمد و در همان حال نگاهش از زیر چشم گریزی به امیرسالار زد. سر او هنوز پایین بود و شاهین تنها توانست نیم‌رخ‌ی از چهرهٔ میان‌سال عموی الهام را ببیند.

نگاه سرهنگ در نگاه شاهین بود که گفت: سرگرد بهرامی از نیروهای زبده و کاربلد ادارهٔ آگاهی مشهد هستن.

تعریفش شاهین را خوشحال نمی‌کرد؛ نه وقتی دختری که دوستش داشت حالا کنج بازداشتگاه لحظات ترسناکش را رج می‌زد و نه وقتی مشتی از عکس‌های دوست‌پسرش همین حالا در پرونده بود.

امیرسالار با تائی نگاهش را از برگه گرفت و سرش را بلند کرد. در حالی که هنوز روی مبل نشسته بود، به شاهین نگاه کرد. افکارش منظم نبود. با دست به مبل اشاره کرد و شاهین بدون حرف دورتر از او روی مبلی جا گرفت.

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاهش را به گلدان مصنوعی روی میز دوخت. غمگین بود و زوایای صورتش این را به وضوح نشان می‌داد.

سرهنک در سکوت نگاهش می‌کرد. حالا کمتر کسی در اداره بود که خبر افتضاح نامزد بهرامی را نشنیده باشد.

امیرسالار پرسید: چه اقداماتی روی پرونده انجام شده؟

او لب‌های خشکش را بهم مالید، سرش را بالا گرفت و با صدایی سرد و سست جواب داد: از منزل...

مکث کرد و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. به کار بردن واژه متهم برای دختری که تا همین دیروز می‌خواست همسرش باشد، کار نفس‌گیری بود.

گوشه چشم امیرسالار جمع شد و سرهنگ با کلافگی نفس بلندی کشید.

شاهین آب دهانش را بلعید و سعی کرد افکارش را عقب بزند. این بار مستقیم به امیرسالار نگاه کرد و ادامه داد: منزل خانم علامیر دیشب بازرسی شد و کیس کامپیوترش به اداره منتقل شد.

واژه خانم علامیر در ذهن امیرسالار پررنگ تر از همه جملات شاهین بود. یک پا را روی پای دیگر انداخت و شاهین دوباره گفت: به تصاویری از همکلاسی خانم علامیر رسیدیم و حالا مشخصات...

دهانش خشک شد و زبان به کاش چسبید. هر طرف این پرونده پر بود از مصیبتی که نفس او را تنگ می کرد.

امیرسالار بی مقدمه پرسید: مسئله ای پیش اومده سرگرد؟

او خیره به گلدان میز پلک زد. خواست چیزی بگوید که سرهنگ با ابروهایی پرگرمه به جای او جواب داد: البته سرگرد قرار نیست روی این پرونده بمونن!

حال خراب شاهین را می‌دید و ترجیح می‌داد پرونده‌ای که یک سرش به سردار علامیر می‌رسید، بدون حواشی و دردسر به نتیجه برسد.

شاهین دستمال کاغذی را که در مشتش بود به پیشانی‌اش کشید و به سرهنگ نگاه کرد. سیاهی چشمش دودو می‌زد و چند قدم آن سوتر نگاه امیرسالار به نیم‌رخ کلافه او بود. شاهین سعی کرد محکم باشد. جواب داد: اگه اجازه بدید تا پایان این پرونده...

سرهنگ با لبخند به میان حرفش زد: نه سرگرد! از روی مبل بلند شد و وقتی به سوی میزش می‌رفت، ادامه داد: پرونده رو به حسینی تحویل می‌دی و همه اطلاعات پرونده رو در اختیارش می‌ذاری.

گوشی تلفن را برداشت و خواست شماره‌ای بگیرد که شاهین از روی مبل بلند شد و با صدایی خشک از بی‌خوابی طولانی مدت جواب داد: سرهنگ من...

کلافه بود. نفسی گرفت و حرفش را تمام کرد: نسبتی با متهم ندارم! بنابراین منعی برای پیگیری پرونده توسط من نیست.

انگشت سرهنگ روی شماره‌ای رفت و بی‌توجه به حرف او گفت: حسینی هم مثل خودت کارکشته‌ست. دلیلی برای نگرانی نیست. امیرسالار به مبل تکیه داد و این‌بار جای پاهایش را عوض کرد. نگاهش بین سرهنگ و سرگرد در گردش بود. چیزی این میان بود که او از آن اطلاعی نداشت.

سرهنگ شماره بعدی را می‌گرفت که شاهین بی‌حاشیه و با لحنی گرفته گفت: اون دختر با افسر دیگه‌ای کنار نمیداد سرهنگ! انگشت سرهنگ روی شماره‌گیر تلفن مکث کرد و نگاهش به تندی بالا آمد. امیرسالار با لحنی به ظاهر خونسرد پرسید: قضیه چیه؟

سرهنگ گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و خیره در نگاه شاهین با لحنی تند گفت: بیرون باشید سرگرد بهرامی! او پا کوبید و بدون حرف، با شانه‌هایی افتاده به سوی در چرخید.

نگاه سرهنگ به قدم‌های او بود که کمی بعد از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. عصبی بود و نگاه خیره سردار هم به این آشوب می‌افزود. نفسی گرفت و بدون حاشیه‌بافی گفت: دیشب قرار بود بره خواستگاری...

با انگشت روی میز ضرب گرفت و حرفش را بدون اینکه به سردار نگاه کند، تمام کرد: خواستگاری برادرزاده شما!

امیرسالار لحظه‌ای به او که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، نگاه کرد و بعد چانه‌اش را بالا کشید. ذهنش شلوغ شده بود، با این همه سعی کرد همه آن آشوب را پس بزند. بی‌توجه به حرف او پرسید: متهم بازجویی شده؟

سرهنگ با کلافگی سر تکان داد و گفت: البته همکاری نکرد.

و بعد با تردید پرسید: می‌خواید ببینیدش؟

امیرسالار سر تکان داد. حالا وقتش نبود.

همان وقت صدای گریه‌های زنی در راهرو توجه‌اش را جلب کرد.

فهمیه بود که با حالی خراب جلوتر از بهادر پیش می‌آمد و در بدر به دنبال اتاق شاهین می‌گشت.

او در اتاقش، ایستاده کنار میز، وقتی هنوز خیره به عکس خندان آرمان و الهام بود، با کلافگی پلک زد. انگار سر رشته همه چیز از دستش خارج شده و او توان جمع کردنش را نداشت.

انتظارش زیاد طولانی نشد. سرباز با خشم دستور داد: عقب بایست خانم!

فهمیه گریه کرد: باید آقا شاهینو ببینم.

بهادر تشر زد: من که گفتم این راهش نیست زن.

فهمیه اما بی منطق ضجه زد: تا دخترمو نبینم از این جا نمی‌رم. مظفری از اتاقش بیرون آمد و حیران از معرکه‌ای که زن وسط راهرو گرفته بود، به سویش پا تند کرد. با صدایی که سعی داشت بلند نشود، گفت: خانوم... خانوم این چه کاریه؟ اینجا آگاهی.

فهمیه به سویش چرخید و مظفری ناباور نگاهش کرد. پای چشمش کبود بود. نگاهش با مکث چرخید سوی بهادر و او کلافه از شماتتی که در نگاه افسر آگاهی بود، با خشم بازوی همسرش را گرفت و تشر زد: بریم زن. می‌بینی که، پسر ممد آقا هم رو نشون نمی‌ده به ما.

شاهین پشت در اتاق طولانی و بی‌نفس پلک زد و با قدم‌هایی سست به سوی در راه افتاد. فهمیه میان گریه نالید: تو رو خدا سرکار، سرهنگ، آقا... بذارید دخترم ببینم. یه دقیقه...

شاهین میان ضجه‌های او در را گشود و فهمیه ناباور به عقب برگشت. نگاه شاهین صاف روی پلک متورم او نشست و میان گریه‌ها و التماس‌هایش الهام را دید؛ وقتی پانزده ساله بود.

آقا بهادر دست سنگینی داشت؛ آن قدر که وقتی او آخر شب به خانه برگشت و پشت پنجره ایستاد، از دیدن دخترک که به ماه زل زده بود شوکه شد. دلیل کتک خوردنش را نمی‌دانست، تنها سکوت و اشک‌های الهام با آن پلک متورم در ذهنش حک شد؛ حال آشفته‌ای که او از وقتی به یاد داشت با دختر همسایه و تنهایی‌هایش عجین بود.

نگاه پر از تأسفش به سوی بهادر چرخید و او اخم کرد. فهمیه اما بی‌توجه به صورت داغانش التماس می‌کرد، تو رو خدا آقا شاهین، تو رو به جوونیت قسم، جون مادرت... بذار یه دقیقه ببینمش.

شاهین با ناتوانی فقط نگاهش می کرد. در مغزش انگار چکش می کوبیدند. صورتش داغ شده و قطره های عرق از پیشانی اش راه گرفته بود.

میان گریه ها و التماس های فهمیه، سرهنگ با لحنی تند پرسید:
این جا چه خبره؟

نگاه فهمیه به سوی او دوید و سرهنگ با همان لحن خشمگینش رو به بقیه گفت: برگردید سرکارتون.

نبوی و حسینی و مظفری با مکث به اتاق شان بازگشتند، اما نگاه فهمیه حالا خیره بود به امیرسالار که دوشادوش سرهنگ در راهرو پیش می آمد. نفسش تنگ شد و زیرچادر دستش را روی حلقش گذاشت. همان وقت فروزنده در ذهنش انگشت اشاره اش را مقابل او گرفته بود و با تحکم می گفت: تو برای پسر من خیلی کمی دختر. کم که می دونی یعنی چی؟!

سرهنگ جلوتر آمد و امیرسالار چند قدم عقب تر سر جایش مکث کرد. سیاهی چشمش در صورت خیس و کبود فهمیه چرخ می زد. همان وقت در آشفته گی خاطراتش اتابک خان با غرور

همیشگی اش می گفت: دلتو خوش کردی خان خانی تمام شده؟
به خیال ناقصت دیگه رعیت نیستی؟ فکر کردی با اصلاحات
ارضی اون پدرسوخته، زمینا از چنگ من دراومد و شما پاپتی ها
برای خودتون آدم شدید...؟!!

آن وقت ها چند سالش بود؟!!

نگاهش لغزید سوی بهادر که با دیدن او انگار کرک و پرش ریخته
بود. حالا یکی دو قدم عقب تر از همسر درمانده اش نگاه می دزدید
و نفسش می رفت پی یک نخ سیگار.

امیرسالار میان عتاب و خطاب سرهنگ دوباره به فهمیه چشم
دوخت. فروزنده گفته بود: خلاق هر چه لایق!

این را وقتی گفته بود که خبر عقد فهمیه و بهادر به گوشش
رسیده بود.

پلک زد و باز هم اتابک خان بود که در ذهنش راه می رفت،
چوب دستی اش را به پایش می کوبید و با خشم نوک
سیبیل هایش را زیر دندانش می گرفت.

روی صورت همسر سابق برادر جوان مرگش انگار گرد پیری ریخته بودند.

فنجان چای را عقب زد و به ساعتش نگاه کرد. هماهنگی‌های لازم انجام شده بود. کسی به در زد و او از روی صندلی بلند شد. سرهنگ جلوتر از او رو به در ایستاد و گفت: بله.

سربازی پا کوبید و پشت سر او شاهین جلو آمد. پرونده زیر بغلش بود. نگاهش از سرهنگ به روی سردار سر خورد و خبردار ایستاد. سرهنگ با کلافگی رد نگاهش را دنبال کرد و سر تکان داد. همین نیم‌ساعت پیش سردار حکم داده بود که: هماهنگ کنید با بهرامی می‌رم به آدرس اون پسر، شکوهی!

و این یعنی بهرامی فعلاً سر پرونده می‌ماند!

او کیفش را برداشت و یقه‌های کاپشن نظامی‌اش را مرتب کرد. وقتی از مقابل سرهنگ عبور می‌کرد، او خبردار ایستاد، اما امیرمنصور آشفته‌تر از آن بود که توجه‌ای به احترام نظامی او بکند.

سرش پایین بود که با شاهین در کریدور اداره راه افتاد. نگاه‌های سنگین و پچ‌پچ‌ها را حس می‌کرد، اما آن لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت دختر امیروالا بود.

سربازی جلو دوید و در جلوی الگانس را باز کرد. او بی‌توجه به سرباز و صندلی جلو، در پشت را گشود و شاهین قدمی پشت سر او کلافه و نگران نفسش را فوت کرد. کنار سرباز جا گرفت و او آژیرکشان راه افتاد.

امیرمنصور راحت‌تر نشست و به خیابان‌های سرد شهر چشم دوخت. صدای آژیر در ذهنش دور و نزدیک می‌شد و آن میان هزار خاطره، عجل و بی‌قرار از زیر لایه‌های خاک‌خورده مغزش بالا می‌آمد...

دخترک به زور هفده سال داشت. از اعضای سپاه دانش بود؛ دامن فون پلیسه و پیراهن خاکستری‌اش که این را می‌گفت. شن‌کش را گرفته بود مقابل قدرت و با آن صدای دورگه‌شده عصبی‌اش غریده بود: جرأت داری یه قدم دیگه بیا جلو تا چشاتو با همین شن‌کش درآرم!

قدرت تخسی کرده بود. دست برده بود بالا به خیال خامش
شن کش را پس بزند، اما یک باره چنگال شن کش چسبیده بود
به حلقش و او ناباور عقب جسته بود.

باریکه خون که از گردن قدرت جاری شده بود، او به ناچار جلو
آمده بود. قدرت دیوانه بود. خواسته بود چنگ بزند به موهای
دختر که او پادرمیانی کرده بود: تو بیرون باش!

قدرت را مردان اتابک خان به زور برده بودند بیرون. مباشر خان
بود و انگار به زمین‌هایی که با امضای شاه از چنگ خان درآمده
بود، حق آب و گل داشت.

در فضای غبارآلودی که با کاه پر شده بود، او زل زده بود به
چشم‌های دختر فریدون. چوپچه شده بود دانشگاه قبول شده.
چشم‌هایش وحشی بود؛ درست مثل چشم‌های سگی که قدمی
پشت سر دختر ایستاده و انگار منتظر رخصت او بود. نگاهش از
آن چشم‌ها با سستی پایین لغزیده و دوخته شده بود به اسمی
که روی سینه پیراهن فرمش چسبانده بود.

پلک زد و روی صندلی ماشین جابه‌جا شد. نزدیک حرم بودند. سرباز دور حرم می‌چرخید و نگاه او با پرواز دور کبوتران اوج می‌گرفت. ثریا را اولین بار آن‌جا دیده بود؛ با شن‌کشی در دست و نگاهی که از آن آتش می‌بارید!

سرباز خیابانی را دور زد و کمی جلوتر وارد خیابانی فرعی شد. شاهین نگاهش را پایین انداخت و پرونده را باز کرد. تصویر آرمان با آن لبخند محوش انگار او را ریشخند می‌کرد. نگاهش خیره شد به آن چشم‌های مغرور و صورت برازنده. از دیشب ذهنش قرار نداشت. در همهٔ عکس‌های دختر همسایه به دنبال دلیلی بود برای دل بستن او به این جوان و پس زدن خودش، اما مقابلش فقط یک جوان بیست و سه چهارسالهٔ دانشجو بود با نگاهی مردانه و کمی دخترکش! همین!

موبایلش توی جیب می‌لرزید. اگر صدای ویبره‌اش در سکوت آزاردهندهٔ ماشین نمی‌پیچید، ترجیح می‌داد تماس شیدا را جواب ندهد، اما نمی‌شد؛ نه وقتی سردار علامیر درست پشت سرش همهٔ حرکات او را می‌پائید؛ همهٔ کلافگی‌ها و نگرانی‌هایش را!

بی حوصله اما پر اخم جواب داد: بله.

شیدا با لحنی نگران لب زد: سلام داداش.

-سلام، بگو.

-کار داری؟

-بله.

-مامان نگران بود. گفت...

شاهین به میان حرف او رفت: بعدا تماس می گیرم.

به قطع کردن تماس نرسید. مادرش با عجله موبایل را از شیدا

گرفت و با لحنی هراس آلود پرسید: چی شد شاهین جان؟ تکلیف

دختره چی می شه؟ براش حبس می برن؟

او خیره به خیابان نیمروز پلک زد. کسی که قرار بود عروس

خانواده شان باشد، حالا شده بود دختره!

نفسی کشید و لب زد: خداحافظ!

امیرمنصور از پشت سر به او که موبایل را توی جیب پیراهنش

می گذاشت نگاه می کرد. سرهنگ حرف از خواستگاری زده بود.

سرش را کج کرد و فکر کرد این سرگرد که احتمالا دوازده سیزده سالی بزرگ‌تر از دختر امیروالا بود، لیاقت دامادی خاندان علامیر را داشت؟!

فروزنده او را می‌دید چه می‌گفت؟

اجازه می‌داد مردی از کوچه تنگ آشتی‌کنان پای خطبه عقد نوه‌اش بنشیند؟

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و کسی توی سرش نجوا کرد: یه روزی کار می‌کنم همه پولتونو بهتون پس می‌دم...!

سرباز توقف کرد و نگاه هر سه نفرشان به سوی خانه‌ای دوطبقه چرخید. شاهین باحالی عصبی با پا کف ماشین ضرب گرفته بود. لبش را تو کشید و بدون حرف از ماشین پیاده شد. امیرمنصور لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد. برای سن و سال او این کلافگی‌ها کمی دیر به نظر می‌رسید.

با آرامش بیشتری قدم به کوچه گذاشت و نگاهش تا پنجره‌های بسته طبقه دوم بالا رفت. پلک زد و در سیاهی پشت پلک‌ها ثریا

را دید؛ وقتی تا کمر از پنجره خم شده بود و با خنده نگاهش می کرد. آن وقت ها دانشجوی دانشگاهی در تهران بود!

سرباز جلو رفت و زنگ زد. شاهین هنوز عصبی بود و این از حرکت ناآرام پایش هویدا بود. امیرمنصور کنار دیوار ایستاد و صاف نگاهش کرد. قد بلند بود با صورتی گرد. سیبیل هایش او را به یاد علی رضا افتخاری می انداخت و چشم هایش زیر ردیفی از ابروهای سیاه، پر اخم و گریزان به نظر می رسید.

کسی از پنجره خم شد و پرسید: کیه؟

سرباز جلوتر از آن دو قدمی عقب رفت و سرش را بالا گرفت. جواب داد: از آگاهی اومدیم، درو باز کن!

ابروهای جوان یکباره به ته پیشانی اش چسبید. نگاه حیرت زده اش از او گذشت و روی شاهین و امیرمنصور دوری زد و بعد بدون حرف، با عجله به داخل برگشت. شاهین بی حوصله دستی به کلتش زد و بعد پرونده را دست به دست کرد. سرش پایین بود و هنوز با نوک پا روی زمین می زد. انتظارشان که به درازا کشید، او خود جلو رفت و زنگ زد. این بار به ثانیه نکشیده

در بدون سوال باز شد و نگاه شاهین به سوی سرباز کشیده شد. او جلوتر وارد ساختمان شد و شاهین راه را برای امیرمنصور باز کرد. از پله‌ها بالا رفتند و روی پاگرد بودند که پسری با شلوارک و پیراهنی که آشفته روی زیرپیراهنش به تن کرده بود در را باز کرد. پریشان بود. چنگی به موهایش زد و نفس‌زنان پرسید: با کی کار دارید؟

شاهین نگاهی اجمالی به سراپایش انداخت و جلو رفت. آن قدر تجربه داشت که بداند ریگی به کفش این جوان بینواست. پرونده را باز کرد و حکم تفتیش منزل را نشان داد. پسر به برگه نگاه کرد، اما آن قدر آشفته بود که زود نگاهش بالا رفت و چسبید به نگاه بی‌حالت شاهین. نتوانست خوددار باشد. گفت: نیست!

آب دهانش را بلعید: آرمان دیشب رفت!

شاهین خیره نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و بی‌دعوت از کنار او گذشت. قدم به خانه که گذاشت نگاهش به دو جوان دیگر افتاد. کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بودند و یکی‌شان به سختی

سعی داشت سیگاری را که میان انگشتانش بود، پشتش پنهان کند.

سرباز وارد شد و شاهین با حرکت سر به اتاق‌ها اشاره کرد. سرباز به همان سو رفت و شاهین با قدم‌هایی آهسته به سوی آشپزخانه رفت. نگاهش به آن دو جوان سنگین بود. قدم به آشپزخانه گذاشت و در کابینتی را باز کرد. خالی بود. کابینت بعدی را باز کرد. جز چند لیوان و بشقاب چیزی در آن نبود. کشویی را بیرون کشید. کنسروهای لوبیا و تن ماهی با شلختگی در آن رها بودند. نگاهش در و دیوار را کاوید و بعد به هال برگشت. امیرمنصور با دست‌هایی که پشت کمر بهم قلاب کرده بود مقابل پنجره ایستاده و کوچه را نگاه می‌کرد. یکی از پسرهای جسارت به خرج داد و با احتیاط پرسید: دنبال چی می‌گردید سرکار؟

شاهین روی پاشنه پا به طرفش برگشت و قدم‌زنان به سویش رفت. مقابلش که رسید، جوان با نگاهی هراس‌آلود سرش را پایین انداخت. شاهین بی‌توجه به سوالش از او پرسید: چی کشیدی؟
حشیش؟

او وحشت زده به التماس افتاد: نه به قرآن سرکار.
شاهین دستش را بالا آورد: فعلا هیچی نگو تا به وقتش.
سر و صدای جابه جایی وسایل را از اتاق می شنید. این بار
بی مقدمه پرسید: شکوهی کجا رفت؟ نشونی دوستاشو می خوام.
پسر اولی با لحنی نگران جواب داد: به خدا نمی دو...
-دروغ نمی خوام.
-به ما حرفی نزد بخدا.
-مگه هم خونه نیستید؟
-هستیم، اما چیزی به ما نگفت. فقط دیروز یهویی اومد ساکشو
بست و رفت.

سرباز پا کوبید و با لحنی محکم صدا زد: سرگرد!
او به عقب چرخید و سرباز کارتنی را روی زمین گذاشت.
امیرمنصور با تانی به سوی او برگشت و شاهین چند قدم جلو
رفت. شیشه ای مشروب، پایپ و ادوات مصرف شیشه، یکی دو
مجله مستهجن و سرآخر تابلویی از آرمان با دست هایی حلقه شده

دور کمر الهام؛ وقتی لباس جذب سرخی به تن داشت و موهایش با حالتی اغواگرانه روی شانه‌های باریکش رها بود، همه آن چیزی بود که در کارتن جمع شده بود.

نگاه امیرمنصور با مکث بالا آمد و دوخته شد به شاهین، اما او یک لحظه با نفسی که تنگ شده بود، چشم‌هایش را بست. چیزی که در شقیقه‌هایش می‌کوفت، رگ نبود؛ چکشی بود که با شدت روی آخرین باورهایش کوبیده می‌شد.

پسری با نگرانی از پشت سر زمزمه کرد: نامزدشه سرکار! نگاه امیرمنصور هنوز دوخته به شاهین بود و او انگار هوا کم داشت. با چشم‌هایی بسته لب زد: ببند دهندو!

پسر خاموش شد و شاهین نفسش را با غیظ بیرون داد. به سرباز اشاره کرد و بعد به سوی آن سه جوان برگشت. بی‌حالت، تلخ و پر اخم گفت: هر سه بازداشتن.

حالی برای شنیدن التماس‌هایشان نداشت. سرباز دستبند را از غلاف کمرش باز می‌کرد و او هنوز خیره بود به تصویر دختری

که تا همین دیروز دلش می‌رفت برای خنده‌های ساده و بی‌آلایشش.

حس فریب تا مغز استخوانش را سوزانده بود.

امیرمنصور حالا در اتاق شاهین بود؛ روی صندلی‌ای درست چسبیده به میز او و با موس عکس‌های مانیتور را رد می‌کرد. در همان حال هر از گاهی از زیر چشم نیم‌نگاهی هم به شاهین می‌انداخت. او به ظاهر پشت میزش صورت‌جلسه تفتیش منزل آرمان شکوهی را می‌نوشت، اما هنوز عصبی بود، هنوز با پایش زیر میز ضرب گرفته و هنوز گاهی انگشت‌هایش را با ریتمی تند روی میز می‌کوبید.

سرباز در را باز کرد و پا کوبید. کنار رفت و پشت سر او افسر زن جلو آمد. احترام گذاشت و دستش را جلو کشید. امیرمنصور در همان حال که روی صندلی نشسته و یک پا را روی پای دیگر انداخته بود، به سوی در چرخید و بعد از سال‌ها دختر امیروالا را دید؛ با سری پایین، دستی در گرو دستبند و لباس‌هایی چروک.

نگاهش روی پلک‌های پایین افتاده او نشست. گردی صورتش، سفیدی پوستش و لب‌های برجسته‌اش را از مادرش داشت و قد بلند و موهای روشنش را از امیروالا.

موس را رها کرد و به صندلی تکیه داد. آن که توی جانش قل می‌زد و می‌جوشید خون بود؛ خونی که وصلش می‌کرد به این دختر رنگ‌پریده نگران که حتی جرأت نداشت سرش را بالا بگیرد.

نگاهش سر و قامت دختر امیروالا را کاوید. بزرگ شده بود؛ آن قدر که توی آتلیه‌ای میان بازوان یک غریبه عکس‌های دلبرانه می‌گرفت و رو به دوربین دندان‌های ردیف و سفیدش را به رخ می‌کشید.

نگاهش به نرمی چرخید سوی شاهین. جای امیروالا خالی بود تا جوش زدن‌های این افسر جوان را برای دخترش ببیند و با اخمی پدرانۀ تابی به گوشه سیبیلش بدهد.

صدای شاهین افکارش را بهم ریخت: دستشو باز کنید و بیرون باشید.

افسر بدون حرف دستش را بالا آورد و کلید را در قفل دستبند چرخاند، پا کوبید و عقب رفت. نگاه الهام دوخته به موزائیک‌های اتاق بود و شاهین خیره به پرونده‌ای که مقابلش باز بود، سعی داشت لااقل جلوی سردار علامیر ظاهر را حفظ کند، اما نمی‌شد؛ نه وقتی همین الآن عکس دونفره بی‌حجاب دختر همسایه مقابلش توی کارتن بود.

نفسش به سختی بالا آمد و با لحنی غریبه گفت: بشین!

این را گفت و لبش را تو کشید. مقابل سردار حرف زدن با الهام آن‌هم با این لحن دستوری نفسش را می‌برد، اما این مقابل آن حجم از خشم و عصبانیت که چیزی نبود.

دخترک شانس آورده بود عموی بزرگ سردارش حالا توی اتاق بود، و گر نه او نمی‌دانست برای رام کردن نفس‌هایی که به دیوانگی می‌رسید، ممکن بود چه خبط و خطایی از سر بزند.

الهام خیره به زمین روی صندلی نشست و نگاهش از همان‌جا دوخته شد به کفش سیاه و مردانه‌ای که کمی آن‌سوتر بی‌حرکت به زمین چسبیده بود.

طولانی و بی‌نفس پلک زد و بعد کفش‌های شاهین را دید. او میز را دور زد و در چند قدمی‌اش ایستاد و گونه‌اش او بی‌اراده سوخت. دستش را که روی گونه‌اش گذاشت، شاهین آب دهانش را بلعید و سیب گلویش لرزید. شاید سرهنگ حق داشت. باید پرونده را تحویل می‌داد و برمی‌گشت خانه و کپه‌مرگش را می‌گذاشت و می‌مرد!

عکسی را جلو آورد و پرسید: این کیه؟

نگاه الهام بی‌اینکه سرش را بالا بیاورد، به عکس دوخته شد. آرمان بود. با کوله‌ای روی دوش پشت به بینالود ایستاده بود و به دوربین او لبخند می‌زد. نگاهش دوباره پایین افتاد و همان وقت در حاشیه نگاهش آن مرد پایش را از روی زانو پایین گذاشت. قلبش تند می‌کوبید. هنوز گیج بود از آنچه بر سرش آمده و بلا تکلیفی دیوانه‌اش کرده بود.

شاهین برای هزارمین بار لبش را تو کشید و پلک زد. به درک که عموی دخترک این‌جا ناظر بازجویی‌اش بود. صدایش بالا رفت: وقتی باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن.

امیرمنصور با ابرویی بالا رفته نگاهش را به صفحه مانیتور انداخت و الهام با درماندگی لبش را زیر دندان گرفت. با حالی پریشان سرش را بالا آورد و نگاهش روی چشم‌های اخم‌آلود شاهین مکث کرد، اما بعد بی‌اراده سرش چرخید سوی امیرمنصور و او با تانی چشم از کامپیوتر گرفت. نگاهش کرد و الهام با نفسی رفته به صندلی تکیه داد. میان آن هیاهو که در ذهنش جاری بود، صدای مادر از همه بلندتر بود: فروزنده زن خان بود و من دختر رعیت. فرقی نداشت اتابک خان منو بخواد یا امیروالا. در هر حال من لیاقت اسم علامیر رو نداشتم، همون جور که تو رو لایق این اسم نمی‌دونستن...!

نگاهش آهسته‌آهسته از او کنده شد و پایین افتاد. حالا حتی رفتن آرمان و اخم نگاه شاهین هم مهم نبود. این لحظه تنها حضور مردی در نظرش پررنگ جلوه می‌کرد که در تمام سال‌های بزرگ شدنش از او یک اسم شنیده و یک عکس دیده بود.

امیرمنصور به نیم‌رخ غمگین او نگاه کرد و بعد از روی صندلی بلند شد. وقتی به سوی در می‌رفت، نگاه شاهین با او کش می‌آمد.

در بسته شد و نفس حبس شاهین بالا آمد. سیاهی چشمش چرخید سوی الهام و با درد پلک زد. میز را دور زد و لحظه‌ای از بالا به تصویری که توی کارتن بود نگاه کرد. وقتی عکس را برمی‌داشت، لرز دستش را می‌دید.

درد همین شکلی بود حتما. مثل تیری که توی سینه می‌نشست و سوزش کم‌کم در تمام رگ و پی آدم پخش می‌شد.

این بار که به سوی او می‌آمد، قدم‌هایش تند بود. قاب را مقابل او گرفت و تندتر از قبل بی‌حاشیه پرسید: این پسر کیه؟

الهام به عکس نگاه کرد. آرمان شیطنت کرده و او قلقلکش آمده بود. توی آتلیه دوست آرمان عکس گرفته بودند. عکاس میان شیطنت‌های آرمان با خنده گفته بود: یک، دو...

آن وقت‌ها مست بود؛ مست عشقی که باعث می‌شد بی‌خیال رسوایی و ترس از بهادر با آرمان شکوهی هم‌قدم شود و با یک جفت کتانی تمام جدول‌های شهر را قدم بزند.

شاهین محکم‌تر قاب را تکان داد و بلندتر پرسید: این کیه؟

نگاه الهام نم‌نمک بالا آمد و به چشم‌های خشمگین او زل زد.
شیدا با خنده گفته بود: دل داداشم رفته برات!

و او محزون لبخند زده بود. مادر در خلوت آشپزخانه گفته بود:
خدا دوست داشته، وگرنه حمیده زنی نبود که به هر دختری رضا
بده عروزش بشه.

آش گوجه بار گذاشته بود. میان هم زدن آن آهسته‌تر لب زده
بود: یه چند سالی ازت بزرگ‌تر هست، اما اینکه عیب نداره.
عوضش می‌ری راحت می‌شی از غرغر بهادر...!

اما دل او با این سرگرد بداخم آگاهی نبود. دلش رفته بود برای
یک پسر تهرانی با آن کوله جین سورمه‌ای و کلاه گیش. چه
می‌دانست دست دلش با این افتضاح مقابل پسر همسایه رو
می‌شود و عالم و آدم انگشت به دهان رابطه‌ای می‌مانند که او به
فرجامش دل خوش کرده بود؟!

لب‌هایش آهسته جنبید و زمزمه کرد: دوستمه!

DONYAEMAMNOE

شاهین پلک زد. نفس کم آورده بود. وقاحت دختر همسایه دیوانه‌اش می‌کرد. با حالی دیوانه‌وار پرسید: این عکسو کجا گرفتید؟

الهام با نگاه به پایین قاب اشاره کرد: آتلیه سیب.
- کی؟

دخترک لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد به جای جواب طعنه زد: این سوالا به اون چیزی که از تو کیفم پیدا کردید ربط داره؟

دست شاهین پایین افتاد و نفسش را ها کرد. سیاهی چشمش در نگاه خیره دختر همسایه دودو می‌زد. انگار یک‌باره همه توانش را از بند و پی جانش کشیده بودند. سرش را به آرامی تکان داد و لب زد: دلی رو که یه عمر به خاطر تو می‌تپید ارزون فروختی دختر همسایه؛ خیلی ارزون.

این را گفت و با شانه‌هایی افتاده به سوی میز برگشت. عکس را روی پرونده انداخت و پشت به او دست‌هایش را روی میز ستون کرد. عصبی بود و نگاهش آن لحظه از روی هزار چیز می‌گذشت. باید آرام می‌شد. این دل زدن تنها سرهنگ را برای عزلش از این

پرونده مجاب می‌کرد. نفسی گرفت و دوباره به سوی او چرخید.
وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش دیگر نه می‌لرزید، نه
پره‌های بینی‌اش از خشم باز و بسته می‌شد. پرسید: کجاست؟

الهام سر تکان داد: نمی‌دونم.

شاهین با خشم توی حرفش رفت: من وقت لوس‌بازی تو رو ندارم
دختر. تو هم انگار نمی‌دونی تو چه در سری افتادی.

مشتش را روی میز کوبید: با اون کیسه سنگینی که از کیفیت
بیرون کشیدن، قاضی خیلی دلش برات بسوزه کمِ کم هفت
هشت سال برات حبس می‌بره.

نگاه او نومید بود: زندون شرف داره به جهنم خونه بهادر.

صدای شاهین یک‌باره بالا رفت: در خونه من که به روت باز بود
دختره دیوانه. چرا عین خر چموش جفتک زدی به زندگی هر
دومون؟

نگاه الهام در چشم او بود. بدون پلک زدن و نفس کم آوردن لب
زد: دوست نداشتم!

شاهین در چشم او پلک زد؛ طولانی و بی‌نفس.

وقتی دوباره نگاهش می کرد، گوشه چشمش جمع شده بود. با
مشت‌هایی گره کرده به سوی میز برگشت و پشت به او یک‌باره
فریاد زد: سرکار نادی!

زن به ثانیه نکشیده در را باز کرد و شاهین با همان حال خراب
نفس زد: برمی‌گرده بازداشتگاه!

نادی پا کوبید و جلو آمد. وقتی دستبند را به دست او محکم می
کرد، گوش شاهین پر بود از صدای بی حالت الهام: دوست
نداشتم...!

نادی در را پشت سرش بست و شاهین خیره به گره محکم
دستان آرمان شکوهی دور کمر دختری که دل او برای
گستاخی‌ها و زبان‌درازی‌هایش رفته بود، نعره کشید. دیوانه شده
بود. آرنجش را روی میز کشید و قاب عکس با مشتی خنزرپنزر
روی زمین پخش شد. کسی با نگرانی در را باز کرد، اما او پشت
به در فریاد زد: برو بیرون!

مظفری با تأسف سر تکان داد و قدم رفته را به عقب برگشت. در
را بست و شاهین با دیوانگی سیبیلش را زیر دندان‌ش کشید.

میان آشفته‌گی مغزش با حالی خراب واگویه کرد: زیرسنگ هم باشی پیدات می‌کنم آرمان شکوهی!

همان وقت الهام میان کریدور با دستی که به دست افسر قفل شده بود، لحظه‌ای بی‌اراده ایستاد و امیرمنصور وقتی از دفتر سرهنگ بیرون می‌آمد، با دیدن او سر جا مکث کرد. نادی پا کوبید و سرهنگ با تأسف نفسش را فوت کرد. الهام نتوانست سکوت کند. با نگاهی خیره به چشمان عمویش غریبه‌وار لب زد: خان‌خانم بدون اینکه منو ببینن ازم نومید شدن سردار!

سردار گفتنش طعنه بود به هم‌خون بودنی که او انکارش می‌کرد. لبخندش غم داشت. حرف آخرش را گفت و رفت: خیال خان‌خانم راحت. همه بیشتر از اون‌که منو به اسم علامیر بشناسن، به اسم دخترخونده بهادر می‌شناسن.

سرهنگ نیم‌نگاهی به نیم‌رخ امیرمنصور انداخت. حالتی نداشت یا شاید هم به سختی حفظ ظاهر می‌کرد.

الهام بدون فشار دست نادی راه افتاد و نگاه امیرمنصور به جای خالی او دوخته شد.

چند اتاق آن سوتر نبوی با کلافگی گفت: بخشی شانس!
 حسینی وقت بررسی چیزی در کامپیوتر پرسید: چی شده مگه؟
 او حکم مهرشده را روی میز انداخت و حرصی و ناآرام جواب داد:
 حکم انتقالم اومده. تا یه ماه دیگه باید تهرون باشم!
 حسینی کمی خود را کنار کشید و از حاشیه مانیتور نگاهش
 کرد. از وابستگی عیال نبوی به خانواده‌اش خبر داشت. سرش را
 با حالی پر از تأسف تکان داد و پاکت سیگارش را روی میز
 گذاشت.

دختر روی صندلی مقابلش نشسته بود. ترسیده بود و مدام بند
 کیفش را توی مشتش می‌فشرد. شاهین از کنار پنجره با خیرگی
 نگاهش می‌کرد. لحن همه‌شان شبیه هم بود. درست مثل نواری
 ضبط‌شده حرف می‌زدند: الهام دختر خوبی بود، اهل این حرف‌ها
 نبود، درسش خوب بود...

کاغذ روی کاغذ اضافه می‌شد و حرف روی حرف می‌آمد: خانم
 علامیر هنرمند بودن، طرح‌هایی که می‌زدن یه سروگردن از بقیه
 بالاتر بود، استادای خیلی قبولش داشتن...!

مظفری صحبت دانشجویان و اساتید را صورت جلسه می کرد و ذهن او هنوز پر بود از صدا: دانشجوی مستعدی بودن خانم علامیر. تو دانشگاه هم مشکل اخلاقی یا درسی نداشتن، خیلی اهل دوستیای معمول کلاسی نبودن...!

چند ساعت گذشته بود؟

به ساعت مچش نگاه کرد. نزدیک دوازده ظهر بود. مأمور حراست گوشه در را باز کرد و او از کنار پنجره بی حالت نگاهش کرد. مرد با لبخندی بلا تکلیف گفت: ببخشید.

و دوباره در را بست. نگاه شاهین دوباره چرخید سوی دختری که روی صندلی مقابل میز نشسته و مظفری حرف هایش را صورت جلسه می کرد.

صدایش نازک بود و گاهی حتی می لرزید: الهام دختر ترسویی بود!

یک تای ابروی شاهین بالا پرید. بین آن همه حرف و سخن، بالاخره یکی پیدا شد حرف تازه تری بزند.

کامل به سوی او چرخید و وقتی به دیوار کنار پنجره تکیه می‌داد،
دست‌هایش را به سینه زد.

دختر با لحنی که نگرانی و التهاب از آن می‌چکید ادامه داد: از
ناپذیریش می‌ترسید، برای همین خیلی احتیاط می‌کرد که به
مشکل برنخوره. تو خرج و برّجش محتاط بود. اهل ول‌خرجی و
حرافی و بگوبخند با هم کلاسیا نبود. معمولاً دیر می‌رسید کلاس.
از دانشگاه هم یه‌راست می‌رفت سر کارش!

دست مظفری روی کاغذ خشک شد و شاهین بی‌اراده از دیوار
کنده شد. صاف ایستاد و با ابروهایی پرگره پرسید: کار می‌کرد؟
دختر با دلهره نگاهش کرد. از حرفی که زده بود پشیمان شد.
آب دهانش را بلعید و با صدایی که حالا آشکارا می‌لرزید، زمزمه
کرد: خب نه... یعنی... نمی‌دونم. فکر کنم... نمی‌دونم آقا.

شاهین با حالی خراب پلک زد. وسط یک پرونده با کلی گره کور
ایستاده بود و این دختر به خیال خامش می‌خواست برای دوست
احمقش رازداری کند.

جلو رفت، درست کنار صندلی دختر خم شد و از آن فاصله کوتاه به چشم‌های ترسیده او زل زد. صدایش آرام، اما لحنش پر از خشم بود: کجا کار می‌کرد؟

چانه دختر جمع شد و سرش را پایین انداخت. شاهین در همان حال پلک زد و بعد با صدایی که یک‌باره بالا می‌رفت، تقریباً فریاد کشید: آدرس محل کارش!

دختر روی صندلی به خود لرزید و وقتی اشک از گوشه چشمش روی گونه می‌لغزید، بدون مقاومت بیشتری جواب داد: خونه یه...یه پیرزن بود...نیمه‌وقت...ازش پرستاری...می‌کرد...

شاهین با مکث نگاه خیره‌اش را از او گرفت و صاف ایستاد. همان وقت مأمور حراست با شتاب بیشتری در را گشود و گفت: جناب سرگرد فیلما آماده‌ست!

او سر تکان داد و مظفری رو به دختر که گریه‌اش شدیدتر شده بود، گفت: می‌تونی بری.

او مکث نکرد، کوله‌اش را از روی پا چنگ زد و وقتی به سوی در می‌دوید، صدای هق‌هقش میان قدم‌های تندش می‌پیچید.

مظفری کاغذهایش را توی پوشه هل داد و از روی صندلی بلند شد. وقتی به سوی در می‌رفتند، فکر شاهین مانده بود پیش پیرزنی که الهام پرستارش بود.

انگار دختر همسایه را نمی‌شناخت!

در اتاق مانیتورینگ دانشگاه، مظفری پشت مانیتور نشست و او ایستاده در پشت صندلی، کنار مأمور حراست چشم دوخت به فیلم‌های تندشدهٔ کریدور دانشکدهٔ هنر.

مظفری با موس فیلم را عقب و جلو می‌کرد و مأمور حراست گاهی حرفی می‌زد و او خیره به رفت‌وآمد تند دانشجویانی که توی فیلم بودند، هنوز درگیر آن پیرزن بود.

مأمور با عجله انگشتش را روی مانیتور زد و گفت: همین جاست سرگرد، ببینید.

افکار شاهین بهم ریخت. به تصویر پسر جوان خیره شد و مأمور گفت: ساعت یازده و ده دقیقه‌ست. تایم کلاسه.

مظفری روی تصویر زوم کرد و هر سه زل زدند به پسر جوانی که کوله‌ای را پشت در کلاس گذاشت و بعد از در فاصله گرفت. با موبایل شماره‌ای گرفت و رفت.

شاهین خیره به فیلمی که از حرکت ایستاده بود، پرسید: این پسر کیه؟

کارمند حراست جواب داد: سیاوش... سیاوش نوروزی. اهل همین جاست، مشهديه.

-آدرس شو می‌خوام.

-حتما سرگرد.

این را مأمور حراست گفت و به سوی تلفن رفت. مظفری فیلم را پلی کرد و شاهین کمی بعد آرمان را دید. از کلاس بیرون آمد و کوله را برداشت و به سوی انتهای راهرو رفت.

مظفری دوربین بعدی را جلو کشید و روی زمان یازده و چهارده دقیقه آرمان را دیدند که با همان کوله وارد دست‌شویی شد.

مأمور با کاغذی جلو آمد و آن را به سوی شاهین گرفت و گفت: این آدرس سیاوشه.

او کاغذ را گرفت و به نشانی نوشته شده روی آن نگاه انداخت. مظفری فیلم را پس و پیش می کرد. ساعت یک و سی و چهار دقیقه دوباره آرمان را دیدند و نگاه شاهین روی صورت خندان الهام خیره شد. تازه از کلاس درآمد بود. آرمان توی راهرو منتظرش بود. او را که دید جلو رفت و با خنده با هم دست دادند. مظفری با نگاهی که دوخته به مانیتور بود، لحظه ای کوتاه پلک زد و از گوشه چشم نگاهی به شاهین انداخت. صدای شاهین پر از اخم بود: پلی کن.

او موس را جلو کشید و دوباره زل زدند به آن دو که میان خیل دانشجویان در کریدور پیش می رفتند. کمی جلوتر آرمان کوله اش را جلو کشید و کیسه ای را به سوی الهام گرفت. او کیسه را گرفت و توی کوله اش گذاشت و وقتی دوباره راه می افتادند، او هنوز آن لبخند گرم را روی لب هایش داشت.

شاهین کوتاه گفت: فیلم و نگه دار.
او فیلم را نگه داشت و شاهین دوباره گفت: یکم بکش عقب.

مظفری دستور او را اطاعت کرد و شاهین خیره شد به کیسه‌ای که الهام بدون نگاه، آن را توی کیفش می گذاشت. دانستن اینکه الهام چیزی از محتوای آن کیسه نمی دانست، در نظر شاهین سخت نبود. فقط حیران بود از سادگی و اعتماد او که به قیمت آبرو و سابقه‌اش تمام شده بود.

گفت: بریم.

مظفری از پشت میز بلند شد و پرسید: جسارتا کجا؟

-آدرس نوروزی.

این را شاهین گفت و به کاغذ نگاه کرد. تأکید کرد: سیاوش نوروزی.

مظفری در را گشود و شاهین جلوتر از او قدم به راهرو گذاشت. نگاه مأمور حراست از پشت به آن دو بود.

امیرمنصور پشت میز نشسته و نگاهش را دوخته بود به برگه مشخصات آرمان شکوهی.

فریاد فروزنده در ذهنش می‌پیچید: امیروالا رو پدرتون حروم کرد، اما به تو اجازه نمی‌دم دل به دختر رعیت بدی...!

نگاهش روی چشم‌های آرمان بود؛ عسلی و کشیده. سیاهی چشمش کشیده شد سوی نام پدرش: دکتر فرخ شکوهی!

خود را عقب کشید و با برگه‌ای که هنوز دستش بود به صندلی تکیه داد. نگاهش کرخت و نیمه‌جان چرخید سوی نام مادر و پلک زد.

موبایلش روی میز می‌لرزید. بی‌میل خود را جلو کشید و گوشی را برداشت. روی صفحه انگشت کشید و بی‌مقدمه گفت: بگو حسام.

حسام از آن سوی خط جواب داد: شکوهی تهران بوده سردار. استعلام سامانه بلیط‌فروشی راه‌آهن این مطلب رو مشخص کرد.

-تونستید پیدااش کنید؟

-متأسفانه دیر رسیدیم.

امیرمنصور آرنجش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را به آن تکیه داد. نیاز به توضیح اضافه نبود. حسام از آن سو بی‌درنگ ادامه داد: البته به زودی پیداش می‌کنیم.

صدای او به زمزمه شبیه بود: خوبه.

-امری ندارید سردار؟

او لب‌هایش را تو کشید. سوالی سر زبانش بود. پرسید: با پدر و مادرش حرف زدید؟

-پدرش ایران نیست، اما تونستیم خانوم دکترو تو مطبش پیدا کنیم.

انگشت‌های امیرمنصور دور چانه‌اش گره خورد. نفسش بلند بود. جواب داد: منتظر خبر بازداشتش هستم حسام.

-بله سردار، حتما.

موبایل را روی میز انداخت و دوباره به صندلی تکیه داد. حالانگاهش خیره به نام مادر آرمان بود.

زمزمه کرد: خانوم دکتر شدی ثریا!

در اتاق ضربه‌ای خورد و او با نگاهی خسته سرش را از برگه بلند کرد. گفت: بیا تو.

شاهین در را باز کرد و پا کوبید. امیرمنصور کاغذ را روی میز انداخت و بدون حرف به او چشم دوخت. خستگی از چهره شاهین می‌بارید. جلو آمد و پرسید: با من امری داشتید؟

او با دست به صندلی اشاره کرد و شاهین مقابلش آن سوی میز روی صندلی جا گرفت. امیرمنصور دوباره خود را جلو کشید. دست‌هایش را روی میز بهم قلاب کرد و پرسید: چه خبر؟

شاهین لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد پلک زد. پرونده‌ای را که همراهش آورده بود، روی میز گذاشت، بازش کرد و بعد با لحنی کتابی گزارش داد: از طریق دوربین‌های دانشگاه به دانشجویی به نام سیاوش نوروزی رسیدیم و در بررسی اولیه از منزل ...

امیرمنصور بی‌حوصله توی حرف او رفت: نوروزی کیه؟ شاهین نفسی گرفت و جواب داد: ظاهراً صاحب اصلی اون کیسه مواد.

-تونستید پیداش کنید؟

-به منزل مادرش رفتیم، اما از اونجا رفته بود.

امیرمنصور با لحنی دستوری گفت: نگو که از دست تون قسر در رفت!

شاهین سر تکان داد: به طور نامحسوس تونستیم رد شو تا مکانیکی شوهرخواهرش بزنی و تو یه عملیات تعقیب و گریز یک ساعت پیش بازداشت شد.

گوشه چشم امیرمنصور جمع شد و بعد یکبارہ نفسش را فوت کرد. به صندلی تکیه داد و گفت: بالاخره یه خبر خوش شنیدم.

شاهین حرفی نزد و او پرسید: الآن کجاست؟

-بازداشتگاه.

-خوبه.

شاهین از روی صندلی بلند شد و امیرمنصور با آن نگاه خیره پر از حرفش پرسید: از الهام چه خبر؟

نگاه شاهین آنی به آنی پایین افتاد. غمی که به آن دچار بود، عمیق تر از آن بود که بتواند مقابل عموی بزرگ الهام خوددار باشد. نه چندان محکم جواب داد: بردنش بهداری. حالش خوب نبوده.

امیرمنصور ابرویی بالا انداخت و با اشاره به در گفت: می تونی بری.

شاهین پا کوبید و پرونده را از روی میز برداشت. روی پاشنه پا به عقب برگشت، اما امیرمنصور یک باره گفت: یه سر برو خونه یه دوش بگیر!

او بهت زده دوباره به سوی امیرمنصور برگشت، اما امیرمنصور اهل تعارف نبود. با اخم ریزی طعنه زد: چند شبه خونه نرفتی؟

او عصبی از این شرایط پرونده را زیر بغلش زد. می خواست راه بیفتد که امیرمنصور با لحنی بین شوخی و جدی دوباره پرسید:

بهنام بانی زیاد گوش می دی؟!

شاهین حیرت زده پرسید: بله؟

لب‌های امیرمنصور نرم و کوتاه کش آمد و با اشاره به صورت او
جواب داد: سیبیلات شبیه اونه!

شاهین گیج شد. جوابی برای سوال عجیب سردار نشد. آب
دهانش را بلعید و دوباره و بی‌دلیل پا کوبید. وقتی از اتاق خارج
می‌شد، سنگینی نگاه امیرمنصور را روی خود حس می‌کرد.

در را پشت سرش بست و وقتی در راهرو به سوی اتاق خود
می‌رفت، بی‌دلیل پاهایش را روی زمین می‌کوبید. از مقابل اتاق
نبوی که می‌گذشت، صدای او را شنید که گویا با تلفن صحبت
می‌کرد: باشه... عیال تو حرص نخور... برا بچه خوب نیست... گفتم
باشه... یه خاکی به سرم می‌ریزم... مگه همین الان گفتن جمع
کنیم بریم تهران...؟

شاهین در اتاقش را باز کرد و کمی بعد صدای نبوی پشت در جا
ماند.

امیرمنصور از پشت میز بلند شد و موبایلش را برداشت. لحظه
آخر نگاه دوباره‌ای به برگه مشخصات آرمان انداخت و بعد با
قدم‌هایی آهسته به سوی در رفت.

سرباز جلوی در برایش پا کوبید و وقتی او در راهرو راه افتاد، سرباز هم با قدمی فاصله همراهش شد.

نگاهش صاف به انتهای راهرو بود و این میان گاهی برای احترام نظامی افسران آگاهی سری هم تکان می داد.

از ساختمان خارج شد و بی توجه به سربازی که پشت سرش می آمد، از پله ها پایین رفت. صدای آژیر ماشین پلیس محوطه را پر کرده بود. نیم نگاهی به ون پلیس انداخت و متعاقب آن چند دختر با دست های بسته از ون پایین کشیده شدند. نگاهش را از آنها گرفت و به سمت غربی ساختمان قدیمی آگاهی پا تند کرد. از خم ساختمان که گذشت، نگاهش دوخته شد به تابلوی بهداری که سردر یک ساختمان جمع و جور نصب شده بود. نفسش را فوت کرد و این بار با سری که پایین بود به همان سو کشیده شد.

سرباز جلوی در بعد از احترام در را برایش گشود. او وارد شد و افسری جلوی در از پشت میزش بلند شد و محکم پا کوبید.

پزشکی وقت مطالعه شرح حال بیماری با دیدن او با فروتنی سر تکان داد و درجه‌داری مقابلش سینه دیوار صاف ایستاد. او بی‌توجه به همه این‌ها قدم‌زنان و در فکر میان راهروی باریک بهداری جلو می‌رفت. چند اتاق جلوتر توقف کرد و نگاهی به گردش درآمد. پرستار وقت خروج از اتاق کناری پرسید: می‌تونم کم‌تون کنم؟

او کمی به عقب چرخید و کوتاه زمزمه کرد: الهام علامیر! پرستار به اتاق مقابل اشاره کرد و گفت: سرمش داره تموم می‌شه. یه کم دیگه برش می‌گردونن بازداشتگاه. امیرمنصور سر تکان داد و بدون حرف دیگری به همان سو رفت. کنار دیوار پارتیشن‌بندی شده اتاق ایستاد و به پرده سفیدی که جلوی در آویزان بود چشم دوخت. صدای فروزنده در ذهنش بود: من دختر اون زن و تو خونه‌م راه نمی‌دم...!

پرده را آهسته کنار زد و قبل از هر چیزی نگاهی به دستبندی گره خورد که با آن دست الهام را به تخت دوخته بودند. مردمک

چشمش بالا رفت. چشم‌های الهام بسته بود. نفسی کشید و جلو رفت و پرده را رها کرد. از آنجا تا تخت دو قدم فاصله نبود. کنارش ایستاد و از بالا به چهره خسته دختر امیروالا خیره شد. پلک‌های او می‌لرزید. خواب نبود؛ این را مطمئن بود. دستش را آهسته بلند کرد و روی دست دوخته‌شده به تخت او گذاشت.

چشم‌های الهام یک‌باره باز شد و با اخم دستش را تکان داد. امیرمنصور بدون حرکت تنها نگاهش کرد. الهام روی تخت تکانی خورد و سوزش سرنگ ناله‌اش را درآورد. او زمزمه‌وار گفت: یه کم دیگه سِرْمِت تموم می‌شه، تکنون نخور.

صدای الهام زخم داشت. با کینه لب زد: از این جا برید.

نگاه او در چشم دختر امیروالا دودو می‌زد. بی‌توجه به حرف او گفت: نمی‌ذارم زیاد این جا بمونی. درت میارم.

الهام پوزخند زد و روی تخت راحت‌تر دراز کشید. طعنه زد: فکر کردید جهنم خونه بهادر از این جا بهتره؟!

صدایش از خشم خش دار شده بود. دوباره و تند گفت: دیدن تون عذابم می ده سردار. برید از این جا.

امیر منصور لبهایش را تو کشید و بی توجه به غرغرا او پرسید: الان بهتری؟

الهام نگاهش را به سقف دوخت و لبخندی گذرا روی لبهای امیر منصور نقش بست. سری تکان داد و با صدایی آرام گفت: باباتم عین تو یه دنده بود.

صدایش تپش نداشت و نگاهش کم کم پایین می افتاد. زمزمه کرد: دلش رفته بود برای مادرت. یه تنه ایستاد جلوی گلِ علامیر! نگاه پر اخم الهام به سوی او کشیده شد و او وقت رفتن به سوی پرده سفید حرف آخرش را گفت: استراحت کن.

نماند و کمی بعد پرده را انداخت و نگاه پر درد الهام دوخته شد به پرده سفید. چانه اش می لرزید. با دست آزادش پتو را روی سرش کشید و در تاریکی پتویی که بوی مانده پا می داد، بی صدا زار زد.

هزار کیلومتر دورتر از آنها، ثریا نگران و ملتهب روپوش سفیدش
را از تن درمی آورد!

در همان حال موبایل را کنار گوشش نگه داشته و به بوق‌های
پی‌درپی آن گوش می‌کرد. توی دلش رخت می‌شستند و نگرانی
توی جانش قل می‌زد. امید نداشت آرمان جوابش را بدهد؛ مثل
همه تماس‌هایی که این یکی دو روزه بی‌جواب مانده بود، اما در
عین ناامیدی او با لحنی مضطرب جواب داد: الو...مامان!

ثریا با آستین مانتویی که توی دستش بود، یک لحظه وسط
مطبخ می‌خکوب شد، اما بعد روی صندلی فرو ریخت و با
درماندگی صدا زد: آرمان...آرمانم...کجایی مادر؟
صدای او می‌لرزید: نپرس، نپرس مامان.

-تو چی کار کردی؟

صدای آرمان پر از بغض بود: به خدا هیچی...من هیچ کاری نکردم.

-پلیس دنبالت می‌گرده.

این را ثریا با وحشت و درد به زبان آورد و آرمان با بغضی که آب
شده بود، نالید: به خدا مال من نبود. من اصلاً نمی‌دونستم چی

تو اون کیسه‌ست. سیاوش... سیاوش زنگ زد بهم... تو کلاس بودم،
گفت یه امانتی داره، باید برسونم به دوستش بیرون دانشگاه.
ثریا لبش را محکم زیر دندانش کشید و با حیرتی آمیخته به
ترس پرسید: تو چیزی رو قبول کردی که حتی نمی‌دونستی
چیه؟

-مامان...

-کجایی الان؟

-نپرس. فقط...

-کجایی پسر؟

صدای آرمان لرزید: باید برم، بتونم خودمو برسونم دم مرز...

ثریا زار زد: مگه بچه‌بازیه، مگه می‌شه همین جوری؟

-برام پول بیار مامان، تو رو خدا...

ثریا دستش را روی میز کوبید و التماس کرد: بیا پیش من، بیا با
هم حلش می‌کنیم.

آرمان به هق هق افتاده بود: نمی شه... حل نمی شه... الهام و گرفتن... می فهمی مامان؟ من ازش خواسته بودم اون کیسه رو بذاره تو کیفش. تو کوله م جا نبود... حالا معلوم نیست... معلوم نیست چه بلایی سرش میارن.

-تو که کاری نکردی پسر، بیا بریم پیش پلیس.

صدای آرمان لرزید: اون مواد زیاد بود مامان، من و بگیرن... آگه شانس بیارم باید چند سال برم زندون.

ثریا با درد دستش را مشت کرد و نالید: آرمان... این طوری نمی تونی بری... می گیرنت...

صدای هق هق آرمان توی گوش هایش بود که تماس قطع شد. چانه او لرزید، دست هایش مشت شد و سرش را روی میز گذاشت. بی صدا و از ته دلی که زخم خورده همه روزگار بود، زار زد.

صدای ضربه ای را که به در اتاقش خورد، نشنید. منشی در آستانه در اتاق ایستاد و به او که مچاله و فرو ریخته پشت میز هق می زد،

نگاه کرد. نفسی کشید و به عقب برگشت. مطب را تعطیل کرده بودند و کسی در اتاق انتظار نبود.

منشی یک‌راست به سوی آبدارخانه رفت و فنجانی دمنوش دم کرد. وقتی با سینی دمنوش به اتاق برمی‌گشت، می‌توانست صدای فروخورده بغض شکسته ثریا را بشنود. کنار میز ایستاد و سینی را روی آن گذاشت. گفت: اینو بخور، آرومت می‌کنه.

ثریا سرش را بلند کرد. صورتش خیس بود. دستمالی برداشت و آن را روی همه صورتش کشید. بی‌توجه به دمنوشی که بخار داغش نرم‌نرمک به هوا می‌رفت، خیره در چشم منشی پرسید: می‌خواد بره سوسن، می‌خواد بره پیش پدرش.

او صندلی‌ای را با پا جلو کشید و روی آن نشست. لحنش نرمش نداشت. جواب داد: به زور نمی‌تونی نگهش داری ثریا، اونم تو این شرایط.

-اگه بره من می‌میرم.

نگاه سوسن به چشم‌های خیس او بود. دستش را زیر چانه زد و جواب داد: نمی‌میری!

این را گفت و از روی صندلی بلند شد. به سوی پنجره رفت و از آن بالا به شهر دودزده پر از غبار زل زد.
چیزی به تاریکی نمانده بود.

خارج از برنامه کاری اش آمده بود. اصلا می توانست نیاید. پرس و جو کردن از آدم های این خانه ربطی به پرونده الهام نداشت. الان تنها امیدش برای خلاصی دختر همسایه اعترافات سیاوش نوروزی بود.

ماشین را پارک کرد و نگاهی را دوخت به در و دیوار اشرافی آن خانه قدیمی. از آن پایین و جایی که آنها ساکنش بودند، خیلی فاصله داشت. نفسش مثل بخار از دهانش بیرون ریخت. جلوتر رفت و با نگاهی که از در و دیوار کنده نمی شد، زنگ زد.

می توانست نور چراغ های پایه بلند پشت در را ببیند. کسی پرسید: کیه؟

شاهین چشم از سردر منزل گرفت و به دوربین آیفون نگاه کرد. صدای مردی که پشت آیفون بود افکارش را بهم ریخت. کارتش

را مقابل دوربین گرفت و کوتاه جواب داد: از اداره آگاهی مزاحم شدم.

مکث مرد معنی دار بود. این بار پرسید: با کی کار دارید؟

شاهین پلک زد. صاحب صدا چند ساله بود؟!

جواب داد: چند تا سوال دارم.

-درباره چی؟

او عصبی شد و قدمی از آیفون فاصله گرفت. پرمعنا جواب داد: درو باز کنید لطفا.

مرد پشت آیفون باز هم مکث داشت، اما سرآخر کوتاه آمد. در با صدای تق آهسته‌ای باز شد و شاهین با فشار آرام در آن را به داخل هل داد. در سکوت جاری فضای باغی که مقابلش بود، می‌توانست همه‌مهمه دور حشرات لانه‌کرده میان شاخ و برگ درختان را بشنود. به راه سنگ‌فرشی نگاه کرد که از میان باغچه‌های پر درخت می‌رسید به عمارتی که معلوم نبود چند طبقه‌ست. تراس داشت، ایوان داشت، پنجره‌های بلند بود و با

آن ماشینی که درست جلوی ایوان پارک شده بود، نمای کاملی بود از یک زندگی اشرافی و متنعم!

در را پشت سرش بست و فکر کرد دختر به ظاهر ساده کوچۀ آشتی کنان کی و چطور گذرش به این خانه افتاد؟

مرد را دید؛ سی و هفت هشت ساله به نظر می آمد. با عجله از پله های ایوان پایین می آمد و او آن لحظه به این فکر می کرد که چقدر دختر همسایه را می شناخت؟!

جلوتر رفت و مرد با نگاهی نگران زودتر سلام کرد. شاهین دستش را پیش برد. با هم دست دادند و او با لب هایی خشک گفت: چند تا سواله درباره...

مکت کرد. حرف زدن درباره الهام حالا چقدر نفس گیر بود. کارتش را توی کیف مدارکش گذاشت و حرفش را تمام کرد: درباره پرستار مادرتون...

صدای نفس راحت مرد را آشکارا شنید. او توی حرفش رفت و با لبخندی آرام تر از قبل گفت: الهامو می گید؟ بله حتما.

شاهین زیر نور چراغی که همان نزدیکی میان درختان جا خوش کرده بود، به چشمان مرد نگاه کرد. او پیش از این دختر همسایه را چند بار الهام صدا کرده بود؟

کنار هم راه افتادند و مرد ادامه داد: دو روزی هست که نیومده. البته نیمه وقت میومد، معمولاً بعدازظهرها. من بعدازظهرها تو شرکت، برای همین الهامو آورده بودیم مراقب مادر باشه، داروهاشو سر وقت بده و بیشتر از اون؛ درواقع...

مقابل در ورودی بودند. دستش را در هوا تکانی داد و گفت: درواقع بیشتر حکم همدم داشت برای مادر.

در را گشود و با خنده گفت: الحق که دختر خوش صحبتی هم بود. دست پخت خوبی هم داشت. مادر ازش راضی بودن.

شاهین نگاهش را با مکث از او گرفت و به سالن بزرگی که مقابلش بود چشم دوخت. مرد تعارف کرد: بفرمائید.

او قدم به داخل گذاشت و مرد گامی پشت سرش ادامه داد: تزریقات بلد بود، حواسش به همه چیز بود. قرص و سرم و شربت مادر دیر نمی شد. خلاصه خیالم ازش راحت بود.

وسط سالن ایستادند و او این بار با نگرانی پرسید: حالا چیزی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟

او آب دهانش را بلعید و وقتی ریموت را در دستش بازی می داد، بدون جواب به سوال مرد که حرافی اش حالا او را اذیت می کرد، پرسید: می تونم مادرو ببینم؟

مرد کوتاه جواب داد: خواب هستن.

نگاه شاهین در سالن دوری زد و این بار پرسید: تنها می اومد؟ کسی همراهش نبود؟

او شانه بالا انداخت: یه وقتا با یه جوون می اومد. به نظر می اومد دانشجو باشه.

خندید: از این هنریا بود؛ کوله پشتی و موهای بلند و ژاکتای رنگی رنگی!

شاهین لبهایش را تو کشید و بی اراده روی سیبیلش دست کشید. نفسش را بیرون داد و پرسید: وقتایی که مادر استراحت می کردن، اون معمولا چی کار می کرد؟

مرد دستی به صورت سه تیغش کشید و بعد از کمی مکث بی میل جواب داد: از تو دور بین می دیدمش!

شاهین چشم از گرامافون گوشه سالن گرفت و صاف به او چشم دوخت. مرد با جدیت بیشتری ادامه داد: البته خودتون که درک می کنید؛ یه خونه بزرگ رو با کلی وسایل قیمتی و مهم تر از همه، با مادرم تحویلش داده بودیم. حق داشتم دور بین بذارم.

شاهین سرش را کج کرد و به حجابی فکر کرد که دختر همسایه در خلوت این خانه نداشت!

ریموت را کف دستش می زد که مرد ادامه داد: بیشتر وقتا تو اتاقش بود، یه اتاق کنار اتاق مادر بهش داده بودیم. درس می خوند، نقاشی می کرد، با موبایل سرش گرم بود، گاهی وقتا هم یه چرت کوتاه می زد.

صدای شاهین آهسته و بی حالت بود: می تونم اتاق و ببینم؟

-بله، حتما.

این را مرد گفت و با دست به انتهای سالن اشاره کرد. شاهین قدمی پشت سر او آهسته و سنگین راه افتاد. از کنار مبل های

قهوه‌ای و صندلی راک و تلویزیون گذاشتند، راه‌پله حلزونی گوشه سالن را هم رد کردند و کمی بعد در راهرویی بودند که گویی هر در آن به یک اتاق باز می‌شد.

مرد در را گشود و نیم‌نگاهی به داخل انداخت. از کنار شانه او، شاهین پیرزنی را روی تخت دید. خواب بود.

مرد در را بست و به سوی اتاق کناری رفت. در آن را گشود و این‌بار کنار ایستاد. شاهین نگاهش کرد و بعد بدون حرف از مقابل او گذشت. وقتی قدم به اتاق می‌گذاشت، می‌توانست عطر مانده‌ای را حس کند. جلو رفت. نگاهش از تخت تمیز و مرتبی که گوشه اتاق بود، چرخید سوی میز و درست کنار آن ایستاد. شاسی و چند ورق کاغذ، مداد سیاه‌قلم و یکی دو اتود ساده روی میز بود. با انگشت روی میز ضرب گرفت و بعد با تردید کشو را بیرون کشید. بوی عطر یک‌باره بیرون زد و متعاقب آن نگاه شاهین روی کریستال ادکلن لانکوم مکث کرد. لب هایش را با زبان تر کرد و شیشه عطر را بیرون آورد.

مرد با لبخندی دستپاچه گفت: جسارتا وسایل شخصی الهام هستن. اگه ممکنه...

شاهین نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به شیشه زرد و گران‌قیمت لانکوم چشم دوخت. هزار سوال، هزار فکر آشفته و هزار حرف در ذهنش جولان می‌داد و او حیران بود از تناقضی که رهایش نمی‌کرد.

عطر را سر جایش گذاشت و قاب حلقه‌ای را بیرون کشید. پشت به مرد چشم‌هایش را بست. حالا مادرش بود که توی سرش می‌پرسید: به نظرت الهام از این حلقه خوشش می‌آد؟

چشم باز کرد، اما سلیقه مادر پررنگ‌تر از مخمل زرشکی آن قاب مقابل نگاهش بود؛ یک حلقه طلایی‌رنگ بود با چهارردیف نگین ریز.

قاب را باز کرد و رینگ بدون نگین سفید به نگاهش پوزخند زد. چیزی ته حلقش حجم می‌گرفت. دست پیش برد و حلقه را از پل قاب جدا کرد. آن را بین دو انگشتش گرفت و بالا آورد. اسم آرمان با آن حروف لاتین روی قسمت داخلی رینگ نفش را

حبس کرد. مرد با نگرانی از پشت سر تکرار کرد: اینا وسایل
شخصیه الهامه جناب سرگرد. اگه ممکنه...

شاهین قاب حلقه را بست و تصویر حلقه‌ای که مادر برایش
پسندیده بود، به ته ذهنش خزید. کشو را بست و چشم چرخاند.
پیراهن گل‌دار و بلندش روی تخت بود و پاپوش‌های خردارش
درست پای تخت کنار هم جفت شده بود.

آب دهانش را بلعید، اما گردویی که راه نفسش را بند آورده بود،
با این چیزها کنار نمی‌رفت.

رو به مرد چرخید و سر تکان داد. وقتی شروع به حرف زدن کرد،
صدایش خش‌دار و بی‌حال بود: ممنونم.

دوباره نگاهش در اتاق چرخي زد: محبت کردید.

مرد از مقابل در کنار رفت و دوباره پرسید: حالا چی شده سرگرد؟
اتفاقی براش افتاده؟

او از اتاق خارج شد و مرد در را پشت سرش بست. شاهین در
راهرو پیش می‌رفت که کوتاه جواب داد: به زودی درست می‌شه
ان‌شالله.

-ما منتظرش باشیم یا نه؟

به حال رسیده بودند. شاهین کنار گلدان ایستاد و سر تکان داد:
نمی‌دونم...

حرفش ادامه داشت، اما سکوت کرد. شک داشت دختری که از
بازداشتگاه آگاهی بیرون می‌آمد شبیه به دختری باشد که توی
این خانه اشرافی، دور از چشم مادر و ناپدری‌اش سارافون گل‌دار
می‌پوشید و حلقه نامزدی به انگشت می‌کرد.

با او دست داد و این بار با قدم‌های بلندی به سوی در خانه رفت.
از باغ بزرگ عمارت گذشت و کمی بعد ریموت زد. تن یخ‌زده‌اش
را پشت فرمان انداخت و در سکوت و نور کم‌سوی محل سرش
را روی فرمان گذاشت. دخترک توی ذهنش با لحنی کودکانه
می‌پرسید: می‌شه برای منم بستنی بخری آقا شاهین؟!

آن وقت‌ها هشت، نه ساله بود و او یک جوان بیست، بیست و یک
ساله. تازه وارد نظام شده بود. دست شیدا و الهام را گرفته بود و
برده بود دکان مش قربان و برای هر کدام یکی یک دانه کیم
خریده بود.

دخترها توی حیاط خانه آنها میان لی لی بستنی شان را خورده بودند و او حرص خورده بود از موهای چرب دختر همسایه.

سرش را از روی فرمان بلند کرد و به عمق تاریکی زل زد. مادرش عصر برده بودشان حمام؛ هم شیدا را و هم الهام را؛ با هم.

خسته و نزار دست پیش برد و استارت زد. موهای الهام را خودش خشک کرده بود. توی بالکن خانه کنار شیدا نشانده بودش و سشوار را گرفته بود روی موهای سیاه او و بعد میان شیطنتها و تکان خوردن ها و غش غش خنده های بی خیال دختر همسایه موهایش را بافته بود.

سرعتش کم بود. راه افتاد و کمی بعد به ترافیک خیابان پیوست. دختر همسایه را نمی شناخت و این واقعیت به اندازه آوار دیدن او در حراست دانشگاه برایش سنگین و سخت بود. از کی معتادش شده بود؟ وقتی هشت ساله بود و موهایش را می بافت یا وقتی در دوازده سالگی در کوچه باریک آشتی کنان دوچرخه سواری را یادش داده بود؟

با شیدا هم کلاس بود. کاردستی‌های علوم و نقاشی‌های
مدرسه‌شان را همیشه او بود که پیش می‌برد.

همیشه او بود...

همیشه او بود...

وسط ترافیک مشتش را محکم روی فرمان کوبید.

این پسرۀ ابن‌الوقت یک‌باره از کجا آمد و گند زد به احساس
قدیمی او؟ هر دو دستش را با هم روی صورتش کشید و در
سکوت ماشین دم گرفت: الهام... الهام... الهام...!

راه باز شده بود. راننده‌ای بوق زد و او عصبی از سروصدا پایش را
روی گاز گذاشت.

کوچه خلوت بود. ماشین را جایی زیر سینۀ دیواری پارک کرد و
کیف و کتش را برداشت و پیاده شد. نزدیک آشتی‌کنان بود.
نرسیده به کوچه نگاهش بالا رفت و دوخته شد به پنجرۀ تاریک
اتاق الهام. تا همین دو سه شب پیش چراغ پشت این پرده‌ها
روشن بود. گاهی حتی سایه‌اش را هم می‌دید؛ وقتی نزدیک
پنجره می‌ایستاد و با دقت نقاشی می‌کرد.

با شانه‌هایی افتاده جلو رفت و چشم از خاموشی آن اتاق گرفت.
کلید انداخت و کمی بعد با روحی که خسته‌تر از جسمش بود،
به در تکیه داد.

شیدا خیلی منتظرش نگذاشت. پرده را انداخت و صدایش تا
حیاط آمد: داداش اومد!

او از در کنده شد و بی‌میل جلو رفت. حمیده، مادرش زود روی
ایوان آمد و با نگرانی صدا زد: شاهین جان!

او سعی کرد لبخند بزند. از پله‌های موزائیکی که بالا می‌رفت،
زمزمه کرد: اومدم دوش بگیرم، باید برگردم.

حمیده به دنبالش برگشت توی خانه. شیدا کنار پرده‌های ورودی
راهرو ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد. ممد آقا از کنار
مخده بلند شد. پیژامه و زیرپوش به تن داشت. جلوتر آمد و به
جای بقیه پرسید: چی شد شاهین؟

او سر تکان داد. دهانش خشک خشک بود. لب زد: متهم اصلی
رو گرفتیم.

شیدا با امیدی ناچیز پرسید: یعنی الهام تقصیر نداشت؟

شاهین نیم چرخى به عقب زد و به چشم‌های درشت خواهرش نگاه کرد. الهام مقصر بود؛ بیشتر از سنگینی آن کیسهٔ مواد مخدر، در ریشخند احساس و عشق کهنهٔ او مقصر بود.

حمیده توی نگاه شیدا براق شد: بسه دیگه، هی الهام الهام! داداشت خسته‌ست. برو حوله‌شو بیار.

صدای نفس بلند پدر میان شلوغی مادر و خواهرش پخش شد. به سوی پله‌های باریک گوشهٔ هال می‌رفت که حمیده به دنبالش قدم تند کرد و گفت: غصه نخوریا شاهین جان. این دختره از اولشم بند دل من نبود. خودم...

دستش را روی سینه‌اش کوبید و محکم‌تر گفت: خودم می‌گردم برات یه دختر خوب پیدا می‌کنم، یکی که سر سفرهٔ پدر و مادر بزرگ شده باشه؛ نه مثل این دختره که سر هر یه لقمه نونی که خورد، یه توسری هم از اون بهادر خیرندیده خورد.

شاهین بدون اینکه به عقب برگردد از پله‌ها بالا رفت و ممد آقا از توی هال تشر زد: بس کن زن، نمی‌بینی تو چه حالیه؟ حالا تو هم وقت گیر آوردی؟

حمیده بالاخره چشم از راه‌پله گرفت و به عقب برگشت. عصبی بود. جواب داد: یکی باس یادش بیاره این دختره دیگه به دردش نمی‌خوره. نمی‌بینی تو محل چه حرفا پشتش می‌کن؟ انگار معشوقه داشته!

شیدا با لحنی دلگیر صدا زد: مامان!

حمیده رو به او با خشم بیشتری گفت: بسه تو هم؛ هی از اون دوستت تعریف کردی، ببین آخرش چی شد؟!

شیدا با حوله‌ای در دست به سوی راه‌پله می‌رفت که زیر لب غر زد: الهام دختر بدی نبود، هر چی پشتش می‌کن دروغه.

حمیده حرصی و نگران سر تکان داد و وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، جواب داد: خوب یا بد، دیگه به درد پسر من نمی‌خوره!

شاهین کیفش را کنار میز گذاشت و سنگین و آرام به سوی پنجره رفت. دستش را روی شیشه گذاشت و دوباره به تاریکی

اتاق الهام زل زد. دخترک را زیاد پشت این پرده‌ها می‌دید. آقا بهادر فریاد می‌کشید که: چلوارو بنداز ورپریده!

اما او بی خیال بود. کار خودش را می کرد. برف که می بارید پشت همین پنجره می نشست و زل می زد به آسمان و موهایش را می بافت. شب های گرم تابستان بومش را می گذاشت نزدیک پنجره و نقاشی می کرد و همیشه خدا هم یک کتاب توی دست و بالش بود؛ رمان می خواند. از آنها که شخصیت های داستانش ناله دل می رود ز دستم سر می دادند و او گاهی نیمه شب ها که از سر کار برمی گشت، می توانست دختر همسایه را ببیند که با دستمال کاغذی زیر پلک هایش را پاک می کرد و کتابش را ورق می زد.

شیدا در اتاق را آهسته باز کرد و از همان جا گفت: حوله تو آوردم داداش.

شاهین به عقب برگشت. به جای آن با حیرت زل زد به آقا بهادر که توی اتاق پرید و بی خیال چلواری که کنار بود، چراغ را روشن کرد و نعره هایش توی کوچه پیچید: آبرو برام نداشته سگ پدر! شیدا دوان دوان به سوی پنجره دوید و شاهین محکم و ناباور پلک زد. فهمیه گریه کنان سعی داشت بهادر را عقب بکشد، اما

او دیوانه وار دست می کشید روی میز و کتاب خانه و هر چه جلوی دستش بود، خرد می کرد و می شکست.

شیدا با گریه دستش را جلوی دهانش گرفت و شاهین با تأسف سر تکان داد. چشم از آشوب خانه همسایه گرفت و به عقب برگشت. مکث نکرد. حوله را از دست شیدا کشید و به سوی حمام پا تند کرد.

مدتها بعد جلوی آینه حمام ایستاد و روی بخار آن دست کشید. چهره اش را ناقص می دید. با این همه پلک زد و با مکث دستش را پشت لبش گذاشت. ژیلت دست دیگرش بود. چشم هایش را بست و سرش را به آینه تکیه داد. آب از میان موهایش روی شانه های لختش می چکید و او هنوز یک دله نشده بود. سرش را بلند کرد و دوباره به خودش در آینه زل زد. سر تکان داد و ژیلت را سر جایش گذاشت.

کمی بعد توی اتاق لباس می پوشید و همزمان کسی توی خانه شان شیون می کرد.

ابروهای او توی هم گره خورد. پیراهنش را توی شلوار کشید و کمربندش را محکم کرد. مقابل آینه ایستاد و شانه‌ای به موهایش زد. شیدا یک‌باره در را باز کرد و هیجان‌زده گفت: فهمیه خانوم اومده!

او توی آینه نگاهش کرد. منتظر فهمیه بود! با حوصله ساعتش را بست و کتش را تنش کرد. کیفش را برداشت و به سوی در برگشت. شیدا با آن حال پریشانش دست تکان داد: بدو داداش. شاهین بی‌توجه به آن‌همه التهاب از کنارش گذشت. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد، صدای گریه‌های فهمیه را آشکارتر می‌شنید. از حال گذشت. پدرش روی ایوان بود و مادرش وسط حیاط مقابل فهمیه دست‌هایش را روی هم گذاشته و با ناراحتی به زن بی‌نوا نگاه می‌کرد. فهمیه مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. گاهی ضجه می‌زد و گاهی نفرین می‌کرد. شاهین کفش‌هایش را می‌پوشید که او دیدش. مکث نکرد. با قابلمه‌ای که توی قاب‌دستمال پیچیده بود، به سوی او دوید و زار زد: آقا شاهین، تصدقت بشم دو دنیا پسر می، این غذا رو ببر برا الهام.

شاهین از بالای پله‌ها نگاهش کرد. بوی سوختگی در فضا پخش بود. فهمیه دوباره زار زد: بچه‌م همین جوری بد غذا بود، اون جا که غذا از گلوش پایین نمی‌ره.

شاهین سرش را بالا گرفت. دود سیاه با نسیم سرد هوا بالای سرش جولان می‌داد.

از پله پایین رفت و فهمیه قابلمه را روی زمین گذاشت. هولکی بازش کرد و با آن پریشان حالی گفت: به خدا چیزی توش نریختم. فقط یه کم قرمه سبزیه. ببین...

دستش را توی برنج برد. حالش خوش نبود. مشتی برنج توی دهانش چپاند و با چشم‌هایی که از فرط گریه قد نخود شده بود، پای پله‌ها روی زانو افتاد.

شاهین لحظه‌ای از بالا نگاهش کرد. شیدا تندتند قاب‌دستمال را گره می‌زد. او بدون حرف قابلمه را برداشت و از کنار زن بی‌نوا گذشت. نگاه خیس فهمیه به دنبالش کش آمد. شاهین مکث نکرد. از در حیاط گذشت و لحظه‌ای بعد نگاهش چرخید سوی در نیمه‌باز حیاط آقا بهادر. او بالای استانبولی ایستاده بود و

دیوانه‌وار کیف و کتاب‌های الهام را توی آتش می‌ریخت. صورتش پشت نور لرزان آتشی که خرمن خاطرات الهام را می‌سوزانید، ترسناک به نظر می‌رسید.

از آشتی‌کنان بیرون رفت و قابلمه را پشت ماشین گذاشت و وقتی پشت فرمان می‌نشست، نگاهش به دودی بود که از حیاط منزل آقا بهادر به آسمان می‌رفت. سوار شد و چشم از چند نفری که مقابل در نیمه‌باز منزل بهادر جمع شده بودند، گرفت و دنده عقب رفت.

الهام را نشناخته بود!

از او فقط بغض‌های گاه‌وبی‌گاه کودکی‌اش را به یاد داشت و مویی که دم بافته آن از زیر مقنعه بیرون می‌زد و اخم و غرغر بهادر را پیش می‌کشید.

دختر همسایه خوب نقاشی می‌کرد، خوب غذا می‌پخت، زیاد کتاب می‌خواند، عاشق سکوت شب و پنجره بود و عاشق سارافون‌های گل‌گلی و او فکر می‌کرد با همین‌ها می‌تواند یک زندگی بنا کند.

چه می‌دانست پسِ زندگی‌ای که او در ذهنش ساخته بود، دختری بود که ادکلن گرانقیمت هدیه‌اش را در خانه‌ای غریبه پنهان می‌کرد و دور از چشم مادر و ناپدری‌اش حلقه به انگشت می‌انداخت. چه می‌دانست لبخندهای پر از ناز دختر همسایه از مدت‌ها پیش متعلق به نگاه بازیگوش یک غریبه بود.

عصبی شد و موهایش را عقب کشید. نگاهش در آینه به خودش افتاد. پشت تقاطع توقف کرد و بی‌اراده دستش را روی سیبیلش گذاشت، اما بعد با حالی عصبی پوزخند زد.

چراغ سبز شده بود. راه افتاد و نرسیده به اداره در سکوت ماشین واگویه کرد: کی و به کی باختی دختر؟

سرباز دروازه آگاهی را گشود و او وارد محوطه شد. کلافه بود از نگاه‌های پرلبخند همکارانی که او گمان می‌کرد به خاطر ناکامی‌اش در ازدواج ریشخندش می‌کردند. قابلمه را برداشت و با قدم‌هایی بلند به سوی ساختمان رفت. جواب احوال‌پرسی کسی را با خم کردن سر داد و لحظه‌ای بعد کلید را در قفل در اتاقش چرخاند.

جلو رفت و قابلمه را روی میز گذاشت. قرمه سبزی فهمیه خانم بوی غم می داد، بوی ترس و نگرانی از عاقبت دختری که یک شبه گند زده بود به آینده و اقبالش.

کمی روی میز خم شد و مشتش را روی پرونده ای کوبید و زمزمه کرد: یه شبه نبود احمق. این قصه، قصه یه روز و دو روز و یه سال نیست.

گوشی تلفن را برداشت و با آن حال دیوانه وارش لب زد: کور بودی شاهین؛ کور و کر بودی!

با لحنی گرفته و خشک گفت: متهم الهام علامیر رو منتقل کنید به اتاقم.

گوشی را سر جایش گذاشت و به سوی در رفت.

سرباز پشت در اتاقش سر پست بود. شاهین با لحنی دستوری گفت: از آبدارخونه بشقاب و قاشق بگیر و بیار اتاق من.

او پا کوبید و شاهین به سوی میزش برگشت. روی صندلی نشست و با آن روان آشفته اش پرونده را باز کرد، اما نگاهش مدام گریز می زد سوی کارتنی که هنوز کنار میزش بود.

نتوانست مقاومت کند. روی صندلی به سوی کارتن چرخید و قاب عکس را از روی وسایل دیگر برداشت. سیاهی چشمش دوباره دوخته شد به گره محکم انگشتان آرمان شکوهی دور کمر الهام.

بی‌نفس پلک زد و با حرص قاب را توی کارتن انداخت و با درد زل زد به ترکی که روی شیشه افتاد.

انگار باید باور می‌کرد سال‌ها دل به سراب بسته بود. صدای ضربه به در را شنید. پرونده را باز کرد و با نگاهی که پایین بود، پر از اخم گفت: بیا تو.

سرباز در را باز کرد و دوباره احترام نظامی گذاشت. با بشقاب و قاشق جلو می‌آمد که پشت سرش الهام با دستی دوخته به دست افسر زن قدم به اتاق او گذاشت.

نگاه شاهین دوخته به گزارش توی پرونده بود و در ذهنش قدم‌های دختر همسایه را می‌شمرد.

سرباز دوباره پا کوبید و به عقب برگشت و او در حاشیه نگاهش دست بسته دخترک و افسر چادری را دید.

بدون این که سرش را بلند کند، گفت: دست شو باز کنید و بیرون باشید.

مأمور بدون حرف دستور او را اطاعت کرد و کمی بعد الهام وقتی مچ دستش را می مالید، با نیم‌نگاهی به عقب او را تا جلوی در بدرقه کرد.

بلا تکلیف بود. روی پا جابه‌جا شد و نگاهش توی اتاق دوری زد. سکوت شاهین سنگین بود و او گیج بود از سستی عقربه‌هایی که انگار یک وزنه هزار تنی به دُم‌شان وصل بود.

چقدر گذشته بود که شاهین پرونده را با صدا بست. کف دستش روی زونکن بود که از پشت میز بلند شد. نگاه خیره‌اش هیچ قرابتی با مهربانی نگاه پسر همسایه نداشت.

الهام اخم او را که دید با نگرانی سرش را پایین انداخت.

شاهین میز را دور زد و مقابل او ایستاد. نگاهش روی مژه‌های بلند او نشست، بعد از گونه‌ها و لب‌هایش گذشت و روی چانه‌اش مکث کرد.

پلک زد و دوباره آن عکس لعنتی مقابلش جان گرفت؛ آن
خنده‌ها، آن ناز و آن پیراهن تنگ سرخ!
چشم باز کرد و بدون فکر چانه او را بالا کشید.

الهام وحشت‌زده قدمی عقب رفت و ناباور به او نگاه کرد. شاهین
آب دهانش را بلعید. کامش خشک بود. با صدایی زخمی پرسید:
چطوری دل تو برد؟ با همین اداها؟

دوباره جلو رفت و با اشاره به قاب عکس ترک‌خورده بلندتر
پرسید: چطوری باید بغلت کنم خوشت بیاد؟ ها؟!
او لبش را محکم گزید و دوباره عقب رفت. نگاهش دل می‌زد و
صورتش از شرم و ترس سرخ شده بود.

صدای شاهین بلندتر شد: ادکلن لانکوم دوست داشتی؟

سرش را کج کرد و خیره به او گفت: خیلی گرونه!

ابروهایش بهم چسبیده بود. پرسید: حلقه‌شو دستت می‌کردی؟
نامزد هم بودید؟

یک باره بازوی او را گرفت و وحشیانه جلو کشیدش. الهام با چانه‌ای لرزان تقلایی کرد، اما شاهین رهایش نکرد. او را نزدیک خود کشید و از آن فاصله کم با خشم پرسید: چطوری نوازش می‌کرد؟ چند بار خونه‌ش رفتی؟ جلوی اون هم خونه‌های هیزش می‌بردت توی اتاق؟

اشک روی گونه الهام چکید و نفس تندش به صورت شاهین خورد. از میان لب‌های لرزانش گفت: تو حق نداری...

شاهین با پوزخندی تلخ به میان حرف او رفت: چرا؟ نامحرمم؟ اون پسرۀ شارلاتان محرمت بود؟ خطبه خونده بودید؟ نکنه صیغه‌ش بودی؟

به چشم‌های خیس او توجه‌ای نکرد. دوباره و محکم جلو کشیدش و با آن حال دیوانه‌وارش گفت: پسرۀ ولت کرد دختر! تو رو با یه کیسه مواد ول کرد و فرار کرد؛ اینو می‌فهمی؟

لب‌های الهام هنوز می‌لرزید و اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود. شاهین بازوی او را با نفرت رها کرد و دوباره پوزخند زد.

سری تکان داد و پرسید: از من بدت می‌اومد؟ از کارم، از ماشینم...

دوباره تلخند زد: باید برات ادکلن می‌خریدم؟ باید اجازه می‌دادم بری خدمتکار یه پیرزن بشی؟ باید عین یه دوس‌پسر واقعی تو خیابون دست تو می‌گرفتم؟

صدایش حالا به محکمی قبل نبود. بلندتر پرسید: از قیافه‌م... صدای الهام خفه‌اش کرد. می‌لرزید؛ هم صدایش و هم همه تنش. قدمی عقب رفت و خیره در نگاه او گفت: از سیبیلات بدم می‌اومد!

پشت دستش را روی صورتش کشید و دوباره گفت: از لباسات، از شلواری گشادت، از کفش‌های بنددارت، از ساعت قدیمیت... از همه چیزت بدم می‌آمد.

صدای شاهین بلند شد: پس چرا قبول کردی؟ چرا اجازه دادی بیایم خواستگاری؟

-من اجازه ندادم... آقا بهادر... مادرم...

دستش را روی گونه‌های خیشش کشید و وحشی‌تر از قبل گفت:
می‌خواستیم فرار کنیم! به نامزدی با تو نمی‌رسید. حتی بلیت
گرفته بودیم، من و آرمان...می‌خواستیم بریم...

نفسش رفت: من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم.

نگاه شاهین در نگاه خیس او بود که صدایش بلند شد: سرکار
رمضانی!

زن چادری در را گشود و پا کوبید. شاهین هنوز دیوانه‌وار به الهام
خیره بود که گفت: متهمه باید آزمایش بده!

افسر زن جلو آمد. دستبند دستش بود. دست الهام را به دست
خودش قفل می‌کرد که شاهین وحشیانه‌تر گفت: آزمایش بکارت
و بارداری!

نگاه خیس الهام ناباورانه در نگاه او دودو می‌زد. زن دستش را
کشید و او با نگاهی که هنوز به شاهین خیره بود، به سوی در
کشیده شد. کمی بعد با افسر از اتاق خارج شد. وقتی به سوی
بازداشتگاه می‌رفتند، فقط صدای کرکر کتانی‌های بدون بندش
بود که در ذهنش می‌پیچید.

زن او را به داخل بازداشتگاه هل داد و در را قفل کرد.
الهام دوسه قدم جلو رفت، دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت و
بلند واگویه کرد: آرمان...ازت متنفرم آرمان!

در اتاق شاهین نیمه‌باز بود. مظفری پا کوبید و شاهین گیج و
گنگ نگاهش کرد. مظفری لبخند زد. جلوتر آمد و وقتی پوشه‌ای
را از زیر بغلش بیرون می‌کشید، گفت: سیاوش نوروزی اعتراف
کرد سرگرد!

او پلک زد. رگی در سرش، درست وسط جمجمه نبض گرفته بود
و التهابش، کوبش قلبش را بیشتر می‌کرد.

مظفری بی‌خبر از حال خراب او بو کشید و با سرخوشی پرسید:
دست‌پخت خانوم‌والده‌ست؟

شاهین فقط نگاهش کرد. او شیطنت کرد: تنها خوری خوبیت
نداره بهرامی جان.

قابلمه را از روی میز برداشت و با خنده به سوی در چرخید. نگاه
شاهین به او بود که نرسیده به در پا تند کرده بود.

پشت میز نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

چند اتاق آن سوتر، امیرمنصور نگاهی به ساعتش انداخت و روی موبایلش انگشت کشید.

سرد و کوتاه گفت: بگو فرهاد!

مردی تو گوشش جواب داد: با همکاری پلیس مرزی، آرمان شکوهی بازداشت شد!

او نفسی کشید. پلک زد و پرسید: الآن کجاست؟

-هماهنگی‌های لازم انجام شده و به زودی به مشهد منتقل می‌شه.

او از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره تاریک رفت. دستش را روی خنکای آن گذاشت و نه‌چندان بلند گفت: به مادرش اطلاع بدید.

صدای چشم گفتن فرهاد را شنید و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. به تصویر خودش روی شیشه تاریک خیره شد.

روی تهریشش دستی کشید و زمزمه کرد: پیر شدم ثریا!

موبایلش دوباره زنگ می خورد. به نام ارغوان نگاه انداخت و بعد
گوشی را به گوشش چسباند.

فصل سوم

سیاوش نوروزی دهان شلی داشت؛ آن قدر که کشیده اول به دوم
نرسیده خودش به جرم های کرده و نکرده اش اعتراف کرد.

آرمان در راه رسیدن به مشهد بود که ون آگاهی هم دستان
سیاوش را در محوطه آگاهی پیاده کرد.

امیرمنصور از پشت شیشه نگاه شان می کرد.

سرهنگ کنارش ایستاد و با لبخندی راضی گفت: شکر خدا از
خانم علامیر رفع اتهام شد!

نگاه منصور به مردانی بود که با پابند به هم زنجیر شده بودند.
زمزمه وار پرسید: کی از بازداشت درمیاد؟

-دراومده سردار. الآن تو اتاق بانوانه تا مادرش برسه.

او بالاخره چشم از محوطه بیرون گرفت و روی پاشنه پا به عقب
چرخید. بی حالت پرسید: از آرمان چه خبر؟

-با همکارا تماس گرفتم نزدیک مشهده.

او چانه‌اش را بالا کشید و با دست‌هایی که پشت کمرش بهم قلاب بود، چند قدمی از سرهنگ دور شد. متفکرانه گفت: شاید بهتر بود با هواپیما منتقل می‌شد.

سرهنگ سری تکان داد و بعد از کمی مکث، وقتی به سوی میزش می‌رفت، گفت: البته طبق اعترافات نوروزی، آرمان شکوهی هم تو این پرونده بی‌گناهه.

نگاه امیرمنصور به استکان نیم‌خورده چایش بود که زمزمه کرد: باید بازجویی بشه.

همان وقت زنی حدودا پنجاه‌ساله با برگه‌ای در دست قدم به نگهبانی آگاهی گذاشت. چشم‌هایش از نگرانی، شاید هم از گریه متورم بود و حال ناآرامش از آشفتگی چهره‌اش آشکار بود. مقابل مأمور زن ایستاد و با دهانی خشک گفت: ببخشید خانوم به من گفتن پسرمو منتقل کردن این‌جا.

او بدون اینکه سرش را از دفتر زیر دستش بلند کند، پرسید: جرمش چی بود؟

زن با درد پلک زد و سکوتش نگاه مأمور را بالا کشید. چشم‌های عسلی زن از رد اشک براق شده بود. مأمور انگار دلش سوخت. با نرمش بیشتری گفت: موبایل تونو خاموش کنید و تحویل بدید.

کمی بعد زن با شماره فلزی که به جای موبایل تحویل گرفته بود، با آن همه آشفتگی به سوی اتاق سرهنگ می‌رفت.

صدای تق تق کفش‌هایش میان سروصدای راهروی آگاهی گم می‌شد. نگاهش شماره اتاق‌ها را دوره می‌کرد و کماکان با آن برگه که نشانی آگاهی مشهد رویش نوشته بود، تند و بی‌امان پیش می‌رفت. نبوی جلوی در اتاق ایستاده بود. حسینی با نگرانی پرسید: چی شد؟ با سرهنگ حرف زدی؟

او بی‌حوصله شانه بالا انداخت و گفت: قبول نکرد. گفت مرکز نیرو کم داره. یا باید خودم برم یا نیروی جایگزین معرفی کنم.

حسینی نفس بلندی کشید و دلجویانه گفت: فکرشو نکن، ایشالله درست می‌شه.

DONYA E MAMNOE

پرونده‌ای زیربغلش بود. دستش رابه شانه نبوی زد و از کنارش گذشت. زن بی توجه به آنها از مقابل شان عبور کرد و نگاه کلافه نبوی بی اینکه خیره به او باشد، به دنبالش کش آمد.

زن مقابل اتاق آخر راهرو ایستاد. نفسش رفته بود. نگاهی از تابلوی اتاق پایین آمد و رو به سربازی که جلوی در پست می داد، گفت: با سرهنگ کار دارم.

نگاه سرباز با خیرگی به او دوخته شد. مکشش که طولانی شد، زن برگه را مقابلش گرفت و گفت: دیشب با من تماس گرفتن. گفتن پسر مو منتقل می کنن آگاهی مشهد. باید سرهنگ و ببینم. سرباز بی میل جواب داد: صبر کن!

منتظر جواب او نماند. ضربه‌ای به در زد و با صدای سرهنگ در را گشود. صدای کوبش پوتینش روی موزاییک محکم و بلند بود. سرهنگ با استکانی چای میزش را دور می زد که پرسید: چی شده؟

سرباز با لحنی نظامی جواب داد: یه خانم آمده اصرار داره شما رو ببینه.

سرهنگ پشت میزش نشست و گفت: می‌بینی که مهمون دارم،
اگه کار...

ثریا محکم پلک زد. نمی‌توانست تعلل کند. در حاشیه دستورات
سرهنگ با عجله از کنار سرباز گذشت و قدمی جلوتر از او در
آستانه در ایستاد. تمام شب در سالن انتظار فرودگاه بیدار مانده
و از نگرانی اوهام بافته بود. از صبح چیزی نخورده و دهانش طعم
زهرمار می‌داد.

بعد از تماس مأموران آگاهی دم‌دست‌ترین لباسش را به تن کرده
و حتی ساک هم برنداشته بود.
آشفته‌گی از سرو صورتش پیدا بود.

با آن لب‌های خشک و صدایی که به محکمی همیشه نبود، گفت:
بخشید سرهنگ، دیشب همکاراتون با من تماس گرفتن....

امیرمنصور با سری که پایین بود، خم شد و استکانش را روی
میز گذاشت. صدای ثریا در ذهنش دور و نزدیک می‌شد: گفتن
پسرمو می‌آرن...

سرش را بلند کرد و نگاه ثریا بی‌حالت به سوی او کشیده شد، اما بعد دوباره به سرهنگ نگاه کرد و ادامه داد: اسمش... آرمان... حرف در دهانش ماند. سیاهی چشمش دوباره دوید سوی امیرمنصور و یک‌باره سکوت کرد. نگاهش ناباور و منگ بود؛ حیرت‌زده و گیج.

امیرمنصور باطمأنینه از روی صندلی بلند شد و سرهنگ بی‌خبر از آنچه با نگاه بین آن دو جاری بود، با بی‌حوصلگی گفت: بیرون باشید خانوم. سوالی اگه دارید از مسئول پرونده‌ش پرسید.

سرش را توی کاغذی خم کرد و به هوای یافتن اسم مسئول پرونده نوشته‌های آن را از نظر گذراند.

نگاه ثریا هنوز ناباور بود. سیاهی چشمش در نگاه امیرمنصور دودو می‌زد و چیزی در حلقش کم‌کم نبض می‌گرفت. زبانش به کام چسبیده بود و مثل ماهی دورمانده از آب آن لحظه عطشناک جرعه‌ای آب بود.

سرهنگ سر بلند کرد و با آن لحن بی‌حشش گفت: مسئول پرونده‌ش سرگرد بهرامی‌ست، بفرمایید از ایشان پرسید.

این را گفت و به سرباز اشاره‌ای کرد.

او دستش رامقابل ثریا نگه داشت و با حالتی دستوری گفت:
بفرمایید خانوم، بفرمایید بیرون.

نگاه امیرمنصور از کنار شانهٔ سرباز هنوز دوخته به ثریا بود که او
با آن حیرت قدمی عقب رفت و سرباز در را به رویش بست.

زیر نور مهتابی راهروی آگاهی پلک زد.

نفس نداشت.

دوباره پلک زد و با لب‌هایی که از خشکی پوسته‌پوسته شده بود،
به عقب چرخید. آن لحظه وزن همهٔ دنیا را روی شانه‌هایش حس
می‌کرد.

چند قدم جلو رفت و بی‌نفس به دیوار تکیه داد. نگاهش حالا به
انتهای راهرو بود، بی‌اینکه چیزی ببیند. آب می‌خواست. سیب
گلایش می‌لرزید و لب‌هایش با خشکی مدام روی هم می‌لغزید.
دستش را روی حلقش گذاشت و سعی کرد نفس بکشد. میان
آن آشفته‌گی بی‌رحمانه بود که صدایی از ناکجا بیرون می‌آمد و
توی ذهنش می‌پیچید: من از تو نمی‌گذرم ثریا...

پلک زد و کسی از میان اوهامش بیرون آمد. قدم‌هایش تند بود،
قد بلند بود و توی آن چهره پر از اخم سیبیل‌هایش بیشتر از
هرچیزی به چشم می‌آمد.

ثریا با درد سرش راپایین انداخت و دوباره نفس کشید.

شاهین از مقابلش گذشت و سرباز به احترامش پا کوبید.

او با ضربه‌ای در را گشود و در بدو ورود احترام گذاشت.

امیرمنصور حالا مقابل پنجره بود. سرهنگ از پشت میز با لحنی
بی‌میل گفت: مادر آرمان شکوهی اومده؛ همون متهمی که
منتظرش هستیم.

او بدون حرکت فقط نگاهش کرد و سرهنگ با نیم‌نگاهی به
سردار، پرسید: فرستادمش پیش تو.

شاهین سر تکان داد: کسی اتاق من نیومد سرهنگ.

سرباز کمی به سوی او خم شد و نه‌چندان بلند گفت: مادر متهم
تو راهروئه.

شاهین متعجب به عقب چرخید و ثریا را دید؛ باحالی منگ و ملتهب، سری پایین و دست‌هایی که روی حلقش مشت شده بود.

او پلک زد و سرش بی‌اراده کمی کج شد. الهام این زن را دیده بود؟

او را می‌شناخت؟

نگاهش از سر تا پای ثریا را کاوید. نه شباهتی به مادر او داشت و نه شبیه فهمیه خانم بود. با وجود نگرانی و التهابی که در نگاه و حرکات عصبی‌اش مشخص بود، اما شیک بود؛ شیک و برازنده.

با صدایی نه‌چندان بلند پرسید: خانم شکوهی؟

او سر بلند کرد و امیرمنصور کنار پنجره پلک زد؛ ثریا از خیلی وقت پیش خانم شکوهی نبود!

شاهین به اتاق اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

لب‌های ثریا تکانی خورد. سعی کرد بزاق نداشته‌اش را ببلعد و بعد با لحنی بی‌حس جواب داد: همین‌جا منتظر می‌مونم تا بیاد.

امیرمنصور لب‌هایش را تو کشید و چشم از خشکی و سرمای محوطه گرفت. ساعتش را چک می‌کرد که پرسید: برای بردن خانم علامیر با همکارا هماهنگ شده؟

سرهنگ سر تکان داد و گفت: بله، منتظر مادرش هستیم.

نگاه امیرمنصور با ابرویی بالا پریده به او دوخته شد و او با لب‌بند حرفش را تمام کرد: البته شما خودتون صاحب‌اختیارید.

امیرمنصور جوابی نداد. کیفش را برداشت و بدون حرفی به سوی در رفت، اما نرسیده به در گام‌هایش سست شد. نگاهش در نگاه متعجب شاهین بود که پلک زد و نفسی گرفت. قدم‌های آخرش اما بلند بود. از مقابل او گذشت و وقتی قدم به راهرو می‌گذاشت، در حاشیه نگاهش ثریا را دید، با سری که پایین بود و عطری که سردی و تلخی‌اش عجیب به آن چشم‌های عسلی می‌آمد.

پا تند کرد و وقتی در راهرو دور می‌شد، ثریا با خیرگی تلخی به دور شدنش چشم دوخت.

امیرمنصور از پله‌ها بالا رفت، از کریدور گذشت و کمی بعد پشت در واحد خواهران ایستاد. ضربه‌ای به در زد و منتظر ایستاد.

مأموری چادری در را باز کرد و با دیدن او خبردار ایستاد.
او سر تکان داد و بی حاشیه پرسید: به خانم علامیر اطلاع بدید
بیرون منتظرشون هستم.
-بله سردار.

مأمور این را گفت و به داخل برگشت. امیرمنصور قدم زنان از در
اتاق دور شد و مقابل تابلوعکس شهیدی ایستاد که به دیوار
آگاهی نصب شده بود.

پلک زد و در سایه شیشه قاب دوباره ثریا را دید؛ با آن بهت زدگی
و حیرت.

به عقب برگشت. الهام با کوله‌ای روی دوش و سری پایین جلوی
در اتاق بود. امیرمنصور بدون حرف سر تکان داد و مأمور چادری
دوباره پا کوبید.

او به راه اشاره کرد و الهام با فاصله و با نگاهی که از موزاییک‌های
راهرو کنده نمی‌شد، کنارش راه افتاد. قدم‌هایش نامطمئن بود،
بند کوله‌اش را سفت چسبیده و حتی جسارت نداشت به
روبه‌رو چشم بدوزد.

قدمی پشت سر عمویش از پله‌ها پایین رفت و نرسیده به در خروج مادرش را دید؛ شانه‌به‌شانه آقا بهادر و او در حال صحبت با مأموری بود. فهمیه زودتر الهام را دید. با بغضی که یک‌باره شکست، به سوی او دوید و زار زد: الهی بمیرم مادر، الهی تصدقت بشم...

الهام لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد سیاهی چشمش دوید سوی نگاه پر از اخم آقا بهادر. با ترس آب دهانش را بلعید و بی‌اراده محکم‌تر بند کوله‌اش را چسبید.

امیرمنصور نیم‌چرخ به عقب زد و با دیدن صورت رنگ‌پریده او ابرویی بالا انداخت. فهمیه پیش‌دستی کرد: بریم مادر، بریم خونه، این‌جا خیلی اذیت شدی.

و با این حرف دست دراز کرد و بازوی دخترش را گرفت.

الهام ناخواسته خود را عقب کشید و باز سیاهی چشمش سر خورد سوی بهادر.

می‌ترسید و این ترس زیادی عیان بود.

امیرمنصور لب‌هایش را تو کشید و با لحنی نظامی گفت: الهام با من می‌ادا!

لب‌خند از لب فهمیه پرید و با حیرت به او نگاه کرد. الهام گیج بود. بی‌اراده کوله‌اش را روی دوش بالا کشید و برای هزارمین بار آب دهانش را بلعید.

بهادر مکث نکرد. به سوی در چرخید و بلند گفت: بریم زن! از کنار متهمی که در معیت چند سرباز قدم به داخل می‌گذاشت، عبور کرد و فهمیه با دهانی نیمه‌باز دور شدنش را دنبال کرد. نتوانست سکوت کند. به امیرمنصور نگاه کرد و با لحنی درمانده گفت: به خدا چیزی تو دلش نیست، فقط این مدت... امیرمنصور بی‌حالت توی حرفش رفت: شما بفرمایید، من می‌ارمش.

نگاه نگران فهمیه به سوی الهام چرخید. دخترش سکوت کرده بود.

چادرش را جلو کشید و این‌بار بی‌میل سرش را پایین انداخت. الهام با نگاه دنبالش کرد و بعد قبل از این‌که به دنبال عمویش

راه بیفتد، به سوی راهرو چرخید. شاهین جلوی در اتاقش با نگاهی خیره بدرقه‌اش می‌کرد.

نگاه الهام باکینه از او کنده شد و به دنبال امیرمنصور راه افتاد. میان کابوسی که این مدت به بیدار خوابی‌هایش چسبیده بود، خاطره تلخ اتاق مامایی و آزمایش بارداری هم در ذهنش ماندگار شده بود و این را از لطف کینه و حسادت پسر همسایه داشت. به ماشین سیاه عمویش نگاه کرد. گیج بود. باید جلو می‌نشست یا در پشت را باز می‌کرد؟!

امیرمنصور تصمیم‌گیری را برایش راحت کرد. خم شد و در جلو را گشود.

الهام ابرو بالا انداخت و با قدم‌هایی نامطمئن به سوی ماشین رفت.

کنار او روی صندلی نشست و وقتی امیرمنصور کمر بندش را می‌بست، نگاه او سیستم دنده و پخش ماشین را می‌کاوید. او با سرعتی نرم راه افتاد و کمی بعد از در آگاهی خارج شد.

الهام کنارش سکوت کرده بود. نگاه امیرمنصور از پشت شیشه‌های تیره عینک گاهی به دست‌های او کشیده می‌شد که با شدت در هم قفل شده و گاهی بندبند انگشتانش را می‌کشید. ترس‌های دختر برادرش را می‌دید، اما فعلاکاری از دستش برنمی‌آمد.

موبایلش توی جیب می‌لرزید.

سرعت را کم کرد و موبایل را از جیب درآورد. نگاهی به شماره انداخت و با لحنی جدی گفت: بله.

صدای دختر جوانی در گوشش پیچید: الو...منصور خان...سلام.

-سلام شیوا!

الهام بی‌اراده از گوشه چشم نگاهش کرد و شیوا در گوشی جواب داد: از خانم علامیر شنیدم رفتید سفر؛ درسته؟

-بله، مشهد هستم.

-اوه...زیارت قبول.

این بار امیرمنصور بود که به الهام نگاه می کرد. زمزمه وار جواب داد: ممنونم.

شیوا با لحن آرام تری پرسید: تشریف نمیاری؟ این جا بهتون نیاز داریم.

او با لبخند جواب داد: خودت می دونی که من تو اون شرکت فعالیتی ندارم. قبلا بهت گفتم هر کاری داشتی به ارغوان بگو. او با عجله گفت: خانوم ارغوان سرشون شلوغه منصورخان، تو بازاریابی و تبلیغات دخالت ندارن.

نفسش را بیرون داد و با بی حوصلگی ادامه داد: مسئولیت بازاریابی این شرکت، خوب یا بد، فعلا به عهده منه. منم دلم نمی خواد خدای نکرده...

امیرمنصور میان حرفش رفت و پرسید: الان مشکل چیه شیوا؟ او با لحنی حیرت زده جواب داد: خدای من، منصورخان! من که هفته پیش بهتون گفتم. -منم بهت اختیار دادم هر کاری که صلاحه انجام بدی.

- شما در واقع مسئولیت همه چیزو انداختید گردن من.

- این بده؟

- نه، اما...

او پشت چراغ قرمز ایستاد و وقتی گوشه دو چشمش را می‌مالید،
با خستگی زمزمه کرد: شیوا... شیوا!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

شیوا هزار کیلومتر دورتر با صدایی که حالا به زمزمه شبیه بود،
لب زد: وقتی این جوری صدام می‌کنی، توان اینو دارم که حتی
کوه رو جابه‌جا کنم!

او چشم باز کرد. چراغ هنوز قرمز بود. روی صندلی صاف نشست
و نفس بلندش در گوش شیوا پیچید. جواب داد: وقتی تو رو به
عنوان مدیر بازاریابی به شرکت علاء معرفی کردم، یعنی این
قابلیت رو تو وجودت دیدم. پس نترس؛ اکی؟

صدای او آرام بود: تو که بگی؛ نمی‌ترسم!

امیرمنصور راه افتاد. از دور می‌توانست گنبد حرم امام رضا را ببیند. پرسید: کار نداری؟

-مواظب خودتون باشید.

-خداحافظ!

این را امیرمنصور گفت و به افعال جمع و مفردی فکر کرد که در گفته‌های شیوا بود.

موبایل را روی کنسول گذاشت و بی‌مقدمه پرسید: بریم حرم؟
الهام با سرانگشت روی شیشه تصویری کشید و زمزمه کرد: شما برید!

-تو نمیای؟

-با امام رضا قهرم!

او لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و کوتاه پرسید: چرا؟

الهام جوابی نداد و امیرمنصور این بار باز هم بدون حاشیه‌بافی پرسید: این پسر... آرمان رو دوست داری؟

دید که انگشت الهام روی شیشه مکث کرد. بعد نفس بلندش بود
که روی شیشه بخار شد. نجوا کرد: دیگه ندارم!
امیرمنصور ابرویی بالا انداخت و حرم را دور زد.

نزدیک آشتی‌کنان بودند. سرعتش کم بود و از مقابل خانه‌های
عقب و جلوی کوچه پیش می‌رفت.

نرسیده به ورودی باریک کوچه، زیر سینه دیواری توقف کرد و
کمربندش را باز کرد. به سوی او چرخید و بدون حرف لحظه‌ای
فقط نگاهش کرد. دختر برادرش زیبا بود؛ درست مثل مادرش،
فهمیه.

اما حالا و این لحظه بیشتر از آن زیبایی، ترس بود که در آن
صورت گرد و مهتابی خود را به رخ می‌کشید.

پرسید: پیاده نمی‌شی؟

الهام دست‌هایش را روی پاهایش در هم قفل کرد. نگاهش کرد
و به جای جواب، سوال کرد: منو تحویل مادرم بدید، برمی‌گردید
تهران؟

او جوابی نداد و الهام تلخند زد. سرش را تکان داد و با لبخندی پر از بغض دوباره گفت: چه ساده‌م من؛ خب معلومه برمی‌گردید. این مدت هم احتمالا... احتمالا به‌خاطر آبروی خاندان علامیر این‌جا بودید، وگرنه که برای خان‌خانم بودونبود یه نوۀ غریبه مثل من چه اهمیتی داره؟!

امیرمنصور عینکش را از روی چشم برداشت و نه‌چندان بلند گفت: خیلی وقته خان‌خانم صداش نمی‌کنن!

الهام لحظه‌ای مبهوت نگاهش کرد، اما بعد دوباره به تلخی لبخند زد و جواب داد: مهم اینه هیچ وقت نخواست منو ببینه.

امیرمنصور سوئیچ را در دستش بازی داد و گفت: تو چیز زیادی نمی‌دونی الهام.

او کوله‌اش را روی پایش جابه‌جا کرد و دستش به سوی دستگیره رفت. زمزمه کرد: دیگه مهم نیست.

از ماشین پیاده شد و همان وقت حمیده خانم را دید؛ با چادری روشن و کیسه‌ای خرید انگار از دکان آقا فیروز برمی‌گشت. نرسیده به کوچه، او هم لحظه‌ای ایستاد و با غیظ نگاهش کرد،

بعد سیاهی چشمش رفت سوی امیرمنصور و وقتی دوباره به الهام نگاه می کرد، با تأسف سر تکان داد.

امیرمنصور در ماشین را بست و با نگاه مادر شاهین را دنبال کرد. الهام چشم از در خانه ممد آقا که محکم تر از همیشه بهم کوبیده شده بود، گرفت و سرش را بلند کرد. مونا روی تراس آهنی خانه لباس پهن می کرد. او را که دید، یکباره پیراهن چهارخانه آقا بهادر از دستش افتاد توی لگن و با حالی بین شادی و نگرانی فریاد زد: الهام... الهام برگشته!

الهام بند کوله اش را محکم تر چسبید و تلخند زد. آب دهانش را بلعید و بلند واگویه کرد: زیر کتک های آقا بهادر هم که نمیرم، این جماعت منو با نگاهشون می کشن!

امیرمنصور به نیم رخ بی رنگ او نگاه کرد. ترس چیزی نبود که بتواند از آن چهره درمانده خط بزند.

عینکش را توی جیب پیراهنش گذاشت و گفت: بریم. از عرض باریک سهراب گذشتند و نرسیده به کوچه، آقا بهادر یکباره در حیاط را باز کرد. دگمه های پیراهنش باز بود و

زیرپیراهنی سفیدش از زیر آن به چشم می خورد. سیگاری میان انگشتانش دود می شد و پیژامه راهراش با آن دمپایی های پلاستیکی توی ذوق می زد.

دستش روی در بود که الهام را دید و او یک باره وسط راه ایستاد. بند کوله اش را حالا سفت چسبیده و بزاق دهانش بی اراده زیاده شده بود. ناخواسته یک گام به عقب رفت و بهادر از پله کوتاه جلوی در بالا آمد. فهمیه از کنارش توی کوچه سرک کشید و با بغضی که یک باره سر باز می کرد، صدا زد: الهام جان.

نگاه امیرمنصور در محل دوری زد. حمیده خانم جلوی پنجره بود و شیدا از کنارش سرک می کشید. زنی با کودکی در بغل توی تراس آمده بود و مردی وقتی ماشینش را جلوی دیواری پارک می کرد، زل زده بود به آنها.

فهمیه با چادر گل دارش توی کوچه آمد و بهادر تشر زد: برگرد تو خونه.

صدایش اخم و خشم را با هم داشت و هول و هراسش به جان الهام چنگ زد.

دوباره گامی به عقب رفت و امیرمنصور بی‌اراده روی پاشنه پا کمی به عقب چرخید. الهام مهلت فکر به کسی نداد. کوله‌اش را سفت چسبید و وقتی بهادر یک گام توی کوچه جلو آمد، او مثل تیری که از کمان رها شده باشد، پا به فرار گذاشت.

همان وقت ثریا در راهروی آگاهی با بغض زل زده بود به پسرش، آرمان، که با دست‌های بسته به سوی اتاق سرگرد بهرامی می‌رفت. به سویش پا تند کرد، اما سربازی راهش را سد کرد و آرمان با ترس نالید: مامان!

چشم‌هایش از اشک خیس بود و موهای بلندش با آشفتگی روی شانه‌هایش ریخته بود.

ثریا سعی کرد لبخند بزند. از کنار شانه سرباز گفت: نترس پسر، با سرهنگ حرف زدم، تو که گناهی نداری آرمان جان.

مأمور بدرقه آرمان را توی اتاق کشید و سرباز در را پشت سرشان بست.

شاهین پشت میزش نشسته بود، نگاهش دوخته به پرونده بود و هم‌زمان کسی انگار توی سرش مشت می‌کوبید. بدون این‌که

سرش را بلند کند، با صدایی خشک گفت: دست شو باز کن و بیرون باش.

افسر پا کوبید و کمی بعد از اتاق خارج شد.

شاهین هر دو دستش را مشت کرد. به سختی سعی داشت جلوی غلیان خشمش را بگیرد.

سرش را بلند کرد و به آرمان شکوهی چشم دوخت. پسری بود حدودا بیست و چهارساله، باریک اندام و بلند، با موهایی بلند و صورتی که سن و سالش را کم تر از حد واقعی اش نشان می داد. نفس بلندش را بیرون داد و دوباره چشم دوخت به محتویات پرونده.

با اعترافات سروش نوروزی، همه عوامل پخش مویرگی مواد مخدر در دانشگاه بازداشت شده بودند و حالا او مانده بود با پسری که باید حکم رفع اتهامش را برای امضا به سرهنگ می داد.

از پشت میز بلند شد و یکی دو قدم جلو رفت. باورش سخت بود؛ اما دختری که همه سال های نوجوانی و جوانی بهش فکر کرده بود، دلباخته این جوانک هنری لاغر اندام بود.

مقابلش ایستاد و دقیق‌تر نگاهش کرد. باخشم پوست لبش را می‌جوید و عصبی بود. دستش را بلند کرد تا موهایش را عقب بزند، اما انگار حرکت دستش این جوانک ترسو را به اشتباه انداخت که وحشت‌زده پلک زد و سرش را عقب کشید.

شاهین با تأسف سر تکان داد و با آن صدای دورگه بی‌حالتش گفت: خیلی بچه‌ای پسر!

اشک آرمان روی گونه‌اش چکید و با ترس نالید: به خدا من... من کاری نکردم سرگرد... اون مواد مال من نبود.

نگاه شاهین پر از تأسف بود. دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرد و خیره در نگاه خیس او گفت: دختری که باهاش تو آتلیه‌ها عکس می‌گرفتی و رو برگ‌های خشک پاییز قدم می‌زدی، به‌خاطر این ترس تو سه روز تو بازداشت بود؛ می‌فهمی اینو!

او پشت دستش را روی چشمش کشید و با چانه‌ای که می‌لرزید، جواب داد: به خدا... من... من نمی‌خواستم... الهام...

شاهین پلک زد. شنیدن اسم الهام از میان لب‌های پسری با مختصات آرمان شکوهی دیوانه‌اش کرد. فکر نکرد؛ دستش را بلند

کرد و یکباره صدای کوبش تند دستش در سکوت کوتاه اتاق پیچید.

او با درد به هق هق افتاد و همان وقت صدای تلفن میان گریه‌هایش پیچید.

شاهین با تنفر چشم از او گرفت و به سوی میزش برگشت. گوشی را برداشت و با صدایی که بی‌اراده تند شده بود، جواب داد: بله! امیرمنصور جایی وسط خیابان نفس نفس می‌زد. به دو سوی خیابان نگاه کرد و با صدایی بلند گفت: الو... بهرامی! شاهین به زونکن روی میز زل زد و با نگاهی باریک پرسید: سردار علامیر؟!

نگاه آرمان با خونی که از دماغش جاری بود، بالا آمد و امیرمنصور بی‌مقدمه پرسید: نشونی محل کار الهام رو می‌خوام؛ خونه همون پیرزنه!

شاهین با حالی ملتهب پرسید: چی شده سردار؟
او با تأسف موهایش را عقب کشید: الهام... الهام فرار کرد!

شاهین با حیرت پلک زد. لحظه‌ای بعد نگاهش با وحشی‌گری
شلوغی میزش را دوره می‌کرد.

جایی دورتر از آنها، الهام نفس‌زنان پشت در خانه اشرافی پیرزن
ایستاد. کمی روی زانو خم شد و دستش را روی قلبش گذاشت.
وقتی قد راست کرد، به عقب برگشت و با نگرانی پشت سرش را
نگاه کرد. کسی به دنبالش نبود.

کلیدش را درآورد و توی قفل چرخاند.

نگاهش به دارودرخت باغ افتاد. در را بست و توی خیابان باریک
بین درختان شروع به دویدن کرد.

پسر پیرزن این ساعت از روز منزل نبود؛ این را می‌دانست.

در را با احتیاط باز کرد و توی خانه سرک کشید. بوی غذا در
فضا آکنده بود. آب دهانش را بلعید و می‌خواست به سوی اتاقش
برود که زنی از پشت سر با حیرت پرسید: تو کی هستی؟

الهام با شتاب به سوی او برگشت. زن را نمی‌شناخت. آب دهانش
را بلعید و سعی کرد آرام باشد. گفت: من... من الهامم، پرستار
خانوم!

ابروی زن بالا رفت و با اخمی ریز ابرو کشید: آها...همون دختره!
سیبزمینی با کارد دستش بود. تابی به گردنش داد و گفت: الآن
دیگه منو استخدام کردن.

لبخند الهام تصنعی بود. سر تکان داد و گفت: باشه، مبارکه.

-چی می‌خوای؟

-یه سری خرت و پرت دارم. اومدم ببرم شون.

-همه رو آقا تو یه کارتن گذاشته بدم بهت.

این را زن گفت و به آشپزخانه برگشت. الهام با تردید و حیرت
گردن کشید و زن کمی بعد با کارتنی برگشت. نگاه الهام به
سارافون گل‌گلی‌اش افتاد که روی کتاب‌ها و صندل‌های مخملش
افتاده بود.

نفسی کشید و با قدم‌هایی سست به سوی او رفت. کارتن را از
دستش می‌گرفت که لب زد: ممنون.

زن کارتن را به دستش داد و آمرانه گفت: کلیدا!

الهام مات نگاهش کرد، اما بعد خم شد و کارتن را روی زمین گذاشت، از جیبش کلیدهای خانه را درآورد و کف دستش گذاشت. زن با چشم به در اشاره کرد و معنادار گفت: به سلامت! الهام سر تکان داد.

کارتن را دوباره برداشت و بی حرف به سوی در رفت. نگاه سنگین زن بدرقه‌اش کرد. از میان درختان گذشت و جایی نزدیک در خروج روی زانو نشست. کارتن را روی زمین گذاشت و سارافون را کنار زد. کتاب‌ها را روی سنگ‌فرش گذاشت و چند تکه لوازم آرایشش را عقب زد. نگاهش دوخته شد به قاب مخملی حلقه‌ای که آرمان برایش خریده بود.

تلخندش با اشک همراه بود. لب‌هایش می‌لرزید وقتی قاب حلقه را باز می‌کرد. با ناباوری سر تکان داد و به حلقه‌ای که آرمان روز تولدش توی کافه‌ای به انگشتش انداخته بود زل زد. توی نگاهش خندیده و گفته بود: دختر آبان، تو فقط مال منی!

چانه‌اش لرزید و حلقه را به قاب برگرداند، ادکلن را برداشت و هر دو را با هم توی کیفش انداخت. وقتی بلند شد، با پا کارتن را

کنار زد و در را باز کرد. برعکس وقتی آمده بود، حالا قدم‌هایش سست و نیمه‌جان بود. کوله‌اش را کامل پشتش انداخت و راه افتاد.

مقصدش مشخص بود!

ثریا بازوی آرمان را گرفته بود و معلق مانده بود میان شادی رفع اتهام از پسرش یا عذابی که این چند روز تحمل کرده بود. تنها که این نبود.

چشم که می‌بست، امیرمنصور را می‌دید؛ با آن نگاه پایین‌افتاده پر از مکشش.

عصبی شد و رو به آرمان گفت: بریم!

او میان راهروی آگاهی به شاهین که با عجله به سوی در می‌رفت نگاه کرد و بعد موهای بلندش را عقب زد. به سوی او خیز برمی‌داشت که رو به مادرش گفت: برگرد هتل، اونجا می‌بینمت.

منتظر اخم و مخالفت ثریا نشد. به دنبال شاهین دوید و وقتی او در محوطه پشت فرمان استارت می‌زد، آرمان در جلو را باز کرد. شاهین با حیرت نگاهش کرد و او بی‌دعوت سوار شد. نگاه شاهین

اخم آلود بود، اما فرصت اعتراض نیافت. آرمان کوتاه و معنادار
گفت: من می‌دونم کجا رفته!

شاهین با تانی نگاهش را از او گرفت. دستش هنوز مشت بود.
بی‌اراده آن را محکم روی فرمان کوبید و با سرعت به راه افتاد.
ثریا حیرت‌زده به عبور ماشین چشم دوخت.

شاهین تند می‌رفت!

پایش را گذاشته بود روی گاز و تخته‌گاز می‌رفت. آرمان با دستی
که به داشبورد چسبانده بود، آب دهانش را بلعید و گفت: برو
بلوار سجاد!

شاهین با نفرت نگاهش کرد و او با لحنی پر از پوزخند، یک‌باره
و بی‌حاشیه گفت: الهام ازت بدش می‌اومد!

شاهین خیره به خیابان کوتاه گفت: دهن تو ببند.

آرمان کوتاه نیامد. دوباره گفت: اسم تو رو در اتاقت دیدم.

مکت کرد و بعد گفت: هر وقت از تو حرف می‌زد اول از زشتی
سیبیلات می‌گفت!

-خفه شو.

-تو ازش بزرگ‌تری، جای پدرشی...

-می‌بندی دهن تو یا...

-اینا رو گفتم فردین بازی درنیاری. اون دختر هزار سال هم به تو روی خوش نشون نمی‌ده.

این بار شاهین بود که پوزخند می‌زد: با یه کیسه مواد هلش دادی سمت مأمورای حراست دانشکده و بعد هم پلیس تن لش تو از سر مرز برگردوند مشهد؛ حالا فکر کردی اون دختر واسه تو تره خرد می‌کنه؟

او دستش را بالا آورد و حلقه‌ای را که توی انگشتش بود، نوازش کرد. لبخند روی لبش نرم نشسته بود: ما به هم قول دادیم! پوزخند شاهین این بار وحشیانه بود: معنای قول و قسم رو هم فهمیدیم!

این را گفت و سر تقاطع به راست پیچید.

موبایل آرمان توی جیبش می‌لرزید. با حالی عصبی موبایل را درآورد و به نام مادرش نگاه کرد. جواب داد: بله مامان.

ثریا بود. پرسید: کجایی آرمان؟

او مشتش را روی زانویش کوبید و گفت: برو هتل، اون‌جا...

-دلم آروم نمی‌گیره، بگو کجایی؟ میام همون‌جا.

او با کلافگی موهای بلندش را عقب زد و گفت: می‌ریم بلوار سجاد، نزدیک چهارراه بزرگ‌مهر یه پل هوایی هست...

شاهین با چشمانی از حدقه بیرون‌زده نگاهش کرد و ثریا پشت گوشی با نگرانی لب زد: وای!

شاهین موبایلش را از جیبش درآورد و روی آخرین شماره کلیک کرد.

همان وقت الهام روی پل هوایی ایستاده و به عبور بی‌رحم ماشین‌ها زل زده بود.

DONYAEMAMNOE

چند تار مو روی صورتش ریخته و بازیچه‌ی باد شده بود. با دست آنها را پس زد و به نرده‌ها چسبید. چشم‌هایش را بست و در پس تاریکی آنها آرمان را دید؛ روی همین پل ایستاده بودند.

همین‌جا، دستش را دور شانه‌ او حلقه کرده و گفته بود: برات می‌میرم دختر آبان!

دلش غنچ رفته بود؛ مثل روزهای بچگی وقتی شاهین با شیدا می‌بردش سر کوچه و سوار چرخ‌فلک‌های پنج تومنی آهنی می‌کرد.

چشم باز کرد و چانه‌اش لرزید. نگاهش از کف خیابان بالا رفت و به دورنمای خانه‌ها و آپارتمان‌ها چشم دوخت.

باز هم آرمان بود که توی گوشش می‌گفت: خونه‌ دوست‌مه، اجاره کرده، خودش چند روزی نیست، کلیدش دست منه!

اشک روی گونه‌اش خط انداخت و با پشت دست آن را پس زد. یک پایش را روی لبه نرده گذاشت و دست‌هایش را دور آن محکم کرد.

دوباره چشم‌هایش را بست.

آرمان بوسیده بودش!

توی همان خانه، همین اطراف، روی تختی عاریه، با تنی
نیمه برهنه!

چانه اش بیشتر لرزید و پای دیگرش را هم بالا برد. یک ساعت،
دو ساعت، چند ساعت توی بغل هم بودند؟!

وقتی چشم باز کرد دنیا را لرزان و موج دار می دید. از روی همین
پل برگشته بودند؛ با روحی که دیگر بکر نبود!

صدای خودش در ذهنش پیچید: اولین بار وقتی دیدمت که با
دوستات شدی مدل کلاس نقاشی و من بین اون همه تو رو
کشیدم، تو حک شدی روی دلم، موندگار شدی توی چشمام،
اما...

پاهایش روی نرده ها می لرزید. پسری روی پل به طرفش می آمد.
دست هایش را توی جیب گذاشته بود و بی خیال نگاهش می کرد.

باز هم صدای خودش بود که در سرش دور و نزدیک می شد: اگه
یه روزی دل مو بشکونی، اون قدری که از زندگی سیر بشم،

چشم‌امو می‌بندم و از روی این پل، نزدیک اون خونه‌ای که بین
دیواراش عطر تن تو نفس کشیدم خودمو راحت می‌کنم...!
پسر وقت عبور از پشت سر او با خونسردی گفت: چیزی بالاتر از
زندگی هست؟! نیست که!

این را گفت و بدون نگاه دیگری به او از پشت سرش رد شد.
چشم‌های الهام خیس بود. نگاهش دوخته شد به اتوبوس خط
واحد که درست از زیر پل می‌گذشت.
دست‌هایش شل شد و پایش را از لبه پل پایین گذاشت.
هنوز خیره بود به خیابان که عقب‌عقب آمد و مثل پاک‌باخته‌های
مست کف پل رها شد. زانوهایش را جمع کرد و سرش را روی
آنها گذاشت.

میان حق‌حق خفهاش باز خودش بود که می‌گفت: بعد از یه عمری
سرکوفت شنیدن از آقا بهادر، حالا تو دلیل رسیدن به فردایی
آرمان، حالا یه بهونه دارم برای این که صبح‌ها موهامو ببافم و
ماتیک بزنم؛ حتی اگه مجبور باشم پسر سیبیلوی همسایه رو هر
روز از پشت پنجره ببینم!

شانه‌هایش می‌لرزید. در خود مچاله شد و با دهانی بسته زار زد. امیرمنصور ماشین را کنار خیابان رها کرد و بدون فکر به سوی پل دوید. نگاهش هر لحظه به گوشه و کنار پل بود. یک‌نفس از پله‌ها بالا رفت و وقتی به نفس‌نفس افتاده بود، دستش روی نرده مشت شد. پای رفتنش شل شد و نگاه منگ و ناباورش دوخته شد به دختر امیروالا.

پله آخر را با سستی بالا رفت و پلک زد. کنار دیدن وجود مچاله دختر برادرش، اما صدای ثریا توی ذهنش بلند بود. فریاد می‌زد و می‌نالید: تو نامردی منصور... نامردی...!

نگاه جمع‌شده خیره‌اش مانده بود روی انگشت‌های الهام که انگار با درد مشت شده بود. کنارش روی زانو نشست و درمانده و حیران نفسش را فوت کرد. دستش را روی شانه او گذاشت، اما الهام حتی تکان هم نخورد. تنها می‌توانست صدای گریه‌های خفه‌شده‌اش را بشنود و لرز شانه‌هایش را ببیند. نگاهش بالا رفت و به انتهای پل دوخته شد. شاهین بی‌نفس و جلوتر از آرمان از

پله‌ها بالا آمد، اما با دیدن آنها یک‌باره همان‌جا مکث کرد.
امیرمنصور با صدایی سنگین زمزمه کرد: الهام!

او انگار دنبال تلنگر بود. بی‌نفس و با چشم‌هایی بسته سرش را
از روی زانو بلند کرد و دست‌هایش را دور شانه عمویش حلقه
کرد. بغضش برای هزارمین بار شکست و از ته دل زار زد.

آرمان مکث نکرد. جلو می‌دوید که صدا زد: الهام!

امیرمنصور مشت شدن دست‌های الهام را دور گردنش حس کرد
و بعد صدای خف‌هایش بود که در گوشش پیچید: منو از این‌جا ببر
عمو، منو ببر...!

دست امیرمنصور تا روی موهای آشفته او پایین آمد و زمزمه
کرد: می‌ریم عمو جون، با هم می‌ریم.

ثریا آخرین پله را بالا رفت و از پشت سر امیرمنصور چشم دوخت
به تصویر ناقص و درمانده دختری که پسرش از او زیاد گفته بود.

یکی دو قدم دیگر جلو رفت و منصور بی‌اراده روی زانو به طرفش
برگشت. هنوز دختر برادرش را در آغوش داشت و هنوز صدای

پر از درد ثریا در ذهنش بود؛ وقتی جلوی دانشکده با گریه می گفت: تا روزی که زنده نمی بخشم...

الهام سر از روی شانه او برداشت. صورتش خیس از اشک بود. به چشم‌های میان سال امیرمنصور نگاه کرد و نالید: دوش داشتم! آرمان پشت سرش با حالی خراب سر تکان داد و شاهین ایستاده در خود فرو ریخت. نگاه منصور اما در چشم‌های دخترک دودو می زد.

صدای الهام می لرزید: بعدا شمااتم نمی کنی عمو؟ او دست بزرگش را روی صورت دخترک کشید و با صدایی محزون جواب داد: منم هم سن و سال تو که بودم یکی رو دوست داشتم!

دست ثریا روی نرده مشت شد و الهام با درد پرسید: اونم ترسو بود؟

آرمان ناباور لب زد: الهام! اما نگاه خیره الهام دوخته به چشمان غمگین عمویش بود. او لب زد: نه؛ من... من ترسیدم!

ثریا چشم‌هایش را بست. نفس کم آورده بود.

بعد از چند روز دلهره و نگرانی، حالا روی پلی در مشهد ناچار بود تن بدهد به اعترافات مردی که یک وقتی او را پس زده بود.

الهام با گریه نالید: برگردم، آقا بهادر منو می‌کشه!

او سر تکان داد: بر نمی‌گردی خونهٔ اون مرد؛ خودم می‌برمت.

او با بغض گفت: مثل مادرم، مثل آقا بهادر... منو به زور شوهر نده عمو!

شاهین قدمی پشت سر آرمان مشتش را روی نردهٔ پل کوبید. نفس توی سینه‌اش حبس شده بود.

امیرمنصور بی‌اراده نگاه کوتاهی به او انداخت و بعد در چشم خیس الهام لب زد: تو دخترمی، تا هر وقت که خواستی پیشم بمون.

او دوباره بغض کرد، سرش را به سینهٔ امیرمنصور چسباند و خفه و شور زار زد.

ثریا روی صورتش دستمال کشید. لب‌هایش را تو کشید و از کنار آنها گذشت و نگاه امیرمنصور با کفش‌های پاشنه‌دار او کش آمد. آرمان ناآرام بود. با لحنی پر از التماس صدا زد: الهام!

او بیشتر به منصور چسبید و ثریا دست پسرش را گرفت. آرمان قدمی جلو رفت و دوباره گفت: من... من ترسیده بودم... الهام.

او سر از سینه امیرمنصور برداشت، پشتش به آرمان بود. بدون اینکه نگاهش کند، امانتی‌هایش را از کیفش درآورد و روی زمین گذاشت. آرمان با ناراحتی دوباره صدا زد: الهام!

امیرمنصور دست الهام را گرفت و پرسید: بریم؟

او بی‌حرف با چشمانی خیس سر تکان داد.

با هم از روی زمین بلند شدند. نگاه آخر امیرمنصور به ثریا بود و ذهنش پر از صدای درمانده او که التماس می‌کرد: منو به کی می‌سپری منصور؟ به کی...؟

چشم از او گرفت و وقتی دستش دور شانه الهام بود، با او راهی پله‌های پل شد. آرمان قدمی به دنبال آنها کشیده شد، اما ثریا محکم‌تر دستش را گرفت و وقتی خیره به قدم‌های منصور بود،

زمزمه کرد: داغی که به دل اون دختر زدی به این آسونیا خوب نمی‌شه آرمان.

او ناباور نجوا کرد: دوشش دارم!

ثریا بازوی او را کشید و وقتی در خلاف جهت حرکت آنها راه می‌افتاد، زمزمه کرد: این کافی نیست پسر!

آرمان بغض‌آلود و با نگاهی که به عقب مانده بود، از کنار شاهین گذشت و او بی‌اراده چند قدم جلوتر رفت.

وسط پل ایستاد و خیره شد به خیابانی که یک طرفش امیرمنصور با الهام می‌رفت سوی ماشین و سوی دیگرش آرمان با مادرش از پله‌های پل پایین می‌رفت.

الهام روی صندلی ماشین سردار نشست و او آرام راه افتاد.

کمی بعد ثریا در تاکسی را باز کرد و آرمان با موهای بلندی که بایچه باد زمستان بود، کنار مادرش آرام گرفت و او ماند روی پلی که همین چند لحظه پیش دختر همسایه روی آن مقابل نگاهش به عشق بی‌فرجامش اعتراف کرده بود.

دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشت و نگاهش پایین افتاد. یادگاری‌های شوریده آرمان درست مقابل پایش بود. نوک کفشش را به ادکلن زد، اما به این هم راضی نشد. ضربه محکم‌تری زد و لحظه‌ای بعد به سقوط شیشه عطر کف خیابان زل زد. باد می‌وزید و عطر لانکوم عاریه‌ای الهام در خیابان می‌پیچید؛ یادمانی از یک عشق بی‌حاصل و شور.

با دست‌هایی که هنوز توی جیبش بود از پله‌ها پایین آمد. در هر نفسی که می‌کشید، الهام بود که گریه می‌کرد، می‌خندید، بازی می‌کرد و کتاب می‌خواند. کاغذی را که توی جیبش بود مچاله کرد. جواب آزمایشات دختر همسایه همین حالا با او بود؛ تأییدی بر سلامت جسم و تنش!

اما این کافی نبود؛ بود؟!

بی‌خیال ماشین از گوشه خیابان راه افتاد. شانه‌هایش افتاده بود؛ انگار وزنه‌ای به سنگینی همه روزهای رفته را با خود داشت.

بی‌اراده مقابل ویتترین مغازه‌ای ایستاد و به آینه‌شمعدان‌های نامزدی آن نگاه کرد. تصویرش در آینه‌ها پخش بود. زن و مرد

جوانی با لبخند به آینه‌ها نگاه می‌کردند و او در آن آینه‌ها خیره به خودش بود.

آب دهانش را بلعید و دستش را پشت لبش گذاشت.
پسرک موبلند گفته بود: هر وقت از تو حرف می‌زد اول از زشتی سیبیلات می‌گفت...!

لبخندش غم داشت. چشم از ویتترین و آینه‌ها گرفت و دوباره دستش را توی جیبش گذاشت.

راه افتاد و به هیولایی فکر کرد که توی ذهن دخترک ساخته بود. با تأسف برای خودش سر تکان داد.

موبایلش روی ویبره بود. چند قدم جلوتر بی‌میل و بی‌حس آن را از توی جیبش درآورد و به نام نبوی روی صفحه نگاه کرد. حوصله جواب دادن نداشت. خواست آن را دوباره توی جیبش بگذارد، اما پشیمان شد و با کلافگی جواب داد: بله.

سلام و احوالپرسی نبوی را دور می‌شنید. نگاهش دوخته شد به سردر سینمایی آن سوی خیابان.

لبخندش محزون بود. یک وقتی شیدا و الهام را آورده بود توی
همین سینما و میان خنده‌های کودکانه آنها چشم دوخته بود به
بامزگی‌های کلاه قرمزی و شیطنتهای پسر خاله و کلافگی‌های
آقای مجری!

آهش سوز داشت. زمزمه کرد: حالا می‌خوای چیکار کنی؟
نبوی کلافه و عصبی جواب داد: سرهنگ کوتاه نیما. باید
جایگزین پیدا کنم، وگرنه تا آخر ماه باید جمع کنیم بریم تهران!
نگاه شاهین هنوز خیره بود به سردر سینما و همان وقت الهام را
می‌دید با انگشت‌های پفکی شده نوچش و لب‌هایی که کودکانه و
شادمان می‌خندید.

پلک زد.

حس درد آلودی داشت.

حس خیانت دیدن و پس زده شدن!

به خودش و احساس مردانه کهنه‌اش مدیون بود.

زمزمه کرد: من جات می‌رم تهران!

سکوت نبوی از سر شوک بود و نفس خودش با کلافگی بیرون آمد.

منتظر جواب او نشد.

تماس را قطع کرد و وقتی دوباره راه می‌افتاد، زمزمه کرد: بچرخ تا بچرخیم دختر همسایه!

فصل چهارم

ویزویز کوتاه موبایل در سکوت ممتد ماشین پیچید.

او نگاهی به الهام انداخت، پتوی چهارخانه مسافرتی را تا روی شانه‌هایش بالا کشید و بعد گوشی را برداشت. روی پاکس پیامک‌هایش کلیک کرد و با دیدن اسم نیلی نگاهی باریک شد. پیامک را باز کرد و با نگرانی خواند: سلام، لطفا فردا تشریف بیارید مرکز.

سیاهی چشمش تا ساعت ماشین رفت و دوباره برگشت سوی پیامک.

دیر وقت بود.

موبایل را روی کنسول گذاشت و از کنار تابلوی « تهران ده کیلومتر » رد شد!

ذهنش چسبیده بود به نگاه آخر ثریا وقتی روی پل عابر پیاده بازوی پسرش را چسبیده بود. در سکوت تلخ ذهنش واگویه کرد: مادر بودن بهت میاد دختر!

ثریا در ذهنش هنوز همان دخترک دانشجوی نگران بود؛ همان که همین حالا با چمدانی در دست دنبال کلیدهایش می گشت.

پروازشان یک ساعت پیش به زمین نشسته بود. او کلید را در قفل در چرخاند و با صدایی شبیه به پیچ گفت: آروم برو تو؛ سوسن خوابه.

آرمان بی میل جلوتر از او قدم به سرسرای کوچک جلوی خانه گذاشت و وقتی کتانی هایش را درمی آورد، موهای بلندش را عقب زد.

ثریا در را پشت سرشان بست، در نور کمرنگ آباژور صندل هایش را پوشید و با آن چمدان سبک از خم سرسرا گذشت، اما با دیدن

سوسن که روی کاناپه دراز کشیده و سیگار می کشید نفسش را
ها کرد.

چمدان را همان جا کنار دیوار رها کرد و با خستگی گفت: فکر
کنم بیدارت کردم.

او دود سیگارش را بیرون داد و بی حوصله جواب داد: خواب نبودم.
بلند شد، خاکستر سیگارش را در جاسیگاری تکاند و نگاه دقیقی
به آرمان انداخت. موهای کوتاهش را پشت گوشش کشید و به
تلخی طعنه زد: منتظر کارت دعوت جشن فارغ التحصیلیت
بودیم، یهو چی شد سر از آگاهی درآوردی؟

او جوابی نداد، به جای آن موهایش را هزارباره عقب کشید و با
چمدانی که هنوز دستش بود و با آن کوله سنگین از مقابل آن
دو زن گذشت.

ابروی سوسن بالا بود وقتی دوباره به سیگارش پک می زد.
ثریا کنارش توی کاناپه رها شد. جوراب هایش را درمی آورد که با
خستگی گفت: کار به کارش نداشته باش، حالش خوب نیست.

سوسن فقط پوزخند زد. پاکت سیگار را به طرف او گرفت و گفت:
بهتر از اون قرص‌های زهرماریه که تو می‌خوری.

ثریا به کاناپه تکیه داد. نخ‌های پاکت بیرون کشید، اما قبل از
این که آن را کنج لب‌هایش بگذارد، بی‌حاشیه و تلخ زمزمه کرد:
منصورو دیدم؛ امیرمنصور!

سوسن دست‌هایش را لبه کاناپه گذاشت و به حلقه‌های دودی
که از دهانش به سوی سقف می‌رفت زل زد.

صدای ثریا غمگین بود: پیر شده بود.

سوسن به تلخی سیگاری که به آن پک می‌زد، زمزمه کرد: هنوز
هم خری دختر!

نماند تا نگاه غمگین او را ببیند.

از کنارش بلند شد و به سوی اتاقش رفت. ثریا به سیگارش پک
زد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. ذهنش در حال انفجار

بود.

الهام حالا روی صندلی صاف نشسته بود. خواب از سرش پریده و به جای آن خاطره آخرین دیدارش با مادر توی ذهنش وول می خورد.

نگاهش به دار و درخت کوچه بود که امیرمنصور در سکوت ریموت زد و درهای دو لنگه خانه باغی باز شد.

او بی اراده آب دهانش را بلعید و نگاهش تا ساعت ماشین کش آمد. نزدیک چهار صبح بود.

همان وقت مادر توی ذهن درد آلودش می نالید: مادر خوبی نبودم برات!

امیرمنصور وارد باغ شد و دوباره ریموت زد. الهام بی اراده روی صندلی کمی به عقب چرخید و به درهایی که بسته می شدند نگاه انداخت. چیزی توی قلبش فرو ریخت.

باز هم مادر بود که توی ذهنش می گفت: تو از پس اون خانواده بر نمیای الهام، پیر می شی بین شون. دست هایش یخ کرده بود.

در نیمه‌شب سرد، درست وسط خانه‌باغ علامیر به درستی تصمیمی که یک‌باره و ناگهانی گرفته بود، شک کرده بود.

امیرمنصور ماشین را خاموش کرد و نور چراغ‌های آن از ایوان پهن خانه جمع شد، اما به دقیقه نکشید که چراغ اتاقی روشن شد و نورش از پنجره بیرون ریخت.

او دوباره و بی‌اراده آب دهانش را بلعید و با صدایی که ترس و نگرانی از آن می‌بارید، زمزمه کرد: فکر کنم همه رو بیدار کردیم. منصور با خستگی سر تکان داد. نگاهش کرد و با لبخندی که جان نداشت، جواب داد: تیرداده؛ حاضر می‌شه بره سر کار!

نگاه الهام در چهره او دوری زد و بعد دوباره به چراغ روشن پنجره نگاه کرد. تیرداد را نمی‌شناخت.

امیرمنصور جلوتر از او پیاده شد و وقتی از روی صندلی پشت کیف و چمدانش را برمی‌داشت، پرسید: نمی‌خوای پیاده شی؟

او بی‌هدف سر تکان داد؛ هر چند مطمئن نبود آن لحظه علاقه‌ای برای ورود به عمارت اشرافی پدری‌اش داشته باشد.

از ماشین بزرگ امیرمنصور پیاده شد و کوله‌اش را روی دوش انداخت. امیرمنصور چمدان و ساک کتاب‌هایش را روی زمین گذاشته بود.

به ایون اشاره کرد و گفت: بریم عزیزم.

برایش راه باز کرد و الهام با وجودی پر از تناقض و تردید به سوی پله‌ها راه افتاد.

امیرمنصور قدمی پشت سر او بود و می‌توانست ترس و نگرانی را در هر قدمی که او برمی‌داشت حس کند.

روی آخرین پله کمی به جلو خم شد و در را باز کرد. بوی عود کاج یک‌باره توی صورت الهام خورد و او بی‌اراده دستش را روی گره شالش گذاشت. ترسیده بود.

نیم‌نگاهی به پشت سر و به امیرمنصور انداخت و او لبخند زد.

لبخندش چیزی از ترس‌های دخترک کم نمی‌کرد.

قدم به سرسرای گرد و بزرگ خانه گذاشت و کنار ایستاد. منصور در را پشت سرشان بست و در کمد را باز کرد. صندل‌های چرمش را زمین گذاشت و بدون حرف یک جفت صندل زرشکی مخمل

مقابل پای او جفت کرد. الهام بی اراده یک قدم عقب رفت و به صندل‌ها نگاه کرد. امیرمنصور با لبخندی که سعی می کرد نرم و امن باشد، گفت: بریم اتاق من. امشب اون جا باش تا صبح...

حرفش را نصفه رها کرد. وقتی جلوتر از او راه می افتاد مطمئن نبود صبح چه ره آوردی برایش داشته باشد.

از دو پله کوتاه بالا رفتند، از کنار سالن نشیمن گذشتند و نرسیده به پذیرایی نگاه جست و جوگر الهام دوخته شد به راه پله ای که بین دو دیوار محصور بود. پشت سر عمو بالا می رفت و در هر گام نگاهش در نور کم دیوار کوب‌ها به قاب عکس‌های روی دیوار بود. امیرمنصور انتهای راه پله به سویی اشاره کرد و گفت: اتاق من انتهای همین طبقه است.

به آن سو می رفت که ادامه داد: صبح خونه خلوته، فرصت داری حسابی استراحت کنی.

مقابل اتاقش ایستاد و درش را باز کرد. جلوتر از او وارد اتاق شد و ساک و چمدانش را کنار کمد گذاشت. به سوی پنجره رفت و پرده‌هایش را کشید و نور چراغ‌های

پایه بلند باغ از اتاق او جمع شد. آباژور کوچک کنار تخت را روشن کرد و وقتی به سوی کمد می‌رفت، گفت: الآن همه خوابن، فردا هم تا حدودای ظهر کسی خونه نیست. با خیال راحت بخواب. شلوار گرم کنش را برداشت و وقتی به سوی در برمی‌گشت، با لبخند ادامه داد: شماره موبایل منو داری، چیزی اگه لازم داشتی زنگ بزن.

الهام بدون لبخند، با حالی نگران نگاهش می‌کرد. گیس بافته‌اش را زیر مقنعه از روی شانه‌اش کنار زد و با دهانی خشک پرسید: شما کجا می‌رید؟

-من تو نشیمن روی کاناپه‌ام.

دستش را روی شانه او گذاشت و با مهربانی پرسید: نگران چی هستی الهام جان؟

او لب‌هایش را به هم زد، اما تنها یک نفس تلخ بود که از حلقش بیرون ریخت.

لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بعد وقتی به امیرمنصور نگاه می‌دوخت، زمزمه کرد: خان‌خانم!...

لب‌های امیرمنصور کش آمد. به شانه‌اش فشاری داد و وقتی از کنارش می‌گذشت، زمزمه کرد: از این لقب بدش می‌آد. فروزنده صداش کن!

از اتاق بیرون رفت، اما قبل از اینکه در را ببندد در نگاه منگ و مات او لب زد: خوب بخوابی دخترم.

منتظر جواب او نشد. در را بست و وقتی در راهرو پیش می‌رفت، صدای قفل شدن در اتاقش را شنید.

حالا دیگر لبخند نداشت. از پله‌ها پایین رفت و به روان آشفته دختری فکر کرد که انگار روزگار طلب همه بدی‌های او را با این دخترک آشفته صاف کرده بود.

قدم به نشمین گذاشت. می‌خواست یکی دو ساعت بخوابد و بعد به کارهای معوقه‌اش برسد، اما با دیدن فروزنده که روی مبل نشسته و انگار منتظر او بود، جا خورد.

سعی کرد لبخند بزند. زمزمه کرد: سلام. پتوی سبکش را روی مبل انداخت و کوتاه‌تر ادامه داد: بیدارت کردیم، ببخش.

فروزنده بی توجه به حرف او با آن صدای دورگه بی حالتش گفت:
این بچه گربه ترسیده مچاله‌ای که با خودت از این پله‌ها بردی
بالا دختر امیروالا بود؟

او نفسش را بیرون داد و روی کاناپه رها شد. کوسن را پشتش
جابه‌جا می کرد که به تلخی جواب داد: دختری که با خودم آوردم
هیچ کس نیست مادر؛ فقط به قول خودت یه بچه گربه ترسیده
مچاله‌ست.

ابروی باریک او بالا پرید و با اخمی عصبی زمزمه کرد: از گربه‌ها
بدم میاد!

امیرمنصور روی کاناپه دراز کشید و نگاهش را به لوستر
چندشاخه سقف دوخت. وقتی چشم‌هایش بسته می شد، صدای
فرخ بود که در ذهنش می پیچید: سخته کرده، از ترس سخته
کرده!

پتو را روی سرش کشید و فروزنده وقتی از روی مبل بلند می شد،
با آن حال عصبی اش گفت: نیلی زنگ زده بود. فردا یه سر بهش
بزن.

امیرمنصور روی کاناپه به پشت چرخید. ذهنش از هجوم یکباره آن خاطرات در حال انفجار بود.

چشم‌هایش را یکباره باز کرد و نگاهش به لوستر نقره سقف دوخته شد. در اتاق عمویش بود؛ امیرمنصور!

دچار فراموشی موقت خواب نشده بود و همه چیز را موبه‌مو به یاد داشت. به پهلوی غلطید و سعی کرد نشنود، اما نمی‌شد.

زنی وقتی عبور در راهرو با لحنی جدی می‌گفت: کیوان همه مجوزاشو گرفته؛ هم اجازه‌نامه ارشاد رو داریم هم وزارت صمت نامه داده. فقط...

الهام به پهلوی دیگر چرخید و پتو را روی سرش کشید. مخلوطی از عطر مانده تن عمو در مشامش پیچید. توجه‌ای نکرد و در آن تاریکی چشم‌هایش را محکم بست.

آرمان در خیالات دورش با لبخند زمزمه می‌کرد:

کاشکی هم‌چو حبابی بر آب

در نگاه تو رها می‌شدم از بود و نبود... «حمید مصدق»

قدم‌های ارغوان روی پله‌ها تند بود. موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و آن را توی کیفش انداخت. بوت‌های بلند و سیاه، پالتوی مشکی بلند و شالی هم‌رنگ به تن داشت و موهای مش‌شده و خوش‌حالتش با آن آرایش لایت و شیک این وجاهت را تکمیل می‌کرد.

فروزنده در آشپزخانه بود که با لحنی رسمی صدا کرد: ارغوان! او از سر پله‌ها راهش را به سوی آشپزخانه کج کرد. توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت که با عجله گفت: صبح به‌خیر.

فروزنده پشت میز بود. فنجان گل‌دار را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد که نگاهش کرد. ابرویی کشید و با همان رسمیت گفت: پنجاه سالت شد و من نتونستم تو رو به خوردن صبحانه عادت بدم.

او برگه‌ای را از زیر موبایلش بیرون کشید و وقتی آن را لای سررسیدش می‌گذاشت، جواب داد: دیرم شده مامان، ساعت هشت با بچه‌های طراح جلسه دارم.

امیرمنصور فنجانش را توی نعلبکی گذاشت و از پشت میز بلند شد. لباس فرم به تن داشت. کیف و کلاش را برمی داشت که فرونده پرسید: کی برمی گردی؟

او کلاش را روی سر گذاشت و بی حالت جواب داد: مثل همیشه؛ حدودای چهار.

فروزنده فنجانش را روی میز گذاشت. مقنعه اش را مرتب می کرد که از پشت میز بلند شد. نگاهی به شمس انداخت و با آن تفرعن همیشگی اش گفت: می دونی که خونه مهمون داریم. حواست بهش باشه!

شمسی از کنار سینک نگاهش کرد و با دست هایی که روی دامنش قلاب کرده بود، مطیعانه جواب داد: چشم خانوم!

فروزنده کیفش را برداشت. برعکس ارغوان، او مانتو و شلوار رسمی به تن داشت با کیف دستی چرم.

امیرمنصور از مقابلش کنار رفت و برایش راه باز کرد. او از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه امیرمنصور به قدم های محکم و بلند او دوخته شد.

بارانی بلندش را از لب صندلی برداشت و به ارغوان که باز هم با موبایل مشغول صحبت بود، نگاهی انداخت. منتظر امیرمنصور نشد و به سوی در رفت.

منصور به دنبالش پا تند کرد و لحظه‌ای بعد ارغوان هم موبایلش را توی کیفش انداخت. فروزنده روی ایوان ریموت زد و قبل از این که از پله‌ها پایین برود، رو به امیرمنصور کرد و گفت: از سن بچه‌داری من خیلی وقته گذشته! خودت حواست بهش باشه! و با این حرف، با ابرو به طبقه بالا اشاره کرد.

ارغوان پشت سر او ریموت زد و مزدای سفید گوشه پارکینگ بیبیب صدا کرد. لبخند به لبش بود که گفت: این بچه‌ای که ازش حرف می‌زنی بیست و دو سه سالشه مادر.

دستکش‌هایش را پوشید و پشت سر فرونده از پله‌های ایوان پایین رفت. او نزدیک آزرای سیاهش بود که به طعنه جواب داد: وقتی اونقدر آداب اجتماعی بلد نیست که خودشو به میز صبحونه برسونه، از نظر من فقط یه بچه بی‌ادبه!

حوصله بحث با کسی را نداشت. پشت فرمان نشست و دوباره ریموت زد.

درهای باغ به آرامی باز می شد.

امیرمنصور شکیباتر از مادر و خواهرش از پله ها پایین می رفت که نگاهی به سمند تیرداد افتاد. لبخندی که روی لبش نقش می بست گرم بود.

تیرداد دنده عقب گرفت و فروزنده از باغ خارج شد. توی کوچه پتوپهن نگار کنار شیشه سمند ایستاد و وقتی عینک آفتابی اش را به چشم می زد، گفت: امروز کلاسم زود تموم می شه. قبل از این که بری شرکت، می خوام ببینمت.

او با لبخندی خسته، اما گرم جواب داد: حتما خانم!

فروزنده شیشه را بالا داد و بدون حرف دیگری پایش را روی پدال گاز فشرد.

ارغوان از کنار تیرداد با تکبوقی گذشت و وقتی او وارد باغ می شد، امیرمنصور برایش سر تکان داد. تیرداد سمند را جای

آزرای سیاه پارک کرد و کیف و کتش را برداشت. پیاده شد و با
لحنی شاد گفت: خوش اومدید منصور خان.

با هم دست دادند. منصور نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:
چه خبر؟ همه چی روبه‌راهه؟

تیرداد موهای سیاهش را عقب زد و جواب داد: آره، خوب خوب!
لحن شاداب و پر انرژی تیرداد لبخند امیرمنصور را عمیق‌تر کرد.
نیم‌نگاهی به ماشینی که جلوی در پارک بود، انداخت و قبل از
رفتن پرسید: مناقصه به کجا رسید؟
-بردیم!

این را تیرداد با همان شغف نهفته در کلامش گفت و امیرمنصور
وقت دور شدن از او با لبخند جواب داد: پس دکتر شرط رو بهم
باخت!

تیرداد به خنده افتاد و از کنار پله‌های ایوان وقتی با نگاه او را
بدرقه می‌کرد، گفت: امروز بهشون یادآوری می‌کنم.

امیرمنصور پشت به او دستی در هوا تکان داد و از در باغ خارج
شد. قبل از این که در را پشت سرش ببندد، نگاه تیرداد به سرباز

و افسری دوخته شد که از ماشین پیاده شدند و مقابل او پا کوبیدند.

منصور در را بست و او از پله‌ها بالا رفت. شمسی انتهای سرسرا با لبخند منتظرش بود. او کتش را به کمد آویزان می‌کرد که شمسی با خوش‌رویی گفت: سلام آقا تیرداد، صبح‌تون به‌خیر.

تیرداد صندل‌هایش را پوشید و با تبسم جواب داد: سلام.

به سوی او می‌آمد. از پله‌ها گذشت و پرسید: چاییت آماده‌ست؟ -بله آقا، بفرمایید.

این را گفت و با دست به آشپزخانه اشاره کرد. کمی بعد تیرداد جلوی پنجره آشپزخانه دست‌هایش را خشک می‌کرد و شمسی برایش در فنجان چای می‌ریخت.

او چشم از باغ یخ‌زده گرفت و وقتی به سوی میز برمی‌گشت، شمسی زبان ریخت: آقا برنامه‌تون امروز خیلی خوب بود!

ابروهای تیرداد بالا رفت. پشت میز نشست و با لحنی گرم جواب داد: شما به من لطف داری شمسی خانوم.

او فنجان چای را مقابل تیرداد گذاشت و خودش آن سوی میز نشست. لبخند هنوز روی صورتش بود. گفت:دیگه عادتَم شده؛ هر روز چشم که باز می‌کنم اول رادیو رو روشن می‌کنم و روزم با صدای شما شروع می‌شه.

تیرداد دست‌هایش را دور فنجان حلقه کرد و با خنده‌ای شماتت‌بار جواب داد: امروز چند بار تیق زدم. -ای آقا، من که نفهمیدم اصلاً.

او بلندتر خندید و با چشمکی شیطنت‌بار گفت: کاش شما تهیه‌کننده برنامه بودی!

شمسی از روی صندلی بلند شد. به سوی اجاق می‌رفت که گفت: من که از این چیزا سر درنمی‌ارم. فقط هر روز برات دعا می‌کنم برنامه‌تو خوب اجرا کنی پسرَم.

تیرداد به صندلی تکیه داد و با لبخندی که هنوز کنج لبش بود، کمی به عقب چرخید و به سرمای باغ چشم دوخت. یک طبقه بالاتر الهام هم به همان سو خیره شده بود. همین چند دقیقه پیش عمویش را دیده بود که از در باغ گذشته بود.

حالا نه از صدای بلند ارغوان خبری بود و نه کسی توی رادیو با صدایی بلند و پرانرژی می گفت: آخرین حرف باران این است: زمین را شستم، دوباره آغاز کنید!

نفسش را ها کرد و شیشه بخار بست.

موهای بافته اش را عقب زد و با تردید به سوی در رفت.

گرسنه بود، گیج بود و معلق بود بین یک دنیا حس مودی.

در اتاق را باز کرد و توی راهرو چشم چرخاند. نه کسی بود و نه صدایی. لب هایش را با زبان تر کرد و با قدم هایی نامطمئن به سوی راه پله مفروش رفت. از پله ها گذشت و روی آخرین پله دوباره چشم چرخاند. شب قبل در نور کم آباژور چیزی از این خانه متوجه نشده بود، اما حالا حیرت زده بود از شوکت و جلال خانه خان خانم!

نگاهش به شمعدان های بلند و سرخ کنسول آینه بود که راه افتاد. امیر منصور گفته بود اسم خان خانم از زبان ها افتاده، اما مادرش همیشه او را همین جور صدا می کرد؛ خان خانم، و خانمش را با غیظ می گفت.

چشم از پرده های مخمل گرفت و دنبال بوی غذا جلوتر رفت.
می توانست فس فس سماور را بشنود و داغی نان را حس کند.
آب دهانش را بلعید و در آستانه آشپزخانه ایستاد.

اما شوکه شد!

تیرداد از بالای فنجان چای نگاهش کرد و یک آن هر دو ابرویش
بالا پرید. شمس در یخچال را بست و بی خبر از حضور الهام که
درست پشت سرش میان درگاه ایستاده بود، گفت: نازی منم
خیلی دوست داره مثل شما تو رادیو...

نگاه خیره تیرداد را که دید، رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن
دخترک غریبه بی اراده سرش را کج کرد.

تونیک گل دار روی دامنی فون و موهایی بلند و بافته اولین
نشانه هایی بود که از میهمان تازه وارد این خانه در ذهنش نقش
بست.

برعکس همیشه لبخند نزد. شیشه رب را روی میز گذاشت و با
لحنی نه چندان دوستانه پرسید: مهمون منصور خان تویی؟

او نگاهش را با مکث از تیرداد گرفت و به شمسی داد. حرفی سر
زبان‌ش نیامد، به جای آن سرش را تکان داد. شمسی نگاهی به
سراپای او انداخت و وقتی به سوی اجاق می‌رفت، گفت: بشین
برات چای بریزم.

او دم گیس بافته‌اش را در دستش بازی داد و بی‌اراده قدمی عقب
رفت. نگاه تیرداد رویش سنگین شده بود. زمزمه کرد: ممنون،
میل ندارم.

نماند تا اخم شمسی را ببند. از درگاه توی هال برگشت و
یک‌راست به سوی راه‌پله رفت. شکمش به سر و صدا افتاده بود.
امیرمنصور روی صندلی پشت چشم به اتوبان بارانی دوخته بود.
خسته بود، اما ذهن بی‌سروصاحبش برای خود خیال می‌بافت.
از این‌جا تا ته دنیا می‌توانست خاطره آخرین نگاه ثریا را روی پل
رج بزند و هر بار برایش یک قصه تازه بسازد.

نفسش را با کلافگی‌ها کرد و روی صورتش دست کشید. نگران
نیلی بود و حرف‌هایی که قرار بود بشنود. به ساعتش نگاه انداخت
و با لحنی دستوری گفت: تندتر برو.

وقتی او به سوی مرکز امید می‌رفت، صدای قدم‌های محکم فروزنده در کریدور دانشکده می‌پیچید. نگاهش از پشت عینک فریم قهوه‌ای صفحه بزرگش صاف به روبه رو بود و به سلام دانشجویانش با حرکت سر جواب می‌داد.

جلوتر از او چند دختر و پسر جوان دوان‌دوان به سوی کلاسی رفتند و چند قدم بعد او از درگاه همان کلاس وارد شد.

به سوی تریبون می‌رفت که در حاشیه نگاهش قیام دانشجویانش را دید و وقتی پشت تریبون ایستاد، با لب‌هایی جمع‌شده و سری که تکان می‌داد، خشک و بی‌حالت گفت: روز به‌خیر.

با دست به صندلی‌ها اشاره کرد و بی‌مقدمه کتابش را از کیف بزرگ و سیاهش درآورد.

خیلی دورتر از او، ارغوان با قدم‌هایی تند به سوی سالن جلسه می‌رفت. کیوان درست پشت سرش بود و با عجله چیزهایی می‌گفت. ارغوان پشت به او دستش را در هوا تکانی داد و گفت: حرفم همونه که قبلا گفتم؛ من ترانسفر نمی‌کنم!

دخترک منشی با دیدنش از پشت میز بلند شد و نه چندان محکم گفت: صبح به خیر خانم.

او سر تکان داد و در سالن را باز کرد. کیوان پشت سرش با کلافگی نفسی کشید و بعد از لحظه‌ای مکث به دنبالش کشیده شد.

صدای پاشنه بوت‌های ارغوان در سکوت شکستنی سالن می‌پیچید.

از کنار میز بلند جلسه گذشت و ابتدای میز مقابل صندلی بزرگش ایستاد. با هر دو دست به طراحانش اشاره‌ای کرد و خود جلوتر از آنها روی صندلی نشست.

در همان حال نگاهش خیره بود به تابلوی لوگوی شرکت علاء که درست به دیوار مقابلش نصب بود.

روز دیگری شروع شده بود.

*** DONYA E MAMNOE

سوئیچ را از مرد تحویل گرفت و به آن نگاه عمیقی انداخت. مرد با لبخند و لحنی مشتری‌مدار گفت: مبارک باشه جناب سرگرد. ایشاله خوش‌رکاب باشه براتون.

شاهین نگاهش را از سوئیچ گرفت و با حرکت سر لب زد: ممنونم. با هم دست دادند و او از میان ماشین‌هایی که توی بنگاه پارک بود، راه افتاد. به در نرسیده بی‌اراده نگاهش چرخید سوی پژوی قدیمی‌اش که حالا گوشهٔ بنگاه پارک شده بود.

نفسی کشید و پا تند کرد. خورشید به میانهٔ آسمان رسیده بود و انوار نیمه‌جانش توانی برای گرم کردن نیم‌روز سرد بهمن نداشت.

او ریموت زد و جک اس فایو سیاه مقابل بنگاه بیب‌بیب صدا کرد. نگاه شاهین به ماشین تازه‌اش بود و وقتی از روی پل رد می‌شد به پس‌اندازی فکر می‌کرد که برای عروسی‌اش کنار گذاشته بود؛ عروسی با الهام، دختر همسایه!

حالا الهام رفته بود و او همهٔ پس‌اندازش را برای خرید این ماشین سیاه هزینه کرده بود.

روی صندلی نشست و هر دو دستش را روی فرمان گذاشت.
نگاهش به پخش و صندلی و دنده اتومات ماشین بی‌رمق بود.

به صندلی تکیه داد و این بار نگاه بی‌نورش را به ظهر دلگیر
زمستان دوخت. یک وقتی خیال بافته بود توی پژیوی نقره‌ای
رنگش وقتی صندلی پشت پر از بادکنک بود، کنار دختر همسایه
می‌نشند و توی خیابان‌ها بوق می‌زند.

با سرعتی آرام راه افتاد. انگار برای رسیدن به مقصد بعدی امیدی
نداشت. در آن هوای سرد شیشه را پایین داد و نسیم پر از سوز
هوا صورتش را یخ کرد.

مادرش هنوز شوکه بود و آقا جان باورش نشده بود.

اما عادت می‌کردند؛ به رفتن و گم شدن او در شلوغی پر از دود
کلان‌شهری مثل تهران عادت می‌کردند.

بهتر از این بود که این‌جا می‌ماند و هرازگاه زل می‌زد به عکس
دخترک غریبه‌ای که سکینه خانم و فاطمه خانم و اقدس خانم
برای مادرش می‌آوردند.

سرعت گرفت و کمی بعد به ترافیک ظهر خیابان پیوست.

صدای موبایل تیرداد بلند شد!

او پشت میز نشسته بود و طرح می زد که نگاهش به سوی موبایلش چرخید. سرش کج شد و اتود را روی کاغذ رها کرد. به صندلی تکیه داد و گوشی را برداشت. لحظه ای بعد نه چندان محکم گفت: سلام فهمیه خانم!

فهمیه به تلنگر بند بود برای شکستن. پشت گوشی با هقهقهی خفه گفت: سلام آقا تیرداد.

او از پشت میز بلند شد. یک دستش را توی جیب شلوار جینش گذاشت و پشت شیشه های بلند اتاقش ایستاد. نگاهش به باغ خزان زده بود که پرسید: خوبید؟

نیاز به سوال نبود. گریه های پر سوز فهمیه جوابش را داد. سعی کرد آرامش کند. گفت: دخترتون حالش خوبه، نگرانش نباشید.

صدای فهمیه خش داشت از فرط گریه. جواب داد: موبایل شو خاموش کرده. جواب تلفن منو نمی ده.

-شاید هنوز تو شوکه.

-آقا تیرداد...

او لبش را تو کشید و روی پاشنهٔ صندل‌های چرمش به عقب چرخید. زمزمه‌وار گفت: بفرمایید.

-تو رو خدا مواظبش باش آقا تیرداد. بچه‌م اون جا غریبه، اذیتش نکن.

لبخند تیرداد سرد بود. جواب داد: خیال‌تون راحت باشه. تو این خونه اذیت نمی‌شه.

فهمیه با نگرانی نگاهی به در نیمه‌باز اتاق انداخت و پشت دستش را زیر پلک چشمش کشید. از کنار مخده بلند می‌شد که گفت: اگه یه وقت کاری پیش اومد، به من خبر بده آقا تیرداد.

دوباره چشم‌هایش خیس شد و نالید: خدا بهت خیر بده پسر. مونا صدایش می‌کرد. این بار با عجله و صدایی آهسته گفت: من باید برم، تو رو خدا حواست به دختر غریب من باشه.

منتظر خداحافظی او نشد. گوشی را گذاشت و صدای بوق اشغال در گوش تیرداد پیچید. موبایل را روی میز گذاشت و دوباره به سوی پنجره برگشت. حرف‌های فهمیه افکارش را به هم ریخته بود.

امیرمنصور به تابلوی بزرگ بالای دروازه نگاه کرد. آن «امید» که با حروف درشت نوشته بود، به نگاهش پوزخند می زد.

بی توجه به سرباز از ماشین دور شد و کمی بعد از در نگهبانی گذشت.

شاخه های درختان بلند سپیدار با باد می رقصیدند و در هر وزش مشتی برگ پوسیده را میهمان قدم های سست او می کردند.

به روبه رو نگاه کرد. کسی توی باغ نبود. تنها سفیدی ساختمان بلند آسایشگاه بود که انتهای آن خیابان باریک توی نگاهش رسوب می کرد.

فرخ با نومیدی توی سرش می گفت: جون به سر شده از نگرونی...!

کسی از پشت درختی بیرون پرید و با خنده ای بلند گفت: پِخخ!

امیرمنصور یک باره تکان خورد و بی اراده لحظه ای مکث کرد. مرد

میان سال با قهقهه ای بیمارگونه و لحنی ابلهانه پرسید: ترسیدی؟

نگاه منصور به چشم‌های پرچین و دهان خالی از دندان او بود. نفسی کشید و دوباره راه افتاد و مرد وقتی پشت به پشت درخت‌ها به دنبالش می‌رفت با خنده گفت: منم پلیس بودم، عین تو از این لباسا داشتم، تفنگ هم داشتم...

پشت یکی از درخت‌ها ایستاد و مثل کسی که پلنگی را نشانه گرفته باشد، یک چشمش را باریک کرد و بلند گفت: کیوکیو... بنگ‌بنگ!

منصور با درد پلک زد. میان خنده‌های سرخوش آن مرد بیمار، حالا فروزنده بود که توی سرش می‌گفت: علاء رو از دست می‌دیم منصور... همه چیز که اتابک تو این سال‌ها جمع کرده.

از پله‌های ساختمان بالا رفت و بوی مواد ضد عفونی در دماغش پیچید. به راست پیچید و بی‌توجه به پرستاری که دست نحیف زنی را گرفته بود و به زور به دنبال خود می‌کشید، در راهرو راه افتاد.

اتاق نیلی کمی جلوتر بود. نرسیده به در بسته اتاق او دوباره پلک زد. این‌جا ته دنیای او بود؛ جایی که همه غصه‌های عالم توی

دلش سرریز می‌شد و رنج بی‌پایانش را برای ناتوانی‌اش در عوض کردن دنیای گه‌گرفته‌اش به یادش می‌آورد.
ضربه‌ای به در زد و زنی جواب داد: بفرمایید.

او در را گشود و وقتی وارد اتاق می‌شد کلاهش را برداشت. نیلی با لبخند از پشت میز بلند شد. مثل همیشه روپوش سفید به تن داشت با روسری تیره. موقر و متین گفت: خیلی خوش اومدید سردار.

او جوابش را نرم‌تر از شلوغی ذهن آشفته‌اش داد. به دعوت او روی صندلی نشست و نیلی وقتی مقابلش آن سوی میز می‌نشست، پرسید: چای میل دارید؟

او سر تکان داد. کلاهش را روی میزی کنار دستش گذاشت و بی‌حاشیه گفت: با پیامک و تماس شما نگران شد خانم نیلی.
منیژه حالش خوبه؟

لبخند نیلی از لب‌هایش رفت. دست‌هایش را روی میز در هم قلاب کرد و مثل خودش، بدون حاشیه‌بافی جواب داد: جواب آزمایشاتش اومده.

-گفته بودید چیز نگران کننده‌ای نیست.

-ویزیت یک ماه پیش اینو می‌گفت. در واقع ما همه گمان کردیم چیز مهمی نیست، اما...

امیرمنصور روی صندلی جابه‌جا شد. ناآرام بود. تندتر از قبل پرسید: چه اتفاقی افتاده دکتر؟

نیلی لحظه‌ای کوتاه به دست‌هایش نگاه کرد، اما بعد سرش را بالا گرفت و در نگاه او جواب داد: تشخیص دکتر فاتح اینه که نمونه‌برداری بشه.

گوشه چشم منصور جمع شده بود. لب‌هایش را تو کشید و بعد از مکثی طولانی پرسید: از سینه‌اش؟

او سر تکان داد. حالا خودکاری را در دستش بازی می‌داد. گفت: دکتر فاتح مشکوک به توموره!

منصور پلک زد و بعد نگاهش را به کفش‌های سیاهش دوخت. میان آن آشفتگی، پدرش بود که با نگاهی نومید لب می‌زد: والا رو از دست دادم، الآن... فقط تو موندی... منصور...

سرش را بلند کرد و پرسید: می‌تونم ببینمش؟

لبخند نیلی بی‌رنگ بود. از پشت میز بلند شد و به در اشاره کرد.

حمیده خانم پر روسری را زیر پلکش کشید و با لبخندی که با آن چشم‌ها سنخیتی نداشت، زمزمه کرد: مبارک باشه.

شاهین لبخند زد. شیدا با چادری که لاقید روی سر انداخته بود، دور ماشین چرخ می‌زد و با هیجان گفت: خیلی خوشگله داداش. این را گفت و در راننده را باز کرد. ممد آقا سیگار می‌کشید. خاکسترش را کف کوچه ریخت و چشم از برق سیاه ماشین تازه پسرش گرفت. به سوی او چرخید و بی‌مقدمه پرسید: هر چی گذاشته بودی کنار، دادی پای این ماشین؟

شاهین به چشم‌های پدرش نگاه کرد. نتوانست مقاومت کند. نیم‌نگاهی هم به مادرش انداخت و بعد سعی کرد لبخند بزند. هر چند تلاشش تنها قوس بی‌جان لب‌هایش بود. نه‌چندان محکم گفت: ماشین خودم دیگه از رده خارج بود. شده بود آفتابه خرج لحیم!

حمیده با اشک و لبخندی که به هم آمیخته بود، نجواگونه گفت:
اون پولو گذاشته بودی کنار، خرج عروسیست.

شاهین لحظه‌ای کوتاه خیره نگاهش کرد و بعد با نفسی بلند
نیم‌نگاهی به عقب انداخت. بهادر با کیسه‌ای گوجه و بغلی نان،
به سوی کوچه آشتی‌کنان می‌آمد. نگاهش بهت‌زده به ماشین
بزرگی بود که خانواده ممد آقا دورش حلقه زده بودند. نزدیک‌تر
که شد، نگاهی به شاهین انداخت و بعد با اخم، بی‌اینکه جوابی
به سلام زیرلبی ممد آقا بدهد، از مقابل‌شان گذشت.

حمیده خانم با نگاه دنبالش کرد و وقتی او در حیاط را پشت
سرش بست، حمیده با غیظ گفت: دختر خونه‌ش گند بالا آورده،
حالا دو قورت و نیم‌شم باقیه!

شاهین کلافه از آن حرف‌های تکراری ریموت زد و شیدا با با
لبخندی ذوق‌زده گفت: قشنگه.

او به در باز حیاط اشاره کرد و گفت: بریم تو، سرده.
ممد آقا به شیدا اشاره کرد و حمیده خانم وقتی کنار پسرش راه
می‌افتاد، با لحنی پر از نگرانی پرسید: می‌گم... شاهین جان...

قدم توی حیاط گذاشتند. او در را بست و به مادرش نگاه کرد.
حمیده چادرش را شل تر گرفت و با آن حال پریشانش پرسید:
تو که جدی نگفتی، ها مادر؟!

شاهین نگاهش را از او گرفت. خود را به نفهمیدن زده بود. از
کنارش گذشت و پرسید: چیو؟

جلوی پله‌های موزاییکی ایوان کفش‌هایش را درمی‌آورد که
حمیده از پشت سر بازویش را گرفت. ممد آقا حالا بالای ایوان با
نگرانی منتظر جواب پسرش بود.

شاهین با خستگی به سوی مادرش چرخید. کارهای انتقالش
داشت آماده می‌شد. باید می‌رفت. دیگر توان ماندن توی این
کوچه خفه و تنگ را نداشت.

در نگاه نگران مادرش لب زد: تا آخر این ماه باید خودمو به آگاهی
تهران معرفی کنم.

اشک بی‌حرف روی گونه حمیده چکید و ممد آقا ته‌سیگارش را
توی حیاط انداخت. تنها شیدا بود که با لبخندی موزیانه به
برادرش نگاه می‌کرد.

شاهین از پله‌ها بالا رفت. در را باز نگه داشت و به مادرش که وسط حیاط با چادری روی دوش و چشمان اشکی به او زل زده بود، نگاه کرد. اهل تظاهر نبود. بدون لبخند گفت: بیا تو، مریض می‌شی.

اشک حمیده دم مشکش بود. ناتوان و دل‌مرده بالا رفت و وقتی قدم توی هال جمع‌وجور خانه‌اش گذاشت، با بغضی شکسته پرسید: دختر فهمیه چی داشت که به خاطرش داری خودتو آواره می‌کنی؟

پوزخند شاهین تلخ بود. دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد که جواب داد: انتقال من ربطی به او دختر نداره.

حمیده نالید: دروغ می‌گی!

او کت و پیراهن نظامی‌اش را به آویز زد و موهایش را عقب کشید. رو به مادرش ایستاد و با کلامی تلخ گفت: دختر فهمیه خانوم تموم شد مادر. اگه انتقالی گرفتم به خاطر ارتقای شغلی خودم بود.

حمیده با امید بیشتری یک قدم جلو رفت و با دستپاچگی گفت:
 پس... پس تصدقت بشم، بذار همین جا بگردم برات یه دختر
 خوب پیدا کنم. تو اگه رضا بدی به باهار نرسیده برات عروس
 آوردم به کوری اونایی که چشم دیدن خوشبختی تو رو نداشتن.
 او این بار به تلخی لبخند زد و وقتی به سوی پله‌های باریک و
 موکت‌شده گوشه‌ی هال می‌رفت، جواب داد: دل تو گنده کن
 حمیده خانوم؛ پسرت داره می‌ره تهران.

چانه‌ی او لرزید و دست‌هایش را روی صورت خیشش کشید. ممد
 آقا کنار دیوار به مخده تکیه داده بود. نفسش را فوت کرد و
 بی‌حوصله گفت: شیدا یه استکان چای بده به من.

شیدا انگار نشنید. نگاهش به بردارش بود که بند ساعتش را باز
 می‌کرد. میان جمع کوچک خانواده‌شان یک‌باره گفت: منم با
 داداش می‌رم!

صدای فین‌فین حمیده یک‌باره قطع شد و شاهین از روی اولین
 پله به عقب چرخید. او هیجان‌زده لبخند پررنگ‌تری زد و گفت:
 منم می‌رم تهران، می‌رم دنبال کار بگردم.

ممد آقا سکوت بهت زده جمع را شکست و با لحنی ترش و نگاهی باریک گفت: چرت نگو دختر، یه استکان چای بده به من.

شیدا این بار در نگاه پدرش بی توجه به اخم او، تکرار کرد: منم می رم تهران، اون جا حتما می تونم کار پیدا کنم.

حمیده عصبانی شد. خم شد و یک لنگه صندل منجوق دوزی شده اش را از پا درآورد و به سوی او پرت کرد. شیدا فرصت پیدا نکرد خودش را عقب بکشد. صندل به پیشانی اش خورد و دادش درآمد. شاهین با تأسف برای او سر تکان داد و از پله ها بالا رفت. ممد آقا با اخمی غلیظ تر گفت: چی شد این چای؟ شیدا موهای دم اسبی اش را از روی شانه عقب زد و به سوی آشپزخانه رفت. وقتی توی استکان دسته دار چای می ریخت، بی خیال درد پیشانی، لبخندی پتو پهن روی لبش جا خوش کرده بود.

صدای ماشینی که از درهای باغ وارد می شد، نگرانش کرد. از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت. از پشت پرده به باغ

نگاه کرد و کمی بعد برای اولین بار، لااقل از وقتی خود را شناخته بود، فروزنده را دید؛ مادر بزرگش را!

او آزرایش را پارک کرد و پیاده شد. کیفش را از روی صندلی پشت برداشت و وقتی به سوی عمارت می‌آمد، پالتوی سیاهش را روی بازویش انداخت. ابروهای الهام بالا پرید.

مامان فهمیه همیشه به او می‌گفت: عجزه!

وقتهایی که از او حرف می‌زد، ابرو می‌کشید و با حرص غر می‌زد: بهش می‌گفتن خان‌خانوم، اما هیچی نبود، جز یه عجزه خرفت!

نگاه الهام به قدم‌های محکم فروزنده بود که در شصت سالگی هم محکم جلوه می‌کرد. قاروقور شکمش بلند شد و از پنجره فاصله گرفت. از صبح چیزی نخورده بود و ضعف داشت.

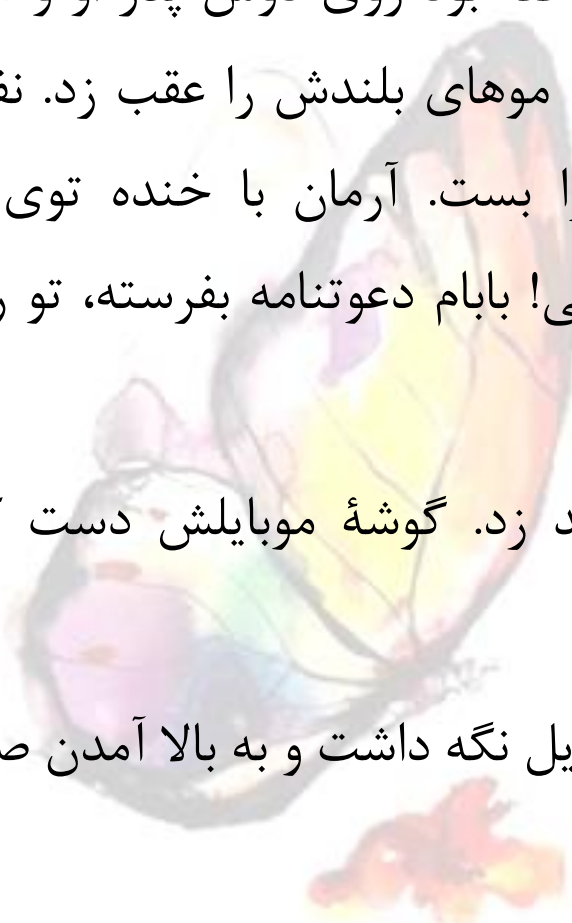
دوباره لب تخت نشست و دست‌هایش را زیر چانه زد. نگاهش به موبایلی بود که از دیشب روشنش نکرده بود.

با تردید برش داشت. روی صفحهٔ خاموش آن دست کشید و بعد به تاج سادهٔ تخت امیرمنصور تکیه داد. نگاهش حالا به قاب عکسی بود روی سینهٔ دیوار.

عمو منصورش دست انداخته بود روی دوش پدر او و هر دو به دوربین لبخند زده بودند. موهای بلندش را عقب زد. نفسش را ها کرد و چشم‌هایش را بست. آرمان با خنده توی ذهنش می‌گفت: با هم می‌ریم الی! بابام دعوتنامه بفرسته، تو رو هم با خودم می‌برم.

سرش کج شد و پوزخند زد. گوشهٔ موبایلش دست کشید و زمزمه کرد: ترسو!

انگشتش را روی پاور موبایل نگه داشت و به بالا آمدن صفحهٔ آن چشم دوخت.

حالا شاهین بود که با خودکار روی دست او می‌زد و با اخم یک جوان بیست و یک ساله می‌گفت: حواس تو جمع کن الی. هشت هفت تا؟! 

دوباره پوزخند زد و واگویه کرد: این قدر دختر دم دستی بودم که حتی اسم مو کامل نمی گفتید.

سرش را تکان داد: الی چه کوفتیه!

موبایل توی دستش لرزید و نگاه بی رنگ او دوخته شد به نام شکوه! بی حوصله تر از قبل چانه اش را بالا کشید و خیره به نامی که پوشش اسم آرمان بود، زمزمه کرد: رد شدی پسر بابات! رد شدی!

موبایل را روی تخت انداخت و در همان حال چشم هایش را بست. فروزنده یک طبقه پایین تر، پشت دیوارهای اتاقش لباس عوض می کرد. شمسی با ضربه آرامی در را گشود و او وقت مرتب کردن یقه پیراهنش توی آینه پرسید: چه خبر؟

شمسی با لبخند جواب داد: سلامتی شما خانوم. غذا آماده ست، میزو بچینم؟

او از آینه فاصله گرفت. دامنی تنگ به تن داشت که اندام کشیده و جمع و جورش را به خوبی قاب گرفته بود. روی تخت خم شد و

کیفش را باز کرد. دنبال چیزی می گشت که پرسید: امیرمنصور
اومده؟

-نه خانوم.

موبایلش را درآورد و آن را روشن کرد. لب تخت نشست و موهای
های لایتش را عقب کشید. با تانی سرش را بالا آورد و در نگاه
شمسی آرام تر از قبل پرسید: این دختره...

اشاره نگاهی به سقف بود. ادامه داد: از دختر امیروالا چه خبر؟
شمسی شانه بالا انداخت و با لحنی بی تفاوت جواب داد: هیچی
خانوم، سر صبی یه تک پا اومد پایین، اما تا من و آقا تیرداد رو
دید انگار جن دید. از همون راهی که اومده بود، برگشت اتاق
منصور خان.

فروزنده با تأسف سر تکان داد و وقت چک کردن موبایلش گفت:
میزو بچین.

-چشم خانوم.

شمسی با این حرف از درگاه برگشت توی راهرو و نگاه فروزنده روی موبایلش ثابت ماند. عصبی بود. نتوانست سکوت کند. بلند واگویه کرد: دختری که فهمیه تربیت کنه از این بهتر نمی‌شه. از لب تخت بلند شد و با صندل‌های پاشنه‌بلندش به سوی در اتاق رفت.

الهام با هندزفری موسیقی گوش می‌کرد و صدای در را نشنید. شمسی کلافه از سکوت او در را گشود و با دیدنش که لب تخت نشسته و چشم‌هایش را بسته بود، با حرص سر تکان داد. با قدم‌هایی تند به سوی او رفت و یک‌باره روی شانه‌اش زد. الهام وحشت‌زده چشم باز کرد و با دیدن او شتاب‌زده هندزفری را از گوشش درآورد. نگاه شمسی به او خوشایند نبود. گفت: میز غذا آماده‌ست. خانوم گفتن بیای سر میز.

نگاه الهام در صورت میان‌سال او دودو می‌زد. حرفی به زبانش نیامد. فقط با دهانی خشک سر تکان داد و شمسی وقتی به سوی در برمی‌گشت، بی‌میل گفت: دیر نکنی دختر!

الهام به خروجش از اتاق چشم دوخت. او که در را بست، الهام هم نفس بلندش را فوت کرد. از لب تخت بلند شد و به سوی آینه رفت. نگاهش روی سر و ظاهر ساده‌اش دوری زد. نه آرایش خاصی داشت، نه لباس‌هایش خیلی شیک و مارک بود. دلشوره گرفته بود. کاش عمو منصورش بود. او را بیشتر می‌شناخت. اما حالا در حضور این مادر بزرگ جدی و بداخم و آن مرد جوان که او نمی‌شناختش، غذا زهرمارش می‌شد.

صدای شمسی از پایین پله‌ها بلند شد: کجا موندی دختر؟ او با درماندگی پلک زد. انگار از الی بودن به درجه‌ای رسیده بود که دیگر نامش را هم به زبان نمی‌آوردند.

گیس بافته‌اش را عقب زد و ابلهانه کمی رژ زد؛ فقط برای این که رنگ‌پریدگی صورتش را پنهان کند. هر چند موفق نبود.

لحظه آخر به شال یشمی‌اش نگاه کرد. باید سر می‌کرد؟ نمی‌کرد؟

DONYA EMAMNOE

آقا بهادر بدش می آمد او بی حجاب روی تراس و توی حیاط برای خودش می چرخید و وقت پهن کردن رخت های خیس اشعار فروغ را زمزمه می کرد.

نگاه آخرش توی آینه نومید بود. هنوز همان لباس های صبح را به تن داشت؛ یک تونیک گل دار روی دامنی فون!

لحظه ای چشم هایش را بست. آرمان کنار گوشش می گفت: عاشق این مانتوهای گل گلی تم!

بی نفس به سوی در رفت و در همان حال بی اراده لبش را زیر دندانش گرفت. نا آرام بود.

از راهروی نیم طبقه بالا گذشت و کمی بعد از پله ها پایین رفت. راه را بلد نبود. به اطراف نگاهی انداخت، اما شمسی اجازه فکر به او نداد. با سوپ خوری جمع و جوری از آشپزخانه بیرون آمد و با نگاهی به سراپای او، آمرانه گفت: دنبالم بیا.

منتظر او نماند و از مقابلش گذشت. الهام چند قدم با نگاه دنبالش کرد و بعد بی میل به دنبالش راه افتاد.

از کنار سالن رد شد و دو سه پله کوتاه را رد کرد و پشت دیواری بی اراده نفس بلندی کشید. می توانست صدای به هم خوردن قاشق و بشقاب را بشنود.

برای هزارمین بار آب دهانش را بلعید و با گام‌هایی آهسته از کنار دیوار گذشت. سرش پایین بود. صدای شمس را شنید که می گفت: سوپ شیره خانوم، می دونستم شما دوست دارید.

الهام با نگاهی به پارکتهای قهوه‌ای پلک زد و با تردید سرش را بالا گرفت.

صدایش اصلاً محکم نبود. لب زد: سلام.

شمس برای فروزنده سوپ می کشید که او از کنار شانه‌های پهن شمس به الهام نگاه کرد. موهایش کوتاه بود، با یک هایلایت استخوانی و آرایشش به آن چهره محکم و جدی می آمد. بالای میز نشسته بود و درست کنارش تیرداد بود؛ با دست‌هایی روی میز و نگاهی که لبخند داشت. او نیم‌نگاهی به فروزنده انداخت و بعد در نگاه گریزان دخترک که ترس و دلهره از آن می چکید، گفت: بشین الهام جان!

دخترک لحظه‌ای کوتاه، ناباورانه به تیرداد نگاه کرد و بعد وقتی با انگشت‌هایش بازی می‌کرد، دو سه گام آخر را هم پیش رفت. نگاهش به صندلی‌ها مردد بود. اگر می‌توانست روی آخرین صندلی می‌نشست؛ دورتر از مادر بزرگ اخمویش که حالا با دست‌هایی که روی دامنش قلاب کرده بود، آشکارا حرکات سست او را می‌کاوید.

باز هم تیرداد به دادش رسید. با دست به صندلی مقابل خودش اشاره کرد و با لبخندی که رفته‌رفته عمیق‌تر می‌شد، گفت: همین‌جا، مقابل من.

الهام بدون حرف تنها آهسته سرش را تکان داد. نگاهش باز هم بین صندلی‌ها می‌کاوید. دست خودش نبود. نمی‌توانست یک‌باره آن‌همه غریبگی را کنار بگذارد و درست کنار مادر بزرگش بنشیند. با یک صندلی فاصله از او، پشت میز جا گرفت. شمس‌ی حالا برای تیرداد سوپ می‌کشید. کارش که تمام شد ظرف را وسط میز گذاشت. می‌خواست از میز دور شود که تیرداد با لحنی نرم گفت: لطفا برای الهام جان هم سوپ بکشید شمس‌ی خانوم.

نگاهش را زود از زن گرفت. میلی به دیدن اخم تند او نداشت. قاشقش را توی سوپ چرخاند و با آن لبخند ملایمش پرسید: سفر که سخت نبود، دیشب راحت خوابیدی؟

الهام لحظه‌ای به قارچ‌های سوپ شیر شمس‌ی نگاه کرد و بعد سرش را بالا گرفت. صدای این مرد جوان عجیب به گوشش آشنا بود. با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، جواب داد: بله، ممنون.

فروزنده دستمال را به دور لب‌هایش کشید. لیوان آبش را برداشت و نگاه الهام وقت خوردن غذا لحظه‌ای کوتاه به ناخن‌های مرتب و بلند او افتاد. گرسنه بود، اما میلی به غذا نداشت. به زحمت لقمه‌اش را بلعید. نگاه فروزنده به نیم‌رخ رنگ‌پریده او بود. لیوان را کنار بشقاب گذاشت و بی‌توجه به شمس‌ی که با دیس برنج وارد می‌شد، رو به تیرداد پرسید: از دکتر چه خبر؟ مدتی ندیدمش.

او قاشقش را توی ظرف گذاشت و جواب داد: خوبه. این روزا سرش حسابی شلوغه.

فروزنده با ابرویی بالارفته پرسید: مناقصه به کجا رسید؟
- بردیم.

او سری تکان داد و با لبخندی که در نگاه گریزان الهام عجیب بود، جواب داد: پس قراره شهرو قشنگ کنین!

تیرداد به خنده افتاد. نگاهی گذرا به الهام انداخت و گفت: آگهی دادیم برای استخدام چند تا نقاش.

دست الهام کنار بشقاب مکث کرد و نگاهش روی دیس برنجی که وسط میز می‌نشست ثابت ماند. فروزنده دستش را به نشان ممانعت مقابل کفگیری که شمسی برایش پر کرده بود، نگه داشت و دوباره رو به تیرداد گفت: یه کم خلاقیت به خرج بدید. طرح‌های خیابونی خیلی تکراری شدن. از گل و بلبل و تابلوهای شعاری عبور کنید.

تیرداد به نشان موافقت پلک زد و جواب داد: نظر دکتر چاوش هم همینه.

عمیق‌تر لبخند زد و گفت: کلی برای این خیابونای دودزده نقشه کشیده.

شمسی با آن لحن بی‌میل اجباری‌اش پرسید: برای تو هم بکشم دختر؟

الهام سرش را بلند کرد. حس ناخوانده بودن آن لحظه چسبیده بود به حلقش و رهایش نمی‌کرد. تیرداد به صندلی تکیه داد و در سکوت به آن دو خیره شد. شمسی نگاه سست الهام را که دید جری‌تر شد و شانه بالا انداخت، اما عاقبت فروزنده بود که سکوت کوتاه جمع را شکست. دستمالش را کنار بشقاب گذاشت و با آن لحن مدیرمآب سردش صدا زد: شمسی!

او با لبخندی که یک‌باره روی لبش می‌نشست به سوی فروزنده برگشت و فروزنده وقتی موهای روشنش را پشت گوش می‌کشید، گفت: لازمه دوباره مثل روزهای اولی که به منزل علامیر آمده بودی، آداب مهمان‌داری رو بهت یادآوری کنم؟

لبخند شمسی از روی صورتش رفت و با لحنی دستپاچه جواب داد: ببخشید خانوم.

فروزنده به تکه‌های بریان‌شده مرغ اشاره کرد و خیره در چشم شمسی گفت: برای دختر امیروالا غذا بکش.

شمسی آب دهانش را بلعید و با سستی چشم از او گرفت. دستش به طرف دیس برنج می‌رفت که الهام زمزمه کرد: ممنونم، میل ندارم.

صندلی را عقب کشید، اما فرصت نکرد بلند شود. فروزنده با همان لحن پر از تحکمش گفت: بشین سر جات!

الهام ناباور به چشم‌های سیاه او نگاه کرد و او بی‌حاشیه پرسید: مادرت بهت یاد نداده تا وقتی بزرگ‌تر سفره رو ترک نکرده، از کنار سفره غذا بلند نشی؟

نگاه الهام دوخته به او بود، اما دست‌هایش روی دامنش مشت شده بود. تنها توانست لب بزند: ببخشید.

فروزنده جوابی نداد. از پشت میز بلند شد و رو به تیرداد پرسید: می‌ری شرکت؟

-بله خانوم.

او سر تکان داد. از میز فاصله می‌گرفت که گفت: شمسی می‌رم کمی استراحت کنم. امیرمنصور که برگشت منو بیدار کن.

صدای شمسی هم جان نداشت: چشم خانوم.

الهام زل زده بود به مرغی بریانی که با خلال پسته و بادام و زرشک تزئین شده بود. میلی به غذا نداشت. شمسى این بار بدون حرف از میز دور شد و او در حاشیه نگاهش دید که زن از اتاق بیرون رفت.

حالا او مانده بود مقابل مرد جوان غریبه‌ای و غذایی که علی‌رغم رنگ و بویش عجیب طعم زهرمار می‌داد.

تیرداد با نگاه شمسى را دنبال کرد و بعد در سکوت به پلک‌های پایین افتاده الهام چشم دوخت.

نفسش را بیرون داد و با لحنی نرم صدا زد: الهام!

او بی حرف سرش را بالا گرفت و تیرداد به غذا اشاره کرد. صدای الهام سرد بود: ممنون، میل ندارم.

مکث تیرداد طولانی بود. الهام این بار زمزمه کرد: می‌خوام برگردم اتاق.

نگاهش حالا در نگاه تیره تیرداد بود. گفت: اگه شما ناراحت نمی‌شید.

تیرداد لبخند زد. نتوانست سکوت کند. کمی روی میز خم شد و تکه‌ای مرغ به سر چنگال او زد. آن را مقابلش گرفت و گفت: اینو بخور، بعد اگه خواستی برو.

نگاه الهام روی چنگالش سنگین شد. تیرداد این بار گفت: منصور خان می‌گفت نقاشی خوندی!

او چنگال را از دست تیرداد گرفت و با حرکت آرام سر جواب مثبت داد. سوال تیرداد بی‌حاشیه بود: می‌خواهی کار کنی؟

الهام بهت‌زده نگاهش کرد و تیرداد حرفش را کامل کرد: نقاشی خیابونی!

سیاهی چشم الهام در نگاه او می‌چرخید، اما عاقبت نگاهش پایین افتاد و دوخته شد به غذایی که از دهان افتاده بود. زمزمه کرد: صداتون آشناست!

لب‌های تیرداد کش آمد و بعد روی صندلی کمی به عقب چرخید. از پشت پرده‌های حریر امیرمنصور را دید که کلید انداخت و قدم به باغ گذاشت. آن سر پایین و پرونده‌ای که با

کیفش توی یک دست نگه داشته بود، لبخند او را یک جا با خود برد.

شیدا با احتیاط نگاهی به پشت سرش انداخت. پدر و مادرش در چرت نیم‌روزی بودند. ضربه آهسته‌ای به در زد و بعد با احتیاط در را گشود. شاهین کنار تختش ایستاده بود. چمدانی مقابلش باز بود و او لباسی را تا می‌کرد. بدون نگاه به شیدا، اخم‌آلود پرسید: باز چی شده؟

شیدا در را پشت سرش بست. نگاهش روی شلختگی اتاق دوری زد و وقتی جلوتر می‌رفت، پرسید: داری جمع‌وجور می‌کنی؟ شاهین جوابی نداد و شیدا پشت دامن گل‌گلی‌اش دست‌هایش را در هم قلاب کرد. این بار پرسید: خونه چی شد؟ جور شد؟ شاهین پیراهنش را توی چمدان گذاشت و گفت: یکی از همکارام آپارتمان پدرخانوم شو برام اجاره کرد.

-تو که خونه رو ندیدی!

او چانه‌اش را بالا کشید و با لحنی بی تفاوت جواب داد: مگه فرقی هم می‌کنه؟

شیدا لب تخت نشست. یکی از پیراهن‌های او را برداشت و وقت تا کردنش آهسته‌تر از قبل گفت: تنهایی تو تهرون دلت می‌پوسه داداش.

شاهین پوزخند زد. این بار شلوار راحتی‌اش را توی چمدان جا می‌داد که جواب داد: دلت شور منو نزنه ورپریده.

دست‌شیدا روی پیراهن ثابت ماند. نگاهش را بالا کشید و خیره به نیم‌رخ شاهین با لحنی پر از خواهش گفت: منم ببر داداش. این جا که کار نیست، شاید بتونم تهرون کار پیدا کنم.

او از تخت دور شد. به سوی کمدش رفت و بی حوصله جواب داد: با فوق‌دیپلم طراحی دوخت فکر کردی تهران برات کار ریخته؟! -از این جا موندن که بهتره.

این را شیدا گفت و از لب تخت بلند شد. با چند گام بلند کنار او رفت و وقتی او لباس‌هایش را روی رگال جابه‌جا می‌کرد، ادامه

داد: به جون مامان اگه دیدم خبری نیست، اگه سر دو سه ماه
نتونستم کار پیدا کنم، خودم برمی گردم.

شاهین با بغلی لباس به سوی تخت برگشت و عصبی تر از قبل
گفت: کار من تمام وقته دختر. نمی تونم توی شهر غریبی مثل
تهرون مدام نگران تو باشم.

-من که بچه نیستم داداش. مواظب خودم هستم به خدا.

شاهین لباس ها را روی تخت گذاشت و کمر صاف کرد. به نگاه
شیدا زل زد و یک کلام گفت: نه!

نگاه شیدا در چشم های او لرزید. شاهین اما مکث نکرد. روی
تخت خم شد و یک دست کتوشلوار را با کاورش برداشت و توی
چمدان گذاشت. چانه شیدا می لرزید. دُم موهای بلندش را توی
دست گرفته بود و با حرص نوک آنها را می چید. آب دهانش را
بلعید و با صدایی مرتعش گفت: باشه!

شاهین خسته از آن همه کار، بدون این که نگاهش کند، غر زد:
برو بذار به کارم برسم.

شیدا موهایش را با یک حرکت پشت شانهاش انداخت. به یک تلنگر بند بود تا اشکهایش روی صورت جاری شود. یکی دو قدم از او دور شد، اما وسط اتاق یکباره به سوی او چرخید و بی مقدمه گفت: الهام رفته تهران!

دست شاهین، پشت به او روی پیراهنی خشک شد، اما شیدا مجال حرف به او نداد. با آن حال خراب ادامه داد: با هر کی قهر باشه، اما جواب پیامکهای منو می ده. مثل امروز...

شاهین دست از پیراهن کشید و بی اراده به سوی او چرخید. نگاه شیدا دل می زد از غصه. این بار در چشم او گفت: منو می بردی تهران، برای خودت بهتر بود. می تونستم میونه تونو بگیرم.

سرش را محکم تکان داد و دستهایش را به دامنش کشید. هنوز صدایش می لرزید. گفت: اما ولش کن، اصلا به من چه.

این را گفت و نگاهش را از چشمهای ملتهب برادرش گرفت. به سوی او چرخید و بدون حرف دیگری از اتاق او بیرون رفت. شاهین لحظه ای خیره به در بسته اتاق پلک زد. ضرب قلبش تند شده بود. نفسی کشید و بی توجه به آن همه لباس لب تخت

نشست. دستش روی پیراهنی ممت می‌شد. نگاهش آهسته
چرخید سوی پنجره و از همان جا خیره شد به تاریکی اتاق دختر
همسایه که این روزها میخ شده بود و توی نگاهش فرو می‌رفت.
پیراهن را وسط اتاق پرت کرد و با حرص لب زد: لعنت به تو
دختر!

شیدا را می‌گفت که با دو سه جمله، آرامش نیم‌بند او را به یغما
برده بود.

چشم‌هایش را بست و واگویه کرد: تو کجایی الهام؟!

الهام مقابل امیرمنصور بود؛ پشت میز غذاخوری.

نه‌چندان بلند گفت: سلام.

او سعی کرد لبخند بزند. جوابش را بلندتر از دخترک داد و به
تیرداد نگاه کرد. صدای تیرداد محکم‌تر از هر دوی آنها بود: خسته
نباید منصور خان.

-ممنونم.

تیرداد انگار منتظر توضیح بیشتری بود، اما منصور تنها نفسش را بیرون داد. شمسی از پشت سرش گفت: خوش اومدید آقا. تشریف بیارید براتون غذا بکشم.

این را گفت و از کنار او گذشت. منصور با خستگی جواب داد: ممنونم، میل ندارم.

نگاهش دوری در اتاق زد و پرسید: مادر اتاق شون هستن؟
-بله آقا.

-باشه، ممنون.

این را گفت و قدمی عقب رفت، اما تیرداد با لبخند پرسید: منصور خان اجازه می‌دید عصر الهام جان رو با خودم ببرم شرکت؟

الهام متحیر به او نگاه کرد و امیرمنصور با ابرویی بالا رفته نگاهی به هر دوی آنها انداخت. تیرداد ادامه داد: دکتر چاوش آگهی استخدام نقاش داده. گفتم شاید بتونیم از هنر الهام خانوم استفاده کنیم.

منصور دستی به تهریش صورتش کشید و در نگاه الهام جواب داد: کار شما طراحیِ امان‌های شهریه، اما الهام...

مکث کرد. سرش را کمی کج کرد و با تردید پرسید: خودت چی می‌گی الهام؟

او چند تار مو را پشت گوشش کشید و با صدایی بی‌رمق جواب داد: من... نمی‌دونم.

تیرداد به نیم‌رخ او خیره بود و نگاه منصور در صورت رنگ‌پریده او می‌کاوید. نفسش را فوت کرد و رو به تیرداد گفت: عصری خودم میارمش.

او لبخند زد، سرش را تکان داد و نجوا کرد: ممنون. منصور این بار با قدم‌هایی بلند از اتاق غذاخوری خارج شد و الهام به سوی تیرداد چرخید. نمی‌خواست به نگاه سنگین شمس توجه‌ای کند. گفت: اگه اجازه بدید، من برم.

هر دو ابروی تیرداد بالا پرید و جواب داد: بله، حتما، حتما. الهام گیس بافته‌اش را عقب زد. نگاه کوتاهی به شمس انداخت و زیر لب گفت: ممنون برای غذا.

نماند تا نگاه گوشه‌چشمی او را ببیند. از اتاق که خارج شد، شمسی ابرو کشید و وقت جابه‌جایی لیوان و پارچ، اخم‌آلود گفت: قربون خدا برم. اصلاً نه انگار که این دختر از همین خاندانه.

سینی سنگین را برداشت و در نگاه باریک تیرداد حرفش را تمام کرد: بعضیا زری بپوشن، اطلس بپوشن، بازم کنگرفروشن!

او هم رفت و تیرداد پشت سرش به موهای سیاهش دست کشید. فکرش مانده بود پیش پرونده‌ای که دست امیرمنصور دیده بود. او حالا پشت در اتاق فروزنده بود. ضربه‌ای به در زد و صدای او را محو شنید: بیا تو.

در را گشود و مادرش را با کتابی در دست، نیم‌خیز روی تخت دید.

وارد شد و در را بست. کیف و کلاش را همان‌جا روی میزی کنار در گذاشت و گفت: سلام.

او جوابش را آرام داد و بی‌حاشیه پرسید: رفتی پیش نیلی؟ امیرمنصور خیره به پارکت کف اتاق بود که سرش را تکان داد. یک‌راست به سوی پنجره رفت و از پشت پرده‌های سفید به باغ

یخزده چشم دوخت. فروزنده «کوری» را بست و کنار متکا گذاشت. به تاج تخت تکیه داد و پرسید: چی بهت گفته این طور به هم ریختی؟

منصور بدون این که چشم از باغ بگیرد، جواب داد: باید نمونه برداری بشه.

فروزنده عصبی تر از قبل نچنچی کرد و گفت: فاتح که می گفت چیز مهمی نیست. -اما هست.

امیر منصور با این حرف چشم از باغ گرفت و به سوی او چرخید. حالا دیگر تظاهر نمی کرد. ناراحت بود و صدایش به محکمی قبل نبود. ادامه داد: امروز دیدمش. ترسیده بود، گریه می کرد.

با تأسف سر تکان داد و گفت: خودشو بد باخته.

فروزنده لب هایش را تو کشید و پرسید: فکر می کنی سینه شو تخلیه می کنن؟

-نمی دونم، اما اگه لازم باشه شیمی درمانی هم باید انجام بدیم.

-تیرداد می دونه؟

او گوشه چشمش را خاراند و گفت: نه، اما نگرانه. تماس نیلی هوشیارش کرده.

از پنجره دور شد و این بار در نگاه فروزنده یکباره پرسید: کلید اتاق امیروالا کجاست؟

سر فروزنده کج شد و با اخم پرسید: برای چی می خواهی؟ منصور دستهایش را توی جیب شلوار فرمش گذاشت و جواب داد: می خوام الهام رو بفرستم اتاق پدرش.

لحن فروزنده تلخ بود: تو این خونه این همه اتاق هست، چرا اون جا؟

این را گفت و از روی تخت بلند شد. لباس راحتی به تن داشت. صندلهایش را پوشید و وقتی به طرف میز آینه می رفت، با همان تندی ادامه داد: به شمس بگو اتاق مهمون رو براش آماده کنه. صدای منصور محکم بود: اما اون دختر تو این خونه مهمون نیست.

فرزنده از مقابل آینه به سوی او برگشت. نگاهش عصبانی بود. جلوتر رفت و انگشت اشاره‌اش را روی سینه او کوبید و گفت: از والا فقط یه اتاق پر از خاطره‌هاش برام مونده. اون خاطره‌ها رو با کسی شریک نمی‌شم منصور.

او پلک زد و در نگاه عصبی مادرش شمرده‌تر گفت: والا رفته مادر؛ هفده ساله که رفته، اما دخترش هست. یه دختر بیست و دو سه ساله که هیچی از پدرش نمی‌دونه.

دست او را روی سینه‌اش نگه داشت و با همان نگاه خیره گفت: فکر می‌کنه والا تصادف کرده، فکر می‌کنه یه شب ناغافل یه عوضی زده بهش و در رفته، اون پدرشو نمی‌شناسه مادر.

فرزنده مچ دستش را از دست او بیرون کشید و با صدایی بلند جواب داد: اینم از حماقت مادرش بود.

نه!

نگاه فرزند در نگاه منصور دودو می‌زد. او بی‌نفس گفت: نبود؛ فهمیه احمق نبود. اینو هر دومون می‌دونیم.

سینه‌اش از ضرب تند قلبش با شدت بالاوپایین می‌شد. سعی کرد آرام باشد، اما لحنش هنوز ملتهب بود. گفت: تو این سال‌ها نخواستی دختری از مادرش جدا کنی، اما حالا که خودش اومده... فکر کن برای سوال‌هایی که به زودی توی سرش قطار می‌شه چه جوابی باید بدیم.

او خیره به پسرش چند قدم عقب رفت و بعد روی صندلی میز آرایش رها شد. با درماندگی سر تکان داد و لب زد: شبیه مادرشه. صدای منصور حالا آرام‌تر بود. جواب داد: اما برعکس مادرش، دختر ساده‌ایه.

دستش را روی شانه مادرش گذاشت و نرم‌تر پرسید: کلید اتاق والا کجاست؟

فروزنده جوابی نداد و امیرمنصور با کلافگی موهایش را عقب کشید. سکوت و مکث مادرش سنگین شد. انگار با خودش درگیر بود و این را منصور می‌دید. اما عاقبت فروزنده بود که با صدایی زخمی لب زد: تو کتابخونه، پشت رمان کلیدر.

منصور لحظه‌ای به پلک‌های لرزان او نگاه کرد و بعد با قدم‌هایی بلند به سوی کتابخانه رفت. نگاهش روی کتاب‌ها دوری زد و سرآخر جلد سوم کلیدر را جلو کشید. پشت کتاب نگاهش به بطری نیم‌خورده مشروب افتاد. لحظه‌ای کوتاه نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و بعد با حیرت شیشه را کنار زد. کلید رنگ‌ورورفته اتاق امیروالا آن جا بود.

با کلید از کتابخانه دور شد و وسط اتاق نه‌چندان بلند گفت: ممنون مادر.

فروزنده چشم از قالیچه ابریشمی زیر پایش گرفت. سرش را بلند کرد و در نگاه منصور با تردید زمزمه کرد: به زودی افشان میاد، میاد تا دوباره خون به دل من کنه!

منصور لب‌هایش را با زبان تر کرد. کامش طعم زهرمار می‌داد. زمزمه کرد: دختر والا از خودمون بشنفه بهتره. این جوری برای همه‌مون بهتره.

این را گفت و با تائی چشم از مادرش گرفت. به سوی در رفت و کیف و کلاش را برداشت. نگاهش به پرونده پزشکی منیژه

سنگین بود. از در گذشت و نگاه خیره فروزنده دوخته شد به دری که روی لولا چفت می‌شد.

دست‌هایش می‌لرزید، چانه‌اش می‌لرزید، پاها و همه وجودش می‌لرزید. از روی صندلی بلند شد و به سوی کتابخانه رفت. کلید را کنار زد و بطری را برداشت. وقتی آن را به لبش می‌چسباند، قلبش توی سینه دیوانه‌وار می‌کوبید.

امیرمنصور با قدم‌هایی سنگین در راهرو پیش می‌رفت و همان وقت منیژه با خنده‌ای لاقید توی سرش می‌گفت: این زنیکه، مهری می‌گفت می‌خوان ممه‌مو بردارن!

او پلک زد و صدای قهقهه بی‌مفهوم منیژه در سرش پیچید. مقابل در اتاق امیروالا ایستاد. گاهی فروزنده را این‌جا دیده بود؛ وقت‌هایی که با بی‌قراری به این اتاق سر می‌زد و حتی خیلی از نیمه‌شب‌ها حق‌هقش را از پشت این در بسته شنیده بود.

کلید را در قفل در چرخاند و منیژه توی سرش با خنده گفت: چه خرم من. تا وقتی دو تا ممه داشتم تو با من نخوابیدی، حالا اگه یکی از ممه‌هامو بردارن که تو دیگه نگام نمی‌کنی!

در را روی لولا هل داد و با درد زل زد به یادگاری‌های برادرش.
چیزی به حلقش چسبید و هر لحظه که در بیشتر باز می‌شد،
نفس او توی سینه تنگ‌تر می‌شد.

با ناتوانی پلک زد. حالا امیروالا بود که توی ذهنش می‌غرید: یه
دختر هیفده‌ساله دهاتی چی داره که چشم‌تو گرفته بابا...؟
چشم باز کرد. تختش با آن روتختی قلاب‌بافی نباتی مقابلش بود؛
درست مثل آن وقت‌ها مرتب.

قدم به اتاق گذاشت و در را بست و همان‌جا به در تکیه داد.
تابلوی معرق والا هنوز به دیوار بود و آن خط‌نوشته به نگاهش
پوزخند می‌زد:

برون شو ای غم از سینه

که لطف یار می‌آید

حال ناخوشی داشت. از در کنده شد و جلو رفت. دستش را روی
میز و کتابخانه و کمد کشید و بعد با حسرت لب تخت نشست.
دستش روی متکا مشت شد و با صدایی معلق بین بغض و درد
نالید: دلم برات تنگ شده مرد.

توانش به ته رسید.

همان جا خم شد و سرش را روی متکا گذاشت و لحظه‌ای بعد
شانه‌هایش زیر سنگینی درد بی‌درمانی که داشت می‌لرزید.

دیدن منیژه با آن حال، افکارش را از نظم خارج کرده بود. حالا
بعد از سال‌ها توی اتاق امیروالا بود و یادآوری مرگ تلخ او هم
مصیبتی بود روی رنج‌های بی‌پایانش.

از روی تخت بلند شد. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، هنوز نگاهش
به یادگاری‌های برادرش بود.

در را پشت سرش بست و به سوی اتاق خودش راه افتاد.
باید منیژه را بستری می‌کرد.

باید به تیرداد می‌گفت؛ او حق داشت بداند.

بعد کنار دعاخوانی برای بهبود منیژه، باید دل می‌داد به دل دختر
امیروالا و او را از میان ترس‌هایی که در وجودش نهاده شده
بود بیرون می‌کشید.

می‌فرستادش سر کار، احتمالا هم‌پایش تا گرفتن گواهینامهٔ رانندگی پیش می‌رفت، باهاش می‌رفت خرید و و کمکش می‌کرد از این جامعهٔ ترسناک حقش را بگیرد.

ضربه‌ای به در زد و با مکث آن را گشود. الهام مقابل تخت ایستاده بود؛ با سری پایین و نگاهی نگران.

او آهسته سرش را تکان داد. انگار با این دختر زخم‌خورده کار زیاد داشت.

دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و دورتر از پریشانی افکارش، با لحنی نرم پرسید: امروز این‌جا راحت بودی؟ اذیت نشدی؟

او شانه بالا انداخت و لب زد: بله، ممنون.

نفس منصور بلند بود. این‌بار پرسید: مادرو دیدی؟

-بله.

می‌توانست تصور کند ملاقات خوشایندی نبوده. با کمی مکث گفت: با من بیا.

الهام این بار با تردید نگاهش کرد، اما منصور منتظر سوال او نماند. از اتاق خارج شد و الهام به ناچار به دنبالش کشیده شد.

یکی دو قدم عقب تر از او بود. انگار از بودن کنار این عموی قدبلند که نرمش صدایش با آن چهره جدی اش اصلاً هماهنگ نبود، می ترسید.

امیرمنصور مقابل در اتاق امیروالا ایستاد. به خواب هم نمی دید روزی دختر برادرش بیاید و بخواهد در مایه اندک او سهیم شود.

در را گشود و به همه دارایی امیروالا زل زد؛ یک کتابخانه پر از کتاب، چند تابلو و اتاقی که حتی در نبود او هم پر از آرامش بود. از سر راه کنار رفت و رو به الهام گفت: برو تو.

او با تردید جلو رفت. میان درگاه ایستاد و به نور کم جانی که از پشت پرده توی اتاق می ریخت چشم دوخت. امیرمنصور قدمی پشت سر او، با دست هایی توی جیب زمزمه کرد: این جا اتاق پدرت بود.

الهام لحظه‌ای ناباور به سوی او چرخید و بعد با بهت بیشتری به چیدمان اتاق چشم دوخت.

نتوانست مقاومت کند. وارد شد و وقتی به سوی پنجره می‌رفت، انگشتش را روی میز و کمد و کتابخانه کشید. جلوی پنجره روی پاشنه پا به عقب چرخید و رو به امیرمنصور با حیرت گفت: فکر نمی‌کردم هنوز وسایل شو نگه داشته باشید.

منصور چانه‌اش را بالا کشید و وقتی آهسته پیش می‌رفت، جواب داد: این جا حیاط خلوت مادره.

از عالم و آدم که دلش بگیره میاد این جا و خلوت می‌کنه.

الهام به سوی کتابخانه رفت. روی کتاب شریعتی دست کشید و زمزمه کرد: پدرمو دوست داشت؟

پوزخند امیرمنصور را دید، اما خود را به نفهمی زد. منصور مقابل تابلوی معرق دیوار ایستاد و نه‌چندان بلند جواب داد: مادر دوقلوهاشو از من و ارغوان بیشتر دوست داشت.

الهام با «اعترافات گل‌سرخ» به سوی او چرخید. دستش لای کتاب بود. با ابرویی بالارفته پرسید: کدوم دوقلوها؟

امیر منصور روی خاک تابلو دست کشید. پلک زد و بعد وقتی به سوی در می‌رفت، بدون جواب به سوال او گفت: ساک و چمدون تو میارم این‌جا.

او ناباور پرسید: قراره تو این اتاق بمونم؟
-دوست نداری؟

-چرا... دوست دارم، اما خان خانوم...

امیر منصور لبخند گذرای زد و توی حرفش رفت: اگه نمی‌تونی مادر بزرگ صداش کنی، بگو خانوم؛ مثل تیرداد.
نگاه الهام غریبه بود. با همان غریبگی پرسید: ناراحت نمی‌شن من این‌جا بمونم؟

منصور سرش را تکان داد. میان درگاه بود که گفت: یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت بریم شرکت. تا اون وقت استراحت کن.
از اتاق بیرون رفت، اما دوباره به عقب چرخید و با تردید پرسید:
با مادرت حرف زدی؟

الهام نگاهش را از او گرفت و آشکارا اخم کرد. امیرمنصور با تأسف
نفسش را فوت کرد و در را پشت سرش بست.

الهام به سوی پنجره برگشت و از پشت پرده حریر به باغ چشم
دوخت. تیرداد روی تاب بود و میان حرکات آهسته تاب کتاب
می خواند. ژاکتی روی شانه هایش انداخته و گاهی آن میان
جرعهای از چایش را هم مزه مزه می کرد.

نگاه الهام تغییر جهت داد و این بار شمس را دید. با آن هیکل
تپش از پله های حیاط پایین می رفت و سینی ای از میوه و
بیسکویت دستش بود.

لبخند تیرداد را دید. احتمالا تعارف می کرد. صدایش را
نمی شنید، تنها لحظه ای سرش را بالا گرفت و او یک باره پرده را
رها کرد و خود را عقب کشید.

در خلوتی اتاق اخم کرد. نمی خواست مثل یک آدم مودی به نظر
بیاید.

DONYA EMAMNOE

لب تخت نشست و چشم چرخاند.

گوشه و کنار اتاق پر بود از تابلوهای خطاطی پدرش. لبخندش غم داشت. مادرش هر وقت بوی رنگ و روغن او را شنید با حسرت لب زد: به بابات رفتی. اونم عاشق هنر بود.

بلند شد و به سوی کمد رفت. دستش روی دستگیره رفت و با تردید بازش کرد. حس کسی را داشت که بی اجازه به حریم کسی دیگر وارد شده بود. پلک زد و میان آشوبی که توی ذهنش راه افتاده بود به لباس های قدیمی پدرش چشم دوخت. لب هایش به لبخندی از هم کشیده شد و هم زمان گردویی از بغض توی حلقش جا گرفت.

روی یکی از کت و شلوارها دست کشید و زمزمه کرد: خوش تیپ بودی امیرخان!

اشک روی گونه اش خط انداخت، اما او بی توجه به چشم هایی که خیس می شد، دوباره واگویه کرد: یه دونه کت و شلوارت می ارزه به کل هیکل اون بهادر عوضی که...

چانه اش جمع شد.

همان جا روی زانو افتاد و کاور لباس را با خود پایین کشید.
بی نفس به در تکیه داد و با صدایی خفه زار زد.

موبایلش توی جیب تونیکش می لرزید. لحظه ای چشم هایش را
بست و بعد با حرص آن را از جیب بیرون کشید. اسم شکوه مثل
سیلی توی نگاهش خورد.

انگشتش روی دگمه قرمز رفت و بعد موبایل را روی زمین
انداخت. نگاهش به تصویر روشن گوشی بود که واگویه کرد: تو
از همه شون عوضی تری!

سرش را به در کمد تکیه داد و دوباره چشم بست. کسی توی
سرش زمزمه می کرد: زیاد طول نمی کشه، ده دقیقه ست، بعدش
هر چی بخوای برات می خرم...!

مثل کسی که زیر آب مانده باشد، با حالی خفه خم شد و دستش
را روی سینه اش گذاشت.

این کابوس رهایش نمی کرد.

آرمان موبایل را روی تخت انداخت و با صدایی بلند در سکوت
اتاقش غر زد: لعنتی!

اما کوتاه نیامد. دوباره موبایلش را برداشت و شماره مادرش را
گرفت.

ثریا عکس سی تی بیماری را می دید. مقابل مانیتور نشسته بود و
با دقت نشانگر را بالا و پایین می کشید. ویبره موبایلش را شنید،
اما بی توجه به آن، رو به مردی که با نگرانی به دهان او چشم
دوخته بود، پرسید: بیمه هستید؟

او با تأسف سر تکان داد و لب زد: نه خانوم دکتر.

ثریا نگاهش را پایین انداخت. برگه ای با سربرگ مطبش پیش
می کشید که گفت: نامه بستری تونو می نویسم برای یکی از
بیمارستانای دولتی.

-خودتون عمل می کنید خانوم دکتر؟

-من متأسفانه با اون بیمارستان کار نمی کنم، اما...

مهرش را پای برگه کوبید و حرفش را تمام کرد: یکی از همکارای
مجربم اونجا هستن. بهشون سفارش شما رو می کنم.

مرد از روی صندلی بلند شد. برگه را از دستش گرفت و نومیدانه زمزمه کرد: ممنونم.

به سوی در رفت و ثریا با نگاهی خسته بدرقه‌اش کرد. او در را که بست، ثریا به صندلی‌اش تکیه داد. موبایلش را برداشت و شماره آرمان را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده، آرمان با لحنی مدعی گفت: الو، مامان...

-سلام پسر.

لحن آرمان تلخ بود. بدون جواب به سلام او، گفت: آدرس خونه علامیر رو می‌خوام!

ثریا با حالی خراب چشم‌هایش را بست. سکوتش که طولانی شد، آرمان روی تخت خود را بالا کشید و وقتی پاهایش را زمین می‌گذاشت، بلندتر گفت: یا آدرس شو می‌دی یا فردا می‌رم جلوی آگاهی شاپور، از خود منصورخان بداخمت نشونی خونه شو می‌گیرم.

صدای ثریا محکم نبود. گفت: آرمان آروم باش پسر.

صدای آرمان بالا رفت: نیستم؛ آروم نیستم. منو با حقه فرستادی دانشگاه مشهد، با یه قصه خیالی هلم دادی سمت الهام، حالا که دلم... دلم گیرشه، بهم می گی آروم باشم؟ با کی طرفی مامان؟ با یه احمق؟

در اتاق ثریا با ضربه آرامی باز شد و سوسن با سینی قهوه وارد شد. در را بست و وقتی جلو می آمد، نگاه نگرانش به دست های لرزان ثریا بود. با حرکت چشم اشاره ای کرد، اما ثریا بی توجه به او، با صدایی لرزان گفت: شب... شب آدرس شونو بهت می دم. -مامان به خدا، به جون بابا، اگه شب آدرسو بهم ندی، می رم آگاهی.

-گفتم شب... شب می گم بهت.

-خوبه.

این را آرمان گفت و تماس را قطع کرد. ثریا موبایل را روی میز گذاشت. حال ناخوشی داشت. دستش رفت سوی پاکت سیگار، اما سوسن آن را محکم از زیر دستش کشید و با اشاره به بیرون،

اخم آلود گفت: اون بیرون کیپ تاکیپ مریض نشسته، چی کار می کنی؟

نگاه ثریا در نگاه نگران او دودو می زد. زمزمه کرد: اشتباه کردم سوسن، اشتباه کردم آرمانو فرستادم مشهد.

پوزخند سوسن تلخ بود. فنجان را روی میز گذاشت و وقتی به سوی در می رفت، جواب داد: تازه رسیدی به حرف من!

از در گذشت و ثریا با سری که نبض گرفته بود، به پنجره رو به غروب زل زد.

«هارمونی» شرکتی بود در یکی از طبقات برج خلیج فارس.

الهام کنار امیرمنصور از کابین آسانسور خارج شد و در کریدور نیمه روشن به اطراف نگاه انداخت. منصور به سمتی اشاره کرد و گفت: از این طرف لطفا.

او بی حرف کنار عمویش راه افتاد، اما در هر قدم با نگاهش اطراف را می کاوید. پیاده روی شان طولانی شد، از مقابل چند واحد گذشتند و عاقبت منصور زنگ واحد بیست و نهم را به صدا

در آورد. الهام هنوز مردد بود. نگاهی به تابلوی زرکوب روی دیوار بود و هنوز شک داشت واقعا بخواهد این جا کار کند. پلک زد و باز هم یکی از آن خاطرات مودی توی سرش جان گرفت.

تازه وارد راهنمایی شده بود. معلم هنرش تکلیف داد بود یک صفحه هاشور بکشند و او گیج بود از هاشوری که بلد نبود.

با شیدا توی حیاط خانه آنها نشسته بودند که عاقبت شاهین به دادشان رسیده بود. مداد سبز را گرفته بود و توی چهارخانه‌های سه‌درسه‌ای که او وسط دفتر نقاشی فیلی‌اش کشیده بود، برایش هاشور زده بود؛ گاهی به چپ، گاهی به راست و گاهی به بالا.

مردی در را گشود و او از او هامش کنده شد.

مرد میان سال بود، با سری که قسمت وسطش طاس شده بود. با منصور دست داد و با لبخند به او نگاه کرد.

منصور برای او راه باز کرد و او وقتی وارد دفتر می‌شد، گیج بوی عودی بود که فضا را معطر کرده بود؛ یک چیزی معلق بین عطر گل‌های وحشی و دارچین.

از راهرویی کوتاه گذشتند و انتهای آن راهرو تیرداد با لبخندی پتوپهن منتظرشان بود. الهام بدون لبخند نگاهش کرد. هیچ حسی نداشت.

وقتی او با عمو دست می‌داد، الهام باز هم سرگردان بود توی خاطره‌ای که یک سرش به استخدام در منزل آن پیرزن می‌رسید. آرمان اخم کرده بود، اما او خوشحال بود برای رسیدن به استقلال مالی‌ای که همیشه خدا آرزویش را داشت.

چشم چرخاند. تیرداد بهش پیشنهاد کار داده بود و او حالا برعکس گذشته و آن‌همه بلندپروازی انگار تهی بود؛ خالی خالی! صدای رسای مردی نگاهش را از تابلوی سه‌تکه روی دیوار جدا کرد. به سوی صدا چرخید و وقتی مرد با لبخند پیش می‌آمد، او توی ذهنش همه فیلم‌های سینمایی را که دیده بود، یکی بعد از دیگری پس می‌زد.

مرد مقابل منصور ایستاد و دستش را پیش برد. با آن لبخند شادش گفت: چه عجب یادت افتاد یه رفیق قدیمی هم داری که این گوشه دنیا تک افتاده بین رنگ و بوم و قلم‌مو!

با هم دست دادند و منصور با لبخند جواب داد: حیرونم چطور
بین این همه رنگ، خودت این قدر خاکستری هستی!

اخم مرد شیرین بود. آرام تر از قبل گفت: حالا لازمه همین اول
کاری هست و نیست ما رو بریزی رو داریه؟

خندید. اجازه جواب به امیرمنصور نداد و وقتی نگاه متبسمش به
سوی الهام می چرخید، گفت: دختر آبان که تیرداد حرف شو
می زد، شمائید؟

نگاه بی حالت الهام تا صورت خندان تیرداد رفت و برگشت. باز
هم آرمان بود که پابرهنه توی افکارش دوید:

دختر آبان تو فقط مال منی...!

جوابش به زمزمه شبیه بود: من الهامم!

یک تای ابروی مرد بالا رفت و آرام تر از قبل گفت: منم چاوش
هستم؛ بهرام چاوش!

نگاه الهام گریزان بود. حرفی روی زبانش نیامد و نگاهش را پایین
انداخت.

امیرمنصور برای رهایی از آن وضعیت به سالن اشاره کرد و وقتی آهسته راه می‌افتاد، گفت: تیرداد می‌گفت مناقصه شهرداری رو بردید.

صدای رسا و آشنای چاوش در گوش الهام پیچید: بله. انگار با هر حرفی که از دهان چاوش درمی‌آمد، او پرت می‌شد به یک خاطره دور.

گاهی وسط کارتن بی‌نویان می‌ایستاد و گاهی می‌رفت به یکی از صحنه‌های سریال پرستاران.

قدم‌زنان از آنها دور شد و مقابل تابلویی ایستاد. سبکش کوبیسم بود و محتوایش فریاد عصیان‌شکنی از یک بریده؛ بریده‌ای که زن و مرد بودنش توی تابلو نه معلوم بود و نه مهم!

مثل خودش که بریده بود و خسته و درمانده.

تیرداد قدمی پشت سرش ایستاد و دورتر از بحث چاوش و امیرمنصور، نه‌چندان بلند گفت: کار دکتره!

الهام از گوشه چشم نگاهش کرد، اما حرفی نزد. تیرداد انگار وظیفه داشت توضیح بدهد. ادامه داد: ایشون پزشک هستن؛ یعنی بودن. الان سال هاست که این شرکت رو اداره می کنن.

الهام این بار مقابل ماکتی از یک بوستان ایستاد و بدون این که نگاهش کند، پرسید: غیر از طبابت و اداره این شرکت تو کار دوبله هم بودن؛ درسته؟

تیرداد به جای جواب لبخند زد و الهام این بار نگاهش کرد؛ برعکس دفعات پیش، عمیق و طولانی.

تیرداد قهقهه بلند بود، با موهایی که به یک سو شانه شده و چشم هایی که بیشتر از سیاهی شان، آرامشی که از آنها بیرون می ریخت، توجه مخاطب را جلب می کرد.

الهام این بار کوتاه گفت: برنامه هنر هفت رادیو رو شما اجرا می کنید.

لبخند تیرداد عمیق تر شد و جواب داد: با وجود شبکه های مجازی گسترده، امیدوار باشم تو به رادیو علاقه داری؟

الهام شانه بالا انداخت و از مقابل او گذشت. لحنش سرد و بی تفاوت بود. جواب داد: مامانم برنامه شما رو گوش می کرد. مقابل تابلوی دیگری ایستاد و حرفش را نه چندان بلند تمام کرد: در ضمن من تو هیچ شبکه اجتماعی هم نیستم. نگاه تیرداد به نیمرخ بی حالت او بود. حالا دیگر لبخند نداشت. نفسش را ها کرد و نیم چرخ کوتاه به عقب زد. منصور و چاوش دورتر از آنها روی مبل نشسته و آهسته حرف می زدند.

چاوش با لحنی جدی تر از قبل پرسید: تیرداد می دونه؟ امیرمنصور سر تکان داد. چاوش یک پا را روی پای دیگر انداخت و متفکرانه گفت: نمی تونی ازش پنهان کنی؛ منیژه مادرشه، حتی اگه همه عمر اونو انکار کرده باشه!

صدای منصور غم گرفته و محزون بود. جواب داد: منتظر یه فرصتم بتونم باهاش حرف بزنم.

حرفی سر زبان چاوش بود که گفتنش به اندازه نگفتنش نفس گیر و سخت بود. امیرمنصور با نگاهی خیره به او لب زد: بگو بهرام؛ می‌شنوم.

او لب هایش را تو کشید. نگاهش متفکر و سنگین بود. بعد از مکثی طولانی گفت: تو مسئله انتخاب پزشک، حتما نظر تیرداد رو جویا شو.

حرفش هزار معنا داشت و همین امیرمنصور را می‌ترساند. نفسش را با فوتی عمیق بیرون داد و در نگاه خیره چاوش پرسید: می‌خوای جلوی شماتت‌های بعد رو بگیری؟

-تو این مرحله از بیماری هر چیزی امکان‌پذیره منصور.

نگاه منصور دوخته به فنجانی بود که توی دستش گرفته بود. در همان حال آهسته صدا کرد: بهرام!

او بدون جواب هنوز خیره به منصور بود و منصور با تانی حرفش را کامل کرد: فکر می‌کنی ثریا بتونه کمک‌مون کنه؟

چاوش پوزخند تلخی زد و وقتی خم می‌شد فنجانش را بردارد، جواب داد: منتظر این دل‌دل زدن تو بودم.

به مبل تکه داد و نگاهش دوباره دوخته شد به چهره نگران و کلافه امیرمنصور علامیر که فارغ از ستاره‌های درشت سردوشی لباس نظامش، اما قلبش هنوز مثل آن سال‌ها نازک و شکستنی بود.

الهام چشم از تابلوی آخر سالن گرفت و روی پاشنه پا به سوی تیرداد چرخید. نگاه متبسم آن مرد قدبلند احساسات دخترانه‌اش را تحریک نمی‌کرد. نفسی کشید و تیرداد مهربان و گرم پرسید: بالاخره نگفتی؛ قبول می‌کنی با ما همکاری کنی؟

سر الهام کج شد، اما نگاهش هنوز همان قدر خیره و سنگین بود. به جای جواب به سوال او، بی‌مقدمه و یک‌باره پرسید: ما چه نسبتی با هم داریم؟

لبخند تیرداد ذره‌ذره رفت و جایش را نگاهی پر کرد که از نگرانی سرشار بود.

امیرمنصور وقت مزه کردن قهوه‌اش از دور نگاه‌شان می‌کرد. فنجان را روی میز گذاشت. می‌خواست بلند شود که چاوش این‌بار بدون نگاه به او صدا زد: منصور!

او با دست‌هایی که روی دسته‌های مبل بود، نیم‌خیز شده نگاهش کرد و چاوش وقت برگرداندن فنجان توی نعلبکی، یک‌باره گفت: افشان برگشته!

نگاهش آهسته بالا آمد و در نگاه شوکه منصور حرفش را تمام کرد: دو سه روز پیش، همون وقتی که تو مشهد بودی!

نفس امیرمنصور آن سکوت سنگین آزاردهنده را شکست. حرفی نزد و ایستاد. وقتی به سوی بچه‌ها می‌رفت، نگاه چاوش به شره تیره قهوه روی لبه فنجان بود. ابروهایش توی هم گره خورد و با خود واگویه کرد: انگار قراره برام مهمون بیاد!

امیرمنصور قدم‌زنان به الهام و تیرداد نزدیک شد. نگاه الهام به آخرین تابلوی چاوش بود و نگاه تیرداد به نیم‌رخ او.

امیرمنصور رد نگاهش را گرفت و بعد با تک‌سرفه‌ای حضورش را اعلام کرد. هر دو به عقب برگشتند. نگاه منصور حالا دوخته به الهام بود. با لبخند گفت: جناب چاوش هر چقدر تو طبابت بی‌هنر بود، عوضش تو نقاشی استادیه برای خودش.

صدای چاوش وقتی خطوط قهوه فنجاناش را می کاوید، بلند شد:
باز شکر خدا من تو این فقره هنری دارم، خودتو بگو که همه
زندگیت شق و ورق راه رفتن و دستور دادنه.

او با تلخندی جواب داد: همونم هنر می خواد.

چاوش با فنجاناش به مبل تکیه داد. خط مورد علاقه اش را یافته
بود. امیر منصور این بار با لحن جدی تری پرسید: از این جا خوست
اومد الهام؟

نیم نگاهی به تیرداد انداخت و ادامه داد: با هارمونی همکاری
می کنی؟

الهام مردد بود. دست هایش را در هم قلاب کرد و با صدایی که
به زمزمه شبیه بود جواب داد: من... من تا به حال نقاشی خیابونی
انجام ندادم.

این بار تیرداد بود که با تبسم گفت: کار سختی نیست. من کمکت
می کنم.

DONYA EMAMNOE

لبخند الهام دستپاچه بود. دوباره به عمویش نگاه کرد و نفسش را بیرون داد. منصور این بار با تردید پرسید: درست که تموم شده، نه؟

-بله. با دانشگاه تسویه حساب هم کردم، فقط مونده مدرکم که... به سوی تابلویی برگشت و این بار زمزمه کرد: فکر نکنم فعلاً بهش نیاز داشته باشم.

امیرمنصور با نگاه دنبالش کرد و وقتی او آرام آرام از آنها دور می شد، بی حاشیه پرسید: افشان اومده بود؟

لبخند تیرداد رفت. نگاه نگرانی به او انداخت و جواب داد: بله! و بعد در توضیح جواب ادامه داد: ایشون هر وقت میان ایران به من سر می زنن.

لحن منصور جدی تر از قبل بود. پرسید: نباید به من می گفتی؟ -خب... فکر کردم مسئله مهمی نیست.

منصور پوزخند زد و وقت تکان دادن سرش طعنه زد: خواهرم برگشته ایران، بعد از نظر تو این مسئله مهمی نیست؟!

تیرداد کاتالوگی را که دستش بود، بی هدف لوله کرد. نگاهش روی گل و تابلو و آباژور دوری زد و بعد با لحنی محکم‌تر از قبل جواب داد: شما بهتر از من می‌دونید بهانه‌ ایشون برای اینکه هر چند ماه یک‌بار به ایران برگردن، رسیدگی به املاک موروئی همسرشونه، اما...

امیرمنصور با نگاهی پر اخم توی حرف او رفت: دلایل خواهرمو برای سرک کشیدن تو زندگی‌مون برای من نشمر تیرداد؛ من افشانو از برم!

او با نفسی بلند سکوت کرد و کاتالوگ لوله‌شده را روی میز انداخت. نگاه منصور با الهام که حالا نزدیک چاوش ایستاده و خیره تابلویی بود، کش آمد و بعد قدمی به تیرداد نزدیک‌تر شد. صدایش نگران اما آهسته بود. پرسید: باهات چی کار داشت؟

تیرداد لحظه‌ای به چشم‌های تیره او نگاه کرد. این مرد پدرش نبود، اما درست مثل یک پدر بزرگش کرده و پابه‌پایش از روزهای کودکی تا نوجوانی و جوانی‌اش آمده بود.

به قول خودش که افشان را از بر بود، او هم امیرمنصور را می‌شناخت.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و جواب داد: همون خواسته همیشه. سرش را تکان داد و دست‌هایش را توی جیبش گذاشت. حرفش را تمام کرد: می‌خواد همراهش برم کانادا.

منصور نفس حبس‌شده‌اش را ها کرد. ابرویش بالا پرید و با نگاهی باریک زمزمه کرد: بدم نیست. تو جایی مثل ونکور، با ثروت افسانه‌ای سموات...

حرفش را نصفه رها کرد. به عمق چشم‌های او خیره شد و با تردید پرسید: کی گم میاری تیرداد؟ بهم بگو برای اون روز خودمو آماده کنم!

او آب دهانش را بلعید و سیب گلویش لرزید. دست‌هایش هنوز توی جیبش بود. پرسید: منیژه رو می‌تونم ببرم؟

سر منصور کج شد، اما تیرداد کوتاه نیامد. ادامه داد: شما چی؟ همراه من می‌آیید؟ خانوم، عمه‌ارغوان... با من می‌آیید ونکور؟

سرش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا انداخت. صدایش حالا محکم نبود. گفت: من ریشه‌ی محکمی ندارم منصور خان، اما این ساقه‌ی لرزون برای کندن از خاکش زیادی لاجونه.

لبخندش غم داشت. آرام‌تر گفت: بدون این نگاه پر اخم شما کجا برم؟!

امیرمنصور طولانی و بی‌نفس پلک زد و وقتی نفسش را فوت کرد، آهسته به شانه‌ی او زد. به عقب چرخید و نگاهش به چاوش افتاد.

او هنوز روی مبل نشسته بود، فنجانش را زیر و رو کرده و حالا با لبخند با الهام حرف می‌زد.

الهام پرسید: مفهوم این تابلو چیه؟

چاوش خندید. نگاهش به تابلویی دوخته شد که روی دیوار بود. جواب داد: مفهوم خاصی نداره.

ابروی الهام بالا رفت، اما چاوش فنجانش را کمی خم کرد و با لبخند عمیق‌تری ادامه داد: یه شب تو خلوت خونه فال گرفتم؛ با قهوه.

با ابرو به مبل مقابلش اشاره کرد و الهام از دیوار فاصله گرفت.
مقابل او نشست و چاوش با همان لحن بی خیالش ادامه داد:
بی خوابی زده بود به سرم. تو فالم همه چیز بود. از سفر و مهمون
گرفته تا خبر خوش و ثروت و البته... عشق!

ابرویش بالا رفت و این بار لبخندش رنگ و بوی حسرت به خود
گرفت. فنجانش را می چرخاند که گفت: منم همون شب این تابلو
رو کشیدم.

الهام نگاهی به تابلوی روی دیوار انداخت و ناباورانه پرسید: یعنی
این تصویر فال قهوه شماسه؟
او با خنده سر تکان داد.

امیرمنصور کنار مبل الهام ایستاد و با حالی خسته و پرتأسف
گفت: دل تو خوش کردی پیرمرد، وگرنه که اینا فقط چارتا خط
کج و معوجه.

او خم شد و قوری را برداشت. جواب داد: اولاً که پیرمرد باباته،
بعدشم خوندن مفهوم این خطها هنر می خواد.

این را گفت و فنجان قهوه را به سوی الهام گرفت.

حالا تیرداد هم با دست‌هایی در جیب از سوی دیگر میز نگاه‌شان می‌کرد.

الهام بهت‌زده پرسید: چی کارش کنم؟

-بخور، بعد نعلبکی رو بذار روی فنجون و رو به قلبت فنجونو بچرخون.

و با حرکت دست فنجان و نعلبکی‌اش را چرخاند.

الهام خنده‌اش گرفت. ناباور گفت: آخه... من...

تیرداد با لبخند توی حرفش رفت: به خوردن اون قهوه می‌ارزه الهام. قهوه‌های دکتر همیشه خوبن.

او این‌بار به عمویش نگاه کرد و امیرمنصور با لبخند شانه بالا انداخت.

الهام خندید. فنجان را به لبش چسباند و چاوش با حرکت انگشت

اشاره‌اش گفت: نیت کن دختر جان. همین‌جوری فرتی قهوه رو سر نکش.

-آها.

این را الهام گفت و چشم‌هایش را بست. ذهنش یک‌باره شلوغ شد و منصور دید که لبخند دخترک یک‌جا پر کشید. الهام قهوه را نوشید و بعد طبق گفته چاوش فنجان را توی نعلبکی برگرداند. هیجان‌زده بود. چاوش یک پایش را که روی پای دیگر انداخته بود، زمین گذاشت و کمی به جلو خم شد. فنجان را از دست او گرفت و وقتی آن را آرام برمی‌گرداند، گفت: خب‌خب‌خب... حالا ببینیم این تو چیا هست واسه دیدن!

منصور با اخمی شیرین گفت: زیاد جدی نگیر عمو جون. این فال‌ها اگه جواب می‌داد که چاوش خان الآن پیرمرد مجردا نبود! الهام با خنده نگاهش کرد و بعد با دست‌هایی که روی مانتواش در هم قلاب کرده بود به چاوش زل زد. منصور لبخند عمیق‌تری زد. انگار برای دور کردن دخترک غمگین امیروالا از خودخوری‌های ویرانگر روحش، بهانه‌ای به سادگی شیطنتهای بی‌مزۀ چاوش کافی بود.

مبل را دور زد و روی آن نشست. سیگاری گوشۀ لبش گذاشت و وقتی فندک می‌زد، چاوش زمزمه کرد: آبشار می‌بینم.

منصور یکباره به خنده افتاد و چاوش غر زد: زهرمار.
رو به الهام ادامه داد: نشونه موفقیت یا ترفیع تو کاره. کنارش...
گوشه ناخنش را جایی روی دیواره فنجان کشید و ادامه داد:
آتش هم هست. یه شعله ناچیز آتش... بیشتر نشونه تصمیم
عجولانه ست.

الهام حالا دیگر لبخند نداشت. زل زده بود به دهان چاوش و
امیر منصور با لبخندی ناباور سیگارش را دود می کرد.
چاوش خیره به فنجان ادامه داد: پروانه افتاده تو فالت. پروانه...
نشونه خیال و اوهامه، بلندپروازی، ظرافت،... یه همیچن معنایی
داره. ببین...

فنجان را خم کرد و با انگشت جایی را نشان داد. گفت: این جام
نوشیدنیه. یعنی... جمع شدن دوستان قدیمی، مهمونی گرفتن...
منصور وقت تکاندن خاکستر سیگارش با لبخند غر زد: بسه هر
چی تخیل کردی.

او فنجان را به سوی الهام گرفت و گفت: نیت کن و توش انگشت
بزن.

الهام چشم‌هایش را بست و چاوش رو به امیرمنصور ادامه داد:
عاقبت یه روز خودم فال تو می‌گیرم پاسبون. اون وقت که زیر و
بم زندگی تو ریختم رو داریه، یاد می‌گیری واسه من لغز نخونی.
منصور پوزخند زد و چاوش دوباره به فنجان الهام نگاه کرد. آن
را دور چرخاند و گفت: مهمون داری، زیاد دور نیست.
فنجان را روی میز گذاشت و با لبخند گفت: کلا خوش فالی دختر
جون. فال خوبی بود.

الهام با لبخند زمزمه کرد: ممنونم ازتون.
او سر تکان داد و جواب داد: خواهش می‌کنم.
و با این حرف پیش را از روی میز برداشت.
منصور نگاهی به الهام انداخت و پرسید: بریم؟
لبخند او حالا عمق بیشتری داشت. جواب داد: بله، بریم.
از روی مبل بلند شد و چاوش وقت روشن کردن توتون پیش
رو به تیرداد پرسید: شرح وظایف دادی به خانوم...
به الهام نگاه کرد و او لب زد: الهام.

نگاه چاوش به سوی تیرداد برگشت و او گفت: فردا صبح خودم شرکت می‌دهم.

به الهام نگاه کرد و گفت: با هم می‌آیم و همه چیزو برات توضیح می‌دهم.

-ممنونم.

منصور هم ایستاد و کمی بعد همه جلوی در شرکت بودند. تیرداد دست الهام را فشرد و گفت: خوشحالم به تیم ما پیوستی. او لبخند زد و دورتر از آنها، امیرمنصور آهسته‌تر از قبل رو به چاوش گفت: منتظر خبرت هستم.

-راجع به؟

او نگاهش را پایین انداخت و وقتی دستش را عقب می‌کشید، کوتاه جواب داد: ثریا!

چاوش قدمی پشت سر او ابرو بالا انداخت.

DONYA EMAMNOE

باید یک وقتی فال این دوست خوددار عبوسش را هم می‌گرفت
و بعد توی آن نگاهی که بیست و اندی سال منتظر مانده بود،
می‌گفت همیشه هم یوسف گم‌گشته به کنعان باز نمی‌گردد.
بخت است دیگر؛ گاهی اقبالش به قدر یک عمر طول می‌کشد.
هوا تاریک شده بود.

هزار کیلومتر دورتر از هارمونی و بوی قهوه ملایمش، شاهین کنار
تلویزیون ایستاد و وقتی ممد آقا خیره بود به اخبار، او با ریموت
صدایش را کم کرد.

نگاه آقا جانش با تعجب بالا آمد و حمیده خانم وقت وصله زدن
به سوراخ جوراب ممد آقا، گفت: می‌داشتی ببینم رایانه‌ها رو کی
می‌ریزن!

شیدا از توی آشپزخانه غر زد: یارانه مامان!

او ابرویی کشید و گفت: خب حالا!

شاهین لب‌هایش را تو کشید و دست حمیده خانم روی جوراب
مکث کرد. با تردید نگاهش کرد و پرسید: چیزی می‌خوای بگی
مادر؟

او سعی کرد لبخند بزند، اما این اصلاً راحت نبود. نگاهش را از چشم‌های منتظر مادر و پدرش گرفت و کوتاه و یک‌باره گفت: اگه اجازه بدید، شیدا رو با خودم می‌برم.

پشت دیوار آشپزخانه، شیدا وقت ریختن چای توی استکان‌ها یک‌باره دست از کار کشید و حمیده و ممدآقا ناباور به شاهین زل زدند.

او آب دهانش را بلعید.

چهارزانو کنار میز تلویزیون نشست و آرام‌تر از قبل گفت: می‌برمش، اگه نتونست کار مناسب پیدا کنم سر سه ماه برش می‌گردونم.

حمیده خانم ناباورانه گفت: مگه می‌شه؟ مگه می‌شه دختر از خونه آقاش دور بمونه؟

نگاه شاهین روی گل‌های قالی دوری زد و کلافه‌تر جواب داد: خونه غریبه که نمی‌ره مامان. با من میاد. مثل چشم‌م مواظبشم. این را گفت و به پدرش نگاه کرد.

نگاه ممد آقا تا درگاهی آشپزخانه رفت و در سکوت به چشم‌های
پر التماس شیدا خیره شد، اما حمیده با لحن تندتری گفت: اصلا
حرف‌شم نزن.

حرفی‌تر از قبل به جوراب سوراخ کوک زد و گفت: مردم چی
می‌کن؟ همین عمه‌ها که بدونن دیگه نمی‌شه دهن‌شونو جمع
کرد. چو میفته تو در و همساده که ممد آقا یه لقمه نون نداشت
بذاره جلوی دخترش و فرستادش تهرون پی کار.

با این حرف محکم توی صورتش کوبید و بلندتر از قبل گفت:
بین با یه حرف نیخته چه آتیشی انداختی تو این خونه پسر!
شیدا قدمی جلو آمد و التماس کرد: ماما تو رو خدا...

حمیده خانم مجال نداد. صندلش را از کنار زانویش برداشت و
روی فرش نیم‌خیز شد. شیدا جاخالی داد، اما نشانه‌گیری مادرش
حرف نداشت. لحظه‌ای بعد با چشمی بسته پیشانی‌اش را
می‌مالید.

شاهین با تأسف سر تکان داد و وقتی بلند می‌شد، گفت: این‌جا
بمونه فقط مغز شما رو می‌خوره.

به پیشانی کبود خواهرش نگاه کرد و با تلخند ادامه داد:
خواستگار درست و حسابی هم که نداره.

دست شیدا روی پیشانی‌اش بود که با حیرت لب زد: داداش!
او قدمی به سوی راه‌پله باریک خانه رفت و گفت: با من میومد
خوب بود. کار پیدا می‌کرد، چارتا آدم درست و حسابی می‌دید...
پایش را روی اولین پله گذاشت و چانه‌اش را بالا کشید.

ممد آقا کوتاه و با لحنی سرد گفت: سر سه ماه...
پای او روی پله مکث کرد و نگاه شیدا و حمیده خانم ناباور به
سوی او چرخید. ممد آقا حرفش را تمام کرد: سر سه ماه اگه کار
پیدا نکرد برش می‌گردونی.

شاهین روی پله به عقب چرخید و حمیده ناباور صدا زد: ممد
آقا.

اما عاقبت شیدا بود که هیجانش را بروز داد و وقتی به سوی
پدرش می‌دوید، با شادمانی گفت: الهی قربونت برم آقا جون.

کنار او نشست و هر دو دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد و محکم و چندباره گونه‌هایش را بوسید.

حمیده خانم با تأسف سر تکان داد. دوباره به جوراب وصله می‌زد که غر زد: منو باش دلم به کی خوشه. تو که خودت این دختره رو هوایی کردی ممد آقا.

شیدا با شیطنت نگاهش کرد، اما نتوانست خودش را کنترل کند. این بار به سوی او رفت و وقتی سعی داشت گونه‌اش را ماچ کند، گفت: من فدات بشم مامان جون. قول می‌دم دختر خوبی باشم و اگه کار خوب پیدا نکردم زود برمی‌گردم.

حمیده خانم با حرص او را پس زد و نخ کوک را با فشار دست پاره کرد. نگاهش حالا به شاهین بود که گفت: اونی که بره تهرون مگه دیگه برمی‌گرده شهرستان؟

شاهین با لبخند جوابش را داد. از پله‌ها که بالا می‌رفت صدای پر حسرت مادرش را شنید که می‌گفت: ممد آقا با دست خودت بچه‌هامو پر دادی غربت!

در اتاقش را گشود و وارد شد. در را بست و بی‌اراده به سوی پنجره رفت. چراغ اتاق الهام به عادت این شب‌ها باز هم خاموش بود.

پلک زد و چشم از پنجره گرفت. به سوی تختش رفت و میان آشفته‌گی لباس‌هایی که هنوز جمع نشده بودند، جایی برای نشستن پیدا کرد. موبایلش را روشن کرد و کمی بعد در گالری بود. عکس الهام و شیدا حالا مقابل نگاهش بود. دو سه سال پیش خودش این عکس را از دخترها گرفته بود؛ جایی در زیست‌خاور، وقتی به هوای گشت و گذار دخترها همراهشان شده بود.

روی تصویر خندان الهام دست کشید و واگویه کرد: حرفاتو پس می‌گیری دختر همسایه، کاری می‌کنم از همه حرف‌هایی که زدی پشیمون بشی.

از گالری خارج شد و موبایل را کناری انداخت. همان‌جا روی لباس‌ها دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

DONYA E MAMNOE ***

امیرمنصور پشت فرمان بود و هرازگاهی از گوشه چشم نگاهی هم به الهام می‌انداخت. دخترک سکوت کرده بود و فکر می‌کرد. منصور با لبخند گفت: حرف‌های چاوش رو جدی نگیر. اگه به فال‌های قهوه‌ش باشه که یه عمریه داره از یار سفر کرده‌ش می‌گه که قراره برگرده به این زودیا.

الهام دستش را از زیر چانه‌ش برداشت و رو به او پرسید: تو این سن و سال هنوز مجرده؟

لبخند امیرمنصور از صورتش محو شد. نگاهش حالا به فروشگاه‌های آن سوی خیابان بود. راهنما زد و وقتی آهسته دور می‌زد، جواب داد: همسرش همکارش بود. ناراحتی قلبی داشت و وقت جراحی زیر دست چاوش تموم کرد.

او یک‌باره دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت و هین بلندی کشید. امیرمنصور سرعتش را کم کرده بود. دنبال جای پارک می‌گشت که ادامه داد: بهرام هم دست از طبابت برداشت. این سرخوشی و خنده‌های بلند، ظاهریه؛ وگرنه هر کی از زندگیش خبر داشته باشه می‌دونه هیچ‌وقت خودشو به‌خاطر مرگ شقایق

نبخشید. خو کرد به تنهایی، نقاشی، پیپ و این فال‌های مسخره که پشت تک‌تک‌شون غم دل‌شو پنهون می‌کنه.

ماشین بزرگش را به سختی بین دو پراید سفید پارک کرد و کامل به سوی الهام برگشت. لبخندش دوباره برگشته بود. با چشم به فروشگاه اشاره کرد و پرسید: نظرت چیه بریم یه کم خرید کنیم؟

ابروهای الهام بالا پرید. شتاب‌زده به عقب برگشت و با دیدن فروشگاه بزرگ لباس، حیرت‌زده به سوی امیرمنصور چرخید. سرش را تکان می‌داد که جواب داد: ممنون، اما من... لباس دارم. لبخند منصور عمیق‌تر شد. جواب داد: حالا اگه یه عمو دلش بخواد واسه برادرزاده خوشگلش چنددست لباس بخره، باید از کی اجازه بگیره؟

کمربندش را باز کرد و الهام با دستپاچگی گفت: نه، نه عمو... من... ممنونم...

منصور خم شد و وقتی کمربند او را هم باز می‌کرد، با لبخند جواب داد: پیاده شو دختر آبان!

او متحیر نگاهش کرد و امیرمنصور با همان لبخند عمیقش آرام تر ادامه داد: می دونستی تهران دنیا اومدی؟

الهام از ماشین پیاده شد. کمی بعد وقتی کنار او به سوی فروشگاه می رفت، زمزمه وار گفت: شناسنامه مال مشهده! فهمیه بدجنسی کرد!

این را امیرمنصور با لبخندی محزون گفت و مقابل درهای الکترونیک به او تعارف کرد. الهام جلوتر وارد شد و امیرمنصور با نگاهی که اطراف را می کاوید، ادامه داد: تو رو فرخ دنیا آورد. الهام از کنار رگال لباسی عبور می کرد که بی حوصله پرسید: فرخ کیه؟

امیرمنصور آستین مانتویی را گرفت و آن را روی رگال جلو کشید. نگاهش ظاهرا به لباس بود که کوتاه جواب داد: پدر دوستت؛ آرمان!

الهام حس کرد درست نشنیده. قدمی جلوتر از او به عقب چرخید و ناباور صدا زد: عمو!

او آستین مانتو را رها کرد. سرش را بالا گرفت و دوباره لبخند زد. وقتی به سوی رگال دیگری می‌رفت، بی‌توجه به حیرت او ادامه داد: یه دختر ونگ‌ونگوی زشت بودی. وسط آبان دنیا اومده بودی؛ درست مثل مادر. می‌دونستی مادر بزرگت هم متولد آبانه؟
الهام هنوز مسخ آن جمله کوتاه امیرمنصور بود که لب زد:
خان خانم!

او نفس بلندی کشید و وقت زیر و رو کردن لباس‌های رگال دیگری گفت: اولین بار مادر بهت گفت دختر آبان. الهام سلیقه مادرش بود. ارغوان می‌خواست اسم تو بذاریم سمیرا.
الهام آن سوی رگال ایستاد و بی‌مقدمه پرسید: پدرم نظری نداشت؟

او لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد، اما بعد لباس دیگری را جلو کشید و جواب داد: امیروالا سپرده بود به مادرش. آخرشم نظر فهمیه چربید به ارغوان و مادر که دوست داشت اسم مادر خودشو بذاره روی تو.

-اسم مادرش چی بود؟

-گوهر!

او ابرویی بالا انداخت و وقت رفتن به سوی مانکنی زمزمه کرد:
خدا رو شکر حرف مادرم به کرسی نشست!

مقابل مانکن با مانتوی ارغوانی رنگش ایستاد و بی میل نگاهی به
سرآستین‌های چین‌دار آن انداخت. امیرمنصور چند متر دورتر از
او پرسید: این چه طوره؟

الهام چشم از مانکن گرفت. به سوی امیرمنصور چرخید، اما
نگاهش مستقیم دوخته به چشم‌های او بود. بی مقدمه پرسید:
پدرم، مادرمو دوست نداشت عمو؟

امیرمنصور میخکوب شد. سیاهی چشمش در نگاه او دودو می‌زد،
اما خیلی زود سعی کرد به خودش مسلط شود. اخمی مصنوعی
کرد و جواب داد: این حرفا چیه الهام جون؟ بیا... بیا این مانتو رو
ببین خوبه؟

او بی‌اینکه تکانی بخورد، هنوز خیره بود به امیرمنصور. دست
امیرمنصور روی مانتو خشک شد. سرش را بالا گرفت و الهام
بی‌حالت گفت: من بیست و سه ساله‌مه عمو، اما قد یه بچه سه

ساله از زندگی و خونواده‌م نمی‌دونم. حتی نمی‌دونم مادرم چرا بعد از شوهری مثل امیروالا با یه عوضی مثل بهادر ازدواج کرد. سرش را تکان داد. صدایش حالا می‌لرزید. ادامه داد: نمی‌خوای تو هم نگو عمو، اما... دروغ هم نگو!

این را گفت و خلاف جهت او به سوی رگالی از مانتوهای اداری رفت.

امیرمنصور با نگاهی خسته و کلافه دنبالش کرد و بعد نفس بلندش را با آهی بلند از حلقش بیرون ریخت. خرید کردند.

الهام مانتوشلوار اداری خرید با مقنعه. عوض شده بود؛ علایقش، خواسته‌هایش و حتی آرزوهایش.

کنار امیرمنصور نشست و در سکوت نگاهش را به خیابان دوخت. منصور کمر بندش را می‌بست که نگاهش کرد. لبش را تو کشید و پرسید: با پیتزا موافقی؟
او بدون این که نگاهش کند، شانه بالا انداخت.

منصور دست دراز کرد و چانه او را به سوی خود کشید. لبخند داشت. پرسید: قهری؟

-نه، فقط سوالات بی جواب مونده.

-سوال چی بود؟

الهام شماتت بار نگاهش کرد و امیرمنصور عمیق تر لبخند زد. راه می افتاد که گفت: بابات عاشق سوسن بود!

الهام روی صندلی جابه جا شد و با حیرت پرسید: سوسن کیه؟ نگاه امیرمنصور حالا دوخته به شلوغی خیابان بود. ابروهایش گره خورده بودند. نفسی کشید و زمزمه وار جواب داد: خواهر فرخ بود؛ عمه آرمان!

-عمو!

او این بار با اخم آشکارتری جواب داد: چرا هر بار اسم اون پسره میاد و می ری؟

او به صندلی چسبید و ناباور لب زد: نگو همه ش نقشه بود!

منصور از کنار پژویی گذشت و عصبی تر از قبل جواب داد:
نمی دونم، شایدم نبود. اومدن آرمان به دانشگاه شما... نمی دونم.

-چرا با هم ازدواج نکردن؟

-چون والا با مادر تو ازدواج کرد.

این را امیرمنصور با لحن تندی گفت و الهام بغض آلود پرسید:
چرا؟

-چون پدر نادان من، اتابک خان دل داده بود به مادر تو، مادر
بچه سال تو؛ چون اعتبار مادرم در خطر بود. والا ناچار شد با
فهمیه ازدواج کنه تا اتابک بزرگ دست از سر فهمیه برداره.

الهام با آن صدای لرزان ناباورش پرسید: مادرم چرا قبول کرد؟

-زمین؛ امیروالا سهمش از زمین های روستا رو به پدر بزرگت، پدر
فهمیه، بخشید!

-داری دروغ می گی!

این را الهام با نگاهی خیس لب زد و امیرمنصور دستش را به
موهایش کشید. نفسش تند بود. مقابل رستورانی توقف کرد و

کامل به سوی او چرخید. خواست دست او را بگیرد، اما الهام دستش را پس کشید و منصور با نفسی بلند و لحنی آرام‌تر گفت: مادرت نامزد داشت. بهادر نامزدش بود. اتابک، پدر من، مادر تو رو تو منزل همایون دید.

-همایون کیه؟

-پدر منیژه.

-منیژه کیه؟

امیرمنصور لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. نفسش را ها کرد و رو به رستوران اشاره کرد: شام بخوریم.

-عمو!

-می گم برات.

این را گفت و جلوتر از او از ماشین پیاده شد.

الهام مات بود. مثل موجودی مچاله‌شده کنار او راه افتاد. بازوهایش را بغل گرفته بود. حالش خوب نبود و هزار سوال توی سرش می چرخید.

مقابل هم پشت میزی نشستند و امیرمنصور منو را مقابل او کشید. الهام از جای خود تکان نخورد. منصور کلافه از رفتار او به سلیقه خود سفارش غذا داد و بعد کمی به جلو خم شد. هر دو بازویش را روی میز گذاشت و به پنجره خیس کنارش زل زد. مرد و زنی زیر چتر قدم‌زنان و با خنده از مقابل رستوران می‌گذشتند و دورتر دختری دنبال ماشینی می‌دوید تا پول جورابی را که فروخته بود، از راننده بگیرد.

در همان حال بود که نجوا کرد: بیشتر اموال پدرم سر اصلاحات ارضی پهلوی از دستش رفت. با این همه اوضاع خیلی هم بد نبود. اوایل انقلاب هنوز چند پارچه آبادی به نامش بود و از قبل اجاره اون زمین‌ها ددبده و کبکبه‌شو حفظ کرده بود. تو همون ایام وقت رفت و آمدش به منزل همایون خان، مادر تو دید. مادرت، فهمیه، دختر رعیت بود؛ یکی از همونایی که رو زمین‌های همایون خان کار می‌کرد. مادرت تو خدمت منیژه بود!

او سرش را کج کرد و ناباور پرسید: مادرم خدمتکار بود؟

امیرمنصور آرام سرش را تکان داد. با ساعتش ور می‌رفت که ادامه داد: بهادر هم‌محلش بود و البته تو منزل همایون‌خان همکار مادرت محسوب می‌شد. شیرینی خورده بودن، اما پدر من، اتابک وقتی مادرتو دید، پیغام فرستاد برای پدربزرگت تا اذن عقد بده. می‌خواست زمین بده و دختر بگیره. این نشدنی بود؛ نه وقتی همسر اتابک، مادر من، یه زن تحصیل‌کرده اعیان بود. امکان نداشت زیر بار همچین خفتی بره، اما پدربزرگت رضا داد به عقد دخترش با یه پیرمرد هفتادساله. همه چیز به‌هم خورد. مادر من، به قول تو خان‌خانوم، تا مرز جدایی پیش رفت، اما اتابک کوتاه‌بیا نبود. عاقبت... امیروالا بود که پنهانی با پدربزرگت کنار اومد و یه وقتی خبر شدیم که اسم فهمیه رفته بود توی صفحه دوم شناسنامه پدرت!

امیرمنصور به این‌جا که رسید، در قوطی نوشابه‌اش را باز کرد و آن را یک‌نفس سر کشید. ناآرام بود. قوطی را روی میز گذاشت و گفت: قیامت شد، اتابک تهدیدش کرد از ارث محرومش می‌کنه، اما امیروالا دست فهمیه رو گرفت و برد مشهد.

-اون زن، سوسن چی شد؟

امیرمنصور به صندلی تکیه داد. چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: ازدواج نکرد. دل شو خوش کرد به بچه برادرش و تا جایی که خبر دارم برای زن برادرش کار می‌کنه.

الهام آهسته به سوی شیشه چرخید و بدون این که به او نگاه کند، با صدایی آرام پرسید: مادر آرمان رو می‌گید؟ منصور نفش را بیرون داد. رد نگاه الهام را دنبال کرد و نجواگونه جواب داد: آره... ثریا!

غذا میان سکوت پر از حرف آنها روی میز چیده شد. الهام چنگالش را برداشت، اما سوالی سر زبانش بود. به او که در سس را باز می‌کرد، نگاهی انداخت و بی حاشیه پرسید: من چرا تهران دنیا اومدم؟

منصور سس ارها کرد و به صندلی تکیه زد. الهام خیره نگاهش می‌کرد. نتوانست سکوت کند. گفت: همه‌ش این نیست عمو. همه رو بهم نگفتید.

نی نوشابه را به لبش چسباند. کامش خشک بود. نوشابه را کنار گذاشت و پرسید: منیژه کیه؟

-همسر من و... مادر تیرداد.

-تیرداد پسر شماست؟

نگاه امیرمنصور پایین افتاد. چنگالش را برمی داشت که زمزمه کرد: غذاتو بخور.

-عمو!

او تند و خیره نگاهش کرد و شمرده تر از قبل جواب داد: هر چیزی که لازم باشه بدونی، من بهت می گم. فقط... این قدر سوال نپرس.

-پدر تیرداد کیه عمو؟

-الهام!

صدای او بالا رفت: من از پدرم چیز زیادی یادم نیست. حتی یادم نیست کجا دیدمش. مثل خواب می مونه خاطره هام از پدر. مامان می گفت مشهد کار نمی کرد. می گفت راه دور بود. من هیچ عکسی با پدرم ندارم، هیچ خاطره ای ازش ندارم، هیچی...

-الهام!

اشک دخترک روی گونه‌اش چکید. چنگال را کنار غذا رها کرد و با نفسی رفته لب زد: آرمان رو توی دانشگاه دیدم. قرار بود... با هم فرار کنیم، اما... اما امشب فهمیدم اومدنش به دانشگاه ما... اتفاقی نبود. امشب فهمیدم مادرم بعد از تصادف پدرم رفته و با نامزد قبلیش ازدواج کرده. امشب فهمیدم...

با پشت دست اشکش را پس زد و ناباور در نگاه او نفس زد: حالا دارم فکر می‌کنم من واقعا کی‌ام؟ چرا پدرمو یادم نمیاد؟ چرا عکساش زنده‌تر از قیافه خودش جلوی چشمامه؟

امیرمنصور خم شد و قوطی نوشابه را مقابل او گرفت. سعی می‌کرد آرام باشد. گفت: اینو بخور، به جواب سوالاتم می‌رسی. او با دستی که می‌لرزید نوشابه را از عمویش گرفت. موبایلش روی میز روشن شد.

نی را به لبش چسباند و نگاهش دوخته شد به پیامک کوتاه؛ اما شاد شیدا. نوشته بود: فردا منم با داداش راهی ام‌الهام. توی تهرون می‌بینمت.

نوشابه را روی میز گذاشت و پوزخند زد. موبایلش را خاموش کرد و در نگاه بی‌حس امیرمنصور نجوا کرد: خب اولین قسمت فال دکترچاوش تعبیر شد؛ ظاهرا مهمون داریم!

ابروی منصور بالا پرید و با تردید تکرار کرد: داریم؟!

الهام بی‌میل چنگال را به سوی دهانش برد، اما قبل از این که چیزی بخورد، با طعنه جواب داد: نیروی جدید براتون میاد... سردار!

منصور سرش را کمی کج کرد و با لبخندی پرمعنا جواب داد: همون که سیبیلش شبیه بهنام بانی بود؟!

الهام خود را به نشنیدن زد. غذا می‌خورد که به خیابان بارانی چشم دوخت.

منصور هم ترجیح داد سکوت کند.

مقابل هم غذا خوردند، در حالی که پشت پرده ذهن‌شان غوغایی بود دیدنی.

آرمان در اتاق را باز کرد و با شلوارک و بدون پیراهن، طلب کار و مدعی وسط هال ایستاد. ثریا خود را به ندیدن زد. تازه رسیده بود. سوسن هم با او بود. کیسه‌های خرید را به سوی آشپزخانه می‌برد که غر زد: ارث بابات دست ماست نیگا می‌کنی؟

آرمان بی‌توجه به غرغرا او صاف به مادرش نگاه کرد و بی‌حاشیه گفت: آدرس علامیر رو بده؛ الآن.

ثریا خسته بود و حرف او انگار ته‌مانده توانش را یک‌جا با خود برد. با لباس و مقنعه روی مبل رها شد و وقتی چشم‌هایش را می‌بست، نفس زد: آرمان... تو رو خدا مادر جون... امشب نه، سرم داره می‌ترکه.

صدای آرمان بالا رفت: بهم گفتی امشب می‌دی اون آدرس کوفتی رو.

-آرمان برو مامان جون!

صدای کوبیدن مشت آرمان وحشت‌زده‌اش کرد. چشم باز کرد و او وقتی کنار میز خم شده بود، با دستی مشت‌شده غرید: به جون بابا، اگه امشب آدرسو ندی، صبح می‌رم آگاهی.

او مات نگاهش می کرد، اما سوسن با قدمهایی تند در آستانه آشپزخانه ایستاد و به تندی جواب داد: کیو از چی می ترسونی بچه؟ می خوای بری آگاهی، برو. فکر کردی اون سردار نجسب این قدر خره که دست تو بگیره یه راست ببره خونه اجدادیش و دست تو رو بذاره تو دست برادرزادهش؟

صدای آرمان ملتهب بود. نگاهش از سوسن گذشت و در نگاه مادرش با لحنی که به سختی سعی داشت آرامشش را کنترل کند، گفت: مامان بده اون نشونی رو، چون آرمان بده. باید الهامو پیدا کنم...

حرفش را باز شدن در ناتمام گذاشت. نگاه هر سه نفرشان به سوی در چرخید. شیوا بود. مقنعه اش خیس شده و سرشانه هایش هنوز از نم تند باران برق می زد.

سوسن نچنچی کرد و حوله آشپزخانه را از آویز برداشت. به سوی او می رفت که اخم آلود گفت: بازم چتر نبرده بودی؟

DONYA EMAMNOE

او مقنعه را از سرش کشید و موهای روشنش روی صورتش رها شد. سردش بود. به سوی شومینه می‌رفت که گفت: یهو چه هوایی شد.

سوسن حوله را روی موهای خیس او گذاشت و با عجله به آشپزخانه برگشت. هنوز غر می‌زد. از دمنوش گرم می‌گفت و شامی که باید با عجله آماده می‌شد.

آرمان با خشم به مادرش زل زده بود و ثریا ناشیانه سعی داشت نادیده‌اش بگیرد.

آرمان نفس تندش را بیرون داد و وقتی به سوی اتاقش می‌رفت، بلند و خشمگین گفت: باشه مامان، خودت خواستی!

در را به‌هم کوبید و نگاه درمانده‌ی ثریا به در بسته‌ی اتاق او دوخته شد.

شیوا مچاله کنار شومینه به‌ت‌زده به جای خالی آرمان نگاه کرد و بعد سیاهی چشمش دوید سوی نیم‌رخ منگ ثریا.

پلک زد و به سوی شومینه چرخید. میان رقص شعله‌ها ارغوان را می‌دید که وسط سالن جلسه غر می‌زد: این مدل‌ها به درد برنامه خاله‌شادونه می‌خوره. ردشون کنید برن پی کارشون! با خستگی خم شد و به حالت سجده سرش را روی زمین گذاشت. از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد.

ارغوان با صندل‌های پاشنه‌بلندش به سوی مبل می‌رفت. ماگ نسکافه دستش بود و بلندبلند غر می‌زد: دو روز ولشون می‌کنی به امان خدا، می‌خوان شرکت و منفجر کنن! روی مبل مقابل مادرش نشست و با همان تندی ادامه داد: گفتم مدل استخدام کنن، احمق‌ها گشتن هر چی درب‌وداغونه مفنگیه به اسم مدل آوردن تو شرکت.

فروزنده روزنامه ورق می‌زد که از بالای عینک جواب داد: تو بلندپروازی. وگرنه من که بهت گفتم کار شرکت علاء فقط تولید پوشاک مردانه‌ست. حالا این که تو افتادی تو فکر فشن شو و دنبال مدل می‌گردی واسه دبی تور بذاری، یه امر علاحده‌ست.

تیرداد با لبخند کنار ارغوان نشست. دستش را لبهٔ مبل دراز کرد و وقتی به نیم‌رخ او لبخند می‌زد، گفت: عمه‌جون سری که درد نمی‌کنه رو با دستمال محکم بستن!

ارغوان با اخمی شیرین نگاهش کرد و تشر زد: بده می‌خوام برند علاء رو ترند کنم؟ همهٔ رقبا رفتن تو کار شو، مگه می‌شه ما هیچ تکونی نخوریم و عقب بمونیم.

این را که گفت، با آن اخم مادرانه‌اش مشتی توی شکم تیرداد زد و ادامه داد: اگه این لعنتی رو آب می‌کردی، می‌بردمت تو تیم مدلینگ شرکت.

تیرداد یک‌باره به خنده افتاد و با حیرت جواب داد: اوه، فکر کن گویندهٔ رادیو سراسری بیاد تو کار مدل!

-خلاف‌شرع که نیست تیردادجان. کارمونم زیرزمینی نیست که هراس داشته باشیم. شیوا دنبال مجوزهای ارشاد و...

صدای پارک ماشین در باغ حرفش را ناقص گذاشت. موهایش را پشت گوشش کشید و به سوی پنجره چرخید. فروزنده آشکارا

اخم کرد. یک پا را روی پای دیگر انداخت و بی‌اینکه چیزی بخواند، روزنامه را ورق زد.

الهام مردد بود. امیرمنصور کنارش ایستاد و با اشاره به ایوان پهن عمارت گفت: بریم.

او بی‌هدف موهایش را زیر شال کشید. کف دست‌هایش عرق کرده بود. دیدن خان‌خانم و عمه‌ارغوانش حتماً آسان نبود.

مثل شناگری که قصد فرو رفتن در آب را داشته باشد، نفس گرفت و امیرمنصور بی‌خبر از حال غریب او در را گشود.

الهام خم شد و صندل‌های کالباسی‌اش را روی پارکت گذاشت. در خودش مچاله بود؛ همه عضلات تنش منقبض شده و اگر توانش را داشت بدون روبه‌رو شدن با اهل خانه به اتاقش می‌رفت؛ در واقع به اتاق قدیمی پدرش.

امیرمنصور با لبخند به راه اشاره کرد.

از پله‌های سرسرا گذشتند و کمی بعد منصور با لبخندی نرم گفت: سلام.

فروزنده نگاهش را از روزنامه بلند نکرد. به جای او، ارغوان از بالای مبلی که روی آن نشسته بود، به عقب چرخید و وقتی جواب سلام او را زیر لب می‌داد، خیره به الهام لبخند زد.

نتوانست خوددار باشد. بی‌توجه به اخم مادرش پرسید: خوبی الهام‌جان؟

نگاه نگران او بالا آمد. تیرداد هم حالا کنار میز سر پا ایستاده بود. لبخند الهام جان نداشت. زمزمه کرد: بله، ممنونم.

ارغوان با دست روی مبل کوبید و گفت: بیا، بیا بینمت.

او آب دهانش را بلعید و وقتی بی‌میل جلو می‌رفت، ناخواسته از زیر چشم به فروزنده نگاه کرد.

کنار ارغوان کنج مبل جا گرفت و نگاهش روی دست‌هایش و صندل‌هایش و مبل و گلدان و رومیزی گشتی زد.

ارغوان دست دراز کرد و دست او را گرفت. الهام به طرفش برگشت و او بدون ملاحظه گفت: شبیه من و افشان نیستی. حتی شبیه والای خدایامرز هم نیستی.

چانه او را گرفت و دقیق‌تر نگاهش کرد و آرام‌تر گفت:
کپی برابر اصلِ مادرتی؛ همون قدر خوشگلی!

الهام فقط نگاهش کرد. خانواده پدری‌اش از مادر او خوش‌شان
نمی‌آمد؛ این را می‌دانست. برای همین بود که نمی‌دانست حرف
ارغوان را به تعریف تعبیر کند یا کنایه.

تیرداد مقابل‌شان روی مبل دیگری نشست و پرسید: تهران رو
دیدی؟ شلوغی و دود و دماشو دیدی؟
او لبخند واقعی‌تری زد و سر تکان داد.

امیرمنصور از کنار میز رد شد و نزدیک مادرش نشست.

ارغوان بی‌حوصله گفت: دود و آلودگی تهران که دیگه
کلافه‌کننده شده. آخرش همه‌مون با سرطان ریه می‌میریم.

تیرداد خندید و الهام به نیم‌رخ خسته عمه‌اش چشم دوخت.

میان بحث ارغوان و توضیحات تیرداد، امیرمنصور روی روزنامه
مادرش ضربه‌ای زد و آهسته و متبسم پرسید: خوبی؟

او معنادار نگاهش کرد و امیرمنصور نفس بلندی کشید. نگاهش دور اتاق نشیمن چرخید و با آن صدای آرامش گفت: بعد از مدت‌ها تقریباً همه‌مون دور هم جمع شدیم. این خوشحالت نمی‌کنه؟

نگاه فروزنده روی چشم‌های ساکت الهام مکث کرد و بعد وقتی دوباره عینکش را به چشم می‌زد، زمزمه‌کنان جواب داد: به پدرش نرفته. والای من این قدر بی‌دست‌وپا نبود.

منصور روزنامه را از زیر دست او بیرون کشید و خودکارش را از جیب پیراهنش درآورد.

دنبال صفحهٔ جدول می‌گشت که گفت: اگه تویی که ازش یه آدم دیگه می‌سازی؛ یکی مثل ارغوان یا...

چشمش خانه‌های سیاه جدول را می‌کاوید که حرفش را نصفه رها کرد.

سرش را بالا آورد و وقتی ارغوان و تیرداد دربارهٔ عدم مدیریت ترافیک بحث می‌کردند، به صورت ساکت الهام نگاه کرد. نتوانست سکوت کند. زمزمه کرد: افشان برگشته!

فروزنده پلک زد. موهای هایلایتش را کنار زد و با لحنی خسته و نومید جواب داد: پس تا چند روز آینده میاد این جا، به قول خودش خونه پدری!

نگاهش چسبید به الهام.

ذهنش خسته بود. از روی مبل بلند شد و میان بحث تمام نشدنی ارغوان به سوی اتاقش رفت.

فصل بعد

شیدا سرش توی موبایل بود و تندتند تایپ می کرد. شاهین از پشت شیشه عینک آفتابی نگاهش کرد و بعد وقتی به خیابان های شلوغ تهران چشم می دوخت، با لحنی که سعی داشت بی حالت و سرد باشد، پرسید: با کی چت می کنی؟

شیدا بی اینکه نگاهش کند، با سادگی جواب داد: الهام!

شاهین بوق زد و راننده تاکسی سرش را از توی شیشه بیرون آورد و بلند غرید: مگه کوری؟

شیدا چشم از موبایل گرفت و وقتی با نگاه تاکسی زرد را دنبال می کرد، لب زد: بی ادب.

به سوی شاهین برگشت و یکباره پرسید: خونه پدرخانوم
دوستت کدوم خیابونه؟

او به تابلوی بزرگراه نگاه می کرد که جواب داد: نارمک.

-جای خوبیه؟

-بد نیست، چطور؟

شیدا شیطننت کرد: خونه پدربزرگ الهام تو زعفرانیه ست. می گم
بد نباشه ما خیلی پایین باشیم.

او اخم کرده بود. چانه اش را بالا کشید و این بار بی حالت تر از قبل
جواب داد: مگه مهمه؟

وارد یک فرعی شد و شیدا وقتی دوباره سرش را توی گوشی
می برد، طعنه زد: خدا از دلت بشنفه!

سکوت شاهین از سر کلافگی بود.

خسته هم بود.

نیمه شب راه افتاده و یک نفس رانده بود.

حالا عجیب دلش یک حمام گرم می‌خواست و یک خواب طولانی.

شیدا موبایلش را توی کیفش گذاشت و به صندلی تکیه داد. شاهین کنجکاو شده بود. طعنه زد: چه عجب؛ تمومش کردی! شیدا خیره به پراید نقره‌ای روبه‌رو جواب داد: کار پیدا کرده. از امروز بعدازظهر می‌ره سر کار!

ابروهای شاهین به‌هم گره خورد و با تعجب پرسید: چرا بعدازظهر؟

-منتظره پسرعموش از رادیو بیاد دنبالش، با هم برن شرکت. شاهین پشت چراغ قرمز توقف کرد. نمی‌توانست سکوت کند. بدون این‌که نگاهش کند پرسید: این پسرعمو از کجا پیدا شد؟ شیدا به طرفش برگشت و خیره به نیم‌رخ او با آن عینک پلیسی سیاهش یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: مجرده!

شاهین حتی پلک نزد. فقط خیره بود به آن پراید نقره‌ای و بی‌اراده تصویر آن تابلوعکسی که الهام با آن پسرۀ بی‌خاصیت گرفته بود، توی ذهنش می‌لولید.

راه می افتاد که لب زد: به جهنم!

شیدا اما نمی توانست مثل او خود را به بی خیالی بزند.

با نگرانی بیشتری گفت: نکنه بره زن این پسرعموئه بشه!

سوالش شاهین را عصبی کرد. تندتر می راند که با اخم پرسید:

تو از کاراش خبر داشتی، درسته؟

شیدا با چشم هایی تا ته باز شده پرسید: کدوم کاراش؟

-همون... پسر، همون که دوست بودن، از سر کار رفتنش تو

مشهد خبر داشتی، نه؟

-نه داداش.

-دروغ می گی شیدا. شما دو تا حتی هنوز هم حرفاتون زیر گوش

همدیگه ست، بعد باور کنم الهام هیچی از اتفاقات دانشگاهش

برای تو نگفته بود؟

-اگه گفته بود، من می داشتم اجازه بگیری برای خواستگاری؟

اگه می دونستم با کسی دوسته، خودم می رفتم برای

خواستگاریت گل سفارش می دادم؟

او وارد خیابان دیگری شد و عصبی از آن بحث فرساینده گفت:
پس یا تو خیلی ساده بودی یا اون...

-داداش!

شیدا دلخور نگاهش می کرد.

روی صندلی صاف نشست و به آپارتمان های کوچه زل زد.
نتوانست سکوت کند. گفت: این که از دستش عصبانی هستی
خیلی طبیعی. اما نه به خودت دروغ بگو نه به من.

شاهین مقابل آپارتمانی شش طبقه توقف کرد و اخم آلود پرسید:
یعنی چی؟

شیدا کیفش را از روی پایش برداشت. دستش روی دستگیره
ماشین بود که جواب داد: تو هنوزم دوشش داری!

از ماشین پیاده شد و نگاه تند شاهین به دنبالش کش آمد. با
حرص کمربندش را باز کرد و در سکوت ماشین غر زد: فقط
مونده تو واسه من فیلسوف بشی ورپریده.

ریموت زد و کنار شیدا ایستاد. کلیدهایش را از جیبش درآورد و
وقتی آن را در قفل در می چرخاند، گفت: این جا مشهد نیست،

محلہش با کوچہ آشتی کنون ما فرق داره. این جا نه با کسی
صمیمی می شی نه خونہ کسی می ری.

شیدا غر زد: وای! بعد از مامان نوبت تو شد.

او در را باز کرد و بی توجه به حرف او ادامه داد: اگه کار پیدا
کردی که خوبه، اما اگه کار به دردبخور پیدا نکردی، سر سه ما
برمی گردی مشهد.

از کنار او گذشت و به سوی آسانسور رفت. قبلا این جا آمده بود؛
درست هفته پیش، بعد از اعلام انتقالش به تهران.
خانه را اجاره کرده بود، چند تکه اثاث خریده و همه چیز تقریبا
آماده بود.

با شیدا به طبقه سوم رفت و در واحد پنج را گشود.

شیدا جلوتر از او وارد شد و با اشتیاق چشم چرخاند. پرده های
روشن، یک دست مبل راحتی، فرش های کرم و چیدمانی
جمع و جور همه آن چیزی بود که در نگاه اول به چشمش آمد.
با لبخند به سوی شاهین برگشت و گفت: قشنگه.

او با خونسردی سر تکان داد. نفسی کشید و گفت: می‌رم وسایلو
بیارم بالا.

شیدا با نگاه دنبالش کرد و بعد با عجله شمارهٔ خانه‌شان را گرفت.
حمیده منتظر تماس‌شان بود که زنگ اول به دوم نرسیده جواب
داد: الو... شیدا!

-سلام مامان.

-سلام مادر، رسیدید؟

-بله، همین الان.

-برادرت کجاست؟

-رفت از تو ماشین وسایلو بیاره.

-خونه‌ش خوبه؟ همه چی داره؟

-آره، خیلی قشنگه.

این را شیدا با نگاهی کنجکاو به اطراف گفت و وقتی اتاق به اتاق
در خانه قدم می‌زد، ادامه داد: هم روشنه، هم دلباز.

حمیده بغض آلود جواب داد: الهی خیر نبینه دختر فهیمه. چه آرزوهایی داشتم. بچهم می خواست سر و سامون بگیره نه این که آواره این شهر و اون شهر بشه.

دماغش را با صدا بالا کشید و دورتر از بغضی که داشت ادامه داد: اون جایی خواست به داداشت باشه. شاهینم ساده ست. نباشه این دخترای چش دریده تهرونی قاپ شو بدزدن.

انگار با خودش فکر می کرد که دوباره گفت: این جا باس بگردم یه دختر آفتاب مهتاب ندیده پیدا کنم، زودتر دست شو بند کنم تا توی تهرون پاگیر نشده.

شیدا از کنار در اتاق سرک کشید. شاهین با چمدان ها بازگشته بود. خندید و گفت: باشه مامان، فعلا که داداش این جا تازه کاره، بعیده به این زودیا هم بخواد برگرده.

شاهین کمر صاف کرد و پرسید: کیه؟

-مامانه.

او در را بست و به سوی آشپزخانه رفت. نگاهی به پکیج روشن انداخت و بعد در یخچال را باز کرد. باید خرید می کرد.

شیدا تماسش را کوتاه کرد و شاهین وسط هال ایستاد. نگاهش تا پنجره رفت و بعد وقتی به همان سو می‌رفت، گفت: هر چی لازم داری، بگو برم بخرم. فردا خونه نیستم تو دردرس می‌افتی.

شیدا خندید: یه جوری حرف می‌زنی انگار یه دختر بی‌سواد رو آوردی شهر می‌ترسی تو این خیابونا گم‌و‌گور بشه.

شاهین پرده را انداخت. خسته بود. جواب داد: تا این اطرافو نشناختی بیرون نمی‌ری.

-داداش!

-با من بحث نکن. مامان با هزار دردرس رضایت داد با خودم بیمارمت. حالا حوصله دردرس ندارم.

به سوی در می‌رفت که پرسید: کباب می‌خوری؟

شیدا بی‌میل سرش را تکان داد.

شاهین این‌بار بدون حرف از در بیرون رفت و شیدا با ابرویی بالا رفته به جای خالی او نگاه کرد.

شال را از سرش کشید و به سوی اتاق برگشت. موبایل هنوز دستش بود. روی اسم الهام کلیک کرد و لب تخت نشست. باید ملحفه‌اش را عوض می‌کرد.

الهام حالا روی تاب توی باغ بود.

آهسته تکان می‌خورد که صدای موبایل را شنید. به نام شیدا نگاه کرد و بعد وقتی با نگاهش شمسی را پشت پنجره آشپزخانه دنبال می‌کرد، جواب داد: سلام.

شیدا برعکس او هیجان‌زده بود. با حرارت جواب داد: سلام الی، خوبی؟

-ممنونم، رسیدید؟

-آره، وای امان از این خیابونای شلوغ.

الهام نفسش را ها کرد. شمسی را می‌دید که سعی داشت از گوشه پرده زاغش را چوب بزند. شیدا پرسید: کجایی؟ هنوز نرفتی سر کارت؟

-نه، منتظرم تیرداد برگرده خونه.

ابروی شیدا بالا بود، با این همه سعی کرد خونسرد باشد. گفت:
کلک قبلا حرف از این پسرعموی گوینده نزده بودی.

او پوزخند زد و بی حوصله جواب داد: دلت خوشه دختر. من خودم
هنوز درست و حسابی نمی دونم کجای این فامیلم!

شیدا کش موهایش را کشید و موهایش را روی شانه رها کرد.
پرسید: کی ببینمت؟

او این بار با خنده جواب داد: هنوز نرسیده هوس دوردور کردی؟
- بهونه نیار، یه روز بیا بیرون ببینمت. کلی حرف دارم برات.

گوشه چشم الهام جمع شد، اما شیدا بی خبر از حال پریشان او
با خنده پرسید: می گم حالا که بین اعیون می گردی، یه وقت اگه
یه مورد پول دار و خوش تیپ پیدا کردی یاد ما هم باش.

الهام به خنده افتاد. نگاهش هنوز به شمسی بود که داشت ظاهرا
پرده آشپزخانه را تنظیم می کرد. کوتاه گفت: زهرمار!

شیدا از روی تخت سرک کشید. صدای باز شدن در را که شنید،
دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و گفت: من برم، وزیر جنگ
رسید.

الهام به پستی تاب تکیه داد و به آسمان صاف اسفند چشم
دوخت. صدای بوق اشغال توی گوشش پیچید و وقتی موبایل را
روی تاب می گذاشت، زمزمه کرد: یه چیزی بگو به اون برادر
آرومت بیاد آخه!

این را که گفت، بی اراده دستش را روی گونه اش گذاشت. یاد آن
کشیده در اداره آگاهی مشهد دلش را سنگین کرد.
شاهین با پا در را بست. چند نان و کیسه ای گوجه و تخم مرغ
دستش بود. شیدا با اخمی شیرین گفت: ای خسیس!
او بی حوصله خریدهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت و جواب
داد: کبابی بسته بود. حوصله نداشتم یه چهارراه برم پایین.
به اجاق گاز اشاره کرد و گفت: زحمت املت با تو.
دگمه هایش را باز می کرد که شیدا پرسید: تو کجا می ری؟
-حموم.

این را شاهین گفت و به سوی چمدانش رفت. حوله و یک دست
لباس راحتی برداشت و به سوی حمام رفت. شیدا با خستگی

بدرقه‌اش کرد و بعد به نان و گوجه روی میز چشم دوخت. جای
خالی مادرش را حالا خوب حس می‌کرد!
شاهین دوش آب را باز کرد و مقابل آینه ایستاد.

پای چشم‌هایش گود افتاده بود.

بعد از این مدت، هنوز حس مردی را داشت که خیانت دیده بود.
زیر دوش ایستاد، اما سیاهی چشمش در آینه هنوز روی صورتش
می‌کاوید.

پلک زد و الهام توی گوشش پیچ کرد: از تو بدم میاد، از لباسات،
از کفش‌های بنددارت، از سیبیلات...!

لبش را با حرص زیر دندان کشید و ژیلت را بالا آورد.

شیدا میز را می‌چید که صدای باز شدن در حمام را شنید.
نمکدان را کنار تابه املت گذاشت و روی پاشنه پا به عقب
برگشت. موهایش را پشت گوش می‌زد که گفت: تا موهاتو
خشک...

حرف در دهانش ماسید و نگاهش ناباور دوخته شد به چهره جدیدی که از برادرش می‌دید.

از وقتی به یاد داشت او را با سبیل دیده بود، حتی خیلی وقت‌ها ریش پرپشتی هم می‌گذاشت؛ بیشتر ایام محرم و صفر. اما حالا، با این صورت بدون سبیل...

نتوانست خوددار باشد. دستش را جلوی دهانش برد و ناباور صدا زد: داداش!

شاهین نگاهش نکرد. از خیلی وقت پیش تصمیمش را گرفته بود. فقط انگار در محیط آشنایی مثل مشهد این کار برایش سخت بود.

به سوی اتاق می‌رفت که اخم‌آلود گفت: کتری رو بذار روی اجاق، خودم چایو دم می‌کنم.

فرافکنی می‌کرد. این را شیدا می‌دانست. خوشحال نبود، ناراحت هم. فقط گیج بود. گیج از رفتار برادرش که با آن اخم تندش می‌خواست دهان عالم و آدم را ببندد، اما او برادرش را خوب می‌شناخت.

زمین به آسمان هم که می‌رسید، دل برادرش گره خورده بود به
خنده‌های ساده دختر همسایه که انگار از چهره ریشوی برادر او
خوشش نمی‌آمد.

کیف دستش بود و با آن کفش‌های زنانه نیم‌پاشنه قدم‌هایش
برعکس همیشه آرام بود. تیرداد جلوتر از او رفته و او در آن
بعدازظهر ابری میانه اسفند، وقت عبور از میان باغچه‌ها به
خودش فکر می‌کرد.

انگار دخترک گل‌گلی‌پوش دانشگاه مشهد با آن کوله جین و
موهای بافته‌ای که همیشه دم‌شان از زیر مقنعه بیرون می‌افتاد
رفته بود.

دلش برای آن دختر ساده تنگ می‌شد.

برای خنده‌های احمقانه و دل‌دادگی‌های بی‌حسابش.

حالا دلی نداشت؛ نه آن‌طور که بلرزد یا دوباره فریب بخورد.

قلبش حالا فقط نبض می‌زد و اجازه می‌داد زنده بماند؛ همین.

در باغ را کشید، اما قبل از این که آن را ببندد، شمسی را دید؛
پشت پنجره‌های تراس وقتی دستمال به شیشه‌های خیس
می‌کشید!

در را بست و به سوی ماشین تیرداد رفت.

شلوار جین با کفش‌هایی پاشنه‌دار به پا داشت. جلوی پالتواش
باز بود و از گوشه و کنار شال، می‌شد موهایش را دید.
بدون حرف کنار او نشست و در سکوت کمر بندش را بست.

تیرداد هم تلاشی برای شکستن سکوت نکرد. راه افتاد و الهام به
در و دیوار کوچهٔ سَحَر چشم دوخت.

تیرداد نیم‌نگاهی به او انداخت و بعد رادیو را روشن کرد. موسیقی
ملایمی در حال پخش بود. نگاه الهام ناخواسته پایین آمد و
دوخته شد به رقص نور الکترونیکی دستگاه پخش.

خیلی طول نکشید که صدای آشنای تیرداد با لحنی نوازشگرانه
میان موسیقی‌ای نرم پخش شد:

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی

یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکی
جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی...
الهام به خیابان ابری چشم دوخت و بی‌حالت پرسید: شمائید؟
او لبخند زد. بلوار را دور می‌زد که جواب داد: بله، ضبط امروز
صبحه.
الهام این‌بار به سوی او برگشت و وقتی به نیم‌رخش چشم
می‌دوخت، بی‌مقدمه گفت: مادرم برنامه‌های شما رو گوش
می‌کرد.
لبخند تیرداد عمیق‌تر شد و الهام با ابرویی بالا رفته زمزمه کرد:
تیرداد سماوات، گوینده برنامه دريچه، نون و ريحون و خيلي‌هاي
ديگه.

او نگاهش کرد و با تردیدی آمیخته به تبسم پرسید: این تعریف بود یا طعنه؟

الهام سر تکان داد و گفت: یه سماوات بین علامیرهای از دماغ فیل افتاده عجیب نیست؟

صدای تیرداد حالا به طور آشکارای خسته بود. گفت: خودت هم یه علامیری!

-نه از اون دماغ فیل افتاده‌هاش!

لبخند تیرداد تلخ بود. جواب داد: واقعیت اینکه که سماوات از علامیر هم بدتره!

او چند تار موی ریخته روی پیشانی‌اش را کنار زد و گفت: به حد کافی عموم‌نصور با اون درخت خانوادگی عجیب گیجم کرده، شما بدترش نکنید.

سمند تیرداد آهسته پیش می‌رفت، انگار عجله‌ای برای رسیدن نداشت. پرسید: کجاش گیجت کرده؟ بپرس، شاید من بتونم کمکت کنم.

الهام به در ماشین تکیه داد و کامل به سوی او برگشت. نگاهش حالا دوخته به نیمرخ آرام تیرداد بود. پرسید: مادرم شما رو از کجا می شناسه؟

تیرداد بین دو چشمش را مالید و بدون حاشیه پردازی جواب داد: مادرت پرستار من بود.

حرفش کوتاه بود، اما مکث نگاه الهام روی صورت او طولانی شد. جمله تیرداد حالا هزار سوال دیگر را توی ذهن او به جا گذاشته بود.

سرش را تکان داد و وقتی بالاخره چشم از او می گرفت، زمزمه وار پرسید: چرا براتون پرستار گرفته بودن؟

و با این سوال، مردمک چشمش دوید سوی دست تیرداد که دور فرمان مشت می شد.

این بار به سوی شیشه چرخید و آرام تر گفت: اگه نمی خواهید، جواب ندید.

-مادر من بیماره.

این را تیرداد گفت و الهام دوباره، اما بدون حرف نگاهش کرد.

تیرداد حالا رو به سوی غرب می‌راند. با مکث ادامه داد:
شیزوفرنی!

الهام پلک زد. ظاهرش به نظر آرام بود، اما توی آن مغز پر از
سوالش انگار یک‌باره کسی چکش می‌کوبید.
زمزمه کرد: متأسفم.

تیرداد حرفی نزد و الهام این‌بار با صدای بلند فکر کرد: پدرتون
کجاست؟

گره‌ای که بین دو ابروی تیرداد نشسته بود، مطمئنش می‌کرد
که به جواب سوالش نمی‌رسد.

پشیمان شده بود. دوباره به سوی خیابان برگشت و زل زد به
هیوندای سفیدی که مقابل‌شان در اتوبان پیش می‌رفت.

اما صدای تیرداد سکوت ماشین را شکست. گفت: پدرم مرده!
همین؛ حرف دیگری نزد و الهام وقتی دوباره به نیم‌رخ او خیره
بود، به هزار سوالی که توی ذهنش بود اجازه جولان داد.
هر چند انگار قرار نبود به جواب‌شان برسد.

باران تازه شروع شده بود.

دستش را روی شیشه کشید و با سرانگشت حرکت قطره‌ای را روی خنکای آن دنبال کرد.

صدای برف‌پاک‌کن حالا تنها صدای جاری بین آنها بود و او میان شرشر بارانی که شیشه‌های ماشین را می‌شست، به ربط زاهد و علامیر فکر می‌کرد.

چاوش با فنجان قهوه در دفتر انتظارشان را می‌کشید.
تیرداد در را باز کرد و از جلوی در کنار کشید. الهام وارد شد و چاوش را دید که روی مبل پشت به در قهوه‌اش را هم می‌زد.
سلامش آرام بود.

برعکس صدای او، دینگ‌دینگ برخورد قاشق و فنجان چاوش در دفتر می‌پیچید. نگاهی به ساعتش انداخت و بدون این که تلاشی برای برگشتن به سوی او بکند، جواب داد: نیم‌ساعت تأخیر، روز اول کار!

الهام با دستپاچگی به تیرداد نگاه کرد و او به جای دخترک جواب داد: بارون می‌باره دکتر، ترافیک...

صدای چاوش فرازو و فرودی نداشت. توی حرفش رفت و گفت:
دنبال دلیل تأخیر خانم علامیر نیستم، در ضمن...
جرعه‌ای نوشید و وقتی از روی مبل بلند می‌شد، بدون نرمش
ادامه داد: قرار نیست حافظ‌منافع خانوم باشی تیرداد.
به الهام نگاه نکرد.

اصلا به پشت سر برگشت و تیرداد با اشاره‌ای پر لبخند به نگاه
ترسیده الهام چشمک زد.

چاوش روی میز کار خم شد. ماکتی از چند ساختمان روی میز
بود. آدمکی را روی آن جابه‌جا کرد و بعد وقتی همان جور روی
ماکت خم بود، به الهام نگاه کرد. از لبخند و سادگی روز قبل
حالا نشانی در نگاهش نبود. پرسید: تا کی قراره اون‌جا بایستی
خانم علامیر؟

الهام آب دهانش را بلعید و با دستپاچگی جواب داد: الآ... الآن
میام...

به سوی آویز برگشت و کیفش را کنار او تیرداد به آویز زد.
دست‌هایش در هم قلاب بود و بی‌میل به سوی چاوش رفت.

تیرداد زودتر از او کنار میز ایستاده بود و با لبخند سعی داشت تب لحظه‌ها را خنثی کند.

الهام آن‌سوی میز ایستاد و چاوش نفس بلندش را که بوی توتون کاپیتان‌بلک می‌داد، فوت کرد.

با نشانگری فلزی بوستانی را میان ماکت نشان داد و گفت: این‌جا بوستان هشت‌بهشته، درست وسط خیابون.

نوک پیکانش را روی ساختمانی زد و ادامه داد: این آپارتمان‌ها دیوار پارک رو تشکیل دادن. نوساز نیستن و یکی از فاکتورهای زیباسازی منطقه طراحی روی دیوارهای این ساختمان‌هاست.

موهای جوگندمی حالت‌دارش را کنار زد و با نگاهی به آن‌دو پرسید: شما نظری ندارید؟

تیرداد حالا جدی بود. دست‌به‌سینه ایستاده و به ساختمان‌های پنج‌طبقه نگاه می‌کرد. پرسید: عایق سیمانی دیوارا باید ترمیم بشه؟

-بله، با هزینه شهرداری و با مسئولیت ما.

تیرداد دستش را این بار به چانه اش زد و پرسید: الآن مشکل نوع
طراحی روی دیوار است یا مشکل دیگه ای هست؟

او صاف ایستاد. یک دستش توی جیب بود و با دست دیگر
نشان گر را به پایش می زد. جواب داد: معاون شهردار منطقه نوع
طراحی رو به ما واگذار کرده، اما می دونیم اگه طرح ها مطابق با
استاندارهای شهرداری نباشه، طرح رو رد می کنن.

نگاه بی حالتش به سوی الهام چرخید و پرسید: شما نظری ندارید
خانم علامیر؟

الهام نگاهش را از ماکت گرفت و با تردید به او چشم دوخت. این
لحن و این نگاه پرسش گر دکتر چاوش می ترساندش.
دست هایش را به هم مالید و گفت: خب... من...

لبش را تو کشید. صدایش می لرزید. با این همه آرام تر از قبل
گفت: یه طرح تازه... بدون تکرار...

او با تأیید سر تکان داد. نشان گر را کنار میز گذاشت و وقتی به
سوی آبدارخانه می رفت، با صدای بلندی گفت: خوبه، فقط فکر
کن اون طرح تازه غیر تکراری چی می تونه باشه؟

پشت دیوار آبدارخانه از نگاه او محو شد و او با کلافی این بار به
سوی تیرداد برگشت.

لبخند او برگشته بود روی صورتش. زمزمه کرد: وقت کار تعارف
نداره.

-معلومه!

این را الهام با نفسی بلند گفت و دوباره به ماکت روی میز چشم
دوخت.

همان وقت شاهین روی تخت نیم خیز نشسته و ظاهرا موبایلش
را چک می کرد. شیدا با سینی چای توی درگاه ایستاد. دست
خودش نبود.

طول می کشید به چهره جدید برادرش عادت کند. نگاهش که
سنگین شد، شاهین بدون این که چشم از واتس آپش بگیرد،
اخم آلود گفت: واسه یه چای رونما می خوای دختر؟

او آهسته جلو آمد. بلوز و دامنی ساده به تن داشت و در هر گامی
که پیش می آمد دامن پلیسه اش روی پاهایش می لغزید.

سینی را روی عسلی گذاشت و همان جا روی زمین نشست. هر دو دستش را لب تخت به هم قلاب کرد و با صدایی نرم و لحنی خواهرانه گفت: عوض شدی!

شاهین هنوز اخم داشت. نگاهش نکرد، اما شیدا دوباره گفت: خوش تیپ تر شدی.

دست او روی موبایل مکث کرد و با حرص صدا زد: شیدا! او لبخند زد. استکان داغ را به سوی برادرش می گرفت که گفت: می دونم هنوز دوشش داری. اصلا به خاطر تو بود که هنوز باهاش ارتباط دارم، وگرنه شب خواستگاری...

شاهین موبایلش را روی تخت کوبید و بلندتر توی حرفش رفت: بس کن دختر.

شیدا دستش را تکان داد و بی توجه به اخم تند او گفت: بگیر، دستم سوخت.

شاهین استکان را از دستش گرفت، اما شیدا کوتاه نیامد. پلیسه های دامنش را مرتب می کرد که گفت: مامان بهش می گه چشم سفید، اما تو...

او استکان داغ را توی سینی کوبید و با خشم غرید: من چی؟
از روی تخت بلند شد و شیدا ناباور نگاهش کرد. شاهین وسط
اتاق ایستاد و عصبی‌تر از قبل گفت: چون این زهرماری رو
تراشیدم، فکر کردی می‌خوام دوباره برم سراغش؟ فکر کردی
می‌خوام شبیه این جوجه‌فوکولیا بشم؟ که اون دوست احمقت
منو ببینه؟

شیدا از روی فرش بلند شد و با نگرانی صدا زد: داداش!
او مشتش را به پایش کوبید و گفت: الهام مُرد شیدا؛ دختر
همسایه تموم شد. اون قدر بچه و خرفت بود که دل‌شو خوش
کرد به یه دوستی خیابونی و تا...

نفسش می‌لرزید. سرش را تکان داد و گفت: دختری که سر از
خلوت یه غریبه دربیاره به درد من نمی‌خوره شیدا. تو هم اگه
هنوز امید داری اون دوست نادونت یه روزی بشه زن داداشت،
باید بگم اشتباه کردی.

به سوی در چرخید، اما قبل از رفتن با نفسی تندشده گفت: من
توی دوستی‌تون دخالت نمی‌کنم، البته تا وقتی که افکار مریضش

روی تو تأثیر نذاره. اما غیر از این هر نقشه و فکری تو سرت داری
بریز دور.

رفت و در اتاق را به هم کوبید.

شیدا پلک زد و بی اراده به استکان های توی سینی نگاه کرد.
چایشان از دهن افتاده و یخ بود.

از اتاق بیرون رفت. شاهین با کلافگی شبکه های تلویزیون را بالا
و پایین می کرد. تصویر نداشت. عصبی شد و ریموت تلویزیون را
روی کاناپه پرت کرد.

ابروی شیدا بالا بود. نگاهی به ساعت انداخت و پرسید: بریم
بیرون؟

او نگاهش نکرد. به سوی آشپزخانه می رفت که بی حوصله جواب
داد: کجا بریم تو این بارون؟

مقابل اجاق ایستاد و کتری را برداشت. شیدا با لحنی که سعی
داشت خونسرد جلوه کند، جواب داد: منو ببر میدون ولی عصر!

شاهین با استکانی چای متعجب به سوی او برگشت و با اخمی
آشکار طعنه زد: نرسیده خوب خیابونا رو شناختی!

شیدا لبخند زد. به سوی اتاق می‌رفت که جواب داد: شرکت
هارمونی اونجاست!

جلوی در اتاق بود. دستش را به چهارچوب گرفت و بدون این که
به عقب برگردد، ادامه داد: شرکتی که الهام از امروز اون جا شاغل
شده.

شاهین با کلافگی پلک زد، اما شیدا کوتاه نیامد. نیم‌چرخ به
عقب زد و خیره در نگاه او گفت: خودت گفتی تو دوستی ما
دخالت نمی‌کنی!

چشم از او گرفت و وارد اتاق شد.

شاهین صدایش را از پشت در شنید: می‌رم حاضر بشم.

او لحظه‌ای به در بسته اتاق چشم دوخت و بعد با خشم استکانش
را روی کانتِر کوبید.

انگار توی یک خط بسته گیر کرده بود؛ خطی که انتهایش در
نهایت به دختر همسایه می‌رسید.

همان وقت آرمان توی تاکسی نشسته و چشم به دروازه‌ی قدیمی
و بلند اداره‌ی آگاهی دوخته بود.

ماشین سیاه امیرمنصور که خارج شد، او با عجله گفت: اون
ماشینو دنبال کن حاجی!

راننده‌ی تاکسی راه افتاد و امیرمنصور سرعت گرفت.
باران تندتر شده بود.

کمی جلوتر سر یک تقاطع به‌ناچار پشت ترافیک ایستاد و
موبایلش را چک کرد. ارغوان غر زده بود: کی سرت خلوت می‌شه
جلسه‌ی سالانه رو برگزار کنیم؟

او نگاهی به مقابل انداخت و با حرکتی حلزونی پیش رفت.
تایپ کرد: میام خونه حرف می‌زنیم.

دوباره کمی جلو رفت و موبایلش به صدا درآمد. ارغوان بود. او
موبایل را به گوشش چسباند و پشت وانتی کمی پیش رفت.
جواب داد: سلام خواهر.

-سلام، کجایی؟

- تازه از اداره اوادم بیرون.

- منصور!

- جانم.

- جلسه سالانه رو امسال زودتر برگزار کنیم. بچه‌ها یه سری طرح دارن، این برنامه تور هم...

- شرکت که تمام و کمال دست توئه. هر کاری فکر می‌کنی درسته انجام بده.

ارغوان کمی مکث کرد و بعد با تردید پرسید: این الان طعنه بود؟
امیر منصور پلک زد و وقتی به سختی از بین دو ماشین خود را جلو می‌کشید، جواب داد: نه؛ این چه حرفیه؟
صدای نفس ارغوان را شنید. او با مکث نه‌چندان بلند گفت:
افشان هم باید باشه.

- می‌دونم، الان که ایرانه. بهش پیغام بده بیاد.
این را منصور گفت و بعد با نگاهی باریک به خیابان بارانی ادامه داد: الهام هم باید باشه!

سکوت ارغوان هزار معنا داشت، اما او بدون توجه به معنای آن سکوت ادامه داد: حالا که خودش اومده، دیگه نیازی نیست مثل سال‌های قبل سود سهام‌شو پس‌انداز کنیم.

- فکر می‌کنی اون دختر الان ظرفیت دونستن بعضی چیزا رو داره؟

- نمی‌دونم، اما پنهان کردن همون چیزها اونم الان یقینا خودخواهی.

- مادر مخالفت می‌کنه.

- بسپر به من.

- باشه، کی می‌رسی خونه؟

او چانه‌اش را بالا کشید. نگاهش در آینه به تاکسی پشت پسرش بود که بی‌حوصله جواب داد: با این بارون و ترافیک احتمالا تا دو ساعت دیگه هم نمی‌رسم.

- مواظب بیا.

- حتما.

خدا حافظی کردند و او موبایل را روی صندلی انداخت. وقتی پشت پرایدی به ناچار توقف می کرد، نگاهش هنوز به آن تاکسی بود و جوانی که روی صندلی جلو موهای بلندش را کنار می زد. باران می بارید، اما هنوز آن قدر دید داشت که پسر ثریا را با آن ظاهر منحصر به فردش بشناسد.

پوزخند زد.

موبایلش دوباره دینگ دینگ می کرد.

چیزی به انتهای خیابان نمانده بود. موبایل را به گوشش چسباند و گفت: جانم چاوش!

او توی اتاقش پشت میز نشسته بود. نگاهش به پنجره خیس بود و آهسته قهوه اش را مزه مزه می کرد. آباژوری کم نور روشن بود و فضای اتاقش با تابلو خط های روی دیوار و مجسمه ای ناقص روی پایه زیادی شاعرانه به نظر می رسید.

گفت: سلام بر مرد تنهای شب.

منصور با تلخندی جواب داد: مرد تنها که تویی، وگر نه که دور من هزارتا آدم هست.

-آره، آدمایی که بیشتر به تنهایی هلت می‌دن!

-دوباره تو فالت چی اومده قاطی کردی؟ سفر، جاده، خبر...؟
چی؟

او فنجان را توی دستش چرخاند. نگاهش به خطوط شره‌کرده دیواره آن بود که زمزمه کرد: تعبیر آتش‌فشان توی فال‌مو نمی‌دونم!

منصور یک‌باره به خنده افتاد و با حیرت جواب داد: بابا دست‌مریزاد؛ دیگه داری منفجر می‌شی از درد تنهایی!
چاوش فنجان را روی میز گذاشت. بی‌حوصله بود. گفت: با فاتح حرف زدم.

لبخند منصور یک‌باره رفت و با لحنی جدی پرسید: چی گفت؟
-همون چیزایی که خودت می‌دونی.

او موهای سیاه‌وسفیدش را عقب کشید و با کلافگی زمزمه کرد:
نمونه‌برداری، حتماً بعدش جراحی، شیمی‌درمانی و ...
-به بعدش فکر نکن، خدا بزرگه.

نفس منصور سنگین و درمانده بود. چاوش این بار آرام تر پرسید:
با تیرداد حرف زدی؟
-نه هنوز.

-زودتر بهش بگو. این مسئله‌ای نیست که بخوای مقابلش تعلل
کنی.

این را چاوش گفت، مکشی کرد و بعد نه چندان محکم ادامه داد:
دکتر حدادی می‌تونه عملش کنه!

منصور حالا در خیابان دیگری پیش می‌رفت، اما ترافیک
همان قدر آزاردهنده بود.

پرسید: فکر می‌کنی پرونده منیژه رو قبول کنه؟
-اون پزشکه، براش فرقی نداره بیمار مادر خودش باشه یا زن...
دشمن خونیش!

امیرمنصور پلک زد. طعنه چاوش زیادی تلخ بود. در آن هوای
سرد کمی شیشه را پایین کشید و گفت: فردا می‌رم دیدنش.

-تو تا همین الان هم کلی وقت از دست دادی، فردا صبح برو
مرد حسابی.

-حتما.

چاوش خسته بود. خداحافظی اش کوتاه و سرد بود.

موبایل را روی میز گذاشت و امیرمنصور وقتی نگاهش به تاکسی
پشت سرش بود سرعت گرفت. چاوش از پشت میز بلند شد و
موبایلش را توی جیب شلوارش گذاشت. ریموتش را برداشت و
وقتی به سوی در می رفت کاپشنش را هم از آویز گوشه اتاقش
چنگ زد.

الهام پالتویش را به تن می کرد که او را دید. برعکس روز قبل،
امروز دیدن او معذبش می کرد. مسیر نگاهش را تغییر داد و
شالش را مرتب کرد.

تیرداد در را باز کرد.

لبخند به لب داشت. به چاوش نگاه کرد و پرسید: فردا می رید
شهرداری؟

او بدون تعارف از در گذشت. حوصله صحبت نداشت. سرش را تکان داد و کوتاه گفت: آره، با معاون شهردار منطقه جلسه دارم. الهام پشت سرش از در گذشت و تیرداد در را بست.

این بار چاوش بود که در آسانسور را گشود. با نگاهی سنگین به الهام اشاره کرد و او معذب از آن نگاه خیره قدم به کابین گذاشت. تیرداد دگمه پارکینگ را فشرد و این بار با نگاه به الهام گفت: الهام طرح‌های خوبی پیشنهاد داده. مطمئنم اگه اجرایی بشه کلی چهره منطقه تغییر می‌کنه.

چاوش کیفش را به دست دیگر داد. نگاهش به چراغ روشن طبقات بود که جواب داد: مهم اینه معاون بداخلاق شهرداری قبول کنه.

این را گفت و در را هل داد و باز هم بی‌تعارف از کابین خارج شد.

این را گفت و با خداحافظی بی‌حالتی به سوی ماشین سفیدش رفت. الهام با نگاهی کوتاه بدرقه‌اش کرد. تیرداد با لبخند به راه

اشاره کرد و او چشم از پرادوی دکتر گرفت. به دنبال تیرداد پا
تند کرد و کمی بعد او در را گشود.
باران تند می‌بارید.

تیرداد چترش را گشود و آن را بالای سر هردویشان گرفت.
همان وقت در جای خالی بین دو ماشین، درست مقابل ساختمان
جک اس‌فایو شاهین متوقف شد.

برف‌پاک‌کنش با شدت کار می‌کرد و شیدا مترصد پیاده شدن
بود، اما نگاه مات و خیره شاهین دوخته به دخترک همسایه بود
که بی‌خبر از حضور او زیر چتر مرد ق‌دبلند و متبسمی سعی
داشت خود را از بارش وحشیانه باران در امان نگه دارد.
شیدا بی‌توجه به باران، آن‌سوی ماشین ایستاد و با هیجان صدا
زد: الهام!

او می‌خواست از روی پل بگذرد که بی‌اراده به سوی صدا برگشت.
زیر آن باران تند دیدن چهره آشنای شیدا آن‌هم وسط تهران در
باورش نمی‌گنجید.

ابروهایش بالا رفت و لب‌هاش کش آمد. حیرت‌زده صدا زد: شیدا!

مسیرش را عوض کرد. به عقب برگشت و از تیرداد فاصله گرفت. هنوز شاهین را ندیده بود. فکرش از کار افتاده بود، فقط می‌خواست زودتر به شیدا برسد. شیدا؛ دوست دوران بچگی، دور از همه آن‌چه که بین او برادرش گذشته بود.

درست جلوی جک بزرگ و سفید شاهین همدیگر را در آغوش گرفتند. شیدا با مهربانی گفت: الهی قربونت برم. و الهام با خنده‌ای دلتنگ جواب داد: فکر نمی‌کردم این‌قدر زود بیای.

تیرداد با لبخند چند قدم دورتر ایستاده و نگاه‌شان می‌کرد. این‌بار مکث نکرد. به طرف‌شان رفت و وقتی چتر را به سوی الهام می‌گرفت، گفت: خیس شدید.

الهام شال خیسش را جلو کشید و با لبخندی خجالت‌زده گفت: ببخشید، دوست‌مو دیدم یهو همه‌چیز یادم رفت.

نگاه شیدا به تیرداد معجونی بود از غریبگی و تبسم. الهام گفت: ایشون... پسرعموم، تیرداد هستن.

پسرعمو را با تردید گفت، اما شیدا با خوش رویی جواب داد:
خوش وقتم.

الهام دست شیدا را گرفت و این بار با شادمانی بیشتری گفت:
شیدا، دوست بچگیام.

این بار تیرداد بود که با لبخند سرش را تکان می داد.

الهام چتر را بالای سر شیدا گرفت و پرسید: چطوری اومدی؟ چه
زود پیدا کردی این جا رو.

شیدا خندید. به ماشین اشاره کرد و گفت: با داداش اومدم.
الهام گیج شد.

نگاهی به کاپوت بزرگ و سفید ماشین انداخت و بعد با همان
گیجی و حیرت نگاهش کشیده شد به شیشه خیس ماشین.
ذهنش انگار خوب کار نمی کرد. تنها مردی را دید که با حرکتی
سست در ماشین را باز می کرد و در همان حال اخمش سنگین
بود.

شاهین از ماشین پیاده شد.

گره‌ای که بین دو ابرویش بود زیادی محکم بود. این بار شیدا بود که با لبخندی هیجان‌زده رو به تیرداد گفت: داداشم، سرگرد شاهین بهرامی!

تیرداد بی‌خبر از آن‌چه بین آنها در جریان بود، به سوی شاهین رفت و دستش را پیش برد، اما نگاه ناباور الهام به نیم‌رخ شاهین بود.

شاهین؛ مرد سیبیلوی همسایه که دوازده سال از او بزرگ‌تر بود، با آن لباس‌های همیشگی و کفش‌های سازمانی که همیشه خدا به پا داشت، انگار رفته و حالا جایش را مردی گرفته بود که عطر مردانه جورجیوآرمانی‌اش زیر آن باران تند در مشامش می‌پیچید. شاهین و تیرداد با هم دست دادند و بعد نگاه سنگین و خیره شاهین در سکوت به سوی الهام چرخید.

چهره‌اش عوض شده بود.

بیشتر از سبیلی که دیگر نداشت، با آن اخم سنگین حالا هیچ شباهتی به مرد همسایه نداشت که روزگاری وسط خاله‌بازی او و خواهرش با دو تا یخ‌مک از راه می‌رسید و او وقت لیسیدن

یخمکش، پسر نظامی همسایه را مجبور می کرد عروسکش را نگه دارد.

سرگرد شاهینی که حالا کنار در نیمه باز ماشین بزرگش ایستاده بود، فرق داشت با مردی که تا همین چند وقت پیش میان دیوارهای آگاهی دلش شور آزادی او را می زد.

آب دهانش را بلعید و تنها توانست سرش را تکان بدهد.

شاهین زود نگاهش را از او گرفت. لحنش رسمی و غریبه بود. گفت: بارون تندتر شده، دوست تو که دیدی، زودتر برگردیم.

الهام بی اینکه اختیاری روی نگاهش داشته باشد، به او خیره بود. از الهام جان رسیده بود به دوستت؛ همان قدر غریبه و دور.

شیدا بی هوا دستش را دور شانه های او حلقه کرد و الهام به ناچار نگاهش را از شاهین گرفت. شیدا کنار گوشش شیطنت کرد: چه پسر عموی خوش تیپی!

الهام بی رمق تنها توانست پشت او را نوازش کند. فکر و ذهنش بی رحمانه سر می خورد سوی مردی که همین چند وقت پیش

توی اتاق کارش در آگاهی مشهد با بی رحمی سلیقه بی کلاشش
را توی صورت او تف کرده بود.

شیدا از او فاصله گرفت. دست او سرد بود وقتی دست دوستش
را می فشرد. شیدا به سوی ماشین می رفت که با شوقی کودکانه
گفت: بازم میام دیدنت.
او سر تکان داد.

شاهین زودتر پشت فرمان نشست و همان وقت چاوش از
کنارشان گذشت. نگاه توی آینه اش دوخته به دخترک
رنگ پریده ای بود که بی اراده و بی اختیار زل زده بود به مرد
اخمویی که پشت فرمان جا می گرفت.
تیرداد کنارش ایستاد.

چتر را بالای سرش گرفت و نگاه شاهین وقتی آهسته دنده عقب
می گرفت دوخته شد به گره دست مردانه او که دور دست یخ
دختر همسایه مشت می شد.
نفسش در ماشین پیچید.

احمق بود اگر گمان می کرد ندیدن داغ قلبش را سرد می کرد.

قلب وامانده‌اش حالا تندتر از هر وقتی می‌کوبید.

امیرمنصور جایی کنار خیابان توقف کرد و آرمان هول‌زده رو به راننده تاکسی گفت: واستا!

راننده ایستاد و آرمان زل زد به امیرمنصور که از روی جوی آب می‌گذشت. باران هنوز با شدت می‌بارید و برف‌پاک‌کن تاکسی از نفس افتاده روی شیشه فس‌فس می‌کرد.

امیرمنصور از مغازه بیرون آمد و زیر طاقش ایستاد. سیگاری روشن کرد و بعد نگاهش آهسته چرخید سوی تاکسی زردی که دوبله پارک کرده بود.

کبریت سوخته را روی زمین انداخت و با سنگینی از مغازه دور شد.

آرمان نگاه وحشت‌زده‌اش را پایین انداخت و با صدایی نگران گفت: برو حاجی، فکر کنم فهمیده دنبال شیم.
راننده استارت زد، اما دیر بود.

منصور کنار شیشه آرمان ایستاد و ضربه‌ای به آن زد.

دست راننده روی دگمه رفت و بی‌خبر از حال خراب او شیشه را پایین داد. امیرمنصور هر دو دستش را لبه شیشه گذاشت، نیم‌نگاهی به آرمان انداخت و بعد وقتی کیف پولش را از جیب بارانی بلندش درمی‌آورد، پرسید: چقدر می‌شه حاجی؟

پیرمرد لبخند زد، نگاهی به سر پایین‌افتاده آرمان انداخت و جواب داد: خودش حساب می‌کنه آقا.

منصور هم تبسم کرد. تراولی به سوی او گرفت و بعد در را باز کرد. حالا نگاهش دوخته به آرمان بود. نرم و ملایم گفت: پیاده شو.

او بالاخره سرش را بلند کرد. نگرانی از نگاهش می‌بارید. گفت: من... باور کنید...

امیرمنصور اشاره‌ای به آسمان سوراخ کرد و گفت: خیس شدم بچه، بجنب.

او این بار بی میل از ماشین پیاده شد و وقتی قدمی پشت سر منصور به سوی ماشین او می رفت، صدای گاز بی حال تاکسی را شنید و بعد دیدش که در ترافیک خیس خیابان گم شد.

منصور به ماشین اشاره کرد و لحظه ای بعد خود پشت فرمان نشست.

آرمان عصبی بود. در را بست و نگاهی را به خیابان خیس و شب زده دوخت.

از دست خودش عصبی بود. گاف داده بود و این را نمی توانست انکار کند.

امیر منصور کمر بندش را بست و وقتی راه می افتاد، آرمان با صدایی گرفته گفت: خیلی دنبال آدرس تون گشتم، اما نشد... هر بار به در بسته خوردم... مجبور شدم...

منصور دود سیگارش را ها کرد و با لبخند طعنه زد: از کی آدرس منو پرسیدی؟

آرمان با شک نگاهی کرد و با همان حال مزمه کرد: از مادرم.

منصور خیره بود به خیابان. اما به جای پژویی که مقابلش پیش می رفت، تصویر ثریا بود که جان می گرفت. پرسید: مادرت چرا باید آدرس منو داشته باشه؟

او دستهایش را در هم قلاب کرد. این سوال گیجش کرد. شانه بالا انداخت و جواب داد: هم ولایتی بودید؛ نبودید؟!

این بار چانه اش را بالا کشید و گفت: البته می دونم که مادرم و خیلی های دیگه یه زمانی رعیت پدر شما بودن... قبل از انقلاب، قبل از این که زمینا رو بدن به دهاتیا.

منصور بوق کوتاهی زد و از کنار پرشیایی سبقت گرفت. لبخندش را هنوز حفظ کرده بود. گفت: خانم دکتر چیزای جالبی برات تعریف کرده.

دهانش را بست و باقی جمله پشت لب های بسته اش ماند. نگفت که: اما همه چیزو نگفته!

ثریا نگفته بود؛ از عشق ریشه دارشان انگار به این پسرک مدعی حرفی نزده بود.

این بار بی مقدمه پرسید: بابات کجاست؟

-ایران نیست.

-می‌دونم. خبری ازش نداری؟

آرمان به نیم‌رخ او نگاه کرد و پرسید: پدرمو می‌شناسید؟
او سر تکان داد. دود سیگارش را بیرون فرستاد و جواب داد:
پدرت پزشک پدرم بود.
نگاه آرمان از او کنده نشد.

موهای بلندش را عقب داد و گفت: منو ببرید پیش الهام!
انتظار اخم و فریاد امیرمنصور را داشت، اما او کوتاه و بی‌حالت
گفت: داریم می‌ریم.

این را گفت و نگاهی گذرا به آرمان انداخت. ابرویش بالا بود.
ادامه داد: بریم ببینیم دختری که به‌خاطر ترس تو چند شب تو
بازداشتگاه از نگرانی و وحشت نتوانست چشم رو هم بذاره چه
حرفایی برات داره!

آرمان پلک زد. نفس حبشش را بیرون داد و وقتی دوباره به
خیابان خیره می‌شد، گفت: اون درک می‌کنه!

منصور لبخندی مسخره زد. اما آرمان کوتاه نیامد. با اصرار بیشتری گفت: شما پدرمو می‌شناسید، می‌دونید اون‌ور وضعش عالیه!

ابروی امیرمنصور دوباره بالا رفت، اما حرفی نگفت. آرمان ادامه داد: من دارم می‌رم پیشش. مشکل خدمت ندارم، می‌تونم راحت برم.

امیرمنصور راهنما زد و وارد خیابان دیگری شد. ته حرف‌های او را می‌دانست، اما باز هم ترجیح داد سکوت کند.

آرمان تندتر گفت: می‌خوام الهام با من بیاد. اون‌ور بهشته، می‌ریم اون‌ور، با هم، پدرمم هست. کمک‌مون می‌کنه.

امیرمنصور حالا تندتر می‌راند. سرش را تکان داد و با حالی عصبی جواب داد: پدرتم با همین وعده‌ها گه زد به زندگی مادرت!

صدای آرمان بالا رفت: تو از زندگی مادر من چی می‌دونی لعنتی؟

امیرمنصور نفس بلندی کشید و لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست. حالا وقت عصبانیت نبود.

زمزمه کرد: در نهایت اونی که باید تصمیم بگیره من نیستم.

- شما می‌تونید راضیش کنید.

او لبش را تو کشید و با حالی کلافه جواب داد: یه بار یکیو راضی به کاری کردم، برای همه عمرم بسه!

این را گفت و از کنار اتوبوس واحد سبقت گرفت.

همان وقت شیدا با هیجان توی ماشین گفت: تهران چه قشنگه! شاهین با لحنی غریبه طعنه زد: هر کی ندونه فکر می‌کنه از پشت کوه اومدی!

او خندید: البته مشهد هم قشنگه، اما خب این جا یه جور دیگه‌ست. انگار زندگی توش خیلی جریان داره.

او پشت ترافیک آزاردهنده خیابان آهسته می‌راند. سرش را تکان داد و دوباره با طعنه جواب داد: فقط بپا خیلی تو جریان قرار نگیری!

شیدا با اخمی شیرین غر زد: ا... داداش!

DONYAEMAMNOE

شاهین این بار حرفی نزد، اما شیدا با آرامش بیشتری ادامه داد:
الهام چه آروم بود. برعکس همیشه که کلی جیغ و یغ می کردیم
با هم، اما امشب یه جوری بود.

نگاهی به نیم رخ اخم کرده او انداخت و پرسید: تو این جور فکر
نمی کنی؟

شاهین جوابش را نداد. فکرش مانده بود پیش آن دستی که دور
دست دختر همسایه مشت شده بود. کمی بعد با صدایی نه چندان
محکم پرسید: اون پسر... اسمش چی بود؟
شیدا لبخند زد: تیرداد!

شاهین با گره ای بین دو ابرو نگاهش کرد و شیدا با دستپاچگی
خود را جمع و جور کرد. شاهین با مکث پرسید: پسر کدوم
عموشه؟

-الی یه عمو بیشتر نداره.

-اگه منظورت سرداره که اون... اصلا بچه نداره.

ابروی شیدا بالا پرید و شاهین با پوزخندی تلخ طعنه زد: نکنه
اینم رفیق تازه شه؟ پسر عمو صداش می کنه؟!

شیدا ناباور لب زد: داداش!

شاهین عصبی بود. بوق ممتدی زد و بعد بی توجه به فحش راننده تاکسی، وقتی از کنار او می گذشت، با همان تلخی گفت: این دختره بد از دست رفته!

-داری تهمت می زنی!

شاهین کوتاه و گذرا به خواهرش نگاه کرد. جوابش یک آه بلند و پر از حسرت بود.

شیدا موهایش را با شلختگی زیر شالش هل داد و با همه کلافگی که با حرف های برادر به آن دچار شده بود، برای تغییر بحث پرسید: بریم رستوران؟

شاهین جوابی نداد، اما چند خیابان جلوتر مقابل «پدر خوب» توقف کرد. شیدا از ماشین که پیاده می شد، نگاهش به سوی باجه روزنامه فروشی کشیده شد. ماشین را دور زد و پرسید: یه همشهری می خری داداش؟

او رد نگاهش را دنبال کرد و بعد وقتی چتر را به دست خواهرش می داد، به سوی باجه راه افتاد.

کمی بعد مقابل هم پشت میز رستوران نشسته بودند و شیدا با
علاقه نیازمندی‌های روزنامه را ورق می‌زد.

تیرداد تازه مقابل در باغ رسیده بود.

ریموت زد و در همان حال که منتظر باز شدن درهای باغ بود،
پرسید: اولین روز کار چه‌طور بود؟

الهام شانه‌ای بالا انداخت. فکرش جای دیگری بود. زمزمه کرد:
خوب بود.

معنای سوال او را درک نکرده بود. هنوز فکرش پیش شاهین بود
و آن ظاهر جدیدش.

پلک زد و این‌بار صدای خودش بود که توی ذهنش می‌پیچید:
از سیبیلات بدم می‌اومد!... از لباسات، از شلواری گشادت، از
کفش‌های بنددارت، از ساعت قدیمیت... از همه‌چیزت بدم
می‌اومد...!

نفسش را بیرون داد و وقتی نگاهش به حرکت کرخت درهای باغ
بود، شاهین را دید؛ با آن صورت بدون ریش، با بارانی مارک بلند،
مقابل ماشینی که انگار تازه خریده بود.

نتوانست خوددار باشد. مفصل انگشتش را ترق ترق شکست و فکر کرد برای تغییر ظاهر یک آدم چند دسته اسکناس سبز کافی بود.

برای شاهین او همیشه دختر گریان همسایه بود تا همین چند وقت پیش! تا آن شب کذایی و رسیدن به قاب عکسی که پسر همسایه را تا حد جنون رسانید.

تیرداد وارد باغ شد و او فکر کرد ذهنیت یک آدم چقدر طول می کشید تا عوض شود؟!

از ماشین پیاده شد. باران بند آمده اما سرمایش استخوان سوز بود.

در را بست و نگاهش کشیده شد سوی درهای بلند باغ و ماشین امیرمنصور را دید که پشت سر سمند وارد پارکینگ می شد.

گوشه چشمش جمع شد و یک دنیا صدا و خاطره توی ذهنش پخش شد. دستش را روی سینه اش گذاشت و بی اراده گامی عقب رفت.

تیرداد کیفش را از روی صندلی پشت برداشت و با حیرت اول نگاهی به او انداخت و بعد برگشت سوی پسر جوانی که خیره و منگ از ماشین منصور خان پیاده می‌شد.

ابرویش بالا پرید.

الهام آب دهانش را بلعید. نگاهش به منصور دلگیر بود. سرش را محکم تکان داد و به سوی ایوان برگشت.

آرمان بی‌توجه به منصور که در ماشین را می‌بست و بی‌اعتنا به تیرداد که با ابرویی بالارفته نگاهش می‌کرد، قدمی جلو آمد و شتاب‌زده صدا زد: الی!

ارغوان پشت پنجره قهوه می‌خورد، اما او هم با دیدن آن جوانک غریبه ماگ را پایین آورد و متعجب پرسید: این کیه؟

فروزنده روی کاناپه بود. کتاب را ورق زد و بی‌حوصله پرسید: کی کیه؟

-این پسر، با منصور اومده!

فروزنده کتاب نیمه‌باز را روی میز گذاشت و از روی کاناپه بلند شد. با آن صندل‌های پاشنه‌بلند به سوی پنجره بلند سالن رفت

و از پشت پرده حریر نگاهش را دوخت به آن پسرک جوان غریبه
که نگاهش به نوه او زیادی آشنا و پر از التماس بود.

گوشه چشمش چین خورد و با لحنی معترض زمزمه کرد: خب
از قرار دختر امیروالا قصه‌های زیادی رو از سر گذرونده!
ارغوان متحیر جواب داد: با منصور اومد.

فروزنده از پنجره فاصله گرفت و وقتی دوباره کتابش را
برمی‌داشت، بی‌حوصله زمزمه کرد: معلوم می‌شه!
آرمان بلندتر گفت: الی صبر کن، باید حرف بزنیم.
این را گفت و به بند کیف او چنگ زد.

الهام وحشیانه به عقب برگشت. پلک که می زد ترس همه
لحظه‌های بازداشتگاه توی جانش می‌پیچید و او را هل می‌داد
سوی سیاهی آن اتاق بدبو. فکر نکرد. دستش به هوا رفت و
لحظه‌ای بعد امیرمنصور با کلافگی نگاهش را به سوی دیگر باغ
چرخاند.

ارغوان پشت پرده نچ‌نچی کرد و گفت: اوه‌اوه... زد تو گوش پسره!

فروزنده پوزخند زد و جواب داد: با دختر والا انگار خیلی کار داریم، خیلی!

آرمان ناباور دستش را روی گونه‌اش گذاشت، اما نگاهش هنوز دوخته به الهام بود.

تیرداد جسارت به خرج داد و قدمی به جلو برداشت. نگاهش به امیرمنصور بود که دست الهام را گرفت و گفت: فکر می‌کنم الان وقت خوبی نباشه...

آرمان میان حرفش رفت و با صدایی زخمی گفت: چشمت به این پسر افتاد منو یادت رفت الی؟

او تند و بلند نفس می‌کشید. دستش را از دست تیرداد بیرون کشید و با خشم فریاد زد: تو لایق هیچی نیست، حتی فحش! عقب‌تر رفت و گفت: برو، از این جا برو...!

نماند تا اشکی را که روی گونه‌اش می‌خورد ببیند.

دوان دوان به سوی ایوان رفت و کمی بعد بی‌اینکه متوجه باشد در را پشت سرش به هم کوبید.

قدم‌های تندش نگاه پشت عینک فروزنده را از کتاب بالا کشید
و ارغوان با نگاهی به سایه ناقص آن‌سوی دیوار گوشه پرده را رها
کرد.

صدای هق‌هق یک‌باره الهام میان سکوت ملتهب آن‌دو پیچید.
فروزنده عینک را از روی چشمش برداشت و آن را روی کتاب
انداخت. عصبی بود. یک‌پا را روی پای دیگر انداخت و وقتی دامن
حریرش را مرتب می‌کرد، واگویه کرد: از اول اشتباه کردم اجازه
دادم این بچه خونه بهادر بمونه.

الهام در اتاق را پشت سرش بست و همان‌جا مثل آوار روی زمین
رها شد.

موبایلش ویزوئیز می‌کرد.

اشک تندتر از بارانی که همین نیم‌ساعت پیش از آسمان
می‌بارید، روی گونه‌هایش می‌چکید.

دیوانه شد. کیفش را پیش کشید. گمان می‌کرد آرمان پشت خط
بود. موبایلش را درآورد و فحش‌ها روی زبانش ردیف شدند.

اما با دیدن شیدا روی تماس تصویری مثل بادکنکی سوزن خورده
در خود فرو رفت.

لبش را محکم زیر دندان گرفت. همه تنش می لرزید. یاد شاهین
که می افتاد دیوانگی اش تکمیل می شد.

روی موبایل ضربه زد و شیدا با خنده گفت: کجایی الی؟ جات
این جا خیلی خالیه!

تصویری از رستوران مقابل چشم الهام بود.

شاهین آن سوی میز با تأسف سر تکان داد و وقتی بی میل
چنگالش را میان غذا می چرخاند، زمزمه کرد: نخورده ای دختر؟!
لبخند شیدا رفت و بی توجه به غرغر برادرش، با حیرت پرسید:
گریه می کنی الی؟

دست شاهین روی غذا مکث کرد. ناباور به او زل زد و شیدا
بی خبر از آشوبی که با همین سوال کوتاه به جان او ریخته بود،
دوباره پرسید: الی... چی شده؟

الهام تماس را قطع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

زندگی‌اش مثل لحاف کرسی حمیده‌خانم چهل‌تکه بود.

شاهین بدون ملاحظه پرسید: چی شده؟

شیدا سرش را تکان داد. لیوان نوشابه‌اش را تکانی داد و با نگرانی زمزمه کرد: نمی‌دونم.

نگاه شاهین پایین افتاد و دوخته شد به موبایل او.

امشب تا صبح خواب نداشت.

این را مطمئن بود.

اولین شب اقامت‌شان در تهران آن‌طور که می‌خواست پیش نرفته بود. شام خورده بودند، شیدا از خیابان‌های بارانی تهران گفته بود و آن میان نقبی هم به آگهی‌های روزنامه زده بود، اما او کلافه بود. از سر شب و شنیدن گریه‌های دختر همسایه در تماس تصویری شیدا، حالا مرغی بود که پرهایش را کنده بودند.

روی کاناپه یله داده و هندزفری توی گوشش بود و محسن با آن صدای زخمی‌اش می‌خواند:

به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد...

هندزفری را از گوش‌هایش بیرون کشید و کمی خودش را جلو کشید. شیدا روی تخت خواب بود و به عادت همیشه گیس بافته‌اش روی ساعدش افتاده بود. نفس‌هایش به سوتی آرام شباهت داشت و دهانش نیمه‌باز بود.

او دوباره به کاناپه تکیه داد و هندزفری را توی گوشش گذاشت. محسن می‌خواند:

بی‌قرار توام و در دل تنگم گله‌هاست...

نگاه کلافه‌اش تا ساعت روی دیوار بالا رفت. از دو نیمه‌شب گذشته بود.

لب‌هایش را تو کشید و بی‌قرارتر از قبل زمزمه کرد: جانشین تو در این سینه خداوند نشد...

موبایل را کنار انداخت و از روی کاناپه بلند شد. آن فکر مودی ره‌ایش نمی‌کرد. در نور کم شب‌تاب دیوار به سوی اتاق رفت. شیدا شب‌ها می‌ترسید. برای همین هم بود که در اتاقش همیشه خدا باز بود.

او لحظه‌ای به خواهر خوابش نگاه کرد و بعد آهسته جلو رفت.
نگاهش به موبایل او که روی عسلی بود، کشیده شد و با کلافگی
لبش را زیر دندانش گرفت.
عصبی بود.

کارش اشتباه بود؛ این را می‌دانست، اما آن دلی که تویش رخت
می‌شستند که منطق و قاعده سرش نمی‌شد.

موبایل خواهرش را برداشت و آهسته از اتاق بیرون آمد.

مادرش مخالف گوشی داشتن شیدا بود. آقاجانش که کلا توی
این امور دخالت نمی‌کرد. اما حمیده خانم سفت و سخت ایستاده
بود و اجازه نمی‌داد دختر مجردش موبایل متصل به اینترنت
داشته باشد. اصلاً همین که گوشی داشت و می‌توانست تماسی
بگیرد کفایت می‌کرد. معتقد بود دختر در خانه پدر حق ندارد
هر غلطی که خواست بکند؛ حالا این که بعدها توی خانه شوهر
هم اجازه هر غلطی را نداشت؛ بماند!

شاهین روی کاناپه نشست و روی موبایل او انگشت کشید. با
وساطت خودش بود که مادرش اجازه خرید این گوشی را داده

بود؛ تازه آن‌هم به شرطها و شروطها! حق نداشت رمز بگذارد، حق نداشت تصویر بفرستد و حق نداشت وارد گروه‌های مجازی شود.

به اکانت‌های معدود تلگرام او نگاه کرد. دوستان دانشگاهش بودند، یکی دو کانال مد و یک کانال خبر.

ته همه آن اکانت‌ها و کانال‌ها نگاه او صاف نشست روی تصویر الهام.

آب دهانش را بلعید و روی نام او کلیک کرد. کارش اشتباه بود.

این را هزار بار توی ذهنش فریاد زد، اما حالا وقت فکر کردن به بایدها و نبایدهای اخلاقی او نبود.

نگاه ملتهبش نشست روی پیام خواهرش که نوشته بود: غلط کردی، اگه با اون افتضاح هنوز باهات دوستم واسه اینه که می‌خوام تهران هر جور شده دست‌مو بند کنی.

ابروهای او به‌هم گره خورد و صفحه را بالا کشید. الهام نوشته بود: من هنو درست نمی‌دونم این قوم عجوج‌مجوج پدری من

چی کارهن. مامانم که چیز به درد بخور نمی‌گه، عموم که کلا
قه‌ره با خودش.

چند پیام را رد کرد و بعد دوباره خیره شد به نوشته خواهرش:
جون الی... من تو نت سرچ کردم. برند علاء خیلی معروفه. عمه‌ت
مدیرعاملشه. منو بهش معرفی کن. خیر سرم طراحی دوخت
خوندم.

اخم کرد و با نگاهی باریک به در باز اتاق خواهرش نگاهی
انداخت. نتوانست جلوی واگویه ذهنش را بگیرد. لب زد:
مارمولک!

پیام‌ها را پایین کشید. می‌خواست از صفحه خارج شود، اما دیدن
واژه آنلاین زیر اسم الهام، آشفته‌اش کرد. صورتش یک‌باره به
عرق نشست و ضرب قلبش تند شد.

پیام الهام که رسید، حس کرد همه موهایش روی سرش سیخ
شدند. او کوتاه پرسیده بود: بیداری؟

شاهین پلک زد. دوباره و بی‌اراده به نمای ناقص اتاق شیدا نگاه
کرد و بعد با حالی کلافه تایپ کرد: آره.

جواب الهام زود رسید. نوشته بود: یادش به خیر. یه وقتا پشت پنجره اتاق داداشت می نشستی با هم چرت و پرت می گفتیم. شاهین نفس کشید. بعد از مدت ها حالا داشت با خود الهام حرف می زد؛ نه دختری که توی آگاهی زیر نقابی از خشم و کینه مقابلش ایستاده بود.

کوتاه اما پر معنی پرسید: خوبی؟

ایزتایپینگ الهام نفسش را برده بود. جوابش اما ضرب قلبش را برد روی هزار. نوشته بود: نه!

انگشت او روی صفحه کلید محکم نبود. پرسید: چرا؟

نگاهش بالا رفت و دوخته شد به نام الهام. ایزتایپینگ نیامد. دخترک مکث کرده بود. ترسید. حالا وقت رفتن نبود. با عجله نوشت: الی!

ویس الهام رسید و او حس کرد رگی توی شقیقه اش پاره شد. هندزفری گوشی خودش را به گوشی او وصل کرد و روی ویس او ضربه زد. صدای الهام لرزان و نومید بود: آرمان برگشته، امروز

جلوی عمومو گرفته بود، اونم مثلاً لطف کرده بود تا خونه آورده بودش.

نفس‌های شاهین تند بود. سینه‌اش به تندی بالاوپایین می‌شد و پیشانی‌اش از عرق برق می‌زد. تایپ کرد: مگه نمی‌خواستی برگرده؟

-نه!

او پلک زد. لبش را جوید و پرسید: خودت می‌دونی چی می‌خواهی دختر؟

او باز هم مکث کرد و شاهین این‌بار با آشفتگی تایپ کرد: مگه سر داداش منو به‌خاطر اون پسر به طاق نکوبیدی؟

دیدن مکث الهام دیوانه‌اش می‌کرد، اما عاقبت جوابش رسید. نوشته بود: برادر تو، برادر من بود! هنوزم حیرونم چه‌طور یهویی حرف از خواستگاری زد.

شاهین مشتش را روی دسته مبل کوبید و با حرص نوشت: اگه نمی‌خواستی یه دفعه به من می‌گفتی. لال بودی الی؟

-الآن چه وقت این حرفاست.

-برام مهمه... مهمه بدونم چرا هیچی به من نگفتی.

ویس الهام با تأخیر رسید، اما آن قدر محزون که دل خون او را آتش زد. گفته بود: مامانم می‌خواست هر جور شده منو شوهر بده. داداش تو ازم بزرگ‌تر بود، آقا بهادر راضی نبود. به همه گفت مامان فهمیه راضی نیست، اما... اما بهادر نمی‌خواست من برم از خونه‌ش...

صدای نفس الهام انتهای ویس مثل داغ به قلب او چسبید. دست خودش نبود. یک‌باره از روی مبل بلند شد و مثل اسفند روی آتش دور خودش چرخی زد. ویس بعدی میان گریه الهام رسید: مامان می‌خواست منو دور کنه از اون خونه، براش مهم نبود با کی... فقط باید می‌رفتم.

شاهین مشتش را لب پنجره کوبید و از میان لب‌های بسته‌اش غرید: بهادر... بهادر چی کار کردی با این دختر...؟

ویس بعدی توی گوشش پخش شد: آرمان رو اگه می‌دید هم شکایتی نمی‌کرد. من... من بدشانسی آوردم... وگرنه که مهم نبود داماد اون خونه کی می‌شه!

نفسش یکی در میان بالا می‌آمد. با پیشانی‌ای خیس از عرق
پرسید: اون مرتیکه... پدرخوندهت...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند. هر فعلی انتهای آن کلمات
می‌گذاشت، دهان کجی بود به خودش و خوش‌خیالی از بابت
امنیت دختری که به او دل بسته بود.

انگشت شستش روی ارسال رفت و پیام الهام باز هم با مکث
رسید: شیدا... درباره‌ش حرف زنیم.

رو به تاریکی خیابان چشم‌هایش را بست. حال ناخوشی داشت.
لحظه‌ای بعد یک‌باره پرسید: شاهینو هیچ‌وقت دوست نداشتی؟
جوابش این‌بار زودتر رسید. نوشته بود: داداشت خوش‌تیپ شده
شیدا.

و ته جمله‌اش استیکر چشمک گذاشته بود.

او با دهانی خشک نوشت: جوابم این نبود الهام. برادرمو دوست
نداشتی؟

نه!

او باز هم پلک زد و این بار ناتوان تر از قبل تایپ کرد: آرمان؟
-اونم دیگه نه. یه ترسوی بزدل به درد دوست داشتن نمی خوره.
شاهین لای پنجره را باز کرد. تنش گر گرفته بود. تایپ کرد: این
پسر... همین که امشب دیدیمش... اسمش چی بود؟
-تیرداد. قبلا که بهت گفتم.

شاهین دیوانه شده بود انگار. بدون فکر از لو رفتن هویتش تایپ
کرد: اونو چی؟ با اون دوست شدی؟
استیکر تعجبِ الهام کلافه اش کرد، اما جوابش زود رسید: خل
شدی دختر؟ اون پسر خونده عمومه. یعنی راستش دقیق
نمی دونم نسبتش با من چیه.
به جواب شاهین نرسید. پیام بعدی زودتر سند شد. نوشته بود:
من برم. صبح باید زود بیدار بشم.
شبت به خیر.

استیکر گل و بوسه هم پشت بندش رسید و شاهین هنوز خیره
بود به پیام های او.

باز هم فرصت جواب به او نداد. دوباره پیامش رسید: راستی ماشین داداشت مبارکه. بهش می‌اومد. چرخش بچرخه.

این آخرین پیامش بود. حتی منتظر خداحافظی او نشد و چراغ آنلاین کنار اسمش خاموش شد.

شاهین با دهانی خشک تایپ کرد: تو هم... خیلی قشنگ شدی دخترهمسایه!

پیام را سند کرد، اما به ثانیه نرسیده آن را پاک کرد. همهٔ پیام‌ها و ویس‌های او را به موبایل خودش فوروارد کرد و بعد تک‌تک چت‌امشیش با الهام را از گوشی خواهرش پاک کرد. پنجره را بست و با قدم‌هایی سست به سوی اتاق خواهرش رفت. موبایل را روی عسلی گذاشت و دوباره توی هال برگشت. فکر آن‌چه بهادر بر سر روح و روان الهام آورده بود، مثل خوره ذهنش را می‌جوید.

روی کاناپه دراز کشید و هندزفری را توی گوشش گذاشت. این‌بار صدای لرزان دخترک غمگین همسایه بود که توی گوشش می‌پیچید.

امیرمنصور ماشین را پارک کرد، اما حالی برای پیاده شدن نداشت. سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. آرمان را برده بود خانه‌شان.

زیر این باران تند نمی‌توانست او را با آن حال خراب به امید خدا رها کند.

آرمان تمام راه توی ماشین مثل دختر بچه‌ها گریه کرده بود، گاهی با حرص مشت کوبیده بود به داشبورد و گاهی بی‌توجه به او که عموی الهام بود، فحشش داده بود.

اما ته همه این آشفتگی‌ها او بود که ماتش برده بود، وقتی ثریا با ژاکتی روی دوش و دمپایی توی پا، وحشت‌زده در را باز کرده و ناباور به او زل زده بود.

آرمان پریشان و خیس از کنارش گذشته بود، اما ثریا آن وقت شب، جلوی آپارتمان مچاله در ژاکتی که هنوز به عادت آن وقت‌ها روی دوشش می‌انداخت، زل زده بود به او که کنار ماشین زیر باران رفتن آرمان را بدرقه کرده بود.

شقیقه‌اش نبض گرفته بود. سرش منفجر می‌شد، اما خودآزاری داشت انگار که هر لحظه، هر ثانیه تصویر نگاه آخر ثریا را می‌کشید جلوی چشمش و دوباره مثل یک جوان بیست‌وچند ساله زل می‌زد به خاطره عشق روزهای جوانی‌اش.

عشقی که عاقبت خودش ناچار شد شوهرش بدهد به فرخ! نفسش آه بلندی بود که از حلقش بیرون ریخت.

با سستی از ماشین پیاده شد. خدا هم شوخی‌اش گرفته بود. تنگ آسمان را سوراخ کرده بود تا هر چه باران داشت همان‌شب روی سر شهر فرو بریزد.

مچاله در بارانی‌اش به سوی ایوان رفت و لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست. قدم‌هایش آهسته بود.

این وقت شب فروزنده حتما خواب بود و ارغوان شاید پشت مانیتور آخرین اتوهای شیوا را مرور می‌کرد.

یک‌راست به سوی راه‌پله رفت و کمی بعد وقتی از مقابل اتاق قدیمی امیروالا می‌گذشت، باریکه نوری را که از زیر در بیرون می‌ریخت، دید.

دخترک هنوز بیدار بود.

او نفسی کشید و راهش را رفت.

دختر برادرش آرام می‌شد. هنوز کلی کار بود که باید انجامش می‌داد. دیدن آرمان که چیزی نبود در مقابل رویارویی با افشان! در اتاق را پشت سرش بست و بارانی‌اش را به آویز زد.

جلو رفت و با لباس‌های بیرون دمر روی تخت افتاد. وقتی چشم‌هایش را می‌بست باز هم ثریا بود که زیر باران مچاله در ژاکت به او زل زده بود.

شیدا قوری را سر کتری گذاشت و نانی را که شاهین همین نیم‌ساعت پیش خریده بود از میان سفره بیرون کشید. آن را با قیچی آشپزخانه دو سه تکه کرد و توی سبد گذاشت.

پنیر و کره را از یخچال درمی‌آورد که شاهین با لباس فرم مرتب و اتوکشیده‌اش قدم توی آشپزخانه گذاشت.

شیدا با لبخند نگاهش کرد و گفت: جای مامان انگار من باید
برات اسفند دود کنم.

او پشت میز نشست و شیدا استکانی چای مقابلش گذاشت.

آن سوی میز جا گرفت و پرسید: کی برمی‌گردی؟

او تکه‌ای نان کند و جواب داد: نمی‌دونم. امروز باید برم
فرماندهی. هنوز معلوم نیست توی کدوم واحد مشغول بشم.

شیدا لقمه‌ای به طرف او گرفت و با تردید پرسید: من می‌تونم
برم بیرون؟

ابروی شاهین بالا رفت و از بالای استکان نگاهش کرد. جرعه‌اش
را بلعید و سرش را تکان داد. جواب داد: نه، ابدًا. هنوز این اطرافو
نمی‌شناسی.

-مگه بچه‌م داداش؟

اخم شاهین غلیظ شد: حرفشم نزن. بفهمم رفتی بیرون...

-این قدر منو تهدید نکن. شاید برم روزنامه بخرم و برگردم.

-شب خودم برات می‌خرم.

-اون وقت شب آگهی‌های روزنامه به چه دردم می‌خوره؟
 شاهین وقت نوشیدن چای نگاهش کرد. توانش را داشت
 پیام‌هایش به الهام را یادش می‌آورد و اصرارش برای استخدام در
 شرکت علاء را! اما حیف که نمی‌توانست دهانش را باز کند.
 لقمه‌ای نان و پنیر دهانش گذاشت و بدون این‌که نگاهش کند،
 گفت: یه دکه سر همین خیابون هست. می‌ری و زود میای.
 لب‌های شیدا به لبخندی پهن کش آمد و گفت: قربون داداش
 خوش‌تیپم برم.
 نگاه شاهین بالا آمد و باز هم الهام بود که توی ذهنش تایپ
 می‌کرد: داداشت خوش‌تیپ شده شیدا...!
 نگاهش را پایین انداخت. حرفی سر زبانش بود. در حاشیه نگاهش
 می‌توانست لقمه‌ای را که خواهرش درست می‌کرد، ببیند.
 جرعه‌ای چای نوشید و بدون این‌که سرش را بلند کند، پرسید:
 موافقی با هم معامله کنیم؟
 شیدا با دهانی پر از لقمه نان و مربا با حیرت تکرار کرد: معامله
 کنیم؟

شاهین باز هم نگاهش نکرد. مقابل این خواهر زبان‌درازش کلافه بود و گره بین دو ابرویش هر لحظه محکم‌تر می‌شد. استکان نیم‌خورده چای را برداشت و از پشت میز بلند شد.

به سوی سینک می‌رفت که گفت: می‌خوام یه چیزی ازت بخرم، در مقابل تو هم هر چی خواستی بگو برات بگیرم!

پشتش به شیدا بود و نمی‌توانست نگاه مبهوت او را با لقمه‌ای مقابل دهان ببیند. استکانش را شست و بی‌میل دوباره چای ریخت.

فرافکنی می‌کرد. نمی‌خواست زیر نگاه خیره شیدا اختیارش را از دست بدهد یا حتی پشیمان شود.

کنار پنجره ایستاد. استکانش را روی کابینت گذاشت و وقتی از پشت پرده به کوچه نگاه می‌کرد، گفت: خب، موافقی؟

او لقمه‌اش را جوید و با حیرت پرسید: چی می‌خوای؟

شاهین خیره به پسر بچه‌ای که با لباس فرم به مدرسه می‌رفت، پلک زد. به جای سختش رسیده بود. نفسی کشید و این بار به

سوی او چرخید. حالا وقت جا زدن نبود. خیلی چیزها بود که باید می فهمید؛ همه آن چه را که درباره الهام نمی دانست!

صاف به شیدا نگاه کرد و بی حاشیه جواب داد: سیمکارت تو! این را گفت و پلک زد و چشم از او گرفت. نگاه حیرت زده شیدا عصبی اش می کرد. جرعه ای از چایش را نوشید و دهانش سوخت از داغی آن.

شیدا ناباور پرسید: سیمکارت من به چه دردت می خوره؟ او بی حوصله بود. به ساعتی که تازگی ها خریده بود، نگاهی انداخت و جواب داد: کار به این چیزا نداشته باش. فقط بگو می فروشیش یا نه؟

گوشه چشم شیدا چین خورد و با نگاهی باریک از پشت میز بلند شد.

جوابی به او نداد، به جای آن با عجله از آشپزخانه خارج شد و شاهین با نگاهی تأسف بار او را که با دامنی پلیسه به سوی اتاق خواب می رفت دنبال کرد.

شیدا کمی بعد برگشت. موبایلش دستش بود و با عجله روی آن انگشت می کشید.

قدم توی آشپزخانه گذاشت و این بار بی مقدمه پرسید: می خوای با اسم من با الهام چت کنی؟

شاهین لبش را با زبان تر کرد. چایش را همان جا جلوی پنجره رها کرد و وقتی به سوی میز می آمد، کلافه تر از قبل پرسید: جواب منو بده، می فروشی یا نه؟

-می دونی اگه بفهمه، دیگه اسم منم نمیاره!

شاهین کلاهش را روی سر گذاشت. حالا دقیقا یک پلیس بود؛ قdblند، با ظاهری که هنوز به چشم شیدا عادی نشده بود. خیره شد به شیدا و یکبارہ گفت: یه سیمکارت دائمی برات می خرم!

ابروی شیدا بالا رفت و او با کلافگی سر تکان داد. خواهرش را خوب می شناخت. محال بود این فرصت را از دست بدهد.

شیدا لبخند زد. موبایلش را روی میز گذاشت و با وقت شناسی گفت: یه سیمکارت دائمی با آیفون!

شاهین اخم کرد و شیدا دست‌هایش را پشت دامن در هم قلاب کرد. نیم‌چرخ زد و تخس و بی‌مزه گفت: می‌تونی قبول نکنی! برادرش قبول می‌کرد؛ این را مطمئن بود. این تخس‌بازی هم برای همین بود.

شاهین موبایل را از روی میز برداشت و زیر لب گفت: مارمولک! شیدا شنید، اما خود را به نشنیدن زد. پرسید: کی می‌خری؟
- فردا!

- امشب!

شاهین لب‌هایش را تو کشید. موبایل او را توی جیبش می‌گذاشت که با اخمی تند گفت: بشنوم چیزی بهش گفتی فکر نمی‌کنم، فقط بی‌حرف برت می‌گردونم مشهد. فهمیدی؟
او سرش را تکان داد و گفت: تو هم جوری رفتار نکن که بفهمه. اون وقت دوستی ما به هم می‌خوره.

او کلاهش را جلو کشید و کیفش را از کنار میز برداشت.

به سوی در می‌رفت که شیدا با عجله گفت: اگه یه وقت با من کار داشت بهم خبر بده داداش.

او حالا جلوی در بود که سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد شیدا با لبخندی پتوپهن چشم دوخت به در آپارتمان که شاهین آهسته پشت سرش می‌بست.

در سکوت خانه ذوقزده دست‌هایش را به هم مالید. موهای بافته‌اش را عقب زد و واگویه کرد: تو اون شرکت بزرگ زشت بود با سیمکارت موقت. خوب شد!

این را گفت و با آن حال خوش توی آشپزخانه برگشت. همان وقت در عمارت قدیمی علامیر، شمسی خانم میز صبحانه را چیده بود.

الهام موهایش را زیر مقنعه هل داد و آخرین پله را هم پایین رفت. روبه‌رو شدن با ارغوان و بیشتر از او، با فروزنده برایش سخت بود.

DONYAEMAMNOE

روی پارکت ایستاد و نفسی کشید. صدای برخورد قاشق و چنگال را می شنید و از این فاصله می توانست صحبت هایشان را هم گنگ و مبهم بشنود.

سرش را بالا گرفت و سعی کرد محکم باشد؛ هر چند سخت بود. راه افتاد و از دو پله کوتاه بالا رفت. نشیمن با مبل های راحتی و پنجره بلندش مقابلش بود و کمی آن سوتر پشت دیوار میز غذاخوری قرار داشت.

از کنار دیوار گذاشت و میان درگاه زمزمه کرد: سلام. ارغوان حرف می زد که یک باره به سوی او برگشت. فروزنده با عینکی روی چشم نگاهش به موبایلش بود. سرش را بلند نکرد و امیرمنصور وقت نوشیدن چای نگاهش کرد.

ارغوان با هیجانی که معمولاً در رفتارش بود، گفت: سلام عمه جون، بیا عزیزم.

و با دست به صندلی کناری اش اشاره کرد. او بی میل جلو رفت. شمسی برای فروزنده چای می ریخت و نگاهش به او چندان دوستانه نبود.

الهام روی صندلی جا گرفت و کیفش را کنار پایش گذاشت. ارغوان با عجله لقمه‌ای نان و عسل درست کرد و وقتی آن را مقابل الهام می‌گرفت، با وقت‌شناسی گفت: دیشب که با اون هیاهو شام هم نخوردی، حالا اینو بخور ضعف نکنی.

الهام قبل از گرفتن لقمه، نگاهش کرد و بعد سیاهی چشمش دوید سوی مادر بزرگش؛ از او می‌ترسید! لقمه را گرفت و زیر لب تشکر کرد.

امیر منصور چایش را روی میز گذاشت و گفت: زودتر صبحونه‌تو بخور که بریم.

او متعجب نگاهش کرد و بعد بی‌اراده نگاهی به اطراف انداخت. تیرداد نبود.

سوالش ارادی نبود. پرسید: مگه قرار نیست با آقا تیرداد برم؟ ارغوان به خنده افتاد و منصور با لبخندی گذرا گفت: تیرداد معمولاً صبح‌ها می‌ره رادیو.

ارغوان نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. طعنه زد: به اسم اون بچه آقا و خان نمیاد عمه جون. همون بگی تیرداد کافیه.

نگاهی به منصور انداخت و با اخمی شیرین ادامه داد: بین این همه اسم ایرونی اینم اسم بود روی این بچه گذاشتن!

او جوابش را نداد. بماند که در دورترین زوایای ذهنش با لبخندی نرم به ثریا می گفت: بچه اول مون باید دختر باشه. اسمشو بذاریم دریا...!

می خواست از پشت میز بلند شود که فروزنده با نگاهی که هنوز میخ موبایلش بود، به تلخی طعنه زد: اسم آدما همیشه یه گوشه از شخصیت شونو نشون می ده.

نگاهش را این بار صاف به امیرمنصور دوخت و با تفرعن ادامه داد: مثل تو که الحق هم منصوری هم امیر!

ارغوان خندید و برای پایان بحث به طنز گفت: این طور باشه که منم حتما زیبا و شبیه گل پروانه!

فروزنده موبایلش را خاموش کرد و با همان جدیت جواب داد: مگه شک داری؟

هر دو دستش را روی میز گذاشت، اما فرصت نکرد از روی صندلی بلند شود.

الهام با سادگی پرسید: پدرم چی؟ اونم والا بود؟
سوالش لبخند ارغوان را برد و نگاه خیره فروزنده را بالا کشید.
عینکش را از روی چشمش برداشت و از پشت میز بلند شد.
حرکاتش عصبی بود. عینک را توی قابش می گذاشت که جواب داد: والاتر از این که یکی مثل مادرت...
ارغوان دستپاچه توی حرفش رفت: مامان... لطفا!
او زیپ کیفش را بست؛ محکم!
خداحافظی نکرد و با قدمهایی بلند و تند به سوی در رفت و تق تق پاشنه‌های صندلش در سکوت ملتهب بینشان پیچید.
ارغوان بلا تکلیف لبخند زد. به سوی او برگشت و گفت: حالا طول می‌کشد مامانو بشناسی.
لبخند الهام نیمه‌جان بود.
ارغوان که بلند می‌شد، او بی مقدمه پرسید: می‌تونم به یکی از دوستام بگم بیاد شرکت شما؟

ارغوان روسری رنگارنگش را مرتب می کرد. اما با دستی که روی
بال روسری بود، متعجب به او نگاه کرد و بعد وقتی نیمنگاهی
هم به امیرمنصور می انداخت، با تردید پرسید: از شرکت و کار ما
چی می دونی عزیزم؟

او شانه ای بالا انداخت و جواب داد: تو نت دیدم. یعنی راستش...
دوستم بیشتر از من می دونه. انگار تو کار طراحی پوشاک آقایان
هستید.

-بله، همین طوره.

-دوستم... شیدا، طراحی دوخت خونده. فوق دیپلم داره. اگه اجازه
بدید... آخه راستش دنبال کار می گرده.

ارغوان دوباره نگاهی به منصور انداخت و بعد وقتی انگشت
بزرگش را دور انگشتش می چرخاند، گفت: بهش بگو بیاد.

الهام ناباور پرسید: واقعا؟

-آره، امروز می گم منشی یه وقت خالی برام باز کنه.

نگاهی به موبایلش انداخت و دوباره گفت: بگو طرفای دوی
بعد از ظهر بیاد. اون موقع سرم خلوت تره.

الهام لبخند زد؛ عمیق تر و واقعی تر.

ارغوان کیفش را برداشت. مانتویی جلوباز به تن داشت با روسری بزرگ و هزاررنگ. کفش‌هایش پاشنه‌بلند بود و آرایش کاملی داشت. وقتی از کنار او می‌گذشت، لپش را کمی کشید و گفت: یه دختر برادر که بیشتر ندارم.

نماند تا گلی شدن گونه‌های او را ببیند.

از اتاق که خارج می‌شد، بلندتر گفت: خداحافظ برادر.

الهام از پشت میز بلند شد و منصور با اشاره به میز گفت: چیزی نخوردی.

-ممنونم، سیر شدم.

الهام این را با تبسم گفت و لحظه‌ای بعد همراه امیرمنصور از اتاق خارج شد.

نمی‌خواست به دردی که گاه‌بیگاه در دلش می‌پیچید توجه کند. روی ایوان که ایستاد، به خودش نهیب زد: آب‌به‌آب شدی، فقط همین!

پشت سر عمو از پله‌ها گذشت و کمی بعد کنار او کمر بندش را بست. سوالی روی زبانش بود.

امیر منصور از باغ خارج شد و نگاه او دوخته شد به کوچه باغ نه چندان بلندی که آخرین روزهای اسفند در آن زیباتر از هر جای دیگری بود.

دست‌هایش را روی کیفش به هم قلاب کرد و با شک پرسید: شما می‌آید شرکت؟

او عینکش را به چشم زد و جواب داد: نه، تو رو می‌رسونم و می‌رم آگاهی.

-پس یعنی من و دکتر چاوش امروز تنهاییم؟

امیر منصور مبهوت نگاهش کرد و بی‌اراده جواب داد: اون مرد قابل اعتمادیه الهام.

الهام محکم پلک زد. سرش را تکان داد و گفت: نه... منظورم این نبود... آخه...

نفسش رفت و شانه‌هایش پایین افتاد. منصور سعی کرد فضا را آرام کند. گفت: توی کار جدیه، گاهی اخم می‌کنه، ممکنه حتی

داد هم بزنه، اما مطمئن باش اگه بهش اعتماد نداشتم اجازه نمی‌دادم بری دفترش.

الهام ترجیح داد حرفی نزد، اما امیرمنصور رهایش نکرد. بدون این‌که نگاهش کند، یک‌باره و بی‌مقدمه پرسید: از بهادر بگو؛ چه جور مردی بود؟

الهام به طرفش چرخید و خیره به نیم‌رخ جدی او تنها توانست لب بزند: عمو!

-ازمون دور بودی، مادرت اجازه نمی‌داد دخالت کنیم، مادر منم لجباز، خودشو کشیده بود کنار، اما فکر نکن خیالم ازت راحت بود. همه مدت فکرم درگیر این بود که تو خونه اون آدم چه شرایطی داری!

سرعتش کم بود. نگاه عمیقی به او انداخت و بعد وقتی دوباره به سوی خیابان می‌چرخید، کوتاه اما پرمعنا پرسید: فکر می‌کنی لازمه بریم پیش مشاور؟

الهام به آسمان ابری نگاه کرد. چانه‌اش می‌لرزید. لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست و صدای بهادر توی گوشش پیچید: اگه دختر

خوبی باشی، شب برات بستنی می خرم الی... تو فقط به حرفم گوش بده... بیا دختر...

به طرف شیشه کناری اش چرخید و با گلویی که از بغض سنگین می شد، زمزمه کرد: لازمه!

دست امیرمنصور دور فرمان مشت شد و بی اراده لبش را تو کشید.

نفسش تند بود. نگاه ناباورش به سوی او کشیده شد و سعی کرد همه افکار ترسناکی را که داشت پس بزند. اما نمی شد؛ نه وقتی دختر برادرش این طور کنارش در خود مچاله شده و با اولین تلنگر ناخنش را می جوید. لحظه ای کوتاه چشم هایش را بست. شاید دو ثانیه، اما به اندازه همه گذشته خود و خانواده اش پشت پلک های بسته اش جان گرفت. جاوید فریاد می زد: اون بهادر بی ناموس چی... از گه خوریاش خبر دارید...؟

با بوق ممتد ماشینی چشم هایش را وحشت زده باز کرد.

ماشین را زیر تابلوی پارک ممنوع متوقف کرد و بی توجه به افسری که به سوی ماشین می آمد، با صدایی خفه و حالی خراب گفت: بیا بغلم دخترم!

الهام از جایش تکان نخورد. خیره بود به جویی که آب باران دیشب از آن سرریز شده بود. منصور بازویش را گرفت و بغض او یکباره آب شد.

سرش را روی سینه عمویش گذاشت و منصور وقت نوازش او، به آسمانی زل زد که مثل دل او عجیب میل باریدن داشت.

شاهین ماشین را در پارکینگ افسران پارک کرد و ریموت زد. کمی اضطراب داشت که برای ورود به محل کار جدید عادی بود. وارد ساختمان شد و مدتی بعد طبق راهنمایی قبلی خود را به مافوق واحد معرفی کرد. منتظرش بودند. فرم های مربوطه را پر کرد و با پرونده ای که هر لحظه سنگین تر می شد، از پله ها بالا رفت.

دیدن مجرمان و شنیدن خش خش پابندهای متهمین برایش عادی بود، اما بعد از سال ها کار در این فضا هنوز به آن خو نکرده

بود. وارد اتاقی شد و محکم پا کوبید. افسر مافوقش سرهنگی
میان سال بود که با لبخند از او استقبال کرد.

با مشایعت او به محل کار جدیدش رفت و بعد از معارفه با
همکاران پشت مانیتورش جا گرفت.

لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست، یا علی مددی زیر لب زمزمه
کرد و بعد دستش روی پاور سیستم رفت.

همان وقت الهام کیف و ژاکتش را به آویز می‌زد.

امروز خودش بود و دکتر چاوش.

بوی قهوه و پیپ او در دفتر پیچیده بود. به او که بعد از باز کردن
در به سوی میز بزرگ وسط دفتر می‌رفت، نگاه کرد و سعی کرد
دلشوره‌های بی‌دلیلی را که در دلش بود، از خود دور کند. اما
دل‌پیچه‌ای که گاهی می‌آمد و می‌گذشت می‌ترساندش.

دکتر روی کاغذ ۳a خم شد و با آن لحن جدی و بی‌حالتش
گفت: بیا دختر جون، بیا ببینیم امروز این طرح‌ها به نتیجه
می‌رسه یا نه.

فنجانش را کناری گذاشت و ادامه داد: من باید زودتر طرح‌های پیشنهادی دفترو ببرم شهرداری.

الهام با تردید جلو رفت. کاش تیرداد بود، یا بیشتر از آن، کاش عمو امروز دل به دل او می‌داد و در دفتر هارمونی می‌ماند.

به طرحی که روی کاغذ بود نگاه کرد. آن اتود پیشنهاد خودش بود. یک طرح گرافیکی بود از پاکبانی که انگار پوسته شهر را بلند کرده و همه زشتی شهر را زیر آن پنهان می‌کرد.

نگاهش چرخید سوی طرح دیگری که نمایش اولیه‌ای بود از دخترکی که قدش به اندازه دیوار ساختمان بود، با موهایی خرگوشی و آب‌پاشی که با آن به درختی که درست کنار دیوار روئیده بود، آب می‌داد.

چاوش دستش را روی کاغذ گذاشت و همان‌طور که خم بود، گفت: اینا هر دو خیلی خوبن و احتمالاً تأیید هم می‌شن، می‌مونه سه طرح دیگه برای سه دیوار دیگه.

همان‌طور که خم بود، سرش را بالا آورد و پرسید: نظری نداری؟

الهام آب دهانش را بلعید. حالا و زیر نگاه خیره او دلشوره چنگ زده بود به حلقش و رهایش نمی کرد. بدون جواب به سوال او پرسید: من... می توانم چند دقیقه برم بیرون؟

ابروهای کم پشت چاوش با هم بالا پرید و مدادی را که دستش بود روی کاغذ انداخت. صاف ایستاد و طعنه زد: به قول اون خانوم جلسه ای دیر اومدی زود نخواه بری!

خودش به حرفش خندید و وقتی از میز دور می شد، گفت: وقت ندزد دختر جان. روی طرح های بعدی فکر کن.

این را گفت و با فنجان سرخالی اش وارد آبدارخانه شد.

الهام با نگرانی به جای خالی اش نگاه کرد و بعد بی فکر به سوی آویز رفت. کیفش را برداشت و موبایلش را از آن بیرون کشید.

دهانش خشک بود از دلهره. فکر نکرد. روی نام شیدا زد و لحظه ای بعد با انگشتی که می لرزید، تایپ کرد: شیدا، یه بسته پد بهداشتی بخر با یه پیک بفرست شرکت. آدرسشو داری. بعدا باهات حساب می کنم.

پیامش را ارسال کرد و با دلشوره‌ای که لحظه‌ای رهايش نمی‌کرد،
به سوی میز برگشت.

صورتش حالا از عرق برق می‌زد.

موبایل را لبه میز گذاشت و بدون این‌که چیزی درک کند به
اتوذهای کم‌رنگش نگاه کرد.

شاهین موبایل خودش و موبایل شیدا را درست کنار موس روی
میز گذاشته بود.

موبایل شیدا که روشن شد، او چشم از تصویر متهمی که روی
مانیتور بود، گرفت و متحیر روی موبایل ضربه زد.

با دیدن نام الهام حرکت انگشتش تندتر شد، اما لحظه‌ای بعد
حس کرد کسی یک لیوان آب داغ روی صورتش خالی کرد.
حرارت تنش یک‌باره بالا رفت و وحشت‌زده نگاهی در اتاق
مانیتورینگ به گردش درآمد. از التهاب بود یا شرم، اما حس خوبی
نداشت.

خریده‌های زنانه خانه همیشه با مادرش بود. بین او و شیدا حریمی
بود که نه او می‌خواست بشکند و نه به شیدا اجازه می‌داد خیلی

به او نزدیک شود. حالا و با این پیام یک باره حس می کرد کسی دستش را گرفته و هلش داده بود به دنیای یک مرد متأهل. لبش را گزید و سعی کرد آرام تر نفس بکشد.

آب دهانش را بلعید و تنها توانست تایپ کند: نگران نباش، می فرستم برات!

موبایل را توی جیبش گذاشت و از پشت مانیتور بلند شد. بد بود که همین ساعات اول کارش ناچار بود مرخصی ساعتی بگیرد، اما چاره ای نداشت.

فرم کوچک درخواستش را پر کرد و کمی بعد با قدم هایی تند از اداره خارج شد.

نگاهی به دو سوی خیابان انداخت و بعد وقتی بی هدف به سویی می رفت، از رهگذری پرسید: این ورا داروخونه هست؟

او با انگشت به جایی پایین خیابان اشاره کرد و جواب داد: بعد از چهارراه، دست راست.

شاهین سر تکان داد و بر سرعت قدم هایش افزود.

دست هایش یخ بود.

از چهارراه گذشت و چند قدم جلوتر داروخانه را دید. وقتی وارد می‌شد، با دیدن شلوغی آنجا عصبی شد.

لب‌هایش را تو کشید و به سوی متصدی خانمی که پشت کانتر ایستاده بود، رفت.

چاوش قهوه می‌ریخت، اما لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و از پنجره به خیابان ابری چشم دوخت. چراغی که در ذهنش روشن شده بود، به این راحتی خاموش نمی‌شد. گوشه چشمش جمع شد و از اجاق فاصله گرفت. سعی کرد فکر نکند، اما نمی‌شد. دستی به صورتش کشید و واگویه کرد: شت!

فنجان را روی کابینت رها کرد و قدم‌زنان توی سالن برگشت. الهام کنار میز ایستاده بود، اما آن نگاه گریزان و آن صورت سرخ خبر از حال نگرانش می‌داد.

چاوش به سوی آویز می‌رفت که زمزمه کرد: زود میام، تا اون موقع روی دیوار سوم فکر کن. الهام بی‌هدف سرش را تکان داد. ذهنش خالی بود.

چاوش که در دفتر را بست، او به سوی موبایلش خیز برداشت و با عجله روی نام شیدا کوید.

شاهین همان وقت با نایلکسی سیاه که بسته‌ای روزنامه پیچ شده داخل آن بود به سوی دفتر پیک صبا می‌رفت. آدرسش را متصدی داروخانه داده بود؛ وقتی ورقی قرص مسکن توی آن بسته روزنامه پیچ شده می‌گذاشت.

به نام الهام نگاه کرد و با کلافگی موهایش را عقب کشید. تماس قطع شد، اما پیام دخترک زود رسید: شیدا... شیدا کجایی دختر؟ او وارد مغازه شد و پرسید: الان پیک دارید؟

مرد میان سال سر تکان داد و جوانی وقتی از روی مبل بلند می‌شد، کلاه کاسکتش را برداشت.

شاهین با کلافگی نایلکس را جلو آورد. آن لحظه آن نایلکس در دست‌هایش حکم بمب اتمی را داشت که همه ماهیتش را می‌شناختند.

زمزمه کرد: میدون ولیعصر!

مرد کاغذی را مقابلش گذاشت و گفت: آدرسو کامل بنویسید، شماره مقصد رو هم قید کنید.

او روی میز خم شد و کمی بعد با نگاهی که می‌دزدید، نایلکس را به دست آن جوان داد.

هزینه را حساب کرد و از مغازه خارج شد.

توی پیاده‌رو گوشه‌ای ایستاد و تایپ کرد: برات فرستادم، آروم باش.

الهام ناخنش را می‌جوید. پیام شیدا که به موبایلش رسید، با عجله بازش کرد و با دیدن پیام او بیشتر کلافه شد.

صدای چرخش کلید چاوش نگاهش را بالا کشید. موبایل را روی میز گذاشت و بی‌هدف روی کاغذ خم شد.

دلهره‌اش بیشتر از آن بود که بتواند قدم‌های چاوش را بشمرد. نگاهش دوخته به طرح پاکبانی بود که روی کاغذ کشیده بود، اما میخکوب شد وقتی چاوش بی‌حرف نایلکس سیاه را کنار دست او گذاشت و از کنار میز گذشت.

حس کرد قلبی که توی سینه‌اش می‌زد، یک‌باره از بندهایش رها شد و پایین افتاد.

حتی توان نداشت سرش را بالا بگیرد.

آب دهانش را بلعید و ناباور به بسته‌ای که توی آن بود نگاه کرد. صورتش آبله زده بود از عرق.

شاهین وقتی پشت میز کارش می‌نشست، باز هم بی‌اراده نگاهش از صورت همکارانش گذشت. آن لحظه حس متهمی را داشت که مچش را وقت دزدی گرفته بودند.

هنوز التهاب داشت و نگران دخترک زبان‌دراز همسایه بود. روی عکس مانیتور کلیک کرد، اما نگاه گوشه‌چشمی‌اش به موبایل شیدا بود. آن لحظه صبوری کار سختی بود. بی‌فکر موبایل را برداشت و تایپ کرد: خوبی؟ برات مسکن فرستادم.

جوابش با تاخیر رسید: آبروم رفت!

او محکم پلک زد. نگاهش دوباره در اتاق به گردش درآمد. همکارانش مشغول کار بودند. او تایپ کرد: چی شد؟

-چاوش قبل از تو بدادم رسید.

شاهین لبش را زیر دندانش گرفت و تایپ کرد: چاوش کیه؟

-مدیر شرکت، یه مرد میان سال. خیلی بد شد.

شاهین روی صورتش دست کشید. خیس عرق بود. مانده بود چه جوابی بدهد که پیام الهام انگار با آرامش بیشتری به دستش رسید. نوشته بود: امروز ساعت دو برو شرکت علاء. با عمه ارغوان حرف زدم. آدرس شرکتو نمی دونم از نت سرچ کن، اما حتما برو خبرشم به من بده.

او مفصل انگشتش را شکست و موبایل خودش را برداشت. وقتی صدای بوق در گوشش می پیچید، می توانست نگاه سنگین همکار مقابلش را حس کند.

شیدا جواب داد: بله؟

صدای او آهسته بود. سعی کرد کوتاه و موجز حرف بزند. گفت:

ساعت یک آماده باش، میام دنبالت بریم شرکت علاء!

مکت شیدا عصبی اش کرد، اما منتظر شنیدن جیغ هیجان زده او نشد.

تماس را قطع کرد و نفس کلافه‌اش را فوت کرد.
اولین روز کارش زیادی ملتهب و عجیب شروع شده بود.

نگاه امیرمنصور بالا رفت و دوخته شد به طبقه پنجم؛ جایی که پایین‌تر از پنجره تابلوی مطب ثریا نصب شده بود.
کارت ویزیتش را چاوش داده بود، اما قبلا بارها این‌جا آمده بود.
آن‌سوی ساختمان، گاهی نشسته پشت فرمان ماشین، گاهی هم لابه‌لای درختان بوستان می‌ایستاد و زل می‌زد به این ساختمان به این امید که او را وقت رانندگی با دویست و شش جمع و جورش ببیند.

پرونده منیژه را زیر بغلش زد و با سرعتی آرام به سوی در باز ساختمان پزشکان نستر راه افتاد. عجله‌ای برای رسیدن نداشت. به جای آن در هر قدمی که جلو می‌رفت، خاطرات دورش را دوره می‌کرد.

یک وقتی او بود و ثریا که زیر باران خیابان‌های شهر را وجب می‌کردند و گاهی باز هم او بود و دانشجوی دیروز پشت میز کافه‌ای در خیابان انقلاب.

به آسانسور نگاه نکرد و پا روی اولین پله گذاشت.

کنار همه آن خاطرات رمانتیک، روزهای بد هم داشتند. روزهایی که دخترک دانشجو گریه می‌کرد، فریاد می‌زد و حتی التماس می‌کرد.

از پاگرد گذشت و در نور کم‌سوی راه‌پله ثریا را دید که زیر باران زار می‌زد: تو قول دادی... تو قول دادی...!

قول داده بود برایش خانه‌ای بسازد. خانه‌ای که قرار بود گرمایش را از نفس هر دو نفرشان بگیرد، اما نشد.

انگار طوفانی یک‌باره آمده و درست از میان لحظه‌های آن‌دو گذشته بود و میان گردبادش همه آرزوهای آنها را با خود برده بود آن‌سوی ناکجاآباد.

حالا او سردار علامیر بود و ثریا، دکتر حدادی؛ همین قدر دور و غریبه.

آن قدر غریبه که نگاه او روی پله‌های طبقه چهارم با تردید به انتهای راه پله بود.

دیدن ثریا بعد از سال‌ها سکوت کار ساده‌ای نبود.

حالا او یک مرد متأهل بود با سابقه زندگی کنار یک زن بیمار و ثریا زنی بود که تجربه متارکه را در زندگی‌اش داشت.

زندگی‌ای که به پیشنهاد او شکل گرفت و او بعدها چقدر بابت این پیشنهاد عذاب کشید.

چند پله آخر را هم بالا رفت و به در باز مطب دکتر حدادی چشم دوخت.

کنار در روی دیوار تابلوی زرکوبش نگاه او را به خود کشید. روزهای فرد صبح و بعدازظهر در مطب بود و امروز سه‌شنبه بود.

DONYA EMAMNOE

نگاهش پایین آمد و دوخته شد به پرونده‌ای که دستش بود. ثریا وسط خیابان زیر بارانی که شلاق می‌زد به صورتش، با گریه‌ای تند گفته بود: تو خیر نمی‌بینی... خیر نمی‌بینی امیر...!

او چه می‌دانست امیر منصور همان وقتی که پای خطبه عقد منیژه نشسته بود سند سیاه‌بختی‌اش را زیر سایه لبخندهای همایون سماوات و اتابک علامیر امضا کرده بود.

روی آخرین پله پای رفتنش سست بود.

دستش با آن پرونده‌ای که از سنگینی عکس‌های رادیولوژی و مدارک ماموگرافی و خیلی‌های دیگر سنگین شده بود، پایین افتاد و نفسش را فوت کرد.

اشتباه کرده بود.

نه او مرد جوان آن سال‌ها بود و نه ثریا دیگر دلی داشت که به او ببخشد.

نهایت این دیدار در خوب‌ترین حالت به نوشیدن یک قهوه و آرزوی موفقیت ختم می‌شد و تمام!

قدمی عقب رفت و فکر کرد زیر سقف این شهر دود گرفته چند متخصص جراحی داخلی وجود داشت؟

می خواست به عقب برگردد، اما شوخی خدا را خیلی وقت ها توی زندگی اش دیده بود.

درست مثل حالا که سوسن را فرستاده بود سراغ در تا وقت بستنش او را ببیند و نگاه شان میخ هم شود.

امیر منصور بدون حرف و طولانی نگاهش کرد.

امیر و الا یک زمانی این زن را می خواست. خواهر فرخ بود و آن سال ها در خانه خیابان تاج زندگی می کرد؛ هدیه اتابک خان بزرگ به پزشک مخصوصش که آن وقت ها کم کم چهل سال داشت.

پلک زد.

ذهنش به سن و سال فرخ که می رسید، از نفس می افتاد.

دخترک دانشجوی آن سال ها کنار مردی که نزدیک به بیست سال ازش بزرگ تر بود، چند بار از زندگی سیر شده بود؟ چند بار او را نفرین کرده بود؟

سیاهی چشمش از چشم‌های سوسن گذشت و در صورت شکسته‌اش دوری زد. پیر شده بود. پیرتر از یک زن حدودا پنجاه‌ساله.

آخرین فرزند مقصود بود، از همسری غیررسمی و وقتی هفده‌هجده‌ساله بود، با اصرار فرخ از روستا به تهران آمد و بعدها در رفت‌وآمد فرخ به عمارت اتابک، امیروالا دیدش و دلش برای او لرزید.

زمزمه کرد: سلام!

و سوسن جواب داد: سلام!

دور لب‌هایش خط افتاده بود، مثل پیشانی‌اش و مثل کناره‌های بینی‌اش.

پیر شده بود.

پرسید: خانوم دکتر هستن؟

و او جواب داد: هستن!

پدرش، مقصود، یک وقتی همه کاره اتابک بود. بالای زمین های اربابی می ایستاد و وقت برداشت که می شد، تا قران آخر مالیات رعیت را حساب می کرد. اهل تازه آباد علاء که بر بلندای تپه های شمالی سنج بنا شده بود، از او حساب می بردند و او با آن سبیل های چخماقی اش چه عشقی می کرد وقتی مقصود خان صدایش می کردند.

پرسید: وقت ویزیت دارن؟

و سوسن با همان غریبگی جواب داد: دارن!

و این آخرین ترجیع بند آن مکالمه نجسب و غریبه بود.

به داخل برگشت و منصور با قدمی پر از تردید به دنبالش کشیده شد.

میان درگاه ایستاد و چشم چرخاند. شلوغ نبود.

به میز سوسن نگاه کرد و به آهستگی راه افتاد.

سوسن دفترش را باز کرده بود. امیرمنصور از بالا به پلک های پایین افتاده او نگاه کرد و بعد دفترچه بیمه منیژه را روی میز گذاشت.

سوسن بدون سوال دفترچه را برداشت و بازش کرد. نگاه منصور به پلک‌های او بود و نگاه سوسن به تصویر خندان منیژه سماوات. هر دو یک‌باره نفس بلندی کشیدند. او نام منیژه را ثبت کرد و بدون تعارف دستگاه پوز را مقابل منصور گذاشت.

او در سکوت دستش را توی جیب کت نظامی‌اش برد و کارتش را بیرون کشید.

کمی بعد دفترچه را برداشت و سوسن با همان لحن یخش گفت: بشینید صداتون می‌کنم.

و با دست به صندلی‌های خالی سالن اشاره کرد. منصور با تأنی چشم از او گرفت و روی اولین صندلی نشست. اتاق ثریا درست مقابلش بود.

انتظارش به درازا نکشید. بیماری در را باز کرد و او وقتی یک پا را روی پای دیگر انداخته بود، دیدش؛ با روسری گلدار و روپوشی سفید، وقتی سرش پایین بود و چیزی را روی ورقه‌ای یادداشت می‌کرد.

زنی پرسید: نوبت منه؟

سوسن از پشت میزش بلند شد و جواب داد: چند لحظه صبر کنید.

منتظر جواب او نشد و کمی بعد وقتی در اتاق ثریا را پشت سرش بست، منصور بی‌اراده لبخند زد.

بد هم نشد.

ثریا وقتی می‌دیدش شوکه نمی‌شد و این برای هر دویشان بهتر بود.

به ساعتش نگاه کرد و برای این که وقت را بکشد، شماره چاوش را گرفت.

الهام حالا پشت میز نشسته بود و بدون این که توان نگاه کردن به چاوش را داشته باشد، اتود می‌زد.

پیک همین چند دقیقه پیش رسیده بود و او وقت تحویل آن نایلکس سیاه، آن هم زیر سنگینی نگاه دکتر چاوش، حس کرده بود ساختمان شرکت هارمونی با همه بزرگی‌اش روی سرش آوار شده بود.

شیدا مهربانی کرده و برایش مسکن هم فرستاده بود و این خوب بود، اما یقین داشت تا مدت‌ها دیدن چاوش گونه‌هایش را هم‌رنگ ژاکتی می‌کرد که او به تن داشت؛ قرمز!

چاوش بی‌خبر از واگویی‌های خجالت‌بار الهام، روی مبل نشست، پایش را با آن صندلی چرمش روی پای دیگر انداخت و با لبخند گفت: سلام بر رئیس آژانا!

الهام از زیر چشم نگاهش کرد و بعد خط دیگری روی کاغذ کشید.

خدا را شکر می‌کرد تیرداد در دفتر نبود. حتی یادآوری‌اش هم گونه‌هایش را سرخ می‌کرد.

صدای چاوش گوش‌هایش را تیز کرد: دلم خوشه نقاش استخدام کردم!

حرفش الهام را بهت‌زده کرد. همان‌طور که روی کاغذ خم شده بود، به سوی او برگشت و چاوش با شیطنت چشمک زد، اما دوباره توی گوش‌هایش گفت: اون از خودش که هر روز دیر میاد، اینم از تو که ساعت کاریش تموم نشده می‌خوای بیای دنبالش!

الهام نفس بلندی کشید و دوباره به خطوطی که کشیده بود، زل زد. طول می کشید شوخی و جدی این مرد را بشناسد. موبایلش روشن شد و دینگ کوتاهی کرد.

او دوباره از زیر چشم به چاوش نگاه کرد و بعد موبایلش را جلو کشید. روی پیامکی که رسیده بود، ضربه زد و پیام کوتاه شیدا لبخند به لبش آورد. ساده پرسیده بود: خوبی؟

روی صندلی نشست و موبایلش را برداشت. با عجله تایپ کرد: مسکنی که فرستادی، به موقع بود. ممنون. پیامش را ارسال کرد و دوباره مدادش را برداشت.

پیام شیدا زود رسید. پرسیده بود: کی کارت تموم می شه؟ الهام با کلافگی به چاوش نگاه کرد. حالا آرام تر حرف می زد و خبری از خنده های سرخوشش نبود.

تند تایپ کرد: حدودای چهار، البته فکر کنم عموم زودتر میاد دنبالم.

شیدا مجال کار به او نمی‌داد. این بار پرسید: الآن غیر از تو و اون
دکتره کی تو دفتره؟

الهام دوباره نگاه کوتاهی به دکتر انداخت و بعد موبایلش را
برداشت. این بار مکث نکرد و به سوی آبدارخانه رفت.

به کابینت تکیه داد و با حرکت تند انگشتانش تایپ کرد: مثل
دوس پسری که آمار دوس دخترشو می‌گیره، سوال نپرس دختر.
کسی نیست. منم و چاوش.

شاهین پشت مانیتور نفس بلندی کشید و واگویه کرد: چقدرم
تو به من آمار می‌دی!

این بار نوشت: باشه، مواظب خودت باش.

جواب الهام زود رسید: یادت نره بری شرکت علاء. عمه‌م
منتظرته.

-یادم نمی‌ره، ممنون.

موبایلش را کنار مانیتور گذاشت و به تصویری که مقابلش بود،
چشم دوخت. تمرکز نداشت و پیامک الهام ذهنش را به کار
گرفت.

روی اسم او ضربه زد و نگاهش باریک شد. الهام نوشته بود: کاش
با داداشت می‌رفتی!

ابروی شاهین بالا پرید. خوب بود که دخترک زبان‌دراز همسایه
هنوز به او فکر می‌کرد.

تایپ کرد: چرا؟

جوابش زود رسید: همین‌جوری... خب... جای غریبه‌ست... تنها
نری بهتره.

شاهین لبخند زد و این‌بار با شیطنت تایپ کرد: تو هم می‌ای؟
الهام از کنار کابینت کمی خم شد و نگاهی به سالن انداخت.
صدای صحبت‌های نامفهوم چاوش قطع شده بود. تایپ کرد: نه،
این‌جا کارم زیاده. چاوش هم دست‌تنهاست.

گوشه چشم شاهین جمع شد و این‌بار تایپ کرد: چاوش زن
داره؟

جواب الهام کوتاه بود: نه!

شاهین کنار کیبورد دستش را مشت کرد و بی اراده زمزمه کرد:
چرا هر کی به تو می رسه مجرده؟

موبایل را توی جیبش گذاشت و به ساعت نگاه انداخت. از پشت
میز بلند شد و کیف و کتش را برداشت.

روز اول کارش بود و به قول یکی از همکاران تازه اش، فعلا با
دلش راه می آمدند.

برگه مرخصی اش را برداشت و با لبخندی رسمی از بقیه
خدا حافظی کرد.

سوسن با آن لحن غریبه اش گفت: خانم منیژه سماوات!
امیرمنصور با لبخندی شماتت بار نگاهش کرد و کیفش را از کنار
پایش برداشت. انکار دختر مقصودخان چیزی را عوض نمی کرد؛
نه گذشته تلخی را که هر کدام تجربه کرده بودند و نه سرگذشتی
را که اگر توانش را داشتند، هر کدام جداگانه از سر می نوشتند!
با قدم هایی سنگین به سوی اتاق ثریا رفت و ضربه ای به در زد.
آن را گشود و با نگاه به نیمرخ پایین ثریا کوتاه گفت: سلام.

در را بست و سوسن در خلوتی سالن انتظار پوف بلندی کشید.
ثریا با طمأنینه سرش را بالا آورد.
روی صندلی گردانش کمی به سوی او چرخید و بدون لبخند و
رسمی گفت: سلام.

و با دست به صندلی کنار میزش اشاره کرد.
نگاهش را به شلوغی روی میزش دوخت، اما گوشش پر شد از
صدای قدم‌های سنگین مردی که یک‌وقتی پشت پنجره آن خانه
دانشجویی برای دیدنش لحظه‌ها را می‌شمرد.
او روی صندلی نشست و پرونده پزشکی منیژه را روی میز ثریا
گذاشت.

برق حلقه‌ای که توی انگشت دست چپش بود، تندتر از اسم
منیژه سموات به چشم ثریا آمد.

آب دهانش را بلعید و بی‌حرف پرونده را جلو کشید.
بازش کرد و در سکوت و با صبوری همه اسناد پزشکی داخل
پرونده را مرور کرد.

منصور بعد از مدت‌ها فرصت یافته بود نگاهی کند.

پلک‌های او پایین بود و منصور خط باریک ابروهایش را دنبال می‌کرد یا تارهای مویی را که به مدد رنگ حالا روشن شده بود. آن وقت‌ها موهایش سیاه و بلند بود. آرایش نمی‌کرد، اما زیبایی شرقی‌اش آن قدری بود که هر بار وقت قرار دل او را توی سینه بلرزاند.

صورتش هنوز لک و خط نداشت، اما گذر عمر هم چیزی نبود که بتواند لابه‌لای اجزای صورت او انکارش کند. او پرونده را بست و نگاهی را بالا کشید. امیرمنصور پلک نزد، حتی نگاهی را هم ندزدید و بدون تعارف صاف و خیره به چشم‌های آشنای او زل زد.

ثریا عصبی از آن نگاه آشنا، وقتی بی‌هدف خودکارش را روی کاغذی می‌کشید، گفت: یقیناً از شرایط همسرتون آگاهید. الآن... بالاخره نگاهی کرد، اما با آن همه غریبگی پرسید: الآن چه کمکی از من ساخته‌ست؟

لبخند منصور محزون بود. روی ته‌ریشش که کناره‌های لب‌هایش حالا پر بود از تارهای سفید، دستی کشید و بی‌حاشیه گفت: می‌خوام تو عملش کنی!

ثریا پشت آن میز بزرگ و شلوغ حس کرد یک‌باره همه توانش به ته رسید. امیرمنصور هنوز همان مردی بود که می‌شناخت؛ فقط پیرتر شده بود.

همان‌که تعارف نداشت. خلاصه و کوتاه حرف می‌زد و خودش بود؛ بدون نقش بازی کردن و فرو رفتن در قالبی که متعلق به خودش نبود.

سرش را تکان داد و این‌بار او هم خیره در نگاه آشنای مرد آن‌سوی میز جواب داد: من این‌کارو نمی‌کنم.

امیرمنصور منتظر مخالفتش بود. با این‌همه پرسید: چرا؟

هر چند جوابش را نگفته، از بر بود.

ثریا لب‌های صورتی‌اش را به‌هم مالید و با نگاهی که تصاویر سی‌تی و ماموگرافی منیژه را دوره می‌کرد، گفت: مسئولیت این عمل برای من سنگینه.

او سرش را کج کرد و لب زد: ثریا!
دست ثریا روی پرونده مکث کرد و با تانی و اخمی آشکار گفت:
حدادی صدام کنید راحت‌ترم!

امیرمنصور خم شد و دسته کیفش را برداشت. بدون توجه به
حرف او گفت: فردا منیژه رو منتقل می‌کنن بیمارستان دی. تو
هم جز متخصصای همون بیمارستانی.

از روی صندلی بلند شد و ثریا نشسته روی صندلی نگاهش کرد
و این‌بار تندتر از قبل تکرار کرد: من زیر بار چنین ریسکی نمی‌رم.
-از چی می‌ترسی؟

-می‌دونی!

منصور لحظه‌ای کوتاه مکث کرد، اما بعد جواب داد: من و تیرداد
هر دو رضایت‌نامه امضا می‌کنیم. تو نگران چی هستی؟

او از پشت میز بلند شد و با جدیتی که در نگاهش بود، در یک
کلمه جواب داد: نه!

حتی پلک هم نزد و با مکث گفت: اگر بخواید همکار مجربی رو بهتون معرفی می‌کنم، اما خودم متاسفانه نمی‌تونم قبول کنم.

منصور لبخند زد، با دو انگشت گوشه چشمانش را مالید و در همان حال زمزمه کرد: قدیما این قدر یه کلام نبودی ثریا!

لحن لعنتی آشنایش یادآور روزهای خوشی بود که گذشت. او کلافه‌تر از قبل خودکارش را برداشت و خواست با آن حال منگش جوابی بدهد که امیرمنصور این بار پرسید: از فرخ چه خبر؟

نگاه ثریا بالا رفت، دوخته شد به چشم‌های او، اما بعد مثل باران پاییزی از شیشه چشمان او پایین سُرید. چانه‌اش را بالا کشید و نه‌چندان محکم جواب داد: با وجود اختلاف سنی‌تون، اما دوست صمیمی تو بود. خبرشو از من می‌گیری؟!

او لبخند زد. همین که گارد ثریا را شکسته بود، خوب بود. گفت: خبر زیادی ازش ندارم. یکی دو تا ایمیل فقط. هنوز آمستردامه؟

او سر تکان داد. نگاهش هنوز دوخته به شلوغی میز کارش بود. این بار با درماندگی یک زن نجوا کرد: برای آرمان دعوت‌نامه فرستاده.

منصور لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد پرسید: تو باهاش نمی‌ری؟

او بالاخره نگاهش کرد و به تلخی جواب داد: اگه می‌خواستم برم، ازش جدا نمی‌شدم.

-جدایی تون ربطی به رفتن فرخ نداشت.

نگاه ثریا رنگ شماتت گرفت و امیرمنصور نفسی بلندی کشید. کیفش را به دست دیگرش داد و این بار وقتی نگاهش روی مهر و کتاب و خودکار دور می‌زد، گفت: چوب‌خطم پیش تو پر شده، اما شاید بتونی این آخری رو هم...

ثریا میان حرف او رفت و بی‌تعارف گفت: منیژه اگه زیر دست من بمیره، تو و پسرش...

-من و تیرداد پای هر برگه‌ای رو امضا می‌کنیم.

نگاه ثریا کلافه بود.

منصور به سوی در رفت و او بی‌اراده صدا زد: امیر!

امیرمنصور پشت به او پلک زد. امیر اسمِ زبانِ ثریا بود؛ برعکس عالم‌وآدم که منصور صدایش می‌کردند و چه خاص بود این امیر گفتن او.

ثریا دستپاچه شد و عصبی از لو دادن شلوغی قلبی که هنوز دفترچهٔ خاطرات روزهای جوانی‌اش را سربسته نگه داشته بود، با لحنی که سعی داشت خونسرد جلوه کند، گفت: فردا می‌رم دی. حدودای یازده بیمارستانم. هماهنگ می‌کنم منیژه رو زودتر بستری کنن، اما راجع به عملش هیچ قولی نمی‌دم. تا مطمئن نشدم...

او سر تکان داد. نگاهش اما خیره و سنگین بود. زمزمه کرد: می‌بینمت.

به عقب چرخید و زیر سنگینی نگاه ثریا از اتاق خارج شد. او که در را بست، انگار کسی در برکهٔ ذهن ثریا سنگ انداخت و امواج آرام آن مثل دور کند یک فیلم بلند کشیدش به عقب؛ به آن روز بارانی، وسط پارک، کنار آن سپیدارهای بلند، خیره و

ناباور به لب‌های امیرمنصور که مثل صدایی ضبط‌شده گفته بود:
فرخ مرد خوبیه، همکار می‌شید با هم...

روی صندلی رها شد و صندلی بدون اختیار او نیم‌چرخه کوتاه
خورد.

ذهن او اما چسبیده بود به امیرمنصور که بی‌رحمانه گفته بود:
خوشبخت می‌کنه...!

سرش را به صندلی تکیه داد و به سوی پنجره چرخید.

با فرخ خوشبخت نشد، فقط کنار آن حجم خالی قلبش، دلش را
خوش کرد به پسرش که بی‌انصاف او هم ماندنی نبود. می‌رفت؛
دیر یا زود و بعد باز هم او بود که با یک قلب خالی باید تن می‌داد
به لحظه‌هایی که نامش زندگی بود.

شیدا هیجان‌زده بود.

مقابل آینه ایستاده بود و با کلافگی مانتوهایش را پرو می‌کرد.
هیچ‌کدام به دلش نبود. نگاهش را به امید پیدا کردن موبایلش
چرخاند، اما با یادآوری معامله‌اش با برادر، پوف بلندی کشید.

صدای بوق ماشین التهابش را بیشتر کرد. به عقب چرخید و با عجله به سوی پنجره رفت. شاهین رسیده بود. او پرده را انداخت و وقتی دوباره به سوی آینه برمی گشت عصبی و کلافه نگاهی به مانتوهای پخش و پلا روی زمین و تخت انداخت.

بوق دوم عصبی ترش کرد. مشتش را روی پایش کوبید و وقتی مانتوی قهوه‌ای‌اش را برمی داشت، غر زد: باشه، اومدم.

آن را به تن کرد، اما به دقیقه نرسیده مانتو را از تنش کشید و سراغ مانتوی سورمه‌ای رفت.

موهایش آشفته بود و هنوز حاضر نشده بود.

معلق و گیج بین مانتوهای بنفش و سدری و مشکی درمانده بود که شاهین با کلید در را گشود و از همان جا صدا زد: شیدا! کجایی؟ دیر شد.

او از اتاق جواب داد: صبر کن... الان حاضر می شم.

شاهین در را بست و به سوی اتاق راه افتاد. میان درگاه ایستاد و با نگاهی حیرت زده به شلوغی اتاق گفت: تو که هنوز حاضر نشدی!

او با درماندگی جواب داد: نمی‌دونم کدومو بپوشم. می‌ترسم تیپم نخوره به شرکت‌شون.

شاهین اخم کرد. جلوتر آمد و با نگاهی اجمالی به مانتوهای گوشه‌وکنار، مانتوی قهوه‌ای رنگ را با شال خردلی جدا کرد و گفت: همینا خوبه. بپوش، دیر شد.

نگاه شیدا مردد بود. شاهین از در دور می‌شد که گفت: از روز اول شلختگی و بی‌نظمی تو نشون‌شون نده دختر!

شیدا پشت سر او دهانش را کج کرد و سرآخر بی‌میل به انتخاب شاهین رضایت داد.

یک‌ربع بعد توی ماشین، کنار برادرش نشسته بود.

او راه افتاد و شیدا سایبان ماشین را پایین داد. در آینه نگاه دقیقی به خودش انداخت و با التهاب گفت: کاش الهامم می‌اومد.

شاهین عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و بی‌توجه به آرزوی دورودراز او، با لحنی تهدیدآمیز گفت: نفهمه موبایلت دست منه!

شیدا سایبان را بالا زد و با خنده‌ای شیطننت‌بار جواب داد:

نمی‌فهمه، البته اگه تو خوش‌قول باشی!

شاهین اخم کرد، اما شیدا کوتاه نیامد. پرسید: بعد از شرکت بریم
علاءالدین؟

او وقت رانندگی با اخم و حیرت نگاهش کرد و با لحنی تند تشر
زد: نرسیده، شهر و شناختی انگار.

شیدا شالش را مرتب کرد و با خونسردی جواب داد: تو گوگل
سرچ کردم.

نگاه شاهین اخم آلود بود.

همان وقت که خواهر و برادر در ماشین اره می دادند و تیشه
می گرفتند، امیرمنصور ماشینش را مقابل شرکت هارمونی متوقف
می کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت و پیاده شد.

از روی جوی آب گذشت و زنگ زد و کمی بعد به سوی آسانسور
رفت. نگران منیژه بود و وقتی نگاهش دوخته به چراغ قرمز
طبقات بود، حرف های ثریا در ذهنش تکرار می شد.

سوار شد و دگمه را زد و وقتی درهای کابین بسته می شد، نگاه
او بی اراده دوخته شد به برگه ای که کف کابین افتاده بود. اسم

الهام علامیر که زیر کفش کسی لگد شده بود، چیزی نبود که بتواند نادیده‌اش بگیرد. خم شد و بدون وسواس برگه پیک را برداشت و نگاهش کرد. یک ساعت پیش از جایی نزدیکی آگاهی شاپور بسته‌ای به اسم الهام رسیده بود و مأمور گیج پیک متوجه سقوط فیش، کف آسانسور نشده بود. گوشه چشمش جمع شد. برگه را توی جیبش گذاشت و از آسانسور خارج شد.

الهام در را به رویش باز کرد و با لبخندی گرم گفت: سلام. نگاه امیرمنصور روی چشم‌های ساده او سنگین بود. جوابش را شبیه به زمزمه داد و وقتی وارد می‌شد، با نگاهی به اطراف پرسید: دکتر کجاست؟

او به آبدارخانه اشاره کرد و جواب داد: تلفن داشتن. الآن میان. امیرمنصور نگاهش را از آبدارخانه گرفت. جلوتر آمد و کیفش را روی مبلی گذاشت و این بار پرسید: امروز چه‌طور بود؟

لبخند الهام شاد بود: خوب بود. به میز سالن اشاره کرد و ادامه داد: دو تا از طرحام تأیید شده عمو.

امیرمنصور تنها توانست سرش را تکان بدهد. هنوز ذهنش درگیر برگه پیک بود.

چاوش با خنده پرسید: چطوری پاسبون؟

لبخند امیرمنصور بی حس بود. نگاهش را از الهام گرفت و رو به او جواب داد: ای... فعلا که نفسی میاد و می ره!

الهام از آن دو دور شد و به سوی آبدارخانه رفت.

آن دو با هم دست دادند و چاوش با اخمی شیرین پرسید: ثریا زده تو پرت کرک و پرت ریخته؟

به سوی مبل رفتند و او جواب داد: قبول کرد ویزیتش کنه. منیژه فردا تو بیمارستان بستری می شه.

-به امید خدا درست می شه.

این را چاوش گفت و رو به مبل ادامه داد: بشین برات قهوه...

-نه... ممنون. اومدم اگه اجازه بدی الهامو ببرم شرکت.

DONYAEMAMNOE

نگاه چاوش در سالن دوری زد. الهام آن جا نبود. چانه‌اش را بالا کشید و طعنه زد: این خوی و خصلت ارباب رعیتی رو به این دختر انتقال ندید. بذارید مثل یه کارمند منضبط کارشو بکنه.

منصور پوزخند زد و جواب داد: کارشو این جا خیلی جدی بگیر. در نهایت که باید بیاد شرکت علاء.

چاوش سیگاری گوشه لبش گذاشت و گفت: اتفاقاً تو خیلی مطمئن نباش که این دختر به کار کردن زیر دست یه علامیر تن بده!

امیرمنصور نفسی کشید و زمزمه کرد: اگه مثل پدرش باشه که...
-منصور!

او نگاهش کرد و چاوش دود سیگارش را بیرون داد. خم شد و زیرسیگاری‌اش را از روی میز برداشت و با خونسردی ادامه داد: ازدواج درست و درمونی نداشتی تا اختلالات هورمونی زنانه رو بشناسی.

نگاه منصور به او حیرت زده بود. انتهای حرف‌های او را نمی‌دانست و همین بیشتر گیجش می‌کرد. چاوش پک دیگری به سیگارش

زد و با همان خونسردی گفت: ناهار که نخورده، پد بهداشتی شدم من براش خریدم. الآن حسابی هم خجالت زده ست هم عصبی. می بریش تو اون شرکت وامونده حواست باشه کسی بهش گیر نده.

امیرمنصور لحظه ای کوتاه پلک زد و عصبی تر از زنی که دچار اختلالات هورمونی شده باشد، نگاهش را از او گرفت. خونسردی و راحتی چاوش خوب بود، البته تا زمانی که پای زنان خانواده او وسط نمی آمد!

اما کنار رگ غیرتی که نبض گرفته بود، حالا به پیکی فکر می کرد که از جایی حوالی آگاهی برای او بسته ای آورده بود. معادلاتش با هم جور در نمی آمد.

قدمی از او دور شد و صدا زد: الهام، دیر شد. بریم.

چاوش روی مبلی نشست و زیرسیگاری را روی پایش گذاشت. سیگارش را در آن تکاند و پوزخند زد. با اخلاق امیرمنصور آشنا بود و حساسیتش را روی مسائلی از این دست می دانست؛ فقط درکش نمی کرد.

الهام قرصش را با لیوانی آب بلعید و جواب داد: اومدم عمو.
 لیوان را آب کشید و وقتی از آبدارخانه بیرون آمد، با نگاه به
 چاوش پرسید: اجازه می‌دید امروز زودتر برم دکتر؟
 او دود سیگارش را ها کرد و با پوزخند جواب داد: عموت رئیس
 آژاناست؛ می‌تونم بگم نه؟!
 امیرمنصور دستش را مقابل او گرفت و گفت: گاهی یه سر به ما
 بزن. خوشحال می‌شیم.
 او دستش را فشرد و با نگاهی عاقل‌اندرسفیه جواب داد: از طرف
 خودت حرف بزن!
 منظورش را فقط امیرمنصور درک کرد و الهام بی‌خبر از آن‌چه
 بین آنها جاری بود به سوی در رفت.
 کمی بعد امیرمنصور در را بست و چاوش در سکوت و نور مرموز
 دفتر به تابلویی نگاه کرد که شبی میان آشوب و آشفتگی ذهنش
 از خطوط قهوه تلخش کشیده بود.
 ذهنش درست مثل آن شب شلوغ بود.

الهام کنار امیرمنصور روی صندلی نشست و کمربندش را بست.
او لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد. دهانش پر از حرف بود. با این همه
سکوت کرد و با سرعتی آرام راه افتاد.

میدان ولیعصر مثل همیشه شلوغ بود.

پشت ترافیک ایستاد و با آن لحن آرام همیشگی‌اش گفت: بریم
ناهار بخوریم، بعد...

الهام با نگرانی میان حرفش رفت و جواب داد: دوستم داره می‌ره
شرکت. می‌ترسم دیر بشه، اونم که همیشه خدا نگرانه.

امیرمنصور با نگاهی موشکافانه پرسید: کدوم دوست؟

-شیدا، تو مشهد همسایه بودیم.

امیرمنصور یکی دو متر جلو رفت و این بار با شک سوال کرد:
همون که سیبیل برادرش شبیه بهنام بانی بود؟

الهام بهت زده نگاهش کرد و بعد با یادآوری ظاهر شاهین، بی‌اراده
لبخند زد.

به خیابان خیره شد و سرش را آرام تکان داد.

امیرمنصور بلند واگویه کرد: پس بهنام بانی منتقل شد تهران!
الهام این بار بی اراده زمزمه کرد: انصافا شبیهش نبود عمو!
ابروی منصور بالا پرید و متحیر از جانب داری الهام، کوتاه نگاهش کرد. کمی بعد با کنجکاوی پرسید: کجا خونه گرفته؟
او شانه‌ای بالا انداخت و مردد جواب داد: درست نمی‌دونم. شیدا می‌گفت طرفای نارمک.
-با برادرش ارتباط داری؟
الهام ناباور نگاهش کرد و با لحنی دلگیر لب زد: عمو!
امیرمنصور عصبی بود. گفت: سوال کردم!
-نه!

امیرمنصور پلک زد. نام آگاهی شاپور چسبیده بود به ذهنش و کنده نمی‌شد. لب بالایی‌اش را زیر دندان‌ش گرفت و وقتی به محل خدمت شاهین بهرامی فکر می‌کرد، بی‌اراده بوق زد.
نمی‌خواست به افکار مزاحمی که در سرش می‌لولید، اجازه جولان بدهد. اما دست خودش نبود که ذهن و فکرش

بی سروسامان می دوید سوی مردی که همین چند وقت پیش در اتاق کارش، در آگاهی مشهد عصبی از رازهایی که با کنکاش به آنها رسیده بود، کوبیده بود توی گوش دختر برادر او که انگار یک وقتی جهد کرده بود همسرش باشد. این بار بدون این که به الهام نگاه کند، پرسید: بهنام بانی کجا کار می کنه؟

الهام با اخمی شیرین جواب داد: انصاف داشته باش عمو. بانی حداقل دویست کیلو وزنشه!

جوابش منصور را راضی نکرد. تنها شماتت بار نگاهش کرد و الهام این بار ساده جواب داد: شیدا می گفت رفته آگاهی... جنوب شهره انگار.

منصور به صورتش دست کشید. هر قدم که پیش می رفتند، او بیشتر در گردابی گرفتار می شد که انتهایش به آگاهی شاپور و کارمند جدیدش می رسید. پوزخند زد. سرگرد بهرامی احمق بود اگر فکر می کرد می تواند عموی دخترک ساده ای مثل الهام را دور بزند. اینبار پرسید: امروز پیک داشتی؟

رنگ از رخ الهام پرید. وحشت زده نگاهش کرد و نه چندان محکم
جواب داد: دوستم...شیدا فرستاد. یه چیز شخصی بود.

این را که گفت با ترس پرسید: شما از کجا فهمیدید؟
منصور خیره بود به خیابان که نجوا کرد: فیشش افتاده بود کف
آسانسور.

نتوانست سکوت کند. تندتر پرسید: به خود شیدا زنگ زدی؟
_بهش پیام دادم...عمو... بخدا چیز خاصی نبود.

منصور اینبار سر تکان داد و سکوت کرد
با سرعتی آرام چند متر دیگر جلو رفت. بعد از سماجت پسر ثریا،
اینبار چشمش به شیطنت پنهان سرگرد بهرامی روشن! دخترک
ساده امیروالا فکر می کرد با دوستش مکاتبه داشت، اما انگار
این طور نبود.

پوفی کشید و از کنار ماشینی سبقت گرفت.

DONYAEMAMNOE

راهشان در سکوت گذشت و یک ساعت بعد، او وقتی وارد پارکینگ شرکت علاء می‌شد، الهام با حیرت به در و دیوار ساختمان نگاه می‌کرد.

یک ساختمان چند طبقه بود در یکی از خیابان‌های شمالی شهر. نگهبان راهبند را بالا زد و کنار کابین با احترام کمی خم شد. امیرمنصور بوق کوتاهی زد و از مقابلش گذشت. الهام نتوانست سکوت کند. پرسید: این جا رو عمه‌ارغوان اداره می‌کنن؟

او در جایگاه همیشگی خود توقف کرد و وقتی کمربندش را باز می‌کرد، جواب داد: ارغوان و... افشان! البته افشان از راه دور کنترل می‌کنه. بیشتر کارهای صادرات شرکت با اونه.

-ایران نیستن؟

منصور خم شد و از بین دو صندلی کیفش را برداشت. در همان حال جواب داد: مدتی که برگشته.

الهام با تعجب پرسید: پس چرا نمیان به شما و خانوم سر بزنین؟ او لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد بدون جواب به سوال او، گفت: پیاده شو. دیر شد.

منتظر او نماند و از ماشین پایین رفت. الهام گیج از روابطی که در خانواده پدری اش حاکم بود، به دنبال او از ماشین پیاده شد و کمی بعد در کابین آسانسور به طبقه پنجم می‌رفتند.

الهام ملتهب بود و پلک زدن‌ها و مرتب کردن وسواس‌گونه موهایش از چشم امیرمنصور پنهان نبود. با این‌همه آن‌قدر آشفته بود که حرفی برای آرام کردن او پیدا نکرد.

مدتی بعد با باز شدن درهای کابین به راه اشاره کرد و خود پشت سر او قدم به طبقه گذاشت.

نگاه الهام باریک و پر از سوال بود. رفت‌وآمد کارمندان و طراحان را می‌دید و گاهی صدای پاشنه‌های کفش کسی نگاهش را به دنبال خود می‌کشید.

مرد جوانی وقت عبور، رو به امیرمنصور سلامی کرد و او با غروری که در رفتارش بود، کوتاه و سرد جوابش را داد. الهام کنار او پیش می‌رفت، بدون این‌که بداند مقصدش کجا بود.

از کنار ستون سالن که می‌گذشتند، با دیدن مبل گردی که شیدا روی آن نشسته بود، بی‌اراده پلک زد. فرصت عکس‌العمل پیدا

نکرد. شیدا زودتر از او به خود آمد و با عجله از روی مبل بلند شد. به طرفش رفت و هیجان زده گفت: الی... الی جون! او از رفتن بازایستاد و امیرمنصور متعجب قدمی جلوتر از دخترها به عقب برگشت.

الهام و شیدا حالا در آغوش هم بودند.

شاهین رسمی تر از خواهرش کمی دورتر از آن دو ایستاد و با لباس فرمی که به تن داشت، عصبی از دیدن امیرمنصور در آن هیبت نظامی، محکم پا کوبید.

امیرمنصور به چهره تغییر کرده او نگاه کرد و با لبخندی محو و ابرویی بالا پریده زمزمه کرد: آزاد!

الهام با لبخند شالش را جلو کشید و رو به امیرمنصور گفت: دوستم، شیدا هستن.

شیدا خجالت زده از رفتار کودکانه اش به سوی امیرمنصور چرخید و گفت: سلام.

لبخند امیرمنصور حالا عمیق تر بود. جوابش را داد و کوتاه گفت: خوش اومدید.

نگاهش چرخید به سوی شاهین و این بار وقتی دوباره چهره او می‌کاوید، طعنه زد: عوض شدی سرگرد. نشناختمت!

نگاه شاهین پایین افتاد. مقابل طعنه سردار و جلوی چشم‌های الهام جوابی نداشت. شیدا زبان ریخت: داداشم همه‌جوره خوش‌تیپه آقای سردار!

لبخند منصور حالا رنگ‌وبویی از شیطنت داشت. نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره طعنه زد: بر منکرش لعنت!

صدای پاشنه‌های کسی نگاه‌شان را به عقب کشید. ارغوان بود که در معیت شیوا به سوی اتاق جلسه می‌رفت.

آنها را که دید لبخند زد و امیرمنصور رسمی‌تر از قبل سرش را به نشانه سلام تکان داد.

ارغوان از کنارشان که می‌گذشت، گفت: نیم‌ساعت دیگه با طراحا جلسه دارم. خیلی وقت ندارم.

این را گفت و بدون این که منتظر معارفه با شیدا و شاهین باشد، از کنار آنها گذشت.

شیوا از او جدا شد و به سوی امیرمنصور رفت. لبخندش زیادی زنانه و طناز بود. دستش را دور بازوی او حلقه کرد و رو به نگاه حیرت‌زده الهام پرسید: بردارزاده منصورخان شماييد؟

لبخند الهام یک‌جا پر زد و سرش را آهسته تکان داد.

ارغوان از آن‌سوی میز بلندی که از میان در باز اتاق جلسه پیدا بود، بلند و رسمی گفت: وقت زیادی ندارم دخترا. بجنبید.

امیرمنصور با حرکتی نرم بازویش را از میان دست‌های شیوا بیرون کشید و رو به بقیه گفت: شما تشریف ببرید، منم چند دقیقه دیگه می‌رسم.

الهام چشم از شیوا گرفت و کنار شیدا راه افتاد.

شاهین پشت سرشان رفت و نگاه باریک شیوا با او کش آمد.

اما بعد به سوی امیرمنصور برگشت و با صدایی شبیه به زمزمه گفت: خیلی وقته ندیدمت منصور.

او موبایلش را از جیبش درآورد و با اشاره به اتاق جلسه جواب داد: فعلا برو، بعدا حرف می‌زنیم.

این را گفت و چند قدم از او فاصله گرفت و نگاه عصبی او را بی جواب گذاشت.

روی اسمی کلیک کرد و موبایل را به گوشش چسباند. کمی بعد کسی رسمی و کوتاه گفت: سلام سردار.

-سلام مجیدی!

-امر بفرمایید.

-سامانه رو چک کن، بین سرگرد شاهین بهرامی در حال حاضر در کدام واحد مشغوله!

-اطاعت.

-گوشی رو نگه داشتم.

این را امیرمنصور گفت و قدم‌زنان به سوی مانکن‌هایی رفت که گوشه سالن با لباس‌هایی از برند علاء پوشیده شده بودند.

نگاهش تا سردست مانکنی کشیده شد و آهسته به سوی مانکن بعدی رفت.

مجیدی از آن سوی خط جواب داد: امروز در واحد تشخیص هویت مشغول به کار شده.

امیرمنصور چشم از مانکن گرفت و گفت: همه مشخصاتش رو برام ایمیل کن. آدرس، شماره تلفن، حتی شماره پلاک ماشینش... راستی...

-بله سردار؟

-چک کن ببین امروز مرخصی گرفته!

-اجازه بدید.

منصور از مانکن ها دور می شد که مجیدی گفت: مرخصی ساعتی داشته قربان. دوبار، ساعت نه و ساعت یک!

او وسط سالن ایستاد. نگاهش باریک بود. کمی فکر کرد و بعد یک باره گفت: یه حکم جدید به نامش بزن و بفرست کارگزینی.

-به چه عنوان سردار؟

-تأمین نیرو در واحد فرماندهی!

-بیاد واحد فرماندهی؟

-بله. کاراشو انجام بده، فردا بهش ابلاغ بشه.

-اطاعت سردار.

امیرمنصور تماس را قطع کرد و با ابرویی که به پیشانی‌اش چسبیده بود به سوی اتاق جلسه راه افتاد.

سرگرد بهرامی هنوز بی‌تجربه‌تر از آن بود که بتواند او را فریب بدهد!

ضربه‌ای کوتاه به در زد و وارد شد.

شاهین به احترامش نیم‌خیز شد، اما منصور حتی نگاهش نکرد. روی صندلی انتهای میز نشست و کیفش را کنار پایش گذاشت. نگاه شیوا به او زیادی سنگین و خیره بود. ارغوان دست‌های ظریفش را بهم چسباند و با لبخندی به امیرمنصور خوشامد گفت. بعد رو به شیدا ادامه داد: می‌گفتی عزیزم!

او دستپاچه بود. هر دو دستش را مشت کرد و با صورتی رنگ‌پریده گفت: مدرکم خیلی بالا نیست. فوق‌دیپلم طراحی‌دوخت دارم، اما کار طراحی زیاد کردم. یکی دو بار برای

مجله‌های مد طرح فرستادم که چاپ شدن، یه بار هم تو مسابقهٔ اینترنتی طراحی مدل کت و دامن جایزه گرفتم.

ابروی باریک ارغوان بالا رفت و تحسین‌آمیز سر تکان داد.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و نگاه شاهین به رنگ بنفش ناخن‌های او کشیده شد، اما بعد دوباره به صورت ظریف و آرایش‌کرده‌اش چشم دوخت، آن‌هم زیر سنگینی نگاه سردار امیرمنصور علامیر که کمی دور از او پشت میز نشسته بود.

ارغوان نفسی کشید و با نگاهی متبسم جواب داد: خب راستش ما اصلا نیاز به طراح نداریم!

ضرب قلب شیدا یک‌باره بالا رفت و صورتش به عرق نشست. ارغوان با آن لبخند شیکش نگاهی به الهام انداخت و دوباره گفت: اما خب... وقتی تنها برادرزاده‌م ازم می‌خواد دوست شو استخدام کنم، نمی‌تونم رد کنم!

الهام با خیالی راحت لبخند زد و نگاه شیدا با آن همه التهاب و ناباوری به سوی او کشیده شد.

ارغوان این‌بار به شیوا نگاه کرد و گفت: خانم...

نام شیدا را از یاد برده بود. نگاهی به او انداخت و او با عجله گفت:
شیدا هستم، شیدا بهرامی.

ارغوان دوباره به شیوا نگاه کرد و ادامه داد: شیدا جونو بعد از
جلسه ببر تو قسمت طراحا بسپر به خانم معادی.

شیوا بی میل سر تکان داد و موهای طلایی رنگش را کنار زد. به
شیدا نگاهی انداخت و گفت: البته می دونید که؛ برند علاء تو کار
طراحی پوشاک مردانه ست. مشکلی ندارید؟ می تونید تو زمینه
طراحی مردانه هم خلاق باشید؟

او با عجله جواب داد: بله... خیر... مشکلی ندارم.

شاهین نگاهش را به میز دوخت و به سختی جلوی کش آمدن
لبهایش را گرفت. خواهرش هنوز خام تر از آن بود که بتواند
مقابل دخترهای هزاررنگ این شرکت راهورسم کار را بیاموزد.

ارغوان در خودنویشش را بست و نگاهی به ساعت طلایی اش
انداخت. حرکاتش هولکی و شتاب زده بود. نگاهی به شیدا انداخت
و گفت: خوبه تو هم هستی. تو جلسه معرفیت می کنم.

این را گفت و از پشت میز بلند شد.

شیدا زودتر از بقیه به تبعیت از او ایستاد و شاهین این بار بی اراده لبخند زد. ارغوان نگاهی به او انداخت و بی مقدمه پرسید: نامزدید؟

نگاه شیدا تا صورت او رفت و او کوتاه جواب داد: خواهرم هستن. این را گفت و از پشت میز بلند شد.

نگاه ارغوان با او بالا رفت و با دیدن قدوبالای او، شیطنت کرد و رو به شیوا گفت: دنبال مدل می گشتی، بیا؛ مدل با پای خودش اومد!

شیوا همان جور که به صندلی تکیه داده بود، با خودکاری در دهان نگاهش کرد و ابروی شاهین بالا پرید. الهام بی اراده به نیم رخش نگاه کرد.

مردی که مقابلش آن سوی میز ایستاده بود فرق داشت با نظامی ساده و سیبیلویی که یک وقتی پنجره اتاقش در آن کوچه باریک صاف به اتاق او باز می شد.

آن مرد با لباس های تکراری و اتونشده و آن ظاهر سنتی و قدیمی اش رفته بود و جایش را مردی غریبه گرفته بود؛ مردی

که ساعتش برند بود و عطرش، سلول‌های بویایی او را برای پیگیری راه عبورش تحریک می‌کرد. حالا صورتش را ته‌ریشی مرتب پوشانده بود و برعکس آن وقت‌ها کمتر می‌خندید.

بی‌اختیار نفس بلندی کشید که از چشم امیرمنصور دور نماند. شیوا با آن نگاه خیره‌اش متفکرانه گفت: می‌شه راجع بهش حرف زد!

شاهین پوزخند زد. کیفش را برداشت و بی‌توجه به پیشنهاد ضمنی آن دو زن برای همکاری، رو به خواهرش گفت: منتظر می‌مونم کارت تموم بشه.

چشم‌های شیدا هم می‌خندید.

از میز فاصله گرفت و ارغوان با آن کفش‌های پاشنه‌بلند، جلوتر از شیوا به سوی در رفت. به امیرمنصور که رسید، کوتاه گفت: خواستی شرکتو به الهام نشون بده.

کمی جلوتر رفت و آرام‌تر گفت: افشان ساعت چهار میاد دفتر. زودتر الهامو بفرست خونه.

او سر تکان داد و ارغوان این بار با قدم‌هایی بلند از سالن جلسه خارج شد.

کمی بعد الهام مانده بود و عمویش و آن جوان غریبه‌ای که یک‌زمانی همسایه بودند!

بلا تکلیف نگاهی به منصور انداخت. او کیفش را برداشت و رو به شاهین بی‌مقدمه پرسید: ناهار خوردی؟

او از سوال یک‌باره سردار جا خورد. سرش را تکانی داد و گفت: نه... یعنی... دیر نمی‌شه. شیدا که بیاد...

منصور به در باز سالن اشاره کرد و گفت: من و الهام ناهار نخوردیم.

بازویش را مقابل الهام گرفت و لبخند زد. حمایتش دل دخترک را گرم می‌کرد. بازوی عمویش را گرفت و منصور ادامه داد: این جا آشپز خوبی داره. بریم آشپزخونه. هم یه ناهاری بزنیم هم تو تعریف کن ببینم چی شد انتقالی گرفتی!

نماند تا نگاه حیرت‌زده او را ببیند. با الهام از سالن خارج شد و شاهین وقتی با نگاه بدرقه‌شان می‌کرد، کلافه و منگ موهایش

را عقب کشید. ساده بود اگر فکر می کرد عموی بزرگ الهام به سادگی از کنار او و زندگی و تصمیماتش می گذشت؛ نه وقتی مطمئن بود پشت هر فکر و عمل او، رگه هایی از حسرت روزهایی مانده بود که با تلخ کامی و حرمان گذشته بود.

پشت سر آنها راه افتاد و در همان حال نگاهش دوخته شد به گره دست الهام دور بازوی امیرمنصور. خوب بود که الهام را این قدر امن می دید؛ امن تر از آن که به هوای رسیدن به محبت و عشق دست به دامن هر بی سروپایی بشود. یکی مثل آرمان که وقتی پای امتحان به میان آمد، دمش را گذاشت روی کولش و اگر جلویش را نگرفته بودند، الآن آن سر دنیا تنگ دل پدرش نشسته بود، یا یکی مثل آن بهادر بی همه چیز که معلوم نبود تا کجا روح و روان این دختر را به بازی گرفته بود.

بی هدف به ساعتش نگاه کرد و فکر کرد حالا میان علامیرها و حمایت همه جانبه شان، او کجای زندگی دخترک بود؟!

سرش را بالا گرفت و به در و دیوار اشرافی شرکت نگاه کرد. میان این تجمل و دارایی، الهام اصلا به او فکر می کرد؟

پلک زد و با کلافگی پا تند کرد. عمو و برادرزاده توی کابین منتظر او بودند.

وارد شد و امیرمنصور با نگاهی که روی او زیادی سنگین بود، دگمهٔ چهار را فشرد.

آسانسور با ملودی آرامی راه افتاد و شاهین عصبی از بودن در آن فضا نگاهش را به نوک کفش‌های سیاهش دوخت.

دخترک یک‌وقتی همین اواخر گفته بود از کفش‌های بندداری خوشم نمیاد.

منظورش کفش‌هایی بود که سازمان به پرسنلش می‌داد؛ همیشه یک‌جور و یک‌شکل.

بی‌هدف پایش را کف آسانسور کوبید و نگاهش از آن کفش‌های چرم کشیده شد به بوت‌های دخترک.

آن‌وقت‌ها بیشتر کتانی می‌پوشید.

نگاهش آهسته و بی‌اختیار چرخید و دوخته شد به کفش‌های سردار. ساده بود اگر کمان می‌کرد مردی در مقام امیرمنصور دل

به کفش‌های سازمان خوش می‌کرد.

دست خودش نبود که مفصل انگشت شستش را شکست و با کلافگی به تابلوی طبقات چشم دوخت.

امیرمنصور با خونسردی حالاتش را می‌کاوید.

برای دامادی خاندان علامیر این جوان زیادی ساده بود؛ حتی اگر سعی داشت به مدد ظاهر جدیدش و آن ماشین بزرگش خود را تغییر دهد.

کابین ایستاد و او برای الهام راه باز کرد.

شاهین عقب ایستاد و بعد وقتی قدم به طبقه می‌گذاشت دوباره خیره شد به هم‌دوشی الهام و عمویش که انگار در این مدت کم خیلی خوب توانسته بود اعتماد دخترک همسایه را به دست آورد. منصور با یکی دو نفر سلامی‌علیکی کرد و بعد در جواب خوشامد مرد جوانی گفت: به حمید بگو سه تا سرویس آماده کنه.

نیم‌نگاهی به الهام انداخت و با لبخند حرفش را تمام کرد: مهمون ویژه دارم.

مرد با عجله سری تکان داد و جلوتر از آنها با شتاب از در سالن گذشت.

منصور در را باز کرد و باز هم برای الهام راه باز کرد.

دخترک غرق خوشی بود. خوب بود که مقابل نگاه شاهین،
عمویش این قدر هوایش را داشت. لب‌هایش کش آمده بود و وقتی
وارد سالن پذیرایی شرکت می‌شد، حس سیندرلایی را داشت که
کارتنش را سال‌ها پیش با شیدا هزار دفعه دیده بود؛ همان قدر
شاد و مغرور.

رستوران شرکت فضای نه‌چندان بزرگی بود با میز و صندلی‌های
چوبی و تیره و پنجره‌هایی پوشیده با پرده‌های حریر قهوه‌ای.
فضایی آرام و دنج که جان می‌داد برای یک گپ و گفت طولانی
دو نفره؛ البته این نظر شاهین بود.

وگرنه که امیرمنصور با آن نگاه رسمی و مدیرمآبش اجازهٔ بال و
پر دادن به او نمی‌داد.

برای الهام صندلی کشید و رو به شاهین گفت: خوش اومدی
سرگرد.

لبخند او هم رسمی بود.

مقابل هم پشت میزی گرد نشستند. مردی میان سال با پیش‌بند و کلاه سفید از جایی بیرون آمد و با عجله و لبخند به طرفشان رفت. منصور به لبخندش جواب داد و حمید گفت: خوش اومدید آقا. صفا آوردید.

او روی صندلی جابه‌جا شد و جواب داد: ممنونم.
-خیلی وقته از این‌ورا نگذشتید آقا. مشرف فرمودید.

لبخند امیرمنصور حالا کلافه بود. سری تکان داد و رو به الهام و شاهین گفت: می‌دونم از وقت سرو ناهار گذشته، اما امیدوارم به رسم همیشه یه چیزی تو چنته داشته باشی حمید.

-ناهار چه قابل آقا؛ بفرمایید براتون میز می‌چینم از این سر سالن تا اون سرش.

-ممنون حمید آقا.

این‌را امیرمنصور گفت و با اشاره به الهام ادامه داد: دختر امیروالاست. الهام خانوم!

نگاه حمید به سوی الهام چرخید و این‌بار با لحنی محزون گفت:
خدا بیامرزه والاخان رو. بقای عمر شما باشه خانوم.

تشکر الهام زیر لب بود. نگاه حمید این بار چرخید سوی شاهین و با دیدن لباس فرم او، با سادگی پرسید: راننده تون هستن آقا؟ او بی اراده لبخند زد و نگاهی را به گل‌های میخک روی میز دوخت. امیرمنصور با اخمی شیرین جواب داد: ستاره‌هاشو ببین، بعدا از این حدسا بزن مرد حسابی.

نگاهش دوید سوی شاهین و با لبخندی معنادار ادامه داد: سرگرد شاهین بهرامی، بعد از این قراره تو دفتر فرماندهی با ما باشن!

لبخند از لب شاهین رفت و نگاهی یک‌باره بالا آمد. باورش نمی‌شد به همین زودی رفته باشد تحت امر عموی الهام. شیطنتی که در لبخند سردار بود، او را می‌ترساند.

حمید با لبخند و تعارف از آنها دور شد و امیرمنصور موبایل و ریموتش را روی میز گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از پشت میز بلند می‌شد، گفت: من باید برم دستشویی.

لبخند الهام از سر رفع تکلیف بود. او نیم‌نگاهی هم به شاهین انداخت و بعد از آنها دور شد.

شاهین با نگاه دنبالش کرد و بعد به صندلی تکیه داد. نگاه
رمیده‌اش بی‌اراده روی پلک‌های پایین‌افتاده‌الهام قفل شد.
رنگش پریده بود انگار.

نفسی کشید و دوباره و بی‌هدف ساعتش را چک کرد.

از رفتن شیدا ده دقیقه نگذشته بود!

حرکت دست‌الهام نگاهش را به خود کشید. دخترک توی کیفش
دنبال چیزی بود. ابروی شاهین بالا پرید و این‌بار کاور قرصی را
که خودش چند ساعت پیش خریده بود، در دست او دید.
الهام با خجالت به اطراف نگاه کرد، اما شاهین با صدایی بی‌حالت
پرسید: آب می‌خوای؟

الهام دست از کاوش سالن برداشت. به او نگاه کرد و سرش را
آهسته تکان داد.

شاهین نگاهش را دور سالن چرخاند و با دیدن یخچال گوشه
سالن از پشت میز بلند شد.
این‌بار الهام بود که با نگاه دنبالش می‌کرد.

تا پیش از این، از او فقط لباس‌های تکراری نظامی‌اش را به یاد داشت و آن صورت سیبیل‌پوش را. این مرد با ظاهر جدیدش را انگار نمی‌شناخت و همین معذبش می‌کرد. هر چند دلگیری‌اش از او ربطی به ظاهر جدید و قدیمش نداشت. وقتی به یاد آزمایشات زنانه می‌افتاد و درماندگی و ترسی که از سر گذرانده بود، از خودش، آرمان و این سرگرد خودخواه بیزار می‌شد.

شاهین با بطری آب پشت میز نشست. توی یکی از لیوان‌های یک‌بارمصرف آب ریخت و بعد وقتی در قندان را برمی‌داشت، نرم‌تر از قبل گفت: بچه که بودی تندتند فشارت می‌افتاد. خونه ما که بودی مادر برات آب‌قند درست می‌کرد.

لیوان را با نی هم زد و آن را مقابل الهام گذاشت. گفت: بهتر از اون قرصیه که می‌خوری.

الهام در سکوت نگاهش کرد و بعد بدون توجه به لیوان آب‌قندی که او برایش هم زده بود، بطری را به لبش چسباند.

شاهین به صندلی تکیه داد و دور از چشم سردار، خیره و طولانی نگاهش کرد.

دخترک همیشه‌گریان کوچه تنگ آشتی‌کنان رفته بود؛ با مشق‌های ننوشته و حسابی که همیشه خدا در آن لنگ می‌زد. حالا دختری مقابلش بود که زیر چترحمایت مردی مثل امیرمنصور به سختی سعی داشت خود را از سایه گذشته تلخش دور کند. گذشته‌ای که یک سرش به بهادر می‌رسید و عصیان او که در پی رسیدن به محبت، جایی دورتر از خانه به ناکجاآباد رسیده بود.

منصور درحالی که دست‌هایش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد، به سوی میز آمد. شاهین نفسی کشید و نگاهش را از پلک‌های الهام برداشت. سعی کرد لبخند بزند. به او نگاه کرد و امیرمنصور وقتی روی صندلی می‌نشست، با نگاهی به الهام پرسید: از تیرداد خبر نداری؟

سوالش زهر داشت؛ آن قدر دردناک که شاهین لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست.

الهام به سادگی جواب داد: صبح زنگ زد. رادیو بود، اما انگار قراره بیاد شرکت.

منصور مقابلش نشست و گفت: آره، با ارغوان هماهنگ کرده.

این را گفت و بی خبر از حال پریشان شاهین، با صدای بلندی پرسید: حمیدخان، کجایی پس؟ چی شد این غذا؟

شاهین نگاهش را به گلدان روی میز دوخت. تماس های آن مرد جوان، خونسردی الهام وقتی از او حرف می زد، اصلا حضور آن مرد در خانه ای که الهام هم زیر سقفش مأوا داشت، به تنهایی برای دیوانگی او کافی بود.

حمید در معیت پیش خدمت به سوی میز آمد. بوی غذا و تعارفات پرلبخند آنها هم اشتهای کور شاهین را تحریک نکرد.

سرش پایین بود که حمید ظرف غذا را مقابلش گذاشت و او از حاشیه بشقاب نگاهش به دست های قلاب شده الهام دوخته شد.

اگر این همه بلا سرشان آوار نشده بود، الآن گوشه ای در مشهد، شاید وقت خوردن یک بستنی نزدیک حرم، انگشت او از زردی حلقه نامزدی اش برق می زد؛ اما حیف!

سرش را بلند کرد و به نگاه حمیدخان لبخندی بی روح زد.

حمید و کارگرش از میز دور شدند و منصور وقتی قاشق و چنگالش را برمی داشت، گفت: غذاهای سرآشپز علاء حرف نداره.
بسم الله!

تعارفش به شاهین بود، اما احتمالا نمی دانست با همان سوال کوتاهش درباره تیرداد چه ولوله ای به جان او انداخته بود!
شاید هم می دانست!

شاهین از زیر چشم نگاهش کرد. این سردار پرسابقه با آن ستاره های سنگینش حرفه ای تر از آن بود که بی دلیل کاری کند یا حرفی بزند.

حرکت دست سردار او را به خود آورد.

صدای شرشر آبی که او از بطری توی لیوان می ریخت، مسیر نگاهش را تغییر داد. امیرمنصور لیوان را مقابل او گذاشت و با لبخندی معنادار گفت: بخور گلوت واشه، حیفه این غذا رو از دست بدی!

شاهین لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد بی‌میل لیوان را به لبش نزدیک کرد. پشت طعنه‌های متبسم سردار علامیر چیزی بود که او را می‌ترساند.

قاشقی دهانش گذاشت و همان‌وقت با نگاه یک‌باره الهام که به جایی پشت سر او دوخته شد، نگرانی به جانش چنگ زد.

فرصتی برای فکر کردن پیدا نکرد. منصور با لبخند گفت: بیا، حرف‌شو زدیم خودش پیدا شد.

صدای قدم‌های تند کسی که به میز نزدیک می‌شد، نگاه شاهین را بی‌اراده به عقب کشید.

تیرداد را یک‌بار بیشتر ندیده بود؛ آن‌هم جایی در خیابان وقتی شب بود.

نفسش حبس بود. لقمه‌ای را که در دهان داشت، بی‌میل بلعید و به نگاه خندان تیرداد لبخند زد.

از روی صندلی بلند شد و وقتی دست او را می‌فشرد، منصور گفت: تیرداد، شاهین!

معارفه‌اش زیادی خلاصه و کوتاه بود.

تیرداد با لبخند واقعی تری گفت: چه جمع و جور و خلاصه!
این را گفت و لبخند دوستانه‌اش را به صورت شاهین پاشید. او
از سر رفع تکلیف تبسمی کرد و دستش را عقب کشید.
منصور برای خودش لیوانی آب ریخت و پرسید: ناهار که
نخوردی؟

او بی‌تعارف صندلی عقب کشید و جواب داد: به ناهار سازمان
نرسیدم. ضبط داشتیم.

این را گفت و رو به الهام با مهربانی پرسید: تو خوبی؟ شرکت
چه‌طور بود؟ با دکتر خوب پیش رفتید؟

الهام موهای سیاهش را کنار زد و جواب داد: خوب بود. طر حامو
تأیید کرد.

تیرداد ابرویی کشید و وقتی نگاهش به سوی منصور می‌چرخید،
با حیرتی آمیخته به تبسم گفت: اوه، فکر کن دکتر چاوش
سخت‌گیر تو دومین جلسه به طرحی رو قبول کنه!

این‌بار منصور بود که با خنده طعنه می‌زد: هیچ‌وقت به علامیر
رو دست کم نگیر.

تیرداد با خنده‌ای کوتاه سرش را تکان داد و به شوخی گفت:
حکایت ماست‌بند و ماست ترشه دیگه!

این را گفت و دستش را پشت صندلی الهام گذاشت و صمیمی‌تر
از قبل پرسید: شرکتو دیدی؟ با کار خونوادگیت آشنا شدی؟
شاهین عصبی‌تر از قبل پلک زد و نگاهش را از آن دو گرفت.
نزدیکی آن دو و آن صمیمیتی که بین‌شان بود نفسش را حبس
می‌کرد.

می‌خواست سرش را پایین بیدازد، اما نگاه معنادار و
گوشه‌چشمی امیرمنصور به بدی حالش دامن زد.

دستمالی از جعبه برداشت و آن را به پیشانی‌اش کشید. نگاهش
به ساعت بی‌هدف و کلافه بود. تیرداد بی‌خبر از حال خراب او، با
خنده از الهام پرسید: از اون قهوه‌های معروفش نخوردی؟ از اونا
که سفر و مهمون و خبر داره؟

حرفش الهام را هم به خنده انداخت و با اخمی شیرین جواب
داد: پشت دکتر چاوش غیبت نکن. من دوشش دارم!

حرفش نگاه شاهین را بالا آورد و تیرداد با حیرتی خندان گفت:
خوش به حال دکتر.

منصور لبخند زد و وقتی چنگالش را توی ظرف سالاد
می چرخاند، گفت: بعد از شقایق دل شو به همین چیزا خوش
کرد. یه وقتایی می زنه به دل کویر و یه وقتایی از زور بی خوابی
قهوه پشت قهوه می خوره و هربار یه تفسیری از شره قهوه توی
فنجون درمیاره.

شاهین در سکوت نگاهش می کرد. هر چه بیشتر مناسبات الهام
را می شناخت، بیشتر نگران می شد. دخترک ساده ای که یک
وقتی نیمه شبها هوس تفأل به حافظ به سرش می زد و لب آن
پنجره قدیمی رو به آسمان چشمانش را می بست و فال
می گرفت، حالا قل خورده بود بین آدم هایی که هر کدام شان
می توانستند تعبیر فال های نیمه شبش باشند و این ترسناک بود.

موبایلش توی جیب می لرزید. چشم از سردار گرفت و موبایلش
را درآورد. به شماره ناآشنای آن نگاه کرد و با لحنی رسمی جواب
داد: بله!

زنی طنزانه پرسید: آقای بهرامی؟

-بله، شما؟

صدای زن نرم بود. جواب داد: من شیوا هستم، همکار خواهرتون.

دنبال شما می‌گشت، از من خواست با شما تماس بگیرم.

ابروی شاهین بالا پرید و با لحن آشناتری گفت: بله، ممنونم.

لطف کردید. جلسه‌تون تموم شد؟

-بله، شیداخانوم هم آماده رفتن هستن.

او سری تکان داد و گفت: ممنون اطلاع دادید. الان میام

خدمت‌تون.

شیوا با عجله پرسید: شما کجایید؟

-رستوران شرکت!

-پس همون جا باشید، من با شیداجون میام.

شاهین زمزمه کرد: حتما.

و شیوا بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. امیرمنصور با

خونسردی پرسید: جلسه تموم شد؟

او موبایلش را دوباره توی جیبش گذاشت و جواب داد: بله.
نگاه منصور به سوی تیرداد کشیده شد و او منظورش را خوب
متوجه شد. نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: خانوم امروز تا
کی کلاس دارن؟

منصور روی صندلی صاف نشست و دستمالی به لبهایش کشید.
جواب داد: امروز دفاعیه دانشجو داشت. احتمالا دیرتر می‌ره
خونه.

این را که گفت، نگاهی به الهام انداخت و گفت: تا نیم‌ساعت دیگه
یه جلسه برگزار می‌شه که من و تیرداد باید باشیم. به راننده
شرکت می‌گم برسوندت.

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: عجله ندارم عمو. منتظر
می‌مونم با هم می‌ریم.

منصور دستی به موهایش کشید و با نفسی بلند و لحنی جدی
گفت: می‌ری خونه عزیزم!
این را گفت و از پشت میز بلند شد.

به تبعیت از او، شاهین هم ایستاد و الهام نشسته روی صندلی با دلگیری به عمویش نگاه کرد. طول می کشید به رفتار نظامی او عادت کند.

بلند شد و وقتی موبایلش را توی کیفش می گذاشت، صدای قدم های کسی که به میز نزدیک می شد، توجه اش را جلب کرد. زیپ کیفش را کشید و سرش را بلند کرد. شیوا با آن کفش های پاشنه بلندش، جلوتر از شیدا به سوی میز می آمد.

لبخندش رسمی و در عین حال شیک بود. نگاهش مغرور به نظر می رسید و آرایشش تمیز و کامل بود.

نزدیک تر که آمد، صاف به امیرمنصور نگاه کرد و با آن لوندی رفتار و کلامش گفت: معارفه خوبی بود.

نگاهش نرم چرخید سوی شاهین و ادامه داد: شیداجون امروز رسماً به تیم معرفی شد.

این بار به سوی او چرخید و جدی تر ادامه داد: البته تا وقتی که خودشو نشون بده و خلاقیت داشته باشه.

لبخند شیدا دستپاچه بود، اما شیوا وقتی آهسته به سوی امیرمنصور می‌رفت، ادامه داد: رو طرح‌هایی که بهت دادم کار کن. این جا راه برای پیشرفت بازه. همه چیز بستگی داره به این که چقدر خودتو نشون بدی.

شیدا با سادگی سرش را تکان می‌داد و نگاه الهام با لبخند دوخته به او بود.

شیوا کنار امیرمنصور ایستاد و این بار رو به تیرداد با لحنی صمیمی تر پرسید: خیلی وقته ندیدمت، خوبی؟ جوابش لبخندی بود که تیرداد روی لبش نشانده.

شیوا این بار کامل به سوی امیرمنصور چرخید. کفش‌های عروسکی پاشنه‌بلندش برای رسیدن به شانه‌های منصور یاری‌اش نمی‌کرد. بی توجه به آنها که نگاه‌شان می‌کردند، دست‌هایش را روی یقه کت او گذاشت و با تبسمی نرم تر گفت: می‌مونم جلسه تموم بشه، با هم بریم!

DONYA E MAMNOE

الهام پلک زد و بی اراده به سوی شیدا برگشت. نگاه او هم معنادار بود و صورتش از آن همه تلاش برای پنهان کردن خنده‌ای که تا پشت لب‌های بسته اش رسیده بود، قرمز شده بود.

شاهین دستی به موهایش کشید و نگاهش را پایین انداخت. دیدن فرمانده‌اش آن هم وقتی دختری به طنازی و ظرافت شیوا از کتش آویزان بود، حس جالبی به او نمی داد.

امیرمنصور با یک دست، دست باریک شیوا را گرفت و پایین کشید. اخمش آشکار بود، اما این هم باعث نشد شیوا خود را عقب بکشد.

او رو به الهام کرد و با جدیت بیشتری گفت: یه کم صبر کن با راننده شرکت هماهنگ می کنم برسوندت.

این را گفت و موبایلش را از جیبش درآورد.

شیدا با تردید نگاهی به او انداخت و بعد به سوی الهام چرخید.

گیج بود. پرسید: می خوای بری خونه؟

او سر تکان داد و امیرمنصور توی موبایلش گفت: سلام آقای نظری.

شیدا روی پاشنه پا به سوی شاهین برگشت و او با خستگی گفت:
اگه کارت تموم شده بریم.

نگاه شیدا از او گذشت و دوباره به امیرمنصور دوخته شد. او گفت:
بله، زحمت بکشید برسونیدش منزل.

تماسش کوتاه بود. موبایلش را پایین آورد و شیدا با سادگی
پرسید: اجازه می‌دید الهام جون با ما بیاد؟

ابروی الهام بالا پرید و شاهین ناباور به خواهرش نگاه کرد.

امیرمنصور با ابروهایی که بعد از دیدن شیوا پرگره شده بود،
مبهوت نگاهش کرد و شیدا با سادگی ذاتی‌اش گفت: من و
داداشم داریم می‌ریم خونه. اگه اجازه بدید الهام رو هم
می‌رسونیم.

منصور لب‌هایش را بالا کشید و شاهین با حیرت به سوی او
برگشت. شیدا متحیرش کرده بود.

امیرمنصور نگاهش کرد و کوتاه پرسید: کجا خونه گرفتی سرگرد؟
او نه‌چندان محکم جواب داد: نارمک!

نگاه امیرمنصور متفکرانه از او گذشت و رو به شیدا گفت: راه‌تون دور می‌شه دخترم.

شیدا با شیطننت لبخند زد و بی توجه به اخم شاهین، جواب داد: اصلاً فکر کنید بهونه‌ست و اسه این که خونه پدری دوستمو ببینم؛ باز نمی‌شه آقای سردار؟

لب‌های امیرمنصور به نرمی از هم کشیده شد. نیم‌نگاهی به شاهین انداخت و با طعنه جواب داد: آخه راننده شرکت لااقل خوش‌روتر از این برادر اخموی شماست!

ابروی شاهین بالا پرید و چشم از خواهرش گرفت. به سوی منصور چرخید و با فروتنی زمزمه کرد: اختیار دارید سردار.

او این بار عمیق‌تر لبخند زد و گفت: پس از اختیاراتم استفاده می‌کنم و عزیزترین گنج عمارت علامیر رو می‌دم دست.

شاهین مات نگاهش کرد.

خیلی از شب‌ها، پشت پرده‌های پنجره، وقتی اتاقش در تاریکی بود، عزیزترین گنج عمارت علامیر را دیده بود که با گریه جای کبودی دست‌ها و زیر پلک‌هاش را می‌مالید.

آقابهادر برای زدن دختر فهمیه بهانه نمی خواست. کافی بود یکی از دخترها نق می زد و آرامش او به یغما می رفت. آن وقت بود که کمر بندش را می کشید و به جان دختر بی نوا می افتاد و آن قدر بی رحم که صدای التماس های پُرگریه دخترک تا هفت خانه آن طرف تر شنیده می شد.

نفسی کشید و کوتاه لب زد: در خدمتم سردار.

امیر منصور این بار به الهام نگاه کرد و با مهربانی معناداری گفت: من اگه جات باشم دوستمو شب نگه می دارم! این را گفت و چشمک زد.

الهام لبخند زد. نیم نگاهی به شاهین انداخت و معنادار جواب داد: آره، البته اگه داداشش اجازه بده!

نگاه شاهین در سکوت به سوی او کشیده شد. در آن چشم های تیره خودش را می دید، وقتی پشت پنجره ایستاده بود و دخترک از میان پنجره ای که پشتش لایه ای از برف جا خوش کرده بود، با ترس و التماس گفته بود: می شه از آقابهادر اجازه مو بگیرید آقاشاهین؟ می خوام با شیدا اینا برم اردو، اما اون اجازه نمی ده...!

شاهین پلک زد. آن وقت‌ها او یک دختر چهارده پانزده سالهٔ سوم راهنمایی بود و منتهای آرزویش همسفری با دختران مدرسه. بماند که برای گرفتن رضایت بهادر یک باکس سیگار به او باج داده بود، اما به خندهٔ شاد الهام پشت پنجرهٔ اتاقش می‌ارزید.

نفسی کشید و وقتی آرام پلک می‌زد، سرش را پایین انداخت. وقتی الهام کنار شیدا به سوی در می‌رفت، نگاهش همچنان به عقب بود؛ به عموی بزرگش که بودن آن دختر طنز کنارش، یک تناقض بزرگ محسوب می‌شد.

نگاهش دوید سوی تیرداد و سعی کرد لبخند بزند، هرچند در لایه‌های تاریک ذهنش یقین داشت پشت این راهی کردن یک باره‌اش رازی نهفته بود.

کیفش را روی شانه بالا کشید و جلوتر از شاهین قدم از رستوران بیرون گذاشت.

شیدا هیجان زده بود.

مدام حرف می‌زد و از دیسیپلین شرکت علا می‌گفت و او همچنان به رازهایی فکر می‌کرد که در زندگی‌اش لاینحل باقی مانده بودند.

شاهین دگمه‌ی آسانسور را زد و کنار ایستاد. شیدا با آن اشتیاق کنترل‌نشده گفت: الی...الی فکرشو بکن، عمه‌ت اجازه داد وارد تیم طراحی شرکتش بشم.

او خیره به چراغ سرخ طبقات زمزمه‌وار جواب داد: باید خودتو نشون بدی، وگرنه اگه نتونی راضی شون کنی...
_هر چی خلاقیت دارم می‌خوام بریزم تو کاری که خانم سهند بهم داد.

او متعجب نگاهش کرد و پرسید: خانوم سهند کیه؟
شیدا به خنده افتاد و آهسته و زیرلبی شیطنت کرد: همون دختری که از گردن عموت آویزون بود.

ابروهای الهام بالا پرید و وقتی دوباره به سوی آسانسور برمی‌گشت، نجوا کرد: آها!

در کابین باز شد و زنی میان سال قدم به طبقه گذاشت.

شال رنگارنگی که داشت، تقریباً روی شانه‌های افتاده و موهای استخوانی رنگش رها بود.

عینک آفتابی‌اش را روی موها گذاشته و کت کوتاهش با آن دگمه‌های باز و شلوار جذب و کفش‌های پاشنه‌بلند از او زنی تابع مد ساخته بود.

شیدا بی‌اراده گامی عقب رفت و برای او راه باز کرد.
زن نگاه‌شان نکرد.

از بین الهام و شیدا گذشت و شاهین با نیم‌نگاهی که چند قدم او را بدرقه کرد، رو به دخترا گفت: بریم.

الهام بعد از شیدا به سوی کابین رفت، اما نگاهش هنوز به آن زن بود که با قدم‌های بلند و سری بالا به سویی می‌رفت.

در کابین بسته شد و شاهین دگمه‌ی پارکینگ را فشار داد.

همان وقت که آنها با آسانسور پایین می‌رفتند، آن زن به در بسته‌ی رستوران چشم دوخته بود.

مردی با دیدن او، مکث کرد، کمی خم شد و گفت: خوش اومدید خانوم.

زن جوابش را نداد.

نگاهش هنوز دوخته به آن در چوبی بود.

این بار زنی از طراحان بود که با دیدن او، رسمی و کوتاه گفت: خوش اومدید خانوم.

هر چند کسی انگار مقابل این تعارفات انتظار جواب نداشت.

او به در رستوران رسید و بدون ضربه بازش کرد.

یکی دو قدم جلو رفت و نگاهش چرخید سوی امیرمنصور، تیرداد و شیوا.

لبهای مسی رنگش از هم کش آمد. دستهایش را از هم باز کرد و با لبخندی که یکباره به صورتش سنجاق شده بود: گفت: تیرداد، تیرداد جانم!

این را گفت و آن چند قدم را هم پیش رفت.

تیرداد نفسی کشید، تبسم کرد و فاصله‌ی بین‌شان را پر کرد. زن دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و با دلتنگی گفت: پسر بی‌انصاف. یه بار نشد تو بیای دیدنم.

این را گفت و سرش را بلند کرد. نگاه دقیق‌تری به او انداخت و پرسید: خوبی پسرم؟

او با لبخند جواب داد: ممنونم افشان خانوم. خیلی خوش اومدید. افشان روی پنجه‌ی کفش‌هایش بلند شد و پیشانی او را بوسید، بعد وقتی دستش را دور بازوی تیرداد حلقه می‌کرد به سوی برادرش برگشت. به شیوا توجه‌ای نکرد. نگاه مخمورش صاف در چشمان برادر بود. نه‌چندان خواهرانه گفت: از دفعه‌ی پیش که دیدمت انگار موهات روشن‌تر شدن برادر. چه می‌کنی با خودت؟! لبخند منصور روح نداشت. سری تکان داد و جواب داد: خاصیت خاطراته، پیر آدمو درمیاره.

نگاه تیرداد با نگرانی دوخته به او بود، اما افشان ترجیح داد حرفش را نادیده بگیرد.

نگاهش این بار کشیده شد به شیوا که هنوز کنار امیرمنصور ایستاده بود و زیر نگاه‌های غریبه‌ی او دنبال راه فرار می‌گشت.

افشان عینکش را از روی موهایش برداشت. دسته‌ی آن را مقابل دهانش نگه داشت و این بار با تلخی طعنه زد: انگار از دفعه‌ی پیش که دیدمت هنوز داری تلاش می‌کنی، اما خب انگار نمی‌دونی برادر بداخم من کلا با خانوما میونه‌ی خوبی نداره!

شیوا لبش را گزید و افشان نگاه تحقیرآمیزش را از او گرفت.

حلقه‌ی دستش را دور بازوی تیرداد محکم‌تر کرد و با لبخندی که در مواجهه با او روی لبش می‌نشست، گفت: بریم.

تیرداد با تبسم سر تکان داد، اما وقتی کنار افشان پیش می‌رفت نگاه کلافه‌اش به امیرمنصور بود.

آنها از رستوران خارج شدند و شیوا به سختی آب دهانش را بلعید. کنایه‌ی افشان برایش گران آمده بود.

امیرمنصور چشم از راه عبور آنها گرفت و رو به شیوا با خستگی پرسید: شما نمی‌ری؟ وقت اداری تموم شده.

شیوا نگاهش کرد، اما بعد سیاهی لرزان نگاهش پایین افتاد،
نفسی کشید و وقتی قدم‌زنان به سوی پنجره می‌رفت، جواب داد:
شما برید منصور خان، من می‌خوام یه قهوه بخورم.

امیرمنصور لحظه‌ای کوتاه به قد بلند و اندام باریک او نگاه کرد و
بعد بدون حرف دیگری با قدم‌هایی سنگین به سوی در راه افتاد.
صدای بسته شدن در که پیچید، شیوا خیره به جک‌اس‌فایو
سیاهی که از پارکینگ ساختمان شرکت بیرون می‌رفت، زمزمه
کرد: لعنت بهت...سوسن!

الهام روی صندلی پشت ماشین شاهین نشسته و به خیابان‌های
بارانی خیره بود. شیدا روی صندلی جلو، با هیجانی که دست از
سر لحظاته‌ش نمی‌کشید، به سوی او برگشت و گفت: وای الی....
باورم نمی‌شه. شرکت خونوادگی تون چقدر بزرگ بود.

نگاهش تا نیم‌رخ شاهین رفت و دوباره برگشت سوی الهام. با
همان تپش ادامه داد: می‌دونستی تور خارج از ایران دارن؟ علا
یه برند معتبره، اون مانکن‌ها رو دیدی؟ لباس تن‌شون چند

میلیون قیمت داشت... وای الی باورم نمی‌شه تو علا کار پیدا کردم.

الهام لبخندی نیمه‌جان زد و جواب داد: منم خوشحالم برات.
_خب دختر تو هم می‌اومدی اون‌جا. خانواده‌ی پدریت که خیلی تحویل می‌گیرن، از اون شرکت پیزوری که بهتره.

هارمونی را می‌گفت و حرفش الهام را به خنده انداخت. جواب داد: من از طراحی مد چیزی سرم نمی‌شه. تو هارمونی راحت‌ترم.
شاهین وقت رانندگی در آینه کوتاه نگاهش کرد. اگر عقبه‌ی همسایگی‌شان را کنار می‌زد، یقین می‌کرد که این دختر را نمی‌شناخت؛ با کم‌حرفی‌ها و آن‌نگاهی که سرمایش، سفیدی برف دی را در ذهنش تداعی می‌کرد.

شیدا این‌بار به سوی او چرخید و با آن لحن شاد و هیجان‌زده‌اش پرسید: داداش همین‌جور با دهن خشک بریم؟ نمی‌خوای دو تا خانومو به یه آب‌میوه‌ای، قهوه‌ای، چیزی دعوت کنی؟
ابروهای شاهین به‌هم چسبیده بود. زمزمه‌وار پرسید: چی می‌خورید؟

شیدا با شادمانی جواب داد: بریم کافه...

الهام با صدایی نه‌چندان بلند به میان حرفش رفت: شیدا ممنونم اما من چیزی میل ندارم.

شاهین باز هم نتوانست جلوی نگاهش را بگیرد. نه انگار که یک‌زمانی همین دختر با هیجانی بیشتر از خواهر او، آخرین قطره‌های آب‌هویج‌بستنی‌اش را هم می‌خورد و صدای نی‌لیوانش که بلند می‌شد، همین شیدا بود که غر می‌زد: آبرومون رفت دختر.

دوباره به خیابان زل زد، اما نتوانست جلوی طعنه‌اش را بگیرد. وقتی ماشین را به حاشیه‌ی خیابان می‌کشید، غریبه و سرد گفت: خاصیت زندگی تو زعفرانیه‌ست یا دوستی با ازما بهترونی که این همه عوض شدی؟

کمر بندش را باز کرد و نماند تا نگاه وارفته‌ی دختر همسایه را ببیند.

در را پشت سرش بست و الهام ناباور او را که از مقابل ماشین می‌گذشت، دنبال کرد.

شیدا هم مات و منگ بود.

چشم از برادرش گرفت و به سوی او برگشت و با دستپاچگی گفت: منظوری نداشت الی... کلا می شناسیش که... همیشه با خودش قهره.

او پوزخند زد، کیفش را باز کرد و وقتی کیف پولش را درمی آورد، با بغضی که به گلوش چنگ زده بود، جواب داد: سرگردو خوب می شناسم.

لبهایش بسته شد، اما پشت آن لبهای بسته واگویه کرد: اون وقتی هم که منو فرستاد آزمایش بکارت، هیچ منظوری نداشت! آب دهانش را بلعید و سعی کرد خودش را کنترل کند.

تراول پنجاه هزار تومانی را به سوی شیدا گرفت و گفت: از لطفت ممنونم. اون مسکنی که فرستادی خیلی به موقع بود.

ابروهای شیدا بالا پرید و نگاهش لحظه ای بین پول و الهام رفت و برگشت.

او دستش را تکان داد و بی حوصله تر از قبل گفت: بگیرش لطفا.

شیدا چانه‌اش را بالا کشید و با حیرت پرسید: این پول چیه؟
 الهام سعی کرد لبخند بزند، هر چند کسل و نیمه‌جان. جواب داد: هزینه‌ی پیک رو نمی‌دونم. اون پد بهداشتی و قرص هم... خلاصه به موقع به دادم رسیدی. ممنونم.
 چشم‌های شیدا تا انتها باز بود. الهام برای دومین بار که دستش را تکان داد، او ناباورانه پول را از دستش گرفت.
 ذهنش شلوغ شده بود.

به سوی کافه‌ی کنار خیابان چرخید و وقتی شاهین با یک سینی پر از لیوان یک‌بارمصرف به سویشان می‌آمد، گونه‌های او از خجالت لو رفتن رازهای زنانه‌شان رنگ خون گرفته بود.
 شاهین روی صندلی نشست. موهایش نمدار بودند.
 از بین دو صندلی کمی به عقب برگشت و سینی را به سوی الهام گرفت.

او با خونسردی ظاهری به خیابان خیس چشم دوخته بود.

شاهین لحظه‌ای کوتاه به چشم‌های او نگاه کرد و بعد با لحنی یخ گفت: سرد می‌شه.

الهام با تانی چشم از بیرون گرفت. نگاهی به سینی انداخت و سردتر از او جواب داد: ممنون، اما گفتم میل ندارم.

این را گفت و دوباره به سوی خیابان برگشت. نگاه شاهین هنوز دوخته به چشم‌های گریزان او بود و نگاه شیدا با نگرانی بین‌شان در گردش بود.

بوی قهوه و هات‌چاکلت داغ در فضای ماشین پیچیده بود. او سعی کرد با لبخند و سرخوشی فضا را تلطیف کند. لیوانی برداشت و گفت: تو این هوای سرد می‌چسبه.

اما حرف او هم یخ بین آن‌دو را آب نکرد.

شاهین نفسی کشید و چشم از الهام گرفت.

لحظه‌ای کوتاه به خیابان نگاه کرد و بعد از ماشین پیاده شد.

نگاه دو دختر در سکوت بدرقه‌اش می‌کرد.

او کنار سطل زباله ایستاد و بدون فکر دو لیوان را توی آن انداخت.

الهام پلک زد و شیدا وقت هم زدن هات چاکلتش با تاسف سرش را تکان داد.

قدم‌های شاهین بلند بود و اخمش هم غلیظ‌تر شده بود. از جلوی ماشین گذشت و پشت فرمان نشست. کمر بندش را بست و بدون حرف راه افتاد.

همان وقت، پشت درهای بسته‌ی اتاق جلسه، ارغوان دفاتر مالی را ورق می‌زد. موهایش را پشت گوش کشید و گفت: همه‌ی حساب‌رسی‌ها مشخص و واضح افشان، اما اگه بخوای می‌تونم یه نسخه از همه‌ی دفاتر بهت بدم.

او چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: اینو پایان هر سال مالی بهمم گفتی و منم هر بار جواب دادم اومدن من به این جلسه فرمالیته‌ست.

ناخن مانیکورش را روی موبایلش کشید و ادامه داد: شکر خدا جاوید این قدری برام گذاشته که لنگ یه قرون دوزار علا نباشم.

ارغوان دفاتر را با صدا بست و پوزخند زد: این یه قرون دوزاری که
ازش حرف می‌زنی کم کم چند صد میلیون سهم سود سالیانه‌ته.
بهانه‌ی من برای اومدن به ایران گرفتن سود سهم نیست و
اینو همه می‌دونید.

نگاهش رفت سوی تیرداد و بی‌حاشیه ادامه داد: جاوید
می‌خواست تو املاک پدریت بزرگ بشی تیرداد. منم همینو
می‌خوام. این حق تو نیست که برای چندرغاز پشت میکروفون
رادیو بشینی و حرف‌هایی رو بزنی که حتم دارم بهشون مومن
نیستی.

تیرداد با کلافگی دستی به موهایش کشید، اما امیرمنصور با
صدایی خشک و نگاهی دوخته به انگشتان قلاب‌شده‌اش جواب
داد: این جلسه‌ی بررسی دفاتر مالی شرکته. جای این حرف‌ها تو
این جلسه نیست افشان.

او پوزخند زد و به تندی جواب داد: هر بار خواستم این بچه رو
مجاب کنم با من بیاد تو سنگ انداختی، اما...

انگشت اشاره‌اش را به سوی او گرفت و گفت: بعد از این همه سال تو هنوز با خودت تعارف داری منصور. هنوز باور نکردی تیرداد خودش پدر داره، اونم پدری که میلیون‌ها دلار براش به ارث گذاشته.

منصور نگاه خیره‌اش را به او دوخت. خواهر و برادر از هم خوش‌شان نمی‌آمد و این را همه می‌دانستند.

نیم‌نگاهی به تیرداد انداخت، اما نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. گفت: دفاع تو از کثافت‌کاری شوهرت همیشه یه نقطه‌ی کور تو ذهنم بوده!

صدای افشان بلند شد و عصبی جواب داد: تو حق نداری به شوهر من، به پدر تیرداد توهین کنی، بهت اجازه نمی‌دم. این را گفت و از پشت میز بلند شد.

ارغوان با کلافگی نگاه‌شان می‌کرد. همیشه آخر جلساتی که با افشان داشتند، به دعوای خواهر و برادر رسیده و بی‌نتیجه مانده بود.

افشان این بار به تیرداد نگاه کرد و با لحنی که یک باره آرام می شد، ادامه داد: پدر منیژه بدجنسی کرد برات با اسم خودش شناسنامه گرفت، اما مهم اینه تو هم یه معتمد هستی؛ درست مثل پدرت، جاوید معتمد!

کیفش را برداشت و بدون نگاه به خواهر و برادرش گفت: منو برسون خونه تیرداد، حالم خوب نیست.

او عصبی بود. این بحث همیشه آزارش می داد.

از پشت میز بلند شد و کیفش را برداشت و با خداحافظی زیر لب از میز دور شد.

ته دعوای همیشگی خواهر و برادر و اصرار بیمارگونه ی افشان برای معرفی عقبه ی خونی او یک واقعیت زشت بود؛ او حلال زاده نبود!

شاهین با نشانی های سرد و گذرای الهام می راند و دیگر حتی مزه ریختن های شیدا هم برودت فضا را از بین نمی برد؛ آن قدر که او هم در صندلی فرو رفت و به خیابان چشم دوخت.

مدتها بعد شاهین وارد کوچه‌ی علامیر شد و الهام کمی جلوتر
زمزمه کرد: بایستید لطفا!

این را گفت و نگاهش کشیده شد به آزرای فروزنده که تازه از
درهای باغ گذشته بود.

شیدا با حیرت سوتی زد و گفت: این جا خونه‌ست یا قصر؟
شاهین خوددار بود، کمربندش را باز کرد و نگاهش در آینه بالا
رفت.

الهام خسته و بی‌میل کیفش را برمی‌داشت.

در را که باز می‌کرد، گفت: ممنونم.

به شاهین نگاه نکرد.

کدورتی که از او روی دلش بود، با نظربازی و فنجانی قهوه پاک
نمی‌شد.

از ماشین پیاده شد و شیدا با نگاهی کوتاه دنبالش کرد. نفسی
کشید و وقتی در ماشین را باز می‌کرد، با دست دیگر تراول را

روی داشبورد ماشین گذاشت و با نگاهی گریزان، طعنه زد: الهام
خرج لطفی رو که کرده بودی حساب کرد!

موبایلش همان جا روی داشبورد بود. آن را برداشت و از ماشین
پیاده شد و شاهین با کلافگی به آن تراول نگاه کرد.

نفس بلندی کشید و به دنبال دو دختر از ماشین پایین رفت.
الهام ایستاده بود جلوی درهای باز باغ و نه چندان محکم با
مادربزرگش احوالپرسی می کرد.

شاهین دستی به یقه اش کشید و قدمی پشت سر دخترها ایستاد.
فروزنده با لباس رسمی دانشگاه جلوی در بود. عینک دورتیره ای
به چشم داشت که جدیت چهره ی ظریفش را بیشتر می کرد.
جلوتر آمد و با لبخندی که کم کم روی لب هایش می نشست،
جواب سلام زیرلبی شیدا را داد.

صدای الهام محکم نبود. گفت: دوستم هستن، شیدا!!
و بعد با نیم نگاهی به پشت سرش کوتاه تر ادامه داد: برادرشون،
سرگرد بهرامی!

لحن غریبه‌اش نگاه سرد شاهین را به سوی خود کشید.
کوه یخی که بین‌شان قد بلند کرده بود، به این سادگی آب
نمی‌شد.

فروزنده گرم‌تر از قبل به شیدا نگاه کرد و گفت: خوش‌وقتم.
نگاهش این‌بار به شاهین دوخته شد و او با فروتنی سر تکان داد.
فروزنده به باغ اشاره کرد و گفت: بفرمایید داخل.
این‌بار شیدا بود که با دستپاچگی جواب داد: ممنون، مزاحم
شدیم.

حرفش اخم شاهین را پیش کشید. فروزنده عینکش را از روی
چشم برداشت، نگاهی به چهره‌ی بی‌حالت الهام انداخت و با
مهربانی بی‌سابقه‌ای گفت: مهمان الهام‌جان، روی چشم ما جا
داره.

او ناباور نگاهش کرد و فروزنده به رویش لبخند زد.
شاهین جدی‌تر از خواهرش جواب داد: لطف دارید، اما مزاحم
نمی‌شیم.

نگاهش به سوی شیدا کشیده شد و لب زد: هوا سرده، زودتر زحمتو کم کنیم.

ابروهای او بالا پرید.

خواست حرفی بزند، اما شاهین مجال حرف به او نداد.

به سوی ماشین که می‌رفت، ادامه داد: بریم شیدا.

الهام در سکوت نگاهش می‌کرد.

قرارشان این نبود.

عصبانی بود از دست مردی که روزی با زشت‌ترین توهمات قضاوتش کرده و حالا این‌طور با خودرایی بین دوستی او و شیدا ایستاده بود.

غریبه و بی‌حالت گفت: قرار بود شیدا امشب پیش من بمونه!

شاهین از کنار در ماشین نگاهش کرد و با همان سردی جواب داد: وقت زیاده، بهتون زحمت نمی‌دیم.

الهام سکوت کرد، اما نگاه خیره و پر از قهرش به او از چشم فروزنده دور نماند.

شیدا ناباور صدا زد: داداش!

او مقابل فروزنده معذب بود. سعی کرد لبخند بزند. تکرار کرد:
بریم خواهر.

شیدا سست و خسته قدمی به سوی ماشین برداشت و الهام هنوز
با کینه به شاهین خیره بود.

فروزنده لبخند زد. دستش را دور شانه‌ی الهام انداخت و بدون
توجه به تعجب او، رو به شاهین گفت: شما دهن این دو تا دختر و
با اخم بستید، اما اگه منم بخوام اجازه بدید شیداجان امشب
پیش ما بمونه، جواب منم گره بین ابروئه؟!

شاهین از کنار در ماشین نگاهش کرد و شیدا با امیدواری
بیشتری قدم رفته را برگشت.

حالا درست کنار فروزنده بود.

او با لبخند و نگاهی که از شاهین کنده نمی‌شد، دست خواهرش
را گرفت و گرم‌تر از قبل گفت: خیالتون از بابت خواهرتون راحت
باشه. مثل الهام برای ما عزیزه.

الهام پلک زد و نگاهش پایین افتاد. خاطراتی که از روزهای کودکی و نوجوانی داشت، تناقض داشت با حرفی که از مادر بزرگش شنیده بود.

شیدا با شیطنت و دور از چشم فروزنده برای برادرش زبان درآورد و جلوتر از الهام، هم پای فروزنده قدم به باغ گذاشت.

در آن عصر باران خورده‌ی اسفند، نگاه خیره‌ی شاهین و الهام به هم پر از حرف بود!

حرف‌هایی که از سادگی‌های روزهای کودکی او شروع می‌شد و به تلخی حوادث یک ماه پیش می‌رسید.

عاقبت الهام بود که لب زد: خدا حافظ!

چشم از او گرفت و با سری پایین به سوی باغ چرخید.

کمی بعد شاهین خیره به درهای بسته‌ی باغ فکر می‌کرد راهی برای شکستن حریم این دختر بود؟!

فروزنده چند قدم جلوتر به عقب برگشت و شیدا با سادگی به رویش خندید. فروزنده لبخند زد. کیفش را به دست دیگرش داد

و وقتی به راه اشاره می‌کرد، گفت: بریم تو، سرده هوا.

شیدا پا تند کرد و الهام وقتی پشت سرشان پیش می‌رفت به همراهی صمیمانه‌ی آن دو نگاه می‌کرد. فروزنده را با تعریف کوتاه مادرش می‌شناخت؛ یک زن مستبد و یک کلام که مرغش یک پا داشت!

آسمان رعدی زد و او به قدم‌هایش سرعت بخشید.

کمی بعد از در گذشت و صدای شیدا را شنید که با حرارت می‌گفت: خودم دوست داشتم کامپیوتر بخونم، اما مامانم می‌گفت زن باید خیاطی بلد باشه.

کیفش تا روی ساعد پایین آمد. دل‌درد داشت و سرش گیج می‌رفت.

دروغ چرا؟!!

دیدن صمیمیت شیدا و مادر بزرگ همیشه جدی‌اش حسادتش را برانگیخته بود.

با قدم‌هایی آهسته از سرسرا گذشت و فروزنده ابتدای پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رسید، با لبخند گفت: الهام راهنماییت می‌کنه.

و بعد با صدای بلندی شمسی را صدا کرد.
او لباس پوشیده و با کیفی در دست، از آشپزخانه بیرون آمد و
سلام کرد.

نگاه مبهوت شیدا به سایش چرخید و فروزنده پرسید: داری
میری؟

بله خانوم، میز عصرونه رو چیدم، شام هم آماده‌ست. فقط
ارغوان خانوم یا آقاتیرداد باید گرمش کنن.

نگاه شیدا به سوی الهام چرخید و او با خستگی از کنارش
گذشت. زمزمه کرد: بریم اتاقو نشونت بدم.

نماند تا نگاه باریک فروزنده را ببیند، آنهم وقتی حتی در کلامش
حس مالکیت به آن اتاق عاریه نداشت!

شیدا به نگاه فروزنده با دستپاچگی لبخند زد و به دنبال الهام
رفت.

روی آخرین پله بود که پچ پچ کرد: چته دختر؟ این چه رفتاریه
داری؟

او دگمه‌های مانتویش را باز می‌کرد که بی‌حوصله جواب داد: باشه بابا، تو خوبی!

این را گفت و در اتاق را باز کرد.

شیدا به دنبالش بود. با اخمی شیرین طعنه زد: تا چشت درآد! پشت سر الهام وارد اتاق شد و با نگاه به اطراف، سوتی کشید و گفت: چه تحویل گرفت!

الهام کیفش را روی تخت انداخت و گفت: واسه من نیست که، مال بابام بوده.

—مهم اینه الان دادنش به تو.

او لب تخت نشست و شانه بالا انداخت.

شیدا مقنعه‌اش را از سر کشید و تارهای مو روی صورتش رها شد. کنار او نشست و بی‌مقدمه پرسید: با مادرت حرف زدی؟

الهام به سوی پنجره چرخید و خیره به آسمان ابری جواب داد: نه!

—نگرانته الی.

تازه الان خیالش راحت شده.

شیدا با مکث از کنارش بلند شد و به سوی آینه رفت. موهایش را مرتب می کرد که گفت: خل بودی، خل تر شدی!

منتظر جواب او نبود. رژ لبش را از روی میز برداشت و وقتی آن را می چرخاند با شیطننت گفت: آدم شدی، رژ مارک می زنی. چشم آقابهادر روشن!

او پوزخند زد و از روی تخت بلند شد. باید دست و صورتش را می شست.

وقتی برگشت، شیدا در اتاق نبود.

مقابل آینه ایستاد و به صورت بی رنگش نگاه کرد. برعکس شیدا، حالی برای آرایش نداشت؛ همان طور که نایی برای زبان ریختن مقابل مادر بزرگ جدی اش.

با بلوز و شلوار ساده ای که به تن داشت از اتاق بیرون رفت و وقتی از پله ها پایین می رفت، باز هم صدای شیدا را می شنید که زبان می ریخت: خودم دوختم. یقه اش سرخوده، یکمم خلاقیت به خرج دادم، خوب شده.

تبسم الهام یخ بود، به سردی بادی که همین حالا میان درختان
باغ می‌وزید.

به چپ پیچید و از دو پله کوتاه بالا رفت و کمی بعد فروزنده را
دید که برعکس همیشه کتاب دستش نبود. به شیدا نگاه می‌کرد
و وقتی او با هیجان از خلاقیت طراحی‌اش حرف می‌زد، فروزنده
سر تکان می‌داد.

روی نزدیک‌ترین مبل نشست و بی‌هدف نگاهی به شیدا انداخت.
او این بار با دقت درباره طرح آستینی که ابداع کرده بود، حرف
می‌زد و نحوه رسم الگویش را توضیح می‌داد.

الهام نفسی کشید و کمی به جلو خم شد. سوالش آهسته بود.
پرسید: براتون چای بریزم؟

نگاه فروزنده، میان حرف‌های شیدا به سوی او کشیده شد و
گرم‌تر از همیشه سر تکان داد.

الهام قوری را برداشت و در فنجان‌های گل‌دار چای ریخت.
برشی از کیک خانگی شمسی را توی پیش‌دستی گذاشت و آن
را مقابل فروزنده گذاشت.

بشقاب بعدی را جلوی شیدا گذاشت و او بی‌توجه به پذیرایی
سرد الهام، با نگاهی باریک به اندام فروزنده گفت: یقه‌ی تخت
بهتون میاد، بالاتنه‌ی پُری دارید. یقه‌های مسطح روی سینه‌های
پُر خوب می‌شیننه.

الهام لبخند زد و فکر کرد کاش او هم کمی از زبان‌بازی دوستش
را بلد بود.

فروزنده با تردید پرسید: یقه‌ی مسطح روی پارچه‌ی گل‌دار؟
_اگه ترجیح‌تون پارچه‌ی گلدار باشه، بهتره پارچه لخت باشه.
مثل حریر یا ژرژت. پنس کنفرماسیون حتما باید گرفته بشه که
زیر بغل ریزش نداشته باشه و انتقال پنس‌ها هم بهتره به زیر
سینه باشه که گودی کمر رو بهتر نشون بده.

فروزنده فنجانش را برداشت و به مبل تکیه داد.

تبسمش حالا محزون بود.

زمزمه کرد: دخترای منم هر دو به خیاطی علاقه داشتن.

شیدا تکه‌ای از کیکش را جدا کرد، اما قبل از خوردن با وقت‌شناسی پرسید: غیر از خانوم ارغوان دختر دیگه‌ای هم دارید؟

او سر تکان داد. جره‌ای از چایش را نوشید و آرام جواب داد: افشان دختر بزرگمه. با امیروالا دوقلو بودن.

این را که می‌گفت، نگاهش در نگاه الهام بود.

شیدا کیکش را بلعید و گفت: خدا رحمتشون کنه. مشهد که بودیم، یه وقتا با فهیمه خانوم و الی می‌رفتیم سر خاکشون.

نگاه او پایین افتاد و لب زد: فردا پنج‌شنبه‌ست. منم باید برم.

شیدا تکه‌ی دیگری از کیک را سر چنگال زد و پرسید: افشان خانوم ازدواج کردن؟

نگاه الهام دوخته به چای یخ‌شده‌اش بود و فروزنده فنجانش را آهسته تکان می‌داد.

شیدا نمی‌دانست زیر سقف این خانه‌ی قدیمی معمولا کسی نقب به گذشته و روابط آدم‌ها نمی‌زد. با این‌همه فروزنده جواب داد:

بعد از مرگ شوهرش، جاوید، دیگه ازدواج نکرد.

بچه دارن؟

الهام با کلافگی نگاهش کرد. فروزنده را از دور می‌شناخت، اما آن قدری که یقین داشت این سوالات اذیتش می‌کرد. صدای او به نجوا شبیه بود: خدا نخواست بچه‌دار بشه. _آخی...بنده خدا!

این را شیدا گفت و بعد با هیجان بیشتری ادامه داد: مادرا همیشه بچه‌های بزرگشونو یه جور دیگه دوست دارن. اینو مامانم می‌گفت.

فروزنده جرعه‌ی دیگری از چایش را نوشید و دورتر از حُزنی که چند لحظه‌ی پیش در صدایش بود، جواب داد: برای مادرا فرقی نداره. همه‌ی بچه‌ها یه اندازه عزیزن.

شیدا خندید. موهایش را پشت گوش زد و شیطنت کرد: شما کدومو بیشتر دوست دارید فروزنده‌خانوم؟

الهام ناباور نگاهش کرد. دخترک زبان‌دراز تازه نیم‌ساعت بود با مادر بزرگ او آشنا شده و حالا چه راحت اسمش را به زبان می‌آورد.

او نفس بلندی کشید. خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت و جواب داد: امیروالا و افشان بچه‌های اولم بودن.

شیدا لبخند زد: دیدید؛ شما هم مثل مامان من انگار اولیا رو بیشتر می‌خواید.

نگاه فروزنده دوخته به او بود، اما در ذهنش هزار خاطره وول می‌خورد.

نجوا کرد: امیروالای من جوون رفت... خیلی جوون.

پلک زد و دوباره زمزمه کرد: افشانم رفت غربت... با قهر رفت!

ابروی شیدا بالا پرید و بی فکر پرسید: چرا قهر؟

سیاهی چشم فروزنده به سوی او چرخید، اما جوابی نداد.

نفسی کشید و با لبخندی نرم گفت: امیرمنصورم مثل معاون کلانتره. زیر اون ستاره‌ها یه قلب زخمی داره.

شیدا حالا در سکوت نگاهش می‌کرد. فروزنده اگر نمی‌خواست، جواب هیچ سوالی را نمی‌داد. اما انگار حالا بدش نمی‌آمد دور از

پوسته‌ی رسمی و تا حدی اخم‌آلودش، کمی هم در گذشته پرسه
بزند.

تبسمش حالا عمیق‌تر بود. گفت: ارغوان یه زمانی عاشق بود.
اتاقش پر بود از دفتر شعر و عکس شمع و گل و پروانه، اما بعد
اونم فهمید عشق و عاشقی یعنی کشک. چسبید به کار و...

صدایش از نفس افتاد و خیره به گلدان روی میز لب زد: من هر
چهارتا بچه‌مو یه اندازه دوست دارم. به اندازه‌ی غماشون،
تنه‌ایاشون، دوری‌شون... حتی...

پلک زد، این‌بار طولانی‌تر و لب زد: به اندازه‌ی بی‌رحمی‌شون!
شیدا لبخند زد و با لحنی دور از حیرتی که به آن دچار بود،
بی‌مقدمه پرسید: اجازه می‌دید اندازه‌هاتونو بگیرم؟

الهام وحشت‌زده نگاهش کرد.

دختر نادان، فروزنده را نمی‌شناخت.

او اگر عصبانی می‌شد، بعید نبود همین حالا و در این هوای سرد
دخترک را از خانه بیرون کند.

اما فروزنده با تبسمی آمیخته به حیرت به او نگاه کرد و پرسید:
برای چی؟

شیدا با سادگی خندید و جواب داد: اگه قابل بدونید می‌خوام
براتون یه پیرهن بدوزم.

الهام با دستپاچگی گفت: شیدا، خانوم... فکر نکنم لباس دوختنی
بپوشن.

فروزنده به دسته‌ی مبل تکیه داد و در سکوت به آن دو دختر
جوان چشم دوخت.

شیدا با اخمی شیرین جواب داد: لباس ندوختنی هم مگه داریم
الی؟

نه... منظورم اینه که...

او به سوی فروزنده برگشت و با سماجت گفت: می‌دونم شما فقط
مارک می‌پوشید، اما شاید... حالا... یه بار...

فروزنده با آرامش و لبخند گفت: الهام جان، تو آشپزخونه، تو
کشو یه جعبه هست. متر خیاطی و نخ کوک و این چیزها توش
پیدا می‌شه.

او با حیرت نگاهش کرد. به مدد زبان بازی شیدا شده بود الهام جان.

آب دهانش را بلعید و بی حرف از روی مبل بلند شد.

از پله‌های کوتاه که می‌گذشت، صدای شیدا را می‌شنید: شرابی بهتون میاد. پوستتون روشنه، رنگ‌های گرم مثل بنفش و زرشکی با هایلایت موهاتونم خوب می‌شه.

الهام با حیرت سرش را تکان داد.

دوست قدیمی‌اش رسم به حرف آوردن زن سردی مثل خان‌خانم را خوب بلد بود.

متر را از کشو برداشت و وقت بازگشت به نشیمن حرف‌های او در سرش تکرار می‌شد: به اندازه‌ی بی‌رحمی شون....! ذهنش شلوغ شد.

فروزنده از بی‌رحمی کدام فرزندش حرف می‌زد؟

متر را به دست شیدا داد و او با حالی خوش و لبخندی پتو پهن گفت: می‌شه بلند بشید؟

الهام به مبل تکیه داد و به مادر بزرگش نگاه کرد.

کمی بعد شیدا در آرامش اندازه‌های او را می‌گرفت و الهام به زنی فکر می‌کرد که با نام خان‌خانم شناخته بودش؛ همان قدر دور و غریبه.

دیدن لبخندهای گرم فروزنده و نرمشی که در برابر خواسته‌های شیدا از خود نشان می‌داد برایش عجیب بود.

پشت به شیدا ایستاده بود و او کارور پشتش را اندازه می‌گرفت. فروزنده نتوانست سکوت کند. به تاریکی آن‌سوی پنجره خیره بود که گفت: آخرین بار افشان برام خیاطی کرد.

شیدا اندازه‌اش را در کاغذی نوشت و پرسید: براتون چی دوخته بود؟

یه پیراهن خواب بلند دوخته بود. صورتی با آستین‌های دورچین.

نگاه الهام خیره به نیم‌رخ او و چشم‌های بسته‌اش بود و دید که سیب گلویش لرزید. صدایش به نجوایی دور شبیه بود: اتابک

هنوز زنده بود... امیروالا... هنوز بود، امیر منصورم زن نگرفته بود...
ارغوانم... خنده‌هاش دروغ نبود.

شیدا پشت سر او نگاهی به الهام انداخت و او فقط توانست پلک
بزند.

شیدا شیطنت کرد: حالا من براتون یه لباسی بدوزم دیگه سراغ
این لباسای برند نرید.

این را گفت و متر را جمع کرد.

فروزنده نفسی کشید و پرسید: تموم شد؟

_بله. خسته‌تون کردم، ببخشید لطفا.

_خواهش می‌کنم.

این را فروزنده گفت و دوباره روی کاناپه نشست. نقاب خونسردش
را باز هم به چهره داشت. پرسید: اسمت شیدا بود؟

او هم روی مبل نشست و جواب داد: بله.

DONYA E MAMNOE

نگاهش به اندازه‌های فروزنده بود و توی ذهنش هزار مدل را زیر و رو می‌کرد. دیدن اشتیاق و هیجانش برای فروزنده جالب بود. یک‌باره و بی‌مقدمه پرسید: کسی تو زندگیت نیست؟

الهام ناباور نگاهش کرد و شیدا با ابروهایی بالارفته سرش را از توی کاغذ بلند کرد. آب دهانش را بلعید و با سادگی جواب داد: نه به خدا!

قسمی که از روی سادگی به زبان آورده بود، لبخند فروزنده را پیش کشید. گفت: تو شهرستان دخترا معمولا زود ازدواج می‌کنن.

شیدا کاغذ را تا زد و خندید. نگاهش پر از شیطنت بود. جواب داد: اون مال وقتی بود که اجاره‌خونه سر به فلک نداشته بود و جوونا کار پیدا می‌کردن، نه حالا که جوون سی‌ساله هنوز پول توجیبی‌شو از باباش می‌گیره.

صدای ماشینی که وارد پارکینگ می‌شد نگاه هر سه را به سوی پنجره کشید.

شیدا شالی را که از الهام گرفته بود سر کرد و الهام نجوا کرد:
فکر کنم عمه‌ست.

فروزنده موهای حالت‌دارش را عقب زد و از روی مبل بلند شد.
خسته بود. نگاهش را از باغ گرفت و رو به دخترها گفت: من
می‌رم اتاقم. باید کمی استراحت کنم.

شیدا متعاقب او ایستاد و با خوش‌رویی جواب داد: ممنونم اجازه
دادید اندازه‌هاتونو بگیرم.

او لبخند زد و بدون حرف دیگری به سوی پله‌ها راه افتاد.
ارغوان تازه وارد سرسرا شده بود.

خسته بود.

کفش‌هایش را از پا کند و غرزد: آخرش دعوام درمیا، حالا ببین
کی گفتم!

شیدا با نگرانی به الهام نگاه کرد و زیر لب گفت: الان می‌گه چه
زود پسر خاله شد!

او خنده‌ی کوتاهی کرد و طعنه زد: اگه تویی که می‌دونم شب نشده یه دست شطرنج با تیرداد زدی!

او با دلشوره موهایش را کنار زد و گفت: حیف که شطرنج بلد نیستم!

و بعد با صدای بلندتری گفت: سلام!

ارغوان نزدیک راه‌پله بود. با حیرت به سوی صدا چرخید و با دیدن او که کنار الهام ایستاده بود، جا خورد.

سرش را تکان داد و امیرمنصور قدمی پشت سر او با مهربانی گفت: خوش اومدی شیدا!

لحن گرم و خودمانی‌اش دلشوره‌ی شیدا را شست و با خود برد. جواب داد: ممنونم.

و بعد در نگاه ارغوان تعارف کرد: مزاحم شدم.

او لبخندی از سر رفع تکلیف زد و جواب داد: این چه حرفیه. نگاهش تا صورت الهام رفت و با همان کلافگی اولیه پرسید: مادر کجا هستن؟

_همین الان رفتن اتاقشون.

شیدا در تکمیل حرف او گفت: من خسته شون کردم، الان رفتن استراحت کنن.

او سر تکان داد، نیم‌نگاهی به عقب انداخت و با دیدن تیرداد که تازه وارد سرسرا شده بود، گفت: تیرداد با رستوران هماهنگ کن برای شام.

او با لبخند سر تکان داد، اما ارغوان نگران بود.

از پله‌ها بالا رفت و نگاه الهام به دنبال او باریک شد.

منصور نفسی کشید و وقتی قدم روی اولین پله می‌گذاشت، رو به الهام پرسید: باغو به دوستت نشون دادی؟

او بدون حرف سر تکان داد. امیرمنصور دستی به موهایش کشید و وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، زمزمه کرد: پس جاهای زیادی هست که می‌تونی نشونش بدی.

از نگاه آنها دور شد و شیدا با نگاهی باریک پیچ‌پچه کرد: خب الان سوال اینه که خودت تا حالا باغو دیدی؟!

سوالش پوزخند الهام را پیش کشید و این بار نگاهش به تیرداد افتاد.

او هم لبخند زد و گرم‌تر از بقیه جواب سلامشان را داد.
می‌خواست پشت سر امیرمنصور بالا برود که الهام یک‌باره پرسید:
شب مهمون داریم؟

او سر تکان داد. حالا دیگر لبخند نداشت. روی اولین پله پا گذاشت و گفت: افشان خانوم میان.

نماند تا نگرانی را در نگاه او ببیند. پا تند کرد و شیدا در سکوت نشیمن با حیرت نجوا کرد: چرا همه عین دیو دوسر ازش وحشت دارن؟

الهام سر تکان داد.

نفسی کشید و جواب داد: نمی‌دونم.

شیدا بالاخره چشم از راه عبور تیرداد گرفت و بازوی الهام را چسبید. وقتی او را به سوی سرسرا می‌کشید، با خنده‌ای مکارانه گفت: بریم هم باغو نشونم بده هم هر چی از این پسرعموی نوظهورت می‌دونی بهم بگو!

نگاه الهام به او اخمی آمیخته به حیرت بود.

تیرداد پرده را رها کرد و از پنجره دور شد. لب تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

چشم‌هایش را بست و پشت آن سیاهی منیژه را دید، با لباس صورتی آسایشگاه، روی نیمکتی در محوطه خزان‌زده.

امروز رفته بود دیدنش، مثل بیشتر هفته‌ها.

کنار هم روی نیمکت نشسته بودند و منیژه دست او را گرفته و با لبخندی ساده گفته بود: خیلی توله‌سگ بودی!

دستش را روی شکمش گذاشته و دوباره گفته بود: وقتی هنوز اینجا بودی، شب از دست لگدات خواب نداشتم.

تیرداد ناآرام و کلافه دوباره بلند شد و این بار به سوی میز رفت،

اما صدای غم‌آلود منیژه هنوز توی سرش بود. با لب‌هایی آویزان گفته بود: هم توله‌سگ بودی هم سگ جون. بابام عین سگ کتکم

می‌زد تو رو سقط کنم، اما تو چسبیده بودی به جونم و کنده

نمی‌شدی. هیچ کس... هیچ کس تو رو دوست نداشت.

ریموتش را روی میز انداخت و کلافه‌تر از قبل مقابل پنجره ایستاد.

صدای خنده‌های شاد شیدا باغ را پر کرده بود.

تیرداد پرده را کنار زد و دست‌هایش را توی جیب گذاشت و از آن بالا زل زد به دختری که روی تاب کودکانه می‌خندید و هر بار تندتر خودش را تاب می‌داد.

میان پچ‌پچه‌های منیژه که رهایش نمی‌کردند، گوشه چشمان او چین خورد.

مثل شیدا کم دیده بود؛ دختری که بی‌دغدغه بخندد و شاد باشد، کم دیده بود.

نگاهش دوید سوی الهام.

دختران اطراف او یا غمگین بودند یا مغرور.

دخترک در آلاچیق که عقب‌تر از تاب بود، پشت میز نشسته و بی‌حوصله اتود می‌زد.

صدای شاد شیدا در باغ پیچید: بیا الی... اینقدر حال می ده... بیا دختر.

او دوباره پرده را رها کرد و بی هدف به سوی در رفت.

صدای منیژه هنوز با او بود. این بار سینه اش را چنگ زده و با خنده ای غمگین گفته بود: فکر کنم چون نداشتن به تو شیر بدم، آهت این ممه های گنده منو گرفته. حالا می خوان ببرن بندازنش جلوی سگا.

از اتاق بیرون رفت و آن قدر کلافه که ناخواسته در را به هم کوبید. از پله ها گذشت

ذهنش رو به انفجار بود.

خانم نیلی دور از چشم منیژه گفته بود: جراحی سختی در پیش داره. بهش روحیه بدید. اون الآن بیشتر از هر کس دیگه به شما نیاز داره.

و او چقدر ناتوان بود در آرام کردن زنی که سهمش از مادرانگی های او لایبی هایی بود که نگفته و غذاهایی بود که نپخته و املاهایی که نخوانده بود.

از سرسرا گذشت و روی ایوان به موهای بلند شیدا نگاه کرد.
پشت او به عمارت بود و هنوز با هیجان روی تاب بالا می‌رفت و
صدای خنده‌هایش گاهی باغ را پر می‌کرد.

تیرداد از پله‌ها پایین رفت.

الهام توی آلاچیق لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد. خواست حرفی
بزند، اما چهره گرفته و سکوت سنگینش، او را از حرف زدن
پشیمان کرد.

دستش را با مدادی که میان انگشتانش بود، به چانه‌اش تکیه داد
و نگاهش بین شیدا که بی‌خبر از پشت سرش تاب می‌خورد و
تیرداد که میان او‌هامش به سوی او می‌رفت، به گردش درآمد.

شیدا با هیجان گفت: خاک تو سرت دختر. لیاقتت همون تابی
بود که آقابهادر روزای سیزده‌بدر به درخت می‌بست و هربار روش
می‌نشستیم کون‌مون سوراخ می‌شد.

الهام موزیانه لبخند زد و تیرداد درست پشت سر شیدا ایستاد.
تاب که نزدیکش شد، او بدون حرف هلش داد و شیدا بی‌خبر از

آن چه پشت سرش در حال وقوع بود، گفت: بالاخره آدم شدی،
تندتر هلم بده.

نگاه الهام با آن لبخند شیطنتبار روی نیمرخ تیرداد بود و او
معلق بین خیال مادر و واقعیت دختری که انگار با بقیه فرق
داشت، محکم تر هلمش داد.

جیغ شیدا به آسمان رفت و هیجان زده فریاد زد: خاک تو سرت،
قلبم افتاد تو کفشم. چرا مثل وحشیا هل می دی؟

صدای خنده و فریادهای ملتهب او اهل عمارت را هوشیار کرده
بود. ارغوان وقت تجدید آرایش پشت پنجره ایستاد و ناباور به آن
سه نفر نگاه کرد.

چند اتاق آن سوتر امیرمنصور هم با کتابی در دست پرده را کنار
زد و به اولین تلاش های تیرداد برای نزدیک شدن به یک دختر
چشم دوخت.

فروزنده اما با جامی نیم خورده از پشت پرده نگاهشان می کرد.
مایع تلخ دهانش را بلعید و زمزمه کرد: هیچ به پدرت نرفتی
تیرداد!

منیژه توی گوش تیرداد پیچ کرد: ببین، اگه من مُردم هر چی از بابام به من رسیده، به تو می‌رسه. نذاری سرت کلاه بذارنا. با حرص بیشتری شیدا را هل داد و او وحشتزده فریاد زد: ای تف تو ذات وحشی.

صدایش پایین‌تر آمد، اما هنوز وحشتزده بود. گفت: الانه که خودمو خیس کنم. نگه دار.

الهام نگاه دیگری به نیم‌رخ تیرداد انداخت و بعد از پشت میز بلند شد.

از آلاچیق بیرون رفت و چند قدم جلوتر از تاب، به درختی تکیه داد.

نگاه هراسان شیدا به سوی او دوید و بعد ناباور روی تاب به عقب چرخید.

تیرداد نگاهش کرد، اما دستش دوباره پشت او فرود آمد و با شدت تابش داد.

دخترک جیغ زد؛ هم از ترس هم از شوکی که به آن دچار شده بود.

پایش را روی سنگفرش باغ کشید و وقتی آهسته از سرعت تاب کم می‌شد، صدای زنگ در فضای باغ پیچید.

تیرداد از تاب دور شد. هر دو دستش را در جیبش گذاشت و از کنار شیدا که نفس نفس می‌زد گذشت.

او با دست‌هایی که هنوز روی زنجیر تاب بود، از روی آن بلند شد.

ناباور و ملتهب بود. او را با نگاه دنبال کرد و بعد با خشم به سوی الهام برگشت.

خنده او موزیانه بود. با شیطننت به سوی آلاچیق دوید و شیدا وقتی به دنبالش خیز برمی‌داشت، با صدایی که سعی داشت بلند نشود، گفت: خاک تو سرت، آبروم رفت.

ارغوان از پشت پنجره نگاهشان کرد، اما بعد با نگرانی بیشتری به در باغ چشم دوخت.

تیرداد در را باز کرد و با دیدن افشان، سرد و بی‌روح لبخند زد. از در فاصله گرفت و او با بوت‌هایی بلند و بارانی سیاه و شالی که تا روی گردنش سقوط کرده بود، قدم توی باغ گذاشت.

صدای خنده خفه دخترها و شیطنتشان تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

تیرداد پشت سر او در را بست و کوتاه گفت: خوش اومدید.
افشان موهای روشنش را کنار زد و وقتی نگاهش روی عمارت و باغ می‌چرخید، زمزمه کرد: مادر کجاست؟
دخترها یکی با مویی که می‌کشید و دیگری با دهانی پر از فحش، در یک لحظه نگاهش کردند و ابروی افشان بالا پرید.
تیرداد رد نگاهش را دنبال کرد و کوتاه جواب داد: خانوم اتاقشون هستن.

افشان حرفش را نشنید.

قدم‌هایش به سوی آلاچیق آهسته بود و در هر گام نگاهش بین الهام و شیدا می‌کاوید.

امیرمنصور دگمه پیراهنش را می‌بست که پشت پنجره ایستاد، اما با دیدن افشان که صاف به سوی الهام می‌رفت، محکم پلک زد.

از پنجره دور شد و با عجله به سوی در اتاق رفت.
شیدا زودتر از الهام به حرف آمد و با سادگی گفت: سلام.
افشان نگاه گذرایی به او انداخت، اما بعد به الهام زل زد. سرش
حالا کج بود. سرپای او را با نگاه کاوید و بی حاشیه پرسید: دختر
امیروالا تویی؟

او فقط توانست سرش را تکان بدهد.
چیزی در نگاه عمه بزرگش بود که او را می ترساند.
تیرداد قدمی از پشت سر گفت: سرده، بریم تو.
اما نگاه افشان هنوز روی الهام سنگین بود. دهانش را باز کرد
حرفی بزند، اما منصور روی پله های ایوان با لحنی تند صدا زد:
افشان!

او بی میل چشم از دخترک گرفت و به سوی عمارت برگشت.
امیرمنصور به در باز خانه اشاره کرد و گفت: سرده، بیا داخل.
افشان پوزخند زد.

وقتی از دخترها دور می‌شد، به تلخی طعنه زد: اون شبی که مادر منو از خونه بیرون کرد از الان سردتر بود، اون موقع تو کجا بودی برادر؟!

شیدا با نگاه رفتنشان را دنبال کرد و لب زد: آدمای این خونه چه عجیب!

نگاهش به قدم‌های آهسته تیرداد کشیده شد و با خشم بیشتری گفت: لعنت بهت الی.

او موهای آشفته‌اش را مرتب کرد و بی‌توجه به غرغر شیدا زمزمه کرد: پس خواهر دوقلوی بابام اینه!

_خدایی عاشق این فک و فامیلت شدم. همه‌تون یه چیزی تون می‌شه.

الهام چشم از در بسته عمارت گرفت و به سوی او برگشت. به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود، اما عاقبت با شیطنت گفت:

پس داشتی خودتو خیس می‌کردی!
چشم‌های شیدا تا ته باز شد و به سویش خیز برداشت.

الهام جیغ بلندی کشید و به سوی عمارت دوید، اما صدای خنده و فریادشان با سکوتی که همیشه در آن عمارت جاری بود، سنخیتی نداشت.

ارغوان از پله‌ها پایین می‌آمد و صدای تق تق پاشنه‌هایش در خانه می‌پیچید.

روی آخرین پله ایستاد و به سردی گفت: خوش اومدی خواهر. افشان شال را از گردنش کشید و دستی زیر موهایش برد. با پوزخند جواب داد: چه استقبال گرمی!

کیف و شالش را روی مبلی انداخت و پرسید: مادر بیداره؟ ارغوان سر تکان داد و افشان بی‌اینکه منتظر کسی باشد به سوی راه پله رفت.

از کنار ارغوان گذشت و او در نگاه کلافه امیرمنصور شانه بالا انداخت.

افشان قدم روی طبقه بالا گذاشت و وقتی نگاهش روی مبل و فرش و تابلو دودو می‌زد نفس پر از حسرتش را فوت کرد.

شلوغ کاری اش تا همین جا بود. همیشه به این جا که می رسید، نقاب از صورتش کنار می رفت و دوباره خودش می شد؛ دختر اتابک خان علامیر که این مبل ها و میزها و در و دیوار صدای گریه های پنهان شبانه اش را زیاد شنیده بودند.

از مقابل اتاق امیروالا که رد می شد، لحظه ای مکث کرد، به در بسته نگاه کرد و این بار نفسش شد یک آه بلند و از سینه اش بالا آمد.

پا تند کرد و انتهای راهرو مقابل در اتاق مادرش ایستاد. دستش مشت شد، اما قبل از اینکه به در بکوبد، چشم هایش را بست و یک باره پرت شد به سی چهل سال پیش؛ وقتی دختر کوچکی بود. چشم باز کرد و در سکوت و نور کم فضا سرش به سوی دیوار انتهای راهرو چرخید. عروسکش را آنجا دار زده بودند! محکم پلک زد و پچ پچ مغزش یک باره ساکت شد.

در زد، اما منتظر جواب نبود. مادر سال ها بود با او حرف نمی زد.

میان درگاه ایستاد و فروزنده را دید؛ با بلوز و دامنی ساده روی
صندلی و کتابی در دست.

آرام جلو رفت.

لبخندش سنگین بود.

گفت: سلام مامان.

مقابل او لب تخت نشست و این بار زبان ریخت: بزنم به تخته، از
قبل خوشگل تر شدی.

فروزنده کتابش را ورق زد و افشان تلخ تر تبسم کرد.

آب دهانش را بلعید و با لبخندی که از آن غم می چکید، ادامه
داد: سفرم خوب بود شکر خدا. یه پرواز آروم داشتم.

موهایش را عقب زد: دو ماه پیش رفته بودم هلند. تو می دونی
من همیشه عاشق گل بودم. وای مامان، باید می بودی و اونهمه
گل رو یه جا می دیدی.

به پلک های پایین افتاده مادرش نگاه کرد و یک باره دست از
حرافی برداشت.

لب‌هایش کشیده بود، اما لب‌خند نبود. تلاش ناموفقی بود برای پس زدن بغضی که ره‌ایش نمی‌کرد.

از لب تخت بلند شد و این بار وقتی از بالا نگاهش می‌کرد، با حالی ناآرام زمزمه کرد: من هنوزم شبا می‌ترسم مامان. هنوز هم صدای رعدوبرق و باد که لای درخت‌ها می‌پیچه وحشت‌زده‌م می‌کنه.

دست فروزنده روی کتاب مشت شد و افشان با درد نجوا کرد: هنوز هم از دیدن عروسک‌های پارچه‌ای تا حد مرگ می‌ترسم!

پلک زد و قدمی به سوی در رفت. نگاه فروزنده با بوت‌های بلند او کش آمد و صدایش که با بغض عجین بود، توانش را برد: اما خوبم مامان... عادت کردم... به تنهایی، به شب، به عروسک‌های پارچه‌ای... عادت کردم مامان!

فروزنده چشم‌هایش را بست و گوش‌هایش پر شد از صدای قدم‌های تند افشان.

کتاب را بست و نگاهش سر خورد سوی پنجره. صدای خنده‌های شیدا با سرمای این خانه هم‌خوانی نداشت.

افشان از مقابل در اتاق امیروالا که رد می‌شد، دوباره مکث کرد. لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست و صدای خنده‌های والا در ذهنش پیچید: سوزی رو دیگه نمی‌بینی دختره لوس... سوزی مرده...!

در را باز کرد و موجی از خاطرات گذشته به تلخی و درد یک شلاق روی صورتش خورد.

سیاهی چشمش به گردش درآمد. از تخت و کمد و کتاب‌های او گذشت و روی تابلوهای دیوار چرخی زد و بعد به پنجره دوخته شد.

آن لحظه داغ‌تر از آن بود که به درستی کارش فکر کند. وارد اتاق شد و به سوی پنجره رفت و از آن بالا به باغ زل زد. دخترها رفته بودند و در گرگ‌ومیش هوا میان شاخه‌های لخت درختانی که منتظر بهار بودند، تابی بود که مثل آونگ تکان می‌خورد و دوری خاطرات کودکی‌اش را به رخس می‌کشید.

لبخند از لب‌هایم پرید و از میان در نیمه‌باز اتاقش به افشان نگاه کرد.

موهای بلند او روی شانه رها بود و دگمه‌های بارانی‌اش باز بود.
صدای قدم‌های دخترها نگاهش را از باغ یخ‌زده گرفت. به عقب
برگشت و الهام بدون این‌که توانی برای لبخندی نمایشی داشته
باشد، با دستپاچگی دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

شیدا قدمی پشت سر او ایستاد. تا قبل از آن داشت جوک
می‌گفت و الهام به سیاق گذشته به چرت‌وپرت‌های او می‌خندید،
اما حالا هر دو زیر سنگینی سایه افشان دستپاچه بودند.

او جلوتر آمد. در چند قدمی الهام ایستاد و بی‌حالت گفت: شبیه
مادرتی!

او پلک زد. میان تک‌تک کلمات افشان کینه و غریبگی را حس
می‌کرد. افشان دهان باز کرد دوباره چیزی بگوید، اما امیرمنصور
از میان راهرو گفت: افشان، ارغوان صدات می‌کنه.

او پوزخند زد و وقتی با قدم‌هایی بلند از کنار الهام می‌گذشت،
به تلخی طعنه زد: بریم نخودسیاها رو با ارغوان لپه کنیم!

الهام روی پاشنه پا به دنبالش چرخید و وقتی او در راهرو دور می‌شد، شیدا کنار گوشش زمزمه کرد: این یه حرفی داره که بقیه نمی‌دارن بهت بگه!

نگاه الهام باریک بود. این بار به امیرمنصور چشم دوخت و در همان حال لب زد: حرفی که از قرار معلوم خوب هم نیست!

امیرمنصور دستش را روی معده‌اش فشار داد و وقتی از مقابل دخترها می‌گذشت، موبایلش را کنار گوشش برد. جواب داد: الو... بگو مجیدی!

مردی از آن سوی خط چیزی گفت و امیرمنصور نرسیده به در اتاقش مکث کرد. خسته بود. دستی به موهایش کشید و پرسید: با قاضی کشیک هماهنگ شده؟

-بله سردار.

-باشه. به خاطر حساسیت موضوع خودم میام، اما...

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به سوی تخت رفت و وقتی لب آن می‌نشست، دوباره دستش را روی معده‌اش فشار

داد. درد در جان‌ش پیچیده بود. با ابروهایی که از زور درد در هم
گره خورده بود، گفت: با بهرامی هماهنگ کن!

-بهرامی قربان؟

-بله، سرگرد شاهین بهرامی، امروز خودت مشخصاتشو برام
درآوردی.

-بله سردار، خاطر‌م هست.

-بگو براش حکم مأموریت بزن. هماهنگ کن بیاد سر صحنه
جرم.

-اطاعت سردار.

-یه ماشین بفرست در خونه، حالم خوب نیست. نمی‌تونم پشت
فرمان بشینم.

-اطاعت سردار.

منصور تماس را قطع کرد و موبایل را روی تخت انداخت. روی
تخت دراز کشید و در تاریکی اتاق نگاهش را به سقف دوخت.

هنوز صدای جیغ‌های افشانِ هفت‌ساله توی گوش‌هایش بود.
ایستاده بود وسط راهرو و با نگاه به دیوار دیوانه‌وار جیغ می‌زد.
او چشم‌هایش را بست.

آن‌وقت‌ها یک پسر بچه شش‌ساله بود، اما خاطره آن جیغ‌ها
آن‌قدر پررنگ که او لحظه به لحظه‌اش را به یاد داشت. در تاریکی
چشم‌هایش می‌توانست عروسک پارچه‌ای افشان را ببیند؛
عروسکش را دار زده بودند.

چشم باز کرد و نفس حبشش را بیرون داد.
از روی تخت بلند شد و با خستگی به سوی کمد رفت، اما ویزویر
موبایل نگاهش را دوباره به سوی تخت کشید. قدم رفته را
برگشت و از بالا به نام شیوا نگاه کرد. عصبی شد. لبش را زیر
دندان کشید و وقتی با حرص پوست خشک لبش را می‌جوید،
جواب داد: بله!

لحنش سنگین و غریبه بود، آن‌قدر که دخترک آن‌سوی خط از
تماسش پشیمان شد. قبل از سلام صدای نفس بلندش در گوش

امیرمنصور پیچید و بعد با لحنی دلگیر گفت: اگه مزاحمم بعدا
زنگ می‌زنم.

او دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد که یک‌باره و بی‌مقدمه
پرسید: تو چته شیوا؟ اختلاف سنی بین خودت و منو نمی‌بینی؟
شیوا عقب رفت و روی تخت افتاد. به تاج آن تکیه داد و با صدایی
شبيه به زمزمه گفت: دل که این حرف‌ها سرش نمی‌شه؛ می‌شه؟!
منصور پیراهنش را از تنش درآورد و با صدایی که بی‌اراده پایین
آمده بود، کلافه‌تر از قبل گفت: تو جای دختر منی!
-اما دخترت نیستم.

امیرمنصور با نیم‌تنه لخت مقابل پنجره ایستاد و دستی به
موهایش کشید. آب دهانش را بلعید و تندتر از قبل پرسید: الان
کجایی؟
-خونه.

او مشتش را لب پنجره کوبید و گفت: باشه، فردا... فردا اگه فرصت
کردم حرف می‌زنیم.

-امشب... امشب بیا پیشم منصور.

او چشم‌هایش را بست و با لحنی حرص‌آلود زمزمه کرد: من به درد تو نمی‌خورم دخترجون. بگرد دنبال یکی که بهت بخوره. یکی که به سن‌وسالت بیاد، یکی که قدر خوشگلی و جوونی تو رو بدونه.

صدای شیوا پشت گوشی می‌لرزید: پشت این حرفا قایم نشو منصور... من... دوست دارم... نمی‌بینی؟

منصور محکم‌تر به لب پنجره مشت کوبید و از آن دور شد. کلافه بود. حرف‌های شیوا احساسات خفته‌اش را بیدار می‌کرد و او از احساسی که کم‌کم عیان می‌شد، می‌ترسید.

نفسی کشید و سعی کرد آرام باشد. گفت: باید برم.

-شب بهت زنگ می‌زنم... لطفا جوابمو بده.

منصور با حالی پریشان نفسی کشید و بدون این که توانی برای خداحافظی داشته باشد، تماس را قطع کرد.
نفس‌هایش تند بود.

به سوی کتابخانه رفت و موبایلش را روی میز تحریر انداخت.
نگاهش اما روی کتاب ها دودو می زد.

با دیوانگی کتابی را پیش کشید و ورقش زد.

کتاب میان صفحه ای ایستاد و نگاه دلگیر او روی تصویر جوان
ثریا ثابت ماند.

آب دهانش را بلعید و با نفسی حبس شده زمزمه کرد: لعنت به
بختی که شور بود!

کتاب را بست؛ محکم و بعد به سوی حمام پا تند کرد.

تیرداد از بیرون غذا سفارش داده بود؛ چلو برگ و مرصع پلو با
مخلفات.

حق داشت.

نه ارغوان حوصله آشپزی داشت و نه فروزنده کسی بود که برای
افشان غذا درست کند.

DONYA E MAMNOE

تیرداد توی آشپزخانه دور خودش می چرخید و بشقاب و لیوان‌ها را از کابینت درمی‌آورد. الهام میان درگاه ایستاد و به تلاش او برای جفت‌وجور کردن وسایل میز نگاه کرد.

کمی قبل‌تر همراه شیدا بعد از گشت‌وگذاری طولانی در باغ خسته و خندان وارد خانه شده بودند.

حالا او جلوی آشپزخانه بود، اما صدای شیدا را از هال خانه می‌شنید. انگار چیز تازه‌ای را کشف کرده بود که با حیرت گفت: الهام، می‌گم این عکس بابا بزرگ‌ته؟

او بی‌توجه به سوال شیدا، رو به تیرداد پرسید: کمک می‌خواید؟ تیرداد لیوان‌ها را توی سینی چید و از آن سوی میز نگاهش کرد. لبخندش خسته بود. نفسی کشید و گفت: اگه اشکال نداره اینا رو روی میز بچین.

الهام جلو رفت. شلوار جین با تونیک سورمه‌ای به تن داشت و موهایش را به عادت همیشه بافته بود. سینی را برداشت، اما بین رفتن و ماندن معلق بود. به او که نوشابه‌ها را از یخچال درمی‌آورد، نگاه کرد و بعد با لحنی مردد صدا زد: آقا تیرداد!

او لبخند عمیق‌تری زد. در یخچال را بست و جواب داد: با «تیرداد» راحت‌ترم.

لبخند الهام از سر رفع تکلیف بود. او تردید دخترک را که دید، نه‌چندان بلند پرسید: چیزی می‌خوای؟
-نه، فقط...

نگاهش به او پر از سوال بود. لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد یک‌باره پرسید: چرا افشان خانوم از من خوششون نمی‌اد؟
تیرداد مدتی در سکوت فقط نگاهش کرد. سوال او، حرف‌ها و خاطرات تلخ گذشته را در ذهنش زنده می‌کرد.
نوشابه‌ها را روی میز گذاشت و پرمعنا گفت: می‌زو بچینیم، یه کم دیگه غذا یخ می‌شه.

الهام با سری کج‌شده ابرو بالا انداخت. تبسمش ملامت‌بار بود.
گفت: باشه، می‌رم دنبال نخودسیاه!

این را گفت و با سینی لیوان‌ها به سوی در چرخید، اما تیرداد صدا زد: الهام!

او از بالای شانه نگاهش کرد و تیرداد کوتاه و بی‌حالت گفت:
عمه‌افشان معمولاً زیاد ایران نمی‌مونه؛ نهایتاً یکی دوماه. این مدت
هم زیاد این‌جا نمیاد. پس نگران رفتارش نباش.

او سرش را تکان داد و زمزمه کرد: باشه.

قدمی به سوی در رفت، اما دوباره به تیرداد نگاه کرد و کوتاه، اما
پرمعنا گفت: اما این جواب من نبود.

رفت و تیرداد پشت سر او نفس بلندش را فوت کرد.

گفتن از رازهای این خانه راحت نبود؛ آن‌هم به الهام، دختر
امیروالا!

شیدا سینی را از او گرفت و وقتی با کمک الهام میز را می‌چید،
آهسته اما پر از خنده شیطنت کرد: نه به خونه آقابهادر که سر
ته‌دیگ دعوا بود و صدای قاشق کشیدنش ته‌قابلمه تا ته‌کوچه
آشتی‌کنون می‌رسید، نه به خونه پدربزرگت که این اداهاشون
آدمو یاد فیلمای اینگلیسی می‌ندازه.

او از آن سوی میز پوزخند زد و با ورود تیرداد به عقب برگشت. تیرداد ظرف سالاد را وسط میز گذاشت و با نگاهی اجمالی به محتویات میز متفکرانه گفت: فکر کنم همه چیز آماده‌ست.

شیدا رد نگاهش را گرفت. ظروف اشرافی روی میز و چیدمان سنگین آن او را به خنده انداخت و زیر لب زمزمه کرد: سر این میز غذا بخوریم یا خجالت؟!

تیرداد زمزمه‌اش را شنید. دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و جواب داد: همیشه این جور نیست.

ابروهای شیدا بالا پرید و پرسید: یعنی این افشان خانوم مهمون ویژه‌ست؟

او لب‌هایش را تو کشید و بدون جواب، از سالن بیرون رفت. نگاه الهام به کاهوهای سالاد بود و گوشه ابرویش بالا پریده بود. با خود واگویه کرد: یه چیزی هست... این غریبگی بی دلیل نیست. همان وقت امیرمنصور ایستاده بود وسط سالن یک خانه ویلایی و به جنازه‌ای که رویش ملحفه سفید کشیده بودند نگاه می کرد.

بازپرس و قاضی کشیک و عکاس نیروی انتظامی و خیلی‌های دیگر مشغول کار بودند و آن میان شاهین هم گزارشش را کامل می‌کرد.

امیرمنصور قدم‌زنان سالن را دور زد و از سوی دیگر به دست نازک دختری که عصر امروز توسط نامادری‌اش به قتل رسیده بود، نگاه کرد. دستش از زیر ملحفه بیرون افتاده و رد خون تا روی انگشت‌هایش کش آمده بود.

با تأسف سر تکان داد و نگاهش کشیده شد سوی زنی که طرف دیگر سالن، نیمه‌جان و نادم روی مبل نشسته بود. افسر زن کنارش ایستاده بود و بازپرس سوالاتی از زن می‌پرسید.

امیرمنصور روی معده‌اش دست گذاشت و با درد شدیدی که یک‌باره در جانش پیچیده بود، گوشه چشم‌هایش چین خورد. موبایلش ویزوئیز می‌کرد.

آن را از جیب کت نظامی‌اش درآورد و با دیدن نام شیوا بدون جواب، دوباره آن را در جیبش گذاشت.

درد هر لحظه شدیدتر می‌شد.

شاهین کنارش ایستاد و کوتاه گفت: گزارش من آماده‌ست سردار.
او نگاهش را از جنازه دختر جوان گرفت و بی‌ربط پرسید: شام
خوردی؟

شاهین لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد، اما بعد جواب داد: نه...
نگاهش تا دخترک زیر ملحفه رفت و با تأسف ادامه داد: البته
بعیده امشب چیزی از گلوم پایین بره.
جواب امیرمنصور فقط تلخندی کوتاه بود.
به ساعتش نگاهی انداخت و همان‌وقت دوباره موبایلش به لرز
افتاد.

او بدون این‌که تلاشی برای جواب دادن داشته باشد، رو به شاهین
پرسید: آمبولانس آماده‌ست؟
شاهین فرصت جواب پیدا نکرد.

ورود پر از هیاهو و شیون مردی میان سال نگاه هر دو نفرشان را
به عقب کشید.

مرد نالان و ناباور از میان مأموران گذشت و نرسیده به دخترکِ زیر ملحفه روی زانو افتاد.

امیرمنصور معده‌اش را محکم‌تر فشار داد و شاهین با تأسف نگاهش را به گزارشش دوخت.

مرد با آن سن و سال ضجه می‌زد و اشک می‌ریخت.

نوای لادن گفتنش میان چلیک دوربین عکاس و هق‌هق نامادریِ دخترک می‌پیچید و هر لحظه انگار به باور تلخ واقعیت می‌رسید که گریه‌هایش اوج می‌گرفت.

کسی سعی کرد زیر بازویش را بگیرد و بلندش کند، اما او یک‌باره دست از شیون برداشت. به سوی دیگر سالن نگاه کرد و بدون مکث به سوی همسرش خیز برداشت.

صدای جیغ زن به هوا رفت و شتاب چند مأمور برای مهار او سالن را به‌هم ریخت.

امیرمنصور پلک زد. نگاهش به مردی بود که میان حلقهٔ مأموران با دست‌هایی مشت‌کرده به همسرش فحش ناموس می‌داد و به قصاص تهدیدش می‌کرد.

او سرش را پایین انداخت.

ذهنش بی‌سروسامان هلهش داد به بیست و چند سال پیش؛ جایی
وسط کارخانه اسباب‌بازی آدم‌برفی «این نام بر اساس تخیل بوده
و هر گونه تشابه با هر عنوان برند تصادفی‌ست»!

آن‌وقت‌ها درجه‌اش پایین‌تر بود. با گزارش یک قتل راهی شده
بود به نشانی گفته‌شده و همه راه دعا کرده بود این ماجرا ربطی
به خانواده او نداشته باشد.

معه‌اش را محکم فشار داد. درد لعنتی نفسش را برده بود.

مرد فریاد می‌زد: خودم دارم می‌زنم!

و کسی در ذهن او شیون می‌کرد: به‌خدا نفهمیدم چی شد. من
رفته بودم دست‌به‌آب خیر سرم. آقا اومده بودن سرکشی
سالن‌ها...

از زور درد کمی خم شد و به سوی دیوار رفت. مرد شور گرفته
بود: سهیلا من رضایت نمی‌دم... تا جون دادنت و روی طناب نبینم
این دل سوخته‌م آروم نمی‌شه!

او به دیوار تکیه داد و با حس آن درد موذی چشم‌هایش را بست.
سرایدار کارخانه توی ذهنش می‌نالید: آقا رو با چاقو زد... من
خودم دیدم. دقیقه آخر رسیدم... خاک تو سر شدم... خاک تو سر
شدم...!

شاهین از دور به امیرمنصور نگاه می‌کرد. لرز پلک‌ها و آن دستی
که قفسه سینه‌اش را فشار می‌داد، حال خرابش را عیان می‌کرد.
میان هیاهوی مرد و گریه‌های زن به سوی امیرمنصور رفت و با
صدایی آهسته پرسید: حالتون خوب نیست؟
او از میان پلک‌های جمع‌شده‌اش نگاهش کرد. تعارف نداشت.
لب زد: زخم معده دارم. لعنتی دوباره عود کرده.
-داروهاتون همراه‌تونه؟
-نه، نیاوردم.

-می‌خواید شما برید؟

او با درد پلک زد و بعد نگاهش به سوی مرد چرخید. افسری
لیوانی آب به حلقش می‌ریخت و آن‌سوتر متهم با حق‌حق
می‌گریست.

او نفس بلندی کشید و جواب داد: تا انتقال جنازه باید بمونیم.
-من هستم، اگه می‌خواید...

امیر منصور لبخند بی‌رمقی زد و توی حرفش رفت: همیشه کاراتو
خودت تموم کن. به امید کسی دلت و خوش نکن.
این را گفت و با قدم‌هایی کوتاه از او دور شد.

شاهین پرونده‌ای را که دستش بود، زیر بغلش زد و به دور شدن
او چشم دوخت.

کار ناتمام زیاد داشت؛ از نرم کردن دل دختری که این روزها با
او قهر بود تا شناخت دوباره‌اش، دور از ترس و سیاهی منزل
بهادر. فقط حیف که راهش را بلد نبود.

نفسی کشید و فکرش رفت پیش دخترک که همین حالا پشت
میز کنار شیدا نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد.

افشان تکه‌ای مرغ از دیس برداشت و با لبخند زبان ریخت که:
مامان هنوزم فیله مرغ دوست داری؟
منتظر جواب او نشد و مرغ را کنار بشقاب او گذاشت.

الهام از گوشه چشم نگاهش کرد. دست فروزنده روی غذا مکث کرد و بعد لب‌هایش را تو کشید.

دستش به سوی لیوان رفت و افشان زودتر از او پارچ آب را برداشت. برایش آب می‌ریخت که گفت: الهی قربونت برم، هنوزم نوشابه نمی‌خوری؟

لیوان را مقابل او گذاشت و موهای روشنش را پشت گوش کشید. فروزنده با کلافگی به غذایی که افشان برایش کشیده بود نگاه کرد. اشتها نداشت.

ارغوان گذرا و کوتاه، اما نگران نگاهش می‌کرد.

نگاه تیرداد بین فروزنده و افشان رفت و برگشت. جایی برای تعلل نبود. از پشت میز بلند شد و پارچ آب را از مقابل افشان برداشت. توی لیوان دیگری آب ریخت و وقتی آن را کنار دست فروزنده می‌گذاشت، پرسید: می‌خواید براتون سالاد بکشم؟

لبخند فروزنده روح نداشت.

تیرداد بشقابی برداشت و وقتی برای او سالاد می کشید، ارغوان
در نگاه مکدر افشان نه چندان مهربان گفت: مامان خیلی وقته
شبا شام نمی خوره.

افشان پوزخند زد.

جرعه‌ای آب نوشید و نگاه خیره‌اش را به الهام دوخت و آن قدر
سنگین که دخترک با دستپاچگی قاشق را توی ظرف رها کرد.
نگاهش روی برنج و سالاد و لیوان دودو می زد.

صدای او سرد و بی حالت بود. پرسید: دانشگاه رفتی؟

الهام مبهوت سرش را بالا آورد و با شک پرسید: با من بودید؟
جوابش پوزخند دوباره او بود. آب دهانش را بلعید و جواب داد:
نقاشی خندم.

نگاه افشان خیره و نامهربان بود. سرش را تکان داد و طعنه زد:
اون بهادر بی نوا که گور نداشت کفن داشته باشه. چطور گذاشت
بری دانشگاه؟ خرج تحصیل تو کی داد؟ اون همه کاغذ و
مداد رنگی و کوفت وزهرمار...

نگاه الهام ناباور بود. انگار نقاب عمه بزرگش از صورتش افتاده و حالا با زشت‌ترین چهره مقابلش نشسته بود.

او چانه‌اش را بالا کشید و با تلخی بیشتری جواب خودش را داد: آها... خرجش و شما دادید، نه؟ از ماطرک پدر بیچاره من...

ارغوان به تندی میان حرفش رفت: افشان!

اما ابروهای الهام به ته پیشانی‌اش چسبیده بود. هیچ چیز نمی‌دانست؛ هیچ چیز از حرف‌های او و دلیل این کینه کهنه‌اش نمی‌دانست.

نگاه ماتش به سوی ارغوان کشیده شد و افشان با مسخرگی گفت: چیزی بهش نگفتید، نه؟

به الهام نگاه کرد و با لحنی که هر لحظه عصبی‌تر می‌شد، پرسید: اون فهمیه احمق بهت چیا گفته؟ گفته تو رو کجا حامله شده؟

الهام مات نگاهش می‌کرد. ربط حرف‌های او را نمی‌فهمید و بدتر، دلیل تندی کلامش را درک نمی‌کرد.

صدای برخورد تند قاشق و چنگال فروزنده او را از انقباض درآورد. نفس حبشش را ها کرد و بی‌اراده به سوی فروزنده چرخید.

او از پشت میز بلند شده بود، اما دست‌هایش هنوز روی میز بود.
نگاه خیره و عصبی‌اش دوخته به افشان بود، اما بعد با صدایی که
از فرط خشم می‌لرزید، رو به تیرداد گفت: دیروقت، بهتره خانومو
برسونی خونه‌ش!

الهام پلک زد. آن «خانم» که در کلام فروزنده بود، غریبگی‌اش
را با این زن عصبی جار می‌زد.

فروزنده از میز دور شد، اما افشان ناآرام و تند جواب داد: این‌جا
خونه پدرمه. اگه بخوام تا صبح می‌مونم. اصلا نمی‌رم، می‌مونم...
تا فردا... تا یه ماه دیگه...

فروزنده نماند. وقتی از سالن دور می‌شد، صدای تق‌تق پاشنه
صندل‌هایش میان نفس‌های تند افشان گم می‌شد.

الهام چشم از راه عبور فروزنده گرفت و به غذای یخ‌شده‌اش نگاه
کرد. تیرداد از پشت میز بلند شد و با لحنی به ظاهر آرام گفت:
من می‌رسونمتون.

توان افشان تمام شد. نقابش کنار رفته و حالا خودش بود. با
لحنی درمانده گفت: امشب پیشم بمون.

صدای تیرداد آهسته بود: چشم.

این را گفت و دست او را گرفت.

افشان که از پشت میز بلند می‌شد، نگاه الهام هنوز دوخته به بشقاب غذایش بود.

او در معیت تیرداد از سالن خارج شد و شیدا در سکوتی که یک‌باره سالن را در برگرفته بود، نفس بلندی کشید.

ارغوان لیوانی آب نوشید. کلافه بود. از پشت میز بلند شد و بدون هیچ حرفی به سوی در رفت.

شیدا با نگاه دنبالش کرد و بعد در خلوتی سالن غذاخوری به الهام نگاه کرد.

او با تنی منقبض هنوز به غذای زهرمارشده‌اش زل زده بود.

شیدا با دستپاچگی لبخند زد و برای تغییر حال او شیطنت کرد: بهتر که رفتن. حالا راحت‌تر غذا می‌خوریم.

الهام سرش را بلند نکرد، فقط با صدایی سرد و بی‌حالت پرسید: مادر منو کجا حمله شده؟

لبخند شیدا رفت. چشم از نیمرخ بی‌رنگ او گرفت و با اشتباهی کور شده به محتویات میز چشم دوخت. این سوال بی‌جواب خودش هم بود.

نیمه‌شب بود. امیرمنصور به آمبولانسی که آژیرکشان راه می‌افتاد نگاه کرد و بعد کف دستش را روی معده‌اش فشار داد. شاهین گزارشش را توی کیفش گذاشت و به سوی او رفت. کوچه کم‌کم از مأموران خلوت می‌شد، اما هنوز همسایه‌ها از پشت پنجره‌ها سرک می‌کشیدند و بازار شایعات داغ بود.

امیرمنصور با قاضی و بازپرس دست داد و سربازی مقابلش پا کوبید.

ماشین آماده حرکت بود.

شاهین پرسید: امری نیست سردار؟

او با خستگی نگاهش کرد. بعد مردمک چشمش دوید سوی سمند سبز پلیس. افسری کنارش آماده فرمان حرکت او بود.

نفسی کشید و رو به شاهین پرسید: ماشین آوردی؟

او متعجب سر تکان داد.

امیرمنصور با حرکت دست سرباز را راهی کرد و بعد رو به شاهین گفت: امشب حوصله مأمور و سرباز و آژیر پلیس ندارم. اگه می‌تونی تو ماشین سکوت کنی، منو برسون خونه!

یک‌تای ابروی شاهین بالا بود، اما پا کوبید و جواب داد: اطاعت می‌شه سردار.

این را گفت و وقتی از او دور می‌شد، با عجله ادامه داد: تشریف داشته باشد، برم ماشینو بیارم. او حرفی نزد. توانش را هم نداشت.

افسری جلوتر آمد و چیزی گفت، اما او با جواب‌های سربالا همه را راهی کرد. نمی‌خواست مقابل چشم سرباز و درجه‌دار و افسرِ کادر با رنگی پریده و حالی ناخوش پشت ماشین به خودش بیچد.

سمند پلیس راهی شد و آخرین همسایه هم پنجره‌اش را بست.

شاهین با جک سیاهش مقابل او توقف کرد. می‌خواست پیاده شود و در را برایش باز کند، اما منصور فرصتی به او نداد. در جلو را باز کرد و سوار شد و بی‌رمق سرش را به صندلی تکیه داد.

چشم‌هایش که بسته شد، شاهین با تردید پرسید: می‌خواید برسوئمتون درمونها؟

او با چشم‌های بسته جواب داد: نه، فقط بریم خونه.

شاهین راه افتاد و ویبره موبایل منصور در سکوت کوتاه ماشین پیچید.

بی‌حال و پر از درد موبایلش را درآورد و به نام شیوا روی صفحه نگاه کرد. چشم‌هایش دوباره بسته شد. شاهین وقت رانندگی بی‌اراده به نامی که روی موبایل او بود نگاهی انداخت. تصویر جوان و آرایش‌شده شیوا مقابلش جان گرفت.

لب‌هایش را تو کشید و در خیابان‌های خلوت نیمه‌شب سرعت گرفت.

عمارت علامیر نیمه‌تاریک و ساکت بود.

الهام دستش را روی دلش گذاشت و میان تشکی که وسط اتاق پهن کرده بود، نیم خیز شد.

درد عادت ماهانه بود یا زهر حرف‌های افشان؛ اما نفسش رفته بود از دردی که رهایش نمی‌کرد.

خرخر آرام شیدا در اتاق پیچیده بود.

در نور کم‌سوی دیوارکوب به او که روی تخت خوابیده بود، نگاهی انداخت و بعد خودش را به سوی میز کشید. کیفش روی میز بود. بندش را کشید و کیف روی پایش افتاد. در آن نور کم کیفش را باز کرد و به دنبال کاور قرصی که امروز به خیالش شیدا برایش فرستاده بود، دست توی جیب کیفش برد. اما آه از نهادش برآمد وقتی یادش افتاد آخرین قرص را بعد از رفتن افشان و تیرداد بدون آب بلعیده بود.

آب دهانش را بلعید و ناتوان از روی زمین بلند شد.

خبر نداشت همان وقت منصور با کمری خمیده و دستی روی شانه شاهین از پله‌های ایوان بالا می‌آمد.

شاهین گیج بود.

آمده بود عمارت علامیر!

نفسی کشید و پرسید: داروهاتون کجاست سردار؟

او کنار شاهین از دو پله سرسرا بالا رفت و با دستی که هر لحظه بیشتر معده‌اش را چنگ می‌زد، لب زد: تو آشپزخونه.

این را گفت و بی‌حال و بی‌رمق روی کاناپه‌ای که توی نشیمن پشت به راه‌پله بود، رها شد.

شاهین با کلافگی در آن نور کم چشم چرخاند.

مجسمه‌ها و گل و گلدان و آباژور حالا تنها اجسام سیاهی بودند که سایه‌شان روی دیوار کش آمده بود.

به امیرمنصور که تقریباً بیهوش شده بود نگاهی انداخت و بعد با تردید از سویی راه افتاد.

از کنار گلدان بزرگی رد شد و با کلافگی به موهایش دست کشید.

نیمه‌شب در خانه‌ای غریبه به دنبال آشپزخانه می‌گشت! با

مسخرگی پوزخند زد و در نور نه‌چندان جان‌دار هود به روبه‌رو نگاه کرد.

درست آمده بود.

جلوتر رفت و نگاهی از کابینت و میز و ظرف‌شویی رد شد.
به درستی کارش شک داشت. مقابل یخچال ایستاد و فکر کرد
داروهای معده‌درد دقیقا چه شکلی بودند!

در یخچال را باز کرد و با درماندگی به غذاهای نیم‌خورده و سالاد
و نوشابه و میوه نگاه کرد.

پشتش به در بود و ندید که الهام با کمری خم‌شده وارد آشپزخانه
شد، اما با دیدن مردی که تا کمر توی یخچال خم شده بود،
وحشت‌زده هین بلندی کشید.

او ناباور و مبهوت به عقب برگشت و الهام با دیدن او وقتی هر دو
دستش را جلوی دهانش می‌گرفت، بلندتر جیغ زد.

شاهین هر دو دستش را بالا برد و با دستپاچگی گفت: نترس...
منم... منم شاهین... نترس.

حرف‌های منقطعش دخترک را آرام نکرد. چشم‌هایش تا انتها باز
شده و نگاهی به او عجیب بود. شاهین نفسی کشید و سعی کرد
آرام باشد. با دست جایی آن بیرون را نشان داد و گفت: عموت...

سردار علامیر از درد معده بیهوش شده. اومدم... اومدم داروهاشو پیدا کنم.

الهام از ترس و حیرت نفس نفس می‌زد، اما بالاخره دست‌هایش را از جلوی دهانش پایین آورد. شاهین در یخچال را بست و پرسید: می‌دونی داروهاش کجاست؟

او با دهانی خشک سرش را تکان داد.

به سوی کابینت رفت و درش را باز کرد. سبدي دارو از آن بیرون آورد و همه را با هم روی میز گذاشت. هنوز آن قدر جان نداشت که بتواند حرف بزند.

شاهین به چشم‌هایش خیره بود، اما عاقبت از جاذرفی لیوانی آب برداشت و از شیر آب پرش کرد.

سبد را برداشت و با عجله به نشمین برگشت.

الهام با نگاه دنبالش کرد و بعد ناتوان و دردآلود روی صندلی رها شد.

سرش را روی میز گذاشت و پشت سیاهی پلک‌ها باز هم شاهین را دید؛ نیمه‌شب‌های سرد زمستان، وقتی از پشت پنجره قبل از

کشیدن پرده لحظه‌ای کوتاه نگاهش می‌کرد، گاهی لبخند می‌زد
و گاهی لب می‌زد سرده، پنجره رو ببند.

شاهین با سبد داروها بازگشت.

آن را روی میز گذاشت و با نگاهی کوتاه به الهام قدمی به سوی
در رفت. ماندنش بیش از آن جایز نبود، اما پای رفتنش هم محکم
نبود.

نفسی کشید و راه رفته را برگشت.

کنار او خم شد و آهسته پرسید: نصفه‌شبی چرا اومدی
آشپزخونه؟

او سرش را بلند کرد.

بلوز و شلوار ساده‌نخی با طرحی از کیتی به تن داشت. روسری
روی سرش نبود و موهای بافته‌اش آشفته بود.

از آن فاصله کم به شاهین نگاه کرد.

DONYAEMAMNOE

امتحان حسابش را خراب کرده بود. شده بود دوازده و آن نمره
وسط کارنامه‌اش توی ذوق می‌زد. از مادرش می‌ترسید و بدتر، از
کتک‌های آقابهادر که برای زدن و له کردن او پی بهانه نبود.

شاهین را نرسیده به کوچه دیده بود و آن قدر ترسیده که بغضش
اشک شده و باریده بود و ماحصل گریه‌اش برای شاهین، وساطت
او مقابل فهمیه بود و سکوت پرمصلحت مادرش مقابل آقابهادر.
با درد لب زد: یه زمانی دوست بودیم... مثل برادرم بودی.

نگاه شاهین در نور کم هود، صورت و چشم‌های او را می‌کاوید.
لب‌هایش آهسته جنبید: برادرت نبودم... هیچ‌وقت، اما دوست
بودیم.

نگاه الهام پایین افتاد. درد حرف‌های تند افشان، ترس از
چیزهایی که در زندگی‌اش بود و او نمی‌دانست، دلتنگی دوری و
قهر با مادرش و بودن میان کسانی که نمی‌شناخت‌شان، همه
توی اشکی جمع شد و از چشمش چکید.

نفس بلندی کشید و سبد دارو را جلو آورد. در همان حال زمزمه
کرد: حیف شد.

کاور مسکنی را برداشت و از پارچی که روی میز بود توی لیوان
عمویش آب ریخت.

شاهین به حرکات او خیره بود. زمزمه‌وار پرسید: هنوز با من
قه‌ری؟

الهام قرص را با چند جرعه آب بلعید. دوباره به او که کنار
صندلی‌اش خم شده بود، نگاه کرد و لب زد: نه...

موهای رمیده‌اش را پشت گوش کشید و از روی صندلی بلند شد.
پلک زد و خودش را دید، روی تخت مامایی پزشکی قانونی.
این بار از پایین نگاهش کرد و سرد و کوتاه گفت: اما دیگه دوست
نیستیم.

می‌خواست از مقابل او بگذرد که او بازویش را گرفت. نگاهش
کرد و بی‌حاشیه پرسید: چی کار کنم منو ببخشی؟

الهام به چشم‌های غمگین او زل زد و بی‌رحم جواب داد: برادرم
باش!

سیاهی چشم شاهین در نگاه او می‌چرخید. آب دهانش را بلعید
و سیب گلویش لرزید.

برای آب کردن کوه یخی که بینشان بود، چاره‌ای جز قبول خواسته او نداشت. سرش را تکان داد و نجوا کرد: باشه. نفس بلند الهام صورتش را گرم کرد.

از کنار شاهین گذشت و او در نور کم‌سوی آشپزخانه‌ای غریبه به سایه دختری که از آغاز جوانی عاشقش شده بود، چشم دوخت. رگی که توی شقیقه‌اش نبض گرفته بود، هر لحظه محکم‌تر می‌کوبید.

فصل بعد

امیرمنصور با دست‌هایی پشت کمر در راهروی بیمارستان قدم می‌زد و تیرداد به ساعتش نگاه می‌کرد. منیژه را برده بودند سی‌تی‌اسکن کنند و حالا آمدنش به درازا کشیده بود.

منصور جایی وسط راهرو ایستاد و به زنی که با قدم‌هایی بلند در معیت یک پرستار پیش می‌آمد چشم دوخت.

ثریا همان بود که بود؛ شکننده پشت نقابی از استقامت و خونسردی. پلک زد و او را دید؛ زیر باران، کنار خیابان، با چشم‌هایی خیس.

دوباره پلک زد و این بار اتابک بود که توی ذهنش شور می گرفت:
شرط همایون همونه که گفتم. پول می ده، اما... باید منیژه رو
عقد کنی!

و او از همان شب دور دلش یک خط قرمز کشید. ثریا و
دلبری هایش هم ماند توی همان خط بسته تا سال ها بعد از
ناکجا آباد سر برسد و با آن تظاهر خونسردش دل او را خون کند.
سلام کرد و جوابش را غریبه وار و سرد گرفت. ثریا میان
توضیحات پرستار از کنارش گذشت و او نفسش را ها کرد.
بین شان انگار به پهنای یک اقیانوس فاصله افتاده بود.

تیرداد کنارش ایستاد و به قدم های تند و بلند ثریا چشم دوخت.
او پشت در اتاقی از نگاه شان دور شد و این بار تیرداد بود که
نفسش را فوت می کرد.
موبایلش دینگ صدا کرد.

بدون حرف از امیرمنصور فاصله گرفت و موبایلش را از جیبش
درآورد. روی صفحه انگشت کشید و بعد سیاهی چشمش روی
پیامک کوتاه نگین دور زد: حال مامانت چه طوره تیرداد؟

او نیم‌نگاهی به امیرمنصور انداخت و بعد بی‌حوصله جواب داد:
باید بستری بشه.

استیکر غمگین نگین زود رسید. او موبایلش را دوباره توی جیب گذاشت و راه رفته را برگشت. کنار منصور ایستاد و با لحنی بی‌حس زمزمه کرد: از جراحی و شیمی‌درمانی و عکس و آزمایش و خیلی چیزهای دیگه هم که نجات پیدا کنه، اما... آخرش باید برگرده آسایشگاه.

نگاه منصور به تصویر دختر سکوت بود. جوابی نداد، اما تیرداد این‌بار با تردید پرسید: فکر می‌کنید چیزی درک می‌کنه؟ چیزی هست که ناراحتش کنه یا... چیزی یا کسی رو دوست داشته باشه؟

امیرمنصور چشم از تابلو گرفت، به سوی او برگشت و بی‌حاشیه جواب داد: از به دنیا اومدن تو خوشحال بود.

-گاهی حس می‌کنم منو مثل یه خیال می‌بینه؛ همون قدر غیر واقعی و دور.

منصور از او فاصله گرفت. به سوی نیمکت رفت و با خستگی روی آن نشست. تیرداد با یک صندلی کنارش جا گرفت و این بار زمزمه کرد: الهام ازم می‌پرسید چرا عمه‌افشان دوشش نداره!

امیرمنصور دستش را زیر چانه زد و واگویه کرد: درباره الهام کوتاهی کردم. نباید می‌داشتم خونه اون مرتیکه می‌موند.

-نمی‌خواید بهش بگید؟

-اون به اندازه کافی ناآروم هست، گفتن این واقعیت هم... نمی‌دونم.

تیرداد کمی به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و گفت: دیر یا زود متوجه می‌شه. فهیمه خانوم باید بهش می‌گفت.

منصور نفسی کشید و از جیبش پاکت سیگارش را درآورد، اما بعد با نگاهی به اطراف، بی‌حوصله آن را توی جیبش گذاشت و لب زد: فهیمه به خیالش از ما دور بود، فکر می‌کرد الهام هیچ‌وقت چیزی نمی‌فهمه.

-جالبه که بهادر هم چیزی بهش نگفته.

منصور با حرص لب‌هایش را روی هم فشار داد و با خودش غر زد: بهادر حیوون‌تر از اونه که فکر کنم رو حساب مردونگی خفه‌خون گرفته.

تیرداد به نیم‌رخ عصبی او نگاه کرد و نومیدانه گفت: بهش بگید منصورخان، این چیزی نیست که بشه تا ابد پنهانش کرد.

او به صندلی تکیه داد. نگاهش سرد و بی‌حس بود. با تأسف سرش را تکان داد و زمزمه کرد: برم به یه دختر بیست و دو سه ساله بگم مادرت بهت دروغ گفته... دروغ گفته که پدرت تو تصادف مرده... همه‌ش دروغ بوده!

تیرداد دوباره به صورت ناآرام او نگاه کرد. ته‌ریش مرتبی داشت و لباس فرم نظام تنش کرده بود. مشتش را آهسته روی لب‌هایش زد و با همان ناآرامی جواب داد: دونستن واقعیت زندگی هر آدمی حقشه؛ هر چقدر هم که تلخ باشه. مثل من... که از وقتی چپ‌وراستمو شناختم فهمیدم یه بچه‌حروم...

چشم‌هایش را بست و روی صورتش دست کشید. منصور دلداری‌اش نداد و تیرداد این‌بار ناآرام‌تر از قبل ادامه داد:

بی انصافیه منصور خان... بی انصافیه که نمی دونه تو گذشته ش چه اتفاقی افتاده و بعد اون طور احمقانه به افشان نگاه می کنه.

منصور صاف و خیره نگاهش کرد و بعد با لحنی بی رحمانه پرسید: برم به الهام چی بگم؟ بگم پدرت رو حساب تجاوز شوهر خواهرش به یه زن روان پریش، قتل کرد و بعد عمهت به نمایندگی از خانواده شوهرش تقاضای قصاص کرد؟! بگم عمهت خودش چهارپایه اعدام رو از زیر پای برادر دوقلوش کشید؟ اینا رو به الهام بگم تیرداد؟

تیرداد خیره در نگاه او جواب داد: بگید!

-بعدش تو تضمین می دی اون دختر بلایی سر خودش نیاره؟
با حرکت ابرو به پنجره اشاره کرد و ادامه داد: همین الان با مادرش قهره، پسری رو که بهش علاقه داشت، یه بزدل بی عرضه از آب دراومد، ازم خواسته ببرمش پیش روان شناس... می فهمی تیرداد... اون قدر تو خونه اون مرتیکه آزار روحی و جسمی دیده که چیزی از روانش نمونده. بعد تو از من می خوای برم پرونده جزایی پدرشو بذارم جلوش و بگم ما... همه ما بهت دروغ گفتیم؟

تیرداد سرش را کج کرد و پرسید: می‌تونید یقین داشته باشید
که افشان چیزی بهش نمی‌گه؟

-افشان جرأت نداره بهش حرفی بزنه.

-چرا؟ به‌خاطر سهام شرکت علاء؟ فکر کردید براش مهمه؟ مگه
جاوید کم براش گذاشته؟ می‌دونید درآمد سالیانه‌ش از آدم‌برفی
چقدره؟

-به‌خاطر مادر!

تیرداد بی‌اراده پوزخند زد، اما امیرمنصور ادامه داد: برعکس ظاهر
جنگالی و پر از هیاهوش اما، اون خیلی تنه‌است. سال‌هاست داره
سعی می‌کنه رابطه‌شو با خانواده خصوصاً با مادر عادی کنه، اما...
با تأسف چشم‌هایش را بست و در تیرگی پشت پلک‌های او،
فروزنده بود که با ناباوری التماس می‌کرد: افشان اون برادرته...!
چشم باز کرد و ثریا وقتی دستکش‌هایش را از دستش درمی‌آورد
از اتاق بیرون آمد.

امیرمنصور جلوتر از تیرداد از روی نیمکت بلند شد. وقتی به دنبال ثریا پا تند می کرد، فکرش پیش الهام بود؛ دخترک ساده برادرش که همین حالا آخرین خطوط طرحش را می کشید.

موبایلش کوتاه صدا کرد و خاموش شد.

او با دقت به طرحی که کشیده بود، نگاه کرد و بعد وقتی نوک مداد توی دهانش بود، موبایلش را روشن کرد. شیدا بود. کوتاه پرسیده بود: خوبی؟

خنده اش گرفت. تایپ کرد: چندشم می شه این جور حالو می پرسی... اهاه!

شاهین نشسته پشت مانیتور با شیرینی اخم کرد و بعد با عجله نوشت: چه جوری بود مگه؟

نگاه الهام روی کاغذ دودو می زد. متفکر روی پیام او انگشت کشید و بعد وقتی دوباره پشت میز می نشست، جواب داد: سوالات بودار شده. بینم... نکنه گوشیتو دزدیدن. مثلاً الان اصغری، اکبری، احمدی چیزی پشت گوشی نشسته و داره حالو می پرسه.

ابروی شاهین بالا پرید. خراب کرده بود. لحن نوشتاری اش شبیه به دختری نبود که حال دوستش را می پرسید.

کمی مکث کرد و بعد با احتیاط نوشت: دیوونه!

پیام را ارسال کرد و بعد با عجله دوباره نوشت: بعد از ظهر چی کاره ای؟

-احتمالا با عمه ارغوان و خان خانوم می ریم سر خاک!

الهام پیامش را ارسال کرد و بعد به آن «خان خانمی» که نوشته بود چشم دوخت.

واقعیت همین بود. بعد از یک عمری که مادرش کنار گوش او از خان خانم و تفاخر پوسیده اش گفته بود، حالا خو کردن به خانم یا فروزنده خانم سخت بود.

صدای چاوش او را از او هام بیرون کشید.

موبایلش را روی میز گذاشت و چاوش پرسید: طرح تموم شد؟
-بله دکتر.

نگاه چاوش در تیرگی نگاه او مکث کرد، اما بعد وقتی روی کاغذ خم می‌شد، زمزمه کرد: مثل بقیه چاوش صدام کن.

حرفش را ادامه نداد و این بار با دقت به طرح او چشم دوخت. در همان حال که امتداد خطی را روی کاغذ دنبال می‌کرد، گفت: از شنبه می‌ریم سر کار!

الهام ناباور و متعجب پرسید: منم باید پیام؟

چاوش با ابرویی بالا پریده پرسید: از ارتفاع می‌ترسی؟

الهام گیج فقط نگاهش کرد و عاقبت باز هم چاوش بود که توضیح داد: منظورم اینه می‌ترسی بیای روی داربست؟

او مردد و دستپاچه جواب داد: نه... نمی‌دونم... تا حالا روی داربست نرفتم.

چاوش صاف ایستاد. لبخند نداشت، اما لحنش گرم بود. گفت: من پیشتم، پس جایی برای ترس نیست.

برعکس او، تبسم الهام دستپاچه بود. نگاه گریزاناش را از او گرفت و فقط توانست سرش را تکان بدهد.

چاوش از میز دور که می‌شد، گفت: عموت امروز بیمارستانه.
 فنجان نیم‌خورده قهوه‌اش را برداشت و وقتی به سوی آبدارخانه
 می‌رفت، ادامه داد: بیوش، بریم. من می‌رسونمت.

این را گفت و پشت دیوار آبدارخانه از نگاه او محو شد.

الهام چشم از راه رفته او گرفت. مداد را همان‌جا، کنار طرحش
 رها کرد و به سوی کیفش رفت. کت کوتاهش را که روی مانتو
 به تن می‌کرد، دینگ‌دینگ پیامک‌هایی را که می‌رسید،
 می‌شنوید. چاوش کیف‌دستی‌اش را برداشت و کنار در ایستاد.
 نگاهش امروز انگار جان نداشت. پرسید: آماده‌ای؟

الهام سرش را تکان داد، کیفش را روی شانه بالا کشید و
 محجوبانه جلوتر از او دفتر خارج شد.

همراهی با چاوش معذبش کرده بود. بعد از این مدت هنوز به
 حضور او عادت نکرده بود. کنارش در آسانسور ایستاد و وقتی
 گوش‌هایش پر از ملودی نرم کابین بود، نفس کشید. عطر چاوش
 در مشامش پیچید؛ گرم و تلخ بود؛ شاید به تلخی گاه‌به‌گاه
 صاحبش که امروز انگار با خودش هم قهر بود.

مدتها بعد کنار چاوش سوار ماشین بزرگ او بود و او بی حرف و در سکوتی سنگین از پارکینگ خارج می شد.

الهام از زیر چشم نگاهش کرد. شلوار جین تیره با پلیوری قهوه‌ای به تن داشت. او پلک زد و عصبی از خودش و آن نگاه رمیده‌اش به فضای کدر پارکینگ چشم دوخت. عمویش سنگین و رسمی لباس می پوشید یا حتی شاهین.

با یاد او بی اراده لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. او را دیشب در آشپزخانه منزل فروزنده دیده بود؛ از آن اتفاقات نادری که احتمالاً مثل ظهور ستاره هالی هر چندصد سال یکبار اتفاق می افتاد.

صدای چاوش او را از یاد شاهین جدا کرد. پرسید: کسی خونه هست؟

الهام شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: نمی دونم.

او وقت رانندگی لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد ادامه داد: اون خونه بزرگه، دار و درخت هم زیاد داره. یه وقت تنهایی نترسی!

الهام لبخند زد؛ سرد و بعد زیر لب جواب داد: نمی ترسم!

چاوش چانه‌اش را بالا کشید و در خیابان‌های سرد سرعت گفت.
 الهام موبایلش را از کیفش درآورد و به پیامک‌های شیدا که پشت
 هم ردیف شده بود، نگاه کرد. دختر دیوانه انگار هول بود. یک‌جا
 پرسیده بود: کجا رفتی و بعد به دقیقه نرسیده نوشته بود: نگرانم
 کردی الی. چی شد؟

با لبخندی که بی‌اراده روی لب‌هایش می‌نشست، تایپ کرد: دارم
 برمی‌گردم خونه.

شاهین مشغول کار با کامپیوتر بود که پیامک الهام به دستش
 رسید. کلافه شد. صدای دستگاه پرینتر بلند شد و متعاقب آن
 برگه‌ای از دستگاه بیرون آمد. کاغذ را برداشت. تصویر رد ده
 انگشت متهمی بود. وقتی با پرونده‌ای از پشت میز بلند می‌شد،
 فکرش پیش موبایلش بود.

چاوش برای شکستن سکوت سرد فضا پرسید: زندگی با علامیرها
 چه‌طوره، خوبه؟

او موبایلش را میان دو دستش گرفت و دوباره شانه بالا انداخت.
 نگاهش حالا به خیابان بود. جواب داد: خوبه، بد نیست.

چاوش از پشت تیرگی عینک نیم‌نگاهی به او انداخت و این‌بار پرسید: نظم و قانون فروزنده خانوم که اذیت نمی‌کنه؟
لبخند الهام بی‌حس و حال بود. گفت: بیشتر سرشون تو کار خودشونه.

چاوش از سر بلوار نرم پیچید و در همان حال یک‌باره اما شبیه به زمزمه سوال کرد: ارغوان چه‌طوره؟

الهام نتوانست جلوی کش آمدن نگاهش را به سوی او بگیرد. نیم‌رخ چاوش سرد بود؛ به سردی هوایی که بیرون از این ماشین بزرگ جریان داشت. کوتاه لب زد: خوبه.

چاوش پلک زد. جواب کوتاه الهام قانعش نکرده بود. نفسی کشید و در خیابان‌های شلوغ و ابری سرعت گرفت.

مدت‌ها بعد الهام ایستاده بود میان درگاه خانه‌باغ بزرگ علامیر و به دنده عقب رفتن ماشین چاوش نگاه می‌کرد.

زنگ زده بود، اما انگار کسی منزل نبود.
شمسی پنجشنبه‌ها نمی‌آمد و فروزنده کلاس فوق‌العاده داشت.

تیرداد و امیرمنصور هم بیمارستان بودند و ارغوان...
او قدم توی باغ گذاشت و در را بست. به سوی عمارت چرخید و
فکر کرد کاش ارغوان خانه بود.

از میان شاخ و برگ‌های درختان کاج و سرو به پنجره‌های
خاموش خانه نگاه کرد.

وقتی آهسته و بی‌میل راه می‌افتاد، کلاغی بالای سرش قارقاری
کرد و گذشت. نگاه او به آسمان کشیده شد. ابری بود؛ سنگین
به سنگینی وزنه‌ای که انگار روی دل او گذاشته بودند.

از پله‌های ایوان بالا رفت و کمی بعد وقتی در سرسرا پاپوش‌هاش
مخملی‌اش را به پا می‌کرد، نگاهش بین در و دیوار به گردش
درآمد. هیچ صدایی نبود و همین می‌ترساندش.

از پله‌های کوتاه سرسرا گذشت، ابتدای نشیمن دوباره نگاهش به
گردش درآمد و بعد یک‌باره و بی‌فکر به سوی راه‌پله دوید. قلبش
تند می‌کوبید. سکوت و وهم فضا ترسانده بودش.

از خم پله‌ها گذشت و از همان‌جا به در نیمه‌باز اتاقش نگاه کرد.
نفسش رفت و یک‌باره همه فیلم‌های ترسناکی را که یک‌وقتی با

شیدا دیده بود، در ذهنش مجسم شد. وقتی از مقابل تلویزیون نیم‌طبقه بالا می‌گذشت، تصویر زن موبلند فیلم حلقه بود که توی نگاهش جان می‌گرفت.

چانه‌اش از ترس جمع شد. دوباره دوید به این امید که در خلوت اتاقش این ترس لعنتی رهایش کند. در را بی‌فکر و بی‌مکث هل داد و بعد نفسش رفت.

چشم‌هایش تا انتها باز شد و با قلبی که انگار در یک لحظه از کار افتاده بود زل زد به عروسک بزرگی که با طنابی قطور از سقف دارش زده بودند!

یک گام عقب رفت، اما هنوز نفس نداشت.

نگاهش در چشم‌های باز و درشت و آبی عروسک بود و هم‌زمان تقلا می‌کرد نفس بکشد.

دستش را روی حلقش گذاشت. عروسک مقابلش مثل آونگ ریز و ملایم تکان می‌خورد و او هنوز سعی می‌کرد نفس بکشد. آسمان رعدی زد و صدای غرش آن او را دچار رعشه کرد.

دستش را روی حلقش گذاشت و یک‌باره جیغ زد.

جیغ زد.

جیغ زد و عروسک هنوز خیره و آبی نگاهش می کرد.

مکت نکرد. به عقب چرخید و دیوانه وار و بیمار گونه دوید.

روی پله ها تعادلش را از دست داد و چند پله آخر را سکندری خورد، اما باز هم مکت نکرد.

از نشیمن و سرسرا گذشت و حتی به پوشیدن کفش فکر نکرد. با پاپوش های مخملی از باغی که کم کم زیر باران خیس می شد گذشت و بدون فکر در باغ را پشت سرش بست.

نفس نفس می زد و اشک تندتر از بارانی که می بارید، صورتش را خیس کرده بود.

از در باغ دور شد و آن سوی کوچه خلوت و بن بست دوباره به در و دیوار منزل پدر بزرگش نگاه کرد. گریه اش هر لحظه تندتر می شد و آسمان هم انگار حالا فقط برای دل او می بارید؛ تند، بی امان و وحشیانه.

الهام به پاپوش‌های گل‌شده‌اش نگاه کرد. کیفش روی پله‌ها از دستش افتاده بود و حالا حتی کلید هم نداشت، اما مهم نبود. یقین داشت دیگر تنها پا به آن خانه نمی‌گذاشت.

آب دهانش را بلعید و زیر سایبان ورودی خانه روبه‌رو ایستاد. از همه آن‌چه که داشت، حالا فقط موبایلش با او بود.

آن را از جیبش درآورد و با انگشت‌هایی یخ‌زده و لرزان شماره عمویش را گرفت. خاموش بود. بغضش برای هزارمین بار آب شد و این بار بی‌فکر روی نام شیدا کلیک کرد.

موبایل توی جیب شاهین بود که لرزید.

او تازه وارد اتاقش شده بود. آن را از جیبش درآورد و با دیدن نام الهام ابرویش بالا پرید. مانده بود چه بکند. از یک‌سو دلش به شور افتاده بود و از سوی دیگر امکان جواب دادن نداشت.

تماس قطع شد، اما پیامکش زود رسید: شیدا... من می‌ترسم.

شاهین راه رفته را برگشت. جلوی نگاه دو همکاری که با آنها هم‌اتاق بود، نمی‌توانست حال نگرانش را پنهان کند.

در راهرو ایستاد و تند تایپ کرد: من نمی‌تونم این‌جا جواب بدم.
چی شده؟

الهام منتظر سوال او نمانده بود. پیامش نگاه شاهین را باریک کرد. نوشته بود: یکی یه عروسک گنده رو تو اتاقم دار زده بود! دست شاهین روی صفحه‌کلید گوشی مکث کرد. نگاهش اما وق زده و مبهوت بود. پلک زد و کوتاه نوشت: الان کجایی؟
-جلوی باغ.

-همون‌جا بمون، می‌گم شاهین بیاد دنبالت.
این‌بار منتظر جواب دخترک نشد.

بی‌فکر وارد اتاق شد و وقتی کیفش را برمی‌داشت، فکرش دیوانه‌وار به عقب می‌دوید. به روزهای پنج‌سالگی دختری که بی‌خبر از آن‌چه در اطرافش می‌گذشت، با خاک‌های کوچه بازی می‌کرد. آن‌وقت‌ها او چند سالش بود؟ شانزده، هفده... چه فرقی داشت. مهم واقعیتی بود که بزرگ‌ترها به سختی سعی داشتند پنهانش کنند، همان واقعیتی را که او بعدها و وقت کنکاشش در سیستم آگاهی به آن رسیده بود.

پشت ماشینش نشست و زود به راه افتاد.

ترافیک و باران و شلوغی دیوانه‌اش کرده بود. بی‌امان بوق می‌زد و به سختی سعی داشت راهی به جلو باز کند.

نگاهش به مسیر یاب جلوی ماشین بود و به کمک آن امید داشت بتواند مسیرهای خلوت‌تر را بیابد.

در حین رانندگی بی‌فکر تایپ کرد: الی آروم باش، شاهین داره میاد.

پیامش را سند کرد و با دیدن آسمانی که یک‌باره شکافته شد و صدای مهیب آن در فضا پیچید، کلافه و ناآرام غر زد: شوخیت گرفته خدا؟!!

تندتر راند و آن‌قدر دیوانه که یکی دو ساعت بعد وقتی به سر کوچه علامیر رسید، حالش به آشوب آسمانی بود که امروز انگار جهد کرده بود هرچه از باران داشت روی سر شهر دودزده خالی کند.

الهام کز کرده زیر همان سایبان نگاهش کرد. چانه‌اش جمع شد و ایستاد. شاهین ناباور نگاهش می‌کرد. کمر بندش را گشود و

وقتی پیاده می‌شد، به لباس‌های خیس و پاهای بدون کفش او چشم دوخت.

رگی توی سرش نبض گرفته بود. در ماشین را رها کرد و الهام بی‌فکر، بدون یادآوری همهٔ روزهای رفته به طرفش دوید. آن لحظه و میان ترس و پریشانی که به آن دچار بود، دیدن چهرهٔ یک آشنا مثل بوئیدن عطر زیباترین گل‌های بهار برایش شیرین بود.

بچه شده بود انگار؛ درست مثل روزهای ده‌یازده‌سالگی، وقتی از دست فریاد و کتک‌های آقابهادر به منزل ممدآقا پناه می‌برد و شاهین همین‌جور برایش آغوش باز می‌کرد.

بغضش آب شد و سرش را روی سینهٔ شاهین گذاشت.

شاهین ناباور و با نگاهی مات زیر آن باران تند به درو و دیوار کوچه نگاه کرد و بعد وقتی دست‌هایش دور تن لرزان دخترک حلقه می‌شد، کمی به عقب چرخید. عمارت علامیر برعکس زیبایی و قدمتش حالا در نظر او مثل غاری سیاه جلوه می‌کرد.

دخترک را به سوی ماشین برد و او را که مثل بید می لرزید، روی صندلی جلو نشاند. نگاهش روی صورت خیس و دست‌هایی که از سرما شاید هم از ترس جلوی صورتش مشت شده بود، آشفته و بی‌قرار بود. کاپشن نظامی سیاهش را درآورد و آن را روی شانه‌های الهام انداخت. لبه‌هایش را جلو کشید و وقتی دخترک در بزرگی آن کاپشن گم شده بود، در نگاه ناآرام و ترسیده او گفت: یادته بچه بودی... فکر کنم راهنمایی بودی...

باران صاف روی سرش می‌بارید و کم‌کم همه جانش خیس می‌شد، با این‌همه بی‌توجه به آن ادامه داد: از چراغ روشن اتاقت فهمیدم بیداری. من باید رویه مقاله کار می‌کردم. اومدم پشت پنجره. دیدمت. ترسیده بودی. تو تاریکی جلوی پنجره می‌خکوب شده بودی. یادته الهام؟

او با آن دست‌های مشت‌کرده سرش را تکان داد و شاهین دوباره گفت: حتی جرأت نداشتی چراغو روشن کنی. گفتی یکی تو اتاقت ایستاده. یادته؟ یادته من چی گفتم؟

او آب دهانش را بلعید و با صدایی مرتعش جواب داد: گفتی...
گفتی حتما سایه رخت‌آویز اتاقم منو ترسونده.

شاهین موهای خیس او را از صورتش کنار زد و گفت: همون
بود... یادته؟ یادته گفتم برو چراغو روشن کن؟ یادته الی؟ همه‌ش
خیال بود... همه‌ش یه سایه بود الهام.

چانه او جمع شد و وقتی سرش را با درماندگی تکان می‌داد، لب
زد: اون عروسک خیال نبود... خودم دیدم.

شاهین دوباره روی صورت او دست کشید، موهایش را کنار زد و
در نگاه خیشش نجوا کرد: حتما یکی داره باهات شوخی می‌کنه؛
ها؟

او پلک زد. در آن کاپشن بزرگ مثل جوجه‌ای باران خورده به نظر
می‌رسید. نگاهش به سوی دیوارهای بلند خانه‌باغ کشیده شد و
با درد نالید: از این جا می‌ترسم.

شاهین خم شد، بی‌وسواس روی زانو نشست و وقتی پاپوش‌های
گلی و کثیف او را از پاهایش درمی‌آورد، جواب داد: الآن می‌ریم
یه کافه خوب، یه نوشیدنی گرم می‌زنیم؛ باشه؟

او پاهایش را عقب کشید و کف ماشین خجالت زده آنها را پشت هم پنهان کرد. شاهین دوباره ایستاد. پاپوش‌های خیس الهام حالا توی مشتش بود. ماشین را دور زد و وقتی کنار او نشست، با لبخندی مهربان شیطنت کرد: هنوزم هات‌چاکلت دوست داری؟

الهام فرورفته در صندلی، از حاشیه کاپشنی که تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود، ساده و کوتاه لب زد: شاهین!

او پلک زد. لب‌هایش با غم کش آمد و زمزمه کرد: خیلی وقت بود اسممو صدا نکرده بودی.

چانه دخترک میچاله شد. لبش را زیر دندان گرفت تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد، اما ناموفق بود. با لحنی آهسته گفت: کاش برادرم بودی!

لبخند شاهین غم داشت. جواب داد: مگه نیستیم؟ خودت دیشب بهم گفتی!

نگاه الهام دوباره در و دیوار باغ را کاوید و این‌بار نالید: پس من میون این دیوارهای ترسناک و غریبه چی کار می‌کنم؟

شاهین با تائی نگاهش را از او گرفت. به ته آن کوچه بن بست و خیره شد و بعد با لحنی پر از تردید گفت: الی... اگه بذاری مادرم... او یک باره چشمهایش را بست. کاپشن شاهین را تا روی سرش بالا کشید و از پشت آن با صدایی خفه گفت: برو شاهین... فقط برو.

نگاه شاهین به او که زیر کاپشنش مچاله شده بود، درمانده و بی قرار بود.

نفسش را در سکوت نیمبند ماشین ها کرد و بعد آهسته راه افتاد. باران حالا به تگرگی بی امان بدل شده و صدای کوبش دانه های درشت آن تنها صدایی بود که بین شان جریان داشت. نگاه او به تاکسی سمندی بود که مترصد ورود به کوچه بود. با سرعتی آرام از کنار سمند گذشت و آن قدر پریشان بود که آرمان را روی صندلی جلوی ماشین ندید.

در آن هوای بارانی و سرد سرعتش کم بود.

DONYAEMAMNOE

درجه بخاری را زیاد کرد و بعد نیم‌نگاهی به چشم‌های بسته الهام انداخت. وقتی دوباره به خیابان چشم می‌دوخت، فرمان ماشین میان مشتهای محکمش فشرده می‌شد.

جلوتر، جایی مقابل کافه توقف کرد و وقتی کمربندش را می‌گشود، دوباره به الهام نگاه کرد. صدایش آهسته بود: الهام! او تکان نخورد. گرمای ماشین و امنیت حاکم بر فضا آرامش کرده بود.

شاهین از ماشین پیاده شد و به سوی کافه رفت. کمی بعد وقتی منتظر آماده شدن سفارشش بود، از پشت شیشه‌های خیس و دودی کافه به ماشین نگاه کرد. الهام هنوز خواب بود. موبایلش را درآورد و بی‌میل شمارهٔ امیرمنصور را گرفت. یک‌بوق، دو بوق، بوق سوم صدای خسته او در گوشی پیچید: الو... بفرمایید.

شاهین آهسته از کانتر پذیرش دور شد و با صدایی آهسته جواب داد: سلام سردار. بهرامی هستم، شاهین بهرامی! منصور جایی در راهروی بیمارستان ایستاد. بی‌حوصله بود. گفت: سلام.

حرف دیگری نزد و همین شاهین را کلافه‌تر کرد.

پشت یکی از میزهای سالن خلوت کافه نشست و وقتی بی‌هدف رومیزی گل‌دار آن را صاف می‌کرد، ادامه داد: لازم بود مطلع باشید سردار. الهام... خانوم علامیر الآن پیش من هستن.

دست امیرمنصور روی دستگیره اتاق منیژه خشک شد. می‌خواست وارد اتاق شود، اما قدم رفته را برگشت و با تردید پرسید: چرا؟

شاهین لبش را با زبان تر کرد. صحبت با این مرد جدی و همیشه اخم‌آلود کار راحتی نبود. جواب داد: در منزل شما کسی نبود. ایشون هم گویا ترسیده بودن، با خواهر من تماس گرفتن.

از دروغش شرمنده شد، اما بی‌مکت‌البته با لحن آرام‌تری ادامه داد: الآن تو ماشین من هستن، نگران نباشید.

امیرمنصور حالا درست وسط راهرو بود. با نگاهی باریک به دیوارهای آبی بیمارستان بی‌مقدمه پرسید: از چی ترسیده بود؟ شاهین بی‌اراده سکوت کرد و منصور تندتر صدا زد: بهرامی!

لحن او معذب و دستپاچه بود. جواب داد: البته خب هوا بارونی بود، تگرگ می بارید، شاید... شاید خوف فضا...

-پرسیدم از چی ترسیده بود؟

نفس بلند شاهین در گوش او پیچید و بعد صدایش بود که آمد: می گفتن یه... یه عروسک بزرگ رو تو اتاق شون دار زده بودن!

امیرمنصور دستش را به دیوار گرفت و روی پاشنه پا به عقب چرخید. صورتش حالا خیس عرق بود. آب دهانش را بلعید و کوتاه گفت: می گم برات مرخصی رد می کنن.

-ممنونم سردار.

-بهرامی!

-بله سردار!

-لطفا بیا سمت بیمارستان دی.

-حتما سردار.

-ممنون.

این را امیرمنصور گفت و تماس را قطع کرد. نگاهش هنوز به گوشه تخت منیژه بود و ملحفه‌های صورتی آن. تیرداد کنارش بود و از همین فاصله هم می‌توانست غش‌غش خنده‌های منیژه را بشنود.

در سرش انگار جنگ بود. رگی دنگ‌دنگ می‌کوبید و از شدت درد در آستانه سقوط بود.

بی‌نفس و با حالی خراب شماره مادرش را گرفت. کمی طول کشید تا صدای فروزنده را شنید. خسته بود. جواب داد: سلام منصورجان.

او روی نیمکت نشست. حال ناخوشی داشت. دستی به صورت خیشش کشید و کوتاه پرسید: کجایی مادر؟

فروزنده بوقی زد و از کنار ماشین گذشت. هنوز باران می‌بارید و خیابان‌ها شلوغ بود. در حین رانندگی جواب داد: نزدیک خونه‌م.

تو کجایی؟ منیژه رو بستری...

-مادر!

ابروی فروزنده بالا رفت و سکوت کرد. امیرمنصور بی حاشیه گفت:
زنگ بزن یکی بیاد کلیدای خونه رو عوض کنه. کلیدای باغ،
عمارت، حتی در اتاقا رو!

-چی شده؟

-افشان... افشان امروز خونه بوده.

-چی می گی؟

او از روی نیمکت بلند شد و عصبی تر از قبل گفت: داره سعی
می کنه الهامو به جنون برسونه.

نفس بلندی کشید: بعد از این یکی تون همیشه خونه باشید. به
شمسی بگو پنجشنبه ها رو هم بیاد. این بچه نباید تنها بمونه تا...
تا افشان برگرده امریکا.

فروزنده عینکش را از روی چشم برداشت و روی صندلی کناری
انداخت. خستگی به تنش مانده بود. نفس بلندی کشید و کوتاه
و بی حوصله گفت: باشه. خونه دربارهش حرف می زنیم.

امیرمنصور سرش را تکان داد و مادر زودتر تماس را قطع کرد. او موبایل را توی جیبش گذاشت و وقتی به سوی اتاق می‌رفت، باز هم ذهنش با موزی‌گری گذشته‌ها را می‌کاوید...

باران می‌بارید.

اتابک میهمان داشت.

رعدوبرق به شیشه‌ها می‌کوبید.

او توی راهرو بود که افشان را دید. دخترک آشفته و گلی می‌دوید. لباس‌هایش خیس بود و از موهایش آب می‌چکید. گریه می‌کرد. مقابل او حتی مکث هم نکرده بود. فقط می‌دوید و بعد وسط جلسهٔ مهم اتابک در اتاق را باز کرده و با گریه پا روی زمین کوبیده و گفته بود: والا... بابا، والا عروسکم و تو آب خفه کرد...!

در اتاق منیژه را کامل باز کرد و همان‌وقت توی ذهنش صدایی پیچید؛ صدایی به تندی و سنگینی دست اتابک روی صورت دخترکی هفت‌هشت‌ساله مثل افشان!

منیژه دست تیرداد را گرفته بود و هنوز می خندید. او جلوتر رفت و به کینه‌هایی فکر کرد که ماحصل‌شان تکرار تک‌تک صحنه‌هایی بود که در کودکی دیده بود.

چه خوب که بعدها استخر را با خاک پر کردند! کنار تخت ایستاد و منیژه با لبخند نگاهش کرد، اما فکر او مانده بود پیش الهام.

نمی‌دانست همین حالا شاهین با دو لیوان هات‌چاکلت کنار او نشسته بود.

شاهین لیوان را با قاشق هم زد و صدا کرد: الهام! او روی صندلی جابه‌جا شد. بوی نوشیدنی هوشیارش کرده بود. چشم باز کرد و در سکوت نگاهش کرد. شاهین لبخند زد. قاشق را به سوی دهان او برد و پرسید: بهتری؟ گرم شدی؟

او با خستگی، اما شیرین اخم کرد. دست‌هایش را به سوی لیوان برد و کوتاه لب زد: ممنونم.

لیوان را از او گرفت و دوباره در صندلی فرو رفت. با قاشق همش می‌زد که زمزمه کرد: آقا شاهین!

او خیره به خیابان خیس پلک زد. دخترک دوباره در قالب غریبه‌اش فرو رفته بود. سرش را به صندلی تکیه داد و در همان حال به سوی او چرخید. لبخندش غم داشت. جواب داد: بچه‌تر که بودی شاهین صدام می‌کردی.

خندید: با شیدا وسط کوچه بازی می‌کردی، بعد یهو داد می‌زدی شاهین اومد.

او هم به خنده افتاد و ساده لب زد: بچه بودم خب!

شاهین خیره به نیم‌رخ او گفت: بچه بودی خوب بود... هر حرفی داشتی به خودم می‌گفتی... هر چی می‌خواستی، هر کی اذیت می‌کرد می‌اومدی و به خودم می‌گفتی.

دید که اشک روی گونه دخترک سر خورد و پایین رفت. الهام با لب‌هایی لرزان و چشم‌های خیس به سوی او برگشت و با صدایی شبیه به زمزمه جواب داد: حرف‌هایی که تو بچگی راحت به زبون میان، تو بزرگی می‌شن یه راز... یه رازی که حتی می‌ترسی تو خلوت خودت به زبون بیاری.

-چرا به من نگفتی؟

-چی رو؟

شاهین چشم‌هایش را بست و آب دهانش را بلعید. سیب گل‌ویش می‌لرزید. چشم باز کرد و در نگاه خیس او کوتاه جواب داد:
اذیت‌های بهادر رو!

الهام لبش را گزید. خجالت‌زده و غمگین به خیابان چشم دوخت و با حرص نجوا کرد: شیدای دهن‌لق!

شاهین اما عصبی گفت: می‌دونی برم مشهد گردنش و می‌شکنم؟! او دوباره نوشیدنی‌اش را هم زد، بدون این‌که جرعه‌ای از آن بنوشد. نگاهش به لیوان بود که با حالی ناآرام گفت: نمی‌خواستم اذیت کنم، من فقط می‌خواستم از خونه بهادر برم.

-بدون من؟

او پلک زد و اشک از میان چشمش توی لیوان چکید. چشم باز کرد و این‌بار وقتی به شاهین نگاه می‌کرد، کوتاه اما پر از درد لب زد: دوست نداشتم!

نگاه شاهین در چشمان خیس او دودو می‌زد؛ از این چشم به آن چشم و هر لحظه بیشتر نفسش می‌رفت. دوباره و دوباره آب

دهانش را بلعید و با حالی پریشان پرسید: اون پسر... اونو دوست داشتی؟

الهام دوباره به خیزی شیشه‌ها زل زد و شاهین این بار با صدایی که سعی داشت محکم جلوه کند، گفت: به جون خودت اگه... اگه بدونم دلت با اونه، خودم همه چیزو جور می‌کنم. مثل... مثل یه برادر... قسم می‌خورم الی!

او نفس بلندی کشید و خیره به خیابان جواب داد: آرمان... یه خیال بود، یه خیال دور از یه آرزوی محال. فکر می‌کردم می‌تونم بهش تکیه کنم، اما... خیال بود.

-الهام!

او لیوان را ننوشیده به طرفش گرفت و در نگاه غمگینش گفت: دلم خالیه شاهین. هیچی... هیچ کس توش نیست، حتی... حتی مادرم!

شاهین لحظه‌ای طولانی نگاهش کرد، بعد لیوان را از دستش گرفت. دستش را رها نکرد. آن را کشید و روی سینه‌اش فشار

داد و در نگاه بهت زده او بی نفس لب زد: جات این جاست دختر
آبان!

نماند تا بیشتر از آن مقابل نگاه شور و خیس دخترک آبانی اش
رسوا شود و با دو لیوان ننوشیده به سوی سطل زباله رفت. الهام
از پشت شیشه ماشین نگاهش می کرد. مکث شاهین طولانی
شده بود.

او در آن کاپشن نظامی بزرگ و سنگین دوباره مچاله شد و این بار
به طرف شیشه کناری اش چرخید.

وقتی شاهین بی حرف راه می افتاد، مشام او پر بود از عطر سرد و
خنک پلیس بی دل کوچه تنگ آشتی کنان.

تا رسیدن به بیمارستان دی هر دو سکوت کردند. الهام گیج بود
بین افکاری که مثل تکه پاره های روی آب هر لحظه به سویی
می کشیدش و شاهین دلخوش بود به حضور دخترکی که دلش
را به تارهای موی او گره زده بود؛ همان موهایی که پیش از این
برای او زیاد بافته بود.

جلوی بیمارستان توقف کرد و به نیم‌رخ خسته الهام نگاه کرد.
پرسید: گشنه‌ای؟

او سر تکان داد.

-می‌خوای برم یه چیزی بگیرم برات؟

الهام روی صندلی جابه‌جا شد و به سوی او چرخید. لب‌هایش را
با زبان تر کرد و بی‌ربط پرسید: از مادرم خبر نداری؟

شاهین به در ماشین تکیه داد و عمیق‌تر از قبل نگاهش کرد.
بدون جواب به سوال او، پرسید: دلت براش تنگ شده؟

نگاه الهام به سوی خیابان سُرید و زمزمه کرد: اذیتش کردم.

-می‌خوای بریم مشهد؟ من و تو شیدا.

-نه.

-الهام!

-زنگ می‌زنی عموم بیاد؟

شاهین این‌بار نفس بلندی کشید و وقتی او دوباره به خیابان
چشم می‌دوخت، شاهین موبایلش را از روی داشبورد برداشت.

روی نام سردار کلیک کرد و امیرمنصور کمی بعد کوتاه و خسته
نجوا کرد: بگو بهرامی!

-سلام سردار.

-سلام، کجایید الان؟

-جلوی ورودی بیمارستان.

نفس امیرمنصور در گوشش پیچید و بعد صدایش بود که آمد:
ممنون. لطفا همراهیش کن تا بخش بستری زنان.

-سردار!

امیرمنصور قدم زنان از تخت منیژه فاصله گرفت و با دستی که
توی جیبش بود، مقابل پنجره ایستاد. جک سیاه شاهین را از
پشت شیشه‌های باران خورده می‌دید. با اخم پرسید: مشکل چیه؟
شاهین بی‌خبر از او که نگاهش می‌کرد، از ماشین پیاده شد و
یکی دو قدم جلوتر رفت. کلافه بود. بی‌مقدمه جواب داد: ایشون
کفش پاشون نیست!

امیرمنصور مشتش را لب پنجره کوبید و از پنجره دور شد. کوتاه گفت: باشه، خودم میام پایین.

این را گفت و موبایل را از کنار گوشش پایین آورد.

نگاهی به پلک‌های بسته منیژه انداخت و بعد رو به تیرداد که روی صندلی نزدیک تخت نشسته بود، پرسید: تا کی می‌تونی بمونی؟

او به ساعتش نگاهی کرد و جواب داد: تا یازده هستم. بعد باید برم سازمان، ضبط دارم.

-تا اون موقع من میام.

-باشه منصورخان.

این را تیرداد وقتی گفت که از روی صندلی بلند می‌شد.

امیرمنصور نگاه دیگری به منیژه انداخت و بعد با گام‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت.

قدم‌هایش تند بود. با آسانسور پایین رفت و کمی بعد از عرض خیابان گذشت. شاهین حالا با دست‌هایی روی سینه به پشت

ماشین تکیه داده و به انتهای خیابان زل زده بود. حرکت تند امیرمنصور نگاهش را به سوی خود کشید. صاف ایستاد و با وجود لباس‌های نظامی که هر دو نفرشان به تن داشتند، او سلامی نظامی داد.

امیرمنصور سرش را تکان داد. نگاهش مدام به سوی الهام گریز می‌زد. دستی به موهایش کشید و ساده و خلاصه گفت: تو زحمت افتادی.

-اختیار دارید سردار.

صدای شاهین آرام بود. امیرمنصور ماشین را دور زد و الهام با دیدن او روی صندلی صاف نشست. امیرمنصور در ماشین را باز کرد و او با نگاهی گریزان زمزمه کرد: سلام.

نگاه منصور به پاهای برهنه او کشیده شد و دخترک وقتی آنها را پشت هم پنهان می‌کرد، خجالت‌زده لب زد: ببخشید عمو.

منصور محکم لبش را گزید. از امیروالای جسور و بی‌فکر این دختر ترسیده و بی‌پناه بعید بود. با انگشت جایی جلوتر را نشان داد و گفت: ماشین یه کم جلوتره. می‌خوای بغلت کنم؟

لبخند الهام شرمگین بود. سرش را محکم تکان داد و جواب داد:
خودم میام.

-اما این جوری...

شاهین در صندوق عقب را بست و ماشین را دور زد. در سمت
راننده را باز کرد و امیرمنصور از کنار شانه‌های الهام اخم‌آلود
نگاهش کرد. شاهین یک جفت کتانی مردانه را به سوی الهام
گرفت و گفت: شاید اینا به دردتون بخوره.

الهام با حیرت به کتانی‌های سیاه او نگاه کرد. شاهین زیر
سنگینی نگاه امیرمنصور لب‌هایش را تو کشید و بی‌اراده کتانی‌ها
را تکان داد.

منصور این بار تندتر از قبل گفت: بپوش بریم.

الهام بی‌میل کتانی‌ها را از دست او گرفت. هنوز گیج بود. بندهای
گره‌خورده آنها را باز می‌کرد که منصور لنگه کتانی را از روی
پایش برداشت. بی‌توجه به درجه‌های سردوشی‌اش کنار پای او
روی زانو نشست و کتانی مردانه بزرگ را به پای او کرد. الهام
شرمگین گفت: نه... عمو...

او مکث نکرد. لنگه دیگر را هم از دست دخترک گرفت و کمی از روی زانو بلند شد. دست الهام را گرفت و پرسید: می‌تونی با اینا راه بیای؟

او تنها توانست سرش را تکان بدهد.

منصور کمکش کرد از ماشین پیاده شود و بعد جلوی ماشین رو به شاهین رئیس‌مآبانه و جدی گفت: لطفت جبران می‌شه سرگرد!

او سرش را تکان داد و کوتاه جواب داد: خواهش می‌کنم.

امیرمنصور منتظر حرف دیگری نبود. الهام را به سوی ماشین برد و شاهین از پشت سر با نگاهی خیره بدرقه‌شان کرد. چند طبقه بالاتر تیرداد هم با دست‌هایی در جیب نگاه‌شان می‌کرد.

موبایلش که روی میز لرزید، او چشم از خیابان و آدم‌هایش گرفت و به عقب چرخید. منیژه از تأثیر داروها خواب بود.

او جلوتر رفت و وقتی به موهای کوتاه‌شده مادرش نگاه می‌کرد،
با نفسی بلند موبایلش را برداشت. شماره ناآشنا ابروهایش را به هم
چسباند. روی صفحه انگشت کشید و جواب داد: بله؟

صدایی نیامد و او این بار بلندتر گفت: بفرمائید.

این بار صدای ضعیف دختری در گوشش نشست: سلام...

و بعد بلندتر تکرار کرد: سلام آقاتیرداد!

ابروهای او بالا پرید و با حیرت جواب داد: سلام، شما؟

شیدا با دستپاچگی گفت: شیدام آقاتیرداد، دوست الهام.

این بار سر تیرداد کج شد و وقتی از تخت مادرش فاصله

می‌گرفت، زمزمه وار جواب داد: بله... حال شما؟

او سعی کرد آرام باشد. نفسی کشید و گفت: ممنونم. ببخشید

مزاحمتون شدم.

-خواهش می‌کنم.

-راستش... راستش من... من دنبال الی می‌گشتم. موبایلشو جواب

نداد، نگران‌ش شدم. گفتم شاید شما ازش خبر داشته باشید!

دروغ می گفت!

دیدن شماره تیرداد در دفتر تلفن شرکت، آن هم وقتی منشی ارغوان را به حرف گرفته بود، انگار فکرش را از کار انداخته بود. تیرداد به چهارچوب در اتاق تکیه داد و با پوزخندی بی حوصله جواب داد: دوست تون با عموشه، نگران نباشید.

صدای شیدا نگران بود. این بار پرسید: مزاحمتون شدم؟
-نه!

این را تیرداد با خونسردی گفت و بعد با شیطننت پرسید: نمی‌خواید به دوست تون سر بزنید؟ به نظر حالش خوب نبود. شیدا لبخند زد. بهانه‌اش برای رفتن به منزل علامیر جور شده بود. بی‌اینکه حال الهام را بپرسد جواب داد: اگه... اگه مزاحم نیستم، امشب با داداشم حتما میام منزل تون.

-خوشحال می‌شیم.

-ممنون.

-امری نیست؟

-خواهش... خواهش می کنم.

-خدا حافظ.

این را تیرداد گفت و بعد وقتی موبایلش را توی جیبش می گذاشت، به ساعتش نگاه کرد.

امشب خانه نبود!

امیرمنصور وقت رانندگی به الهام نگاه کرد. دخترک انگار یادش رفته بود کاپشن نظامی شاهین را پس بدهد. نفسی کشید و با لحنی که سعی می کرد آرام باشد، پرسید: از چی ترسیده بودی؟ او در حالی که سرش را به شیشه تکیه داده بود، زمزمه کرد: بگم باور نمی کنید عمو.

-تو بگو، شاید باور کردم.

او نفسی کشید و این بار سکوت کرد.

امیرمنصور برای به حرف گرفتن او ادامه داد: افشان و ارغوان هم بچه که بودن زیاد می ترسیدن.

الهام سرش را از شیشه برداشت و پرسید: از چی؟

-از همه چیز، از سایه‌ها، از تاریکی، از سوسک!

-خونۀ آقابهادر هم سوسک داشت!

این را الهام گفت و انگشتش را به خنکای شیشه کشید.
امیرمنصور به نیم‌رخش نگاه کرد و آرام‌تر گفت: از یه مشاور وقت
گرفتم الهام. هفته بعد دوشنبه...

-یکی تو اتاقم یه عروسک گنده رو دار زده بود.

منصور این‌بار با حالی آشفته به موهایش چنگ زد و الهام با
نگاهی خیره به خیابان پرسید: باور نکردی، نه؟
-باور کردم.

-من بچه نیستم عمو.

الهام این را گفت و روی صندلی صاف نشست. به نیم‌رخ او نگاه
کرد و گفت: می‌خوام برگردم مشهد!

او وقت رانندگی با ناباوری نگاهش کرد و الهام وقتی دوباره به
خیابان زل می‌زد، نجوا کرد: خونۀ آقابهادر دلیل واسه ترسیدن

زیاد داشتم، اما... اما دلم به مادرم خوش بود. آخر همه کتک‌های آقابهادر و داد و فریادش مامانم بود که بغلم کنه، آرومم کنه. لب‌هایش را روی هم فشار داد تا جلوی ریزش آن اشک لعنتی را بگیرد. بیشتر به سوی پنجره چرخید تا صورت آشفته‌اش مقابل نگاه عمویش نباشد. حرف آخرش به نجوا شبیه بود: عمو منو برگردون پیش مامانم.

او ماشین را جایی کنار خیابان متوقف کرد و بی حاشیه دست‌های الهام را گرفت. چانه‌اش را به سوی خود کشید و در نگاه او که دل می‌زد برای باریدن، مهربان اما با لحنی محکم گفت: از امشب پیش من بخواب عمو، از هر چی ترسیدی بیا پیش خودم؛ باشه؟ عاقبت آن اشک سمج روی گونه دخترک چکید. صدایش جان نداشت. نالید: مامانمو می‌خوام.

نگاه امیرمنصور در صورت او دودو می‌زد. روی خیزی صورتش دست کشید و جواب داد: باشه... خودم می‌برمت مادرتو ببینی. او لبخند زد؛ میان گریه لبخند زد و بعد سرش را به صندلی تکیه داد. منصور از جعبه، دستمالی کشید و آن را دوباره زیر پلک‌های

الهام کشید. وقتی راه می افتاد، از شدت خشم این قدرت را داشت که زمین را با همه زشتی اش روی سر افشان خراب کند.

مدت ها بعد ریموت زد. وقتی از میان درهای باغ وارد می شد، آرمان از پشت تیر برق نگاه شان می کرد.

خیس خیس بود. تا کسی مدت ها پیش رفته و او همه این مدت به امید دیدن الهام آن جا منتظرش مانده بود.

موهای بلند و خیشش را عقب زد و با قدم هایی بلند و دست هایی مشت شده به سوی خانه باغ علامیر راه افتاد.

درهای باغ هنوز بسته نشده بود که او قدم توی باغ گذاشت و خشم آلود صدا زد: الهام!

او تازه از ماشین پیاده شده بود. امیرمنصور و او با بهت زدگی به سوی صدا چرخیدند و آرمان بی دعوت دو سه گام دیگر جلو آمد.

سیاهی چشم امیرمنصور با عجله به سوی الهام دوید. دیدن ترس و درماندگی در صورت دخترک کار سختی نبود.

چشم از او گرفت و وقتی به سوی آرمان می رفت، با عصبانیت پرسید: با اجازه کی اومدی تو؟

مقابل او ایستاد، اما آرمان بی توجه به عموی الهام، از کنار شانه‌های پهنش با خشم گفت: چرا جواب تلفنامو دیگه نمی‌دی؟ چی شد؟ منو یادت رفت؟

او با وحشت دو سه گام عقب رفت. همان وقت فروزنده از پشت پنجره نگاه‌شان می‌کرد. دیدن ترس الهام، آرمان را جری‌تر کرد و بلندتر گفت: جیک جیکت با من تموم شد؟ حالا رفتی پلیس تور کردی؟

صدای امیرمنصور بلند و عصبی بود: دهنتو ببند و گورتو گم کن. الهام مکث نکرد. به سوی ایوان دوید و وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، کتانی‌های بزرگ شاهین از پاهایش درآمد، اما او مکث نکرد. لحظه‌ای بعد در را پشت سرش به هم کوبید و به سوی راه‌پله دوید.

فریاد آرمان و امیرمنصور حیاط را پر کرده بود.

آرمان در نگاه خشم‌آلود امیرمنصور نعره زد: تریپ عموی مهربون برداشتی، اما کجا بودی که همین برادرزاده‌ت واسه یه دست لباس مرتب حاضر بود زیر یه پیرزن مریضو تمیز کنه؟

-برو بیرون تا به جرم ورود غیرقانونی بازداشت نکردم.

این را امیرمنصور گفت و او را به سوی در هل داد. او یکی دو قدم عقب رفت و تعادلش را از دست داد. درست جلوی در روی زمین افتاد، اما کوتاه نیامد. وقتی خودش را جمع و جور می کرد، در نگاه تند و عصبی منصور با بی حیایی گفت: غیرتی نشو آقای عمو. اون وقتی که الهام با من تو خلوت بود، تو اون خونه دانشجویی...

حرف در دهانش ماند و فروزنده پشت پرده چشمهایش را ریز کرد از تندی دست منصور که یکباره روی صورت آرمان کوبیده شد.

پرده را رها کرد و بی اراده به سوی راهپله رفت. نگاهش به انتهای راهپله بود و هنوز می توانست صدای جرومعجر منصور و آن پسر را بشنود.

از پله ها بالا رفت و وقتی از خم راهپله پیچید، الهام را دید. دخترک حتی می ترسید توی اتاق قدیمی پدرش گریه کند.

کنج دیوار زانوهایش را بغل گرفته و سرش را روی آنها گذاشته بود.

فروزنده موهایش را پشت گوش کشید و آرام تر جلو رفت. مقابلش روی زانو نشست و نجواگونه صدا زد: الهام!

حس عجیبی بود. اولین بار بود او را صدا می کرد و همین هزار حس متفاوت را به جانش ریخته بود. دوباره صدا زد: الهام!

و فکر کرد الهام اولین و آخرین نوه اش بود. او با صورتی خیس سرش را بلند کرد و فروزنده برای اولین بار از نزدیک به او چشم دوخت. قلبش تند می زد. روی صورت خیس او دست کشید و نجوا کرد: بیا بغلم.

الهام انگار به تلنگر بند بود برای پناه بردن به شانه های زنانه خان خانم.

دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و از درون زار زد.

کمی بعد وقتی فروزنده کمکش می کرد از روی زمین بلند شود، امیرمنصور روی آخرین پله نگاهشان می کرد. دیوانگی توصیف دقیقی برای حال پریشان او نبود.

آنها را با نگاه تا اتاق فروزنده دنبال کرد و بعد آخرین قدم‌ها را برداشت. روی زمین خم شد و کاپشن نظامی شاهین را که از روی دوش الهام افتاده بود، برداشت. وقتی به سوی اتاقش می‌رفت، با خشم واگویه کرد: پسرۀ نفهم.

در را پشت سرش بست و کاپشن را روی تخت انداخت، اما صدای برخورد چیزی که در جیب آن بود با تاج فلزی تخت، نگاهش را به سوی خود کشید.

نمی‌توانست تمرکز کند و همین حالا علاقه عجیبی برای خرد کردن چیزی یا کسی داشت.

دست توی جیب کاپشن شاهین کرد و بعد با اخم به موبایلی که از جیب آن درآورده بود زل زد. قدرت تعقلش را از دست داده بود. موبایل را روشن کرد و روی آن انگشت کشید. گوشی قفل و بست نداشت و او این بار با حیرت به بک‌گراند دخترانه‌ای که روی صفحه بود نگاه کرد. سرش کج شد. روی آلبوم کلیک کرد و با دیدن عکس‌های سلفی و خانوادگی شیدا، خواهر شاهین، چیزی انگار توی ذهنش صدا کرد.

این بار با عجله روی تلگرامش کلیک کرد و بعد دیوانگی اش کامل شد وقتی وارد صفحه گفتگوی الهام شد.

آب دهانش را بلعید و موبایل را با خشم روی کاپشن او پرت کرد. کمی به جلو خم شد و سرش را میان دستانش گرفت. رگی توی شقیقه اش دنگ دنگ می کوبید.

آرمان با خشم لگدی به در خانه علامیر زد و بعد وقتی موبایلش را از جیبش درمی آورد، با نفسی رفته گفته گفت: نشونت می دم الهام! دست هایش روی موبایل می لرزید.

وارد گالری شد و بعد روی چند عکس کلیک کرد. قلبش تند و بی امان می کوبید. آنها را سند کرد و بعد با نگاه به ماشین ارغوان که جلو می آمد، نفس بلندی کشید. صورتش خیس عرق بود.

این بار پا تند کرد و بدون نگاه به ارغوان و آن نگاه مبهوتش از کنار ماشین او گذشت.

پیامش زود سند شد. شاهین نزدیک شرکت علا بود که موبایل را از روی صندلی برداشت و روی آن کلیک کرد. وارد تلگرامش

شد و با دیدن آن نام آشنا بی اراده اخم کرد. صفحه را باز کرد و با دیدن چند عکس در حال لود شدن، پشت چراغ قرمز ایستاد. انتظارش طولانی نشد. اولین عکس باز شد و او حس کرد کسی یک سطل آب یخ را روی سرش خالی کرد.

نگاهش وحشیانه پایین رفت و با دیدن عکس بعدی یک باره گرفت. عکس پایینی وقیح تر بود و صورت او از عرق آبله زد. اختیار چشم‌هایش را از دست داده بود. نگاهش تند و ناباور روی آن چند عکس می چرخید و قلبش هر لحظه بی امان و وحشیانه می کوبید.

صدای بوق ماشین پشت سرش را نشنید. تنها خیره بود به گوشی و هر لحظه گوشه‌ای از وقاحت دختر کوچه آشتی کنان را کشف می کرد.

ماشین این بار طولانی تر بوق زد و او با حالی آشفته ماشین را به حرکت درآورد. اما آن سوی تقاطع جایی کنار خیابان توقف کرد و بعد وقتی بی نفس به لبخندهای سرخ الهام نگاه می کرد، با درد نالید: لعنت بهت الهام، لعنت بهت!

نفس نداشت انگار. سرش را به پستی صندلی تکیه داد و اولین دگمه پیراهنش را باز کرد. این هم کافی نبود که در آن هوای سرد شیشه را پایین کشید و بلند و پی‌درپی نفس کشید.

کمی بعد وقتی دوباره راه می‌افتاد، همه وجودش از خشم می‌لرزید.

باور آن عکس‌ها، آن‌همه وقاحت، آن خنده‌های اغواگرانه از دختری که او دوستش داشت، دیوانه‌اش می‌کرد. هنوز با خود و خاطرات تلخ آگاهی مشهد کنار نیامده بود که حالا یک‌بار دیگر حس می‌کرد آواری به سنگینی همه دنیا روی شانه‌هایش ریخته بود.

سرش را بلند کرد و به تابلوی شرکت علاء چشم دوخت. حالا و این لحظه از هر چیزی که او را به الهام علامیر وصل می‌کرد حالش به هم می‌خورد. قدرتش را داشت همین حالا و بی‌فکر دست خواهرش را می‌گرفت به مشهد برمی‌گشت و دلش را خوش می‌کرد به زهره و زهرایی که مادر برایش می‌پسندید.

سرش را دوباره به صندلی تکیه داد و با کرختی برای شیدا تایپ کرد: کی میای بریم؟

باید برای خواهرش گوشی و سیم کارت می خرید، وگرنه شیدا دختری نبود که دلش را به این شماره اعتباری و آن گوشی قدیمی نوکیا خوش کند.

جوابش زود رسید: زود اومدی داداش. من حداقل تا شش هستم. نگاهش دوید سوی ساعت ماشین. تازه از دو گذشته بود.

بی حوصله تر از قبل نفسش را ها کرد و بعد هر دو دستش را یک باره به صورتش کشید.

باید برمی گشت خانه و در سکوت آن خانه اجاره ای تصمیم می گرفت!

با خودش روراست بود. او مرد کنار آمدن با ولنگاری و بدنami نبود. دنیا زیر و زبر هم می شد، او هرگز نمی توانست خاطره عکس هایی را که از الهام و آن پسرک احمق دیده بود، فراموش کند.

روی صندلی صاف نشست و دستش به سوی سوپیچ رفت، اما با دیدن دختری که با قدم‌هایی بلند و حالی عصبی از شرکت علاء بیرون آمد، بی‌اراده مکث کرد.

دختر جوان غریبه نبود. او را با آن لاک بنفش و دست‌های حلقه‌شده دور بازوی سردار علامیر خوب به یاد داشت.

بی‌اراده پوزخند زد و خواست استارت بزند، اما میخکوب شد وقتی شیوا را دید که پاشنه بلند کفشش به لبه جوی پر از آب خیابان گیر کرد و یک‌باره توی جوی افتاد.

ابروهایش به هم گره خورد و بی‌مکث از ماشین پیاده شد.

وقتی در را می‌بست، نگاه کرختش هنوز دوخته به شیوا بود که به سختی سعی داشت خودش را از جوی کثیف بیرون بکشد.

ماشینی درست مقابلش توقف کرد و مرد جوان با خنده چیزی گفت. شیوا با خشم فریاد زد: گم شو.

مرد رفت، اما صدای بوق بلندش خیابان را پر کرد.

شاهین با نگاه او را تا ترافیک سر تقاطع دنبال کرد و بعد با گام‌هایی نه‌چندان محکم جلو رفت.

شیوا حالا کنار جوی آب بود، با پایي که می‌لنگید و سر و وضعی که به شکل وحشتناکی آشفته بود.

پاشنه کفشش شکسته بود و از نگاهش درماندگی می‌چکید. مردد کنار خیابان مانده بود که شاهین را دید.

آسمان همان وقت رعدی زد و او با کلافگی این بار به آسمان ابری نگاه کرد.

شاهین رد نگاهش را گرفت و صورتش خیس شد از قطره‌هایی که تند و پر شتاب باریدن گرفته بودند.

دوباره به شیوا چشم دوخت و این بار سرد و کوتاه پرسید: می‌تونم کمک‌تون کنم؟

او دستش را به نرده پل گرفته بود. کمی پایش را جابه‌جا کرد و با درد نالید: نمی‌تونم راه بیام.

شاهین سرش را تکان داد. به ماشینش اشاره‌ای کرد و جواب داد: می‌رم ماشینو بیارم.

منتظر جواب او نشد و این بار با قدم‌هایی بلند به سوی جک برگشت.

کمی بعد کنار شیوا ایستاد و پیاده شد. بلا تکلیف بود. به او که با کمک نرده پل جلو می آمد نگاه کرد و بعد وقتی او به لبه جدول رسید، بی حرف زیر بازویش را گرفت. شیوا لحظه ای کوتاه از آن فاصله اندک نگاهش کرد. لبخندش نیمه جان بود. زمزمه کرد: ممنونم.

شاهین جوابی نداد. با او هم قدم شد و کمی بعد کمکش کرد روی صندلی جا بگیرد.

در را بست و ماشین را دور زد.

وقتی پشت فرمان نشست، شیوا با لحنی پر از تأسف گفت: با این لباس ها ماشین تونو کثیف کردم.

شاهین راه افتاد و در همان حال جواب داد: مهم نیست.

نگاهش به روبه رو بود که پرسید: این ورا درمونگاه یا بیمارستان هست؟

-بیمارستان نمی رم.

شاهین نگاه گذرای به او انداخت و بعد سیاهی چشمش تا پای ورم کرده او پایین کشیده شد. وقتی دوباره به خیابان چشم

می‌دوخت، با همان لحن سردش جواب داد: با این ورم و کبودی
احتمالا مو برداشته.

بی‌حوصله بود. دستی به موهایش کشید و دوباره پرسید:
نزدیک‌ترین بیمارستان کجاست؟

شیوا با ناخن بلند و آبی‌اش به جایی اشاره کرد و با صدایی
دردآلود جواب داد: بعد از چهارراه یه بیمارستان هست، اما...

نگاهش به نیم‌رخ بی‌حالت شاهین کشیده شد و آرام‌تر گفت:
شما تو زحمت افتادید.

شاهین سرعتش را کم کرد و سر تقاطع ایستاد. دوباره نیم‌نگاهی
به او انداخت و بعد نه‌چندان مطمئن پرسید: می‌خواید زنگ بزنم
سردار علامیر بیان؟

شیوا سرش را به صندلی تکیه داد. نگاهش به حرکت تند
برف‌پاک‌کن بود که زمزمه کرد: اون نمیاد!

شاهین به او نگاه کرد. آرایشش به هم ریخته و با آن دو سه اشکی
که روی پل از شدت درد از چشمش چکیده بود، رد ریمل تا
روی گونه‌هایش کش آمده بود.

چشم از او گرفت. خم شد و جعبه دستمال کاغذی را برداشت و بدون نگاه آن را روی پای شیوا گذاشت و بعد بدون حرف راه افتاد.

شیوا دستمالی کشید و نگاهی کوتاه به او انداخت. نفسش پر از درد بود. سایبان را پایین داد و آشفتگی صورتش را پاک کرد. نزدیک بیمارستان بودند که شیوا گفت: من جلوی اورژانس پیاده می‌شم. ممنونم، بهتون زحمت دادم.

شاهین بی‌توجه به حرف او، کمی پایین‌تر در اولین جای پارک خالی توقف کرد و کمربندش را گشود. پیاده شد و شیوا ناباور حرکت او را تا کنار در دنبال کرد. شاهین در را باز کرد و با آن لحن غریبه سنگی‌اش پرسید: می‌تونید چند قدم راه بیاید یا برم ویلچر بیارم؟

نگاه او از چشم‌های شاهین سر خورد و وقتی سعی داشت سطح اتکای محکمی پیدا کند، زمزمه کرد: فکر کنم بتونم. دستش را روی داشبورد گذاشت و پایش را بلند کرد. درد داشت و باران وحشیانه می‌بارید. او دردآلود پلک زد و شاهین به لرز

پلک‌های او نگاه کرد. نفسش بلند و کلافه بود. این بار بی حرف بازوی شیوا را گرفت و او را آهسته از ماشین پایین کشید. او لبش را گزید و با آن حال آشفته‌اش لب زد: ممنونم.

شاهین جوابی نداد. در ماشین را بست و ریموت زد. بازوی دخترک هنوز در دستش بود. دوشادوش او راه افتاد و باران هنوز روی سرشان می‌بارید.

وقتی به ورودی اورژانس رسیدند، آب از سر و صورت‌شان می‌چکید.

بهبیاری با دیدن آنها با عجله ویلچر را به سوی‌شان کشید و کمی بعد شاهین پشت صندلی چرخ‌دار شیوا به سوی اتاق پزشک می‌رفت.

ماحصل همراهی شاهین و ویزیت پزشک و عکس رادیولوژی، یک قالب گچی سنگین دور پای چپ شیوا بود و سرمی که همین حالا توی رگش تزریق می‌شد.

شاهین از کنار پرده سفید به پرستاری که پیچ سرم را تنظیم می‌کرد، چشم دوخته بود.

پرستار شلوغی پانسمان را جمع کرد و توی سطل زباله انداخت.
از کنار او گذشت و پرده را کشید.

شیوا خوابیده روی تخت به او نگاه کرد و بعد با لحنی شرمنده و
خجالت زده گفت: تو زحمت افتادید، ببخشید لطفا.

او سرش را تکان داد. چند قدمی جلو آمد و وقتی بی هدف دنباله
شلنگ را روی تخت مرتب می کرد، گفت: امشب باید بیمارستان
بمونید.

او اخم کرد: بین این همه کار، فقط یه پای گچ گرفته رو کم داشتم.
-کسی هست تماس بگیرد بیاد پشتون؟

شیوا سرش را تکان داد و برای برداشتن کیفش کمی روی تخت
خود را بالا کشید. شاهین پیش دستی کرد، از روی او خم شد و
کیفش را از روی فایل کنار تخت برداشت.

شیوا کلافه تر از قبل به دستش و سوزن سرم نگاه کرد. لب هایش
را تو کشید و این بار در نگاه شاهین گفت: ممکنه موبایلمو از توی
کیفم دربیارید؟

او جوابی نداد، فقط در سکوت زیپ کیف سیاه شیوا را کشید و لحظه‌ای به شلوغی توی کیف او نگاه کرد.

شیوا با حالی کلافه لبخند زد و توضیح داد: تو کیفم آشغال پاشغال زیاده. یه کم بگردید...

شاهین با اکراه دستش را توی کیف او برد. رژلب و کرم ضدآفتابش را کنار زد. سالنامه کوچکش را عقب کشید، دسته‌کلیدها، عینک آفتابی و سر آخر آن پد بهداشتی توی کاور پلاستیکی عصبی‌اش کرد.

موبایل را از کیف او درآورد و وقتی صورتش از خشم و شرم داغ شده بود، موبایل را درست کنار دست آزاد او گذاشت. در کیفش را بست و بدون حرف به سوی پرده سفید رفت.

شیوا او را با آن قد بلند و موهای نمدار سیاهش دنبال کرد و بعد موبایل را بالا آورد. روی اسمی کلیک کرد و شاهین پشت پرده و جلوی روشویی اتاق وقتی مشتی آب به صورتش می‌زد، صدای پر از بغض او را شنید: الو سوسن!

شیر آب را بست و قدم زنان به سوی پنجره رفت. مقابل آن ایستاد و از آن بالا به خیابان خیس و عابران هولزده چشم دوخت.

ماشینی بوق می زد و مردی رکیک فحش می داد. خیابان به عادت همه روزهای بارانی گره خورده بود. نفس بلندی کشید و موبایلش را از جیبش درآورد. دیوانه شده بود انگار. روی آن انگشت کشید و کمی بعد در صفحه آرمان بود.

آب دهانش را بلعید و به الهام که روی تخت دراز کشیده و موهای سیاهش از روی بازو مثل آبشار پایین ریخته بود زل زد.

عروسکی توی بغلش بود و به دوربین آرمان می خندید.

حرکت انگشتش کرخت بود. عکس بعد را پایین کشید و این بار به او که با تاپ و شلوارکی صورتی روی تخت نشسته بود چشم دوخت.

صورتش به عرق نشسته بود.

عکس بعد را پایین آورد و باز هم الهام بود؛ این بار میان بازوهای آرمان، رو به دوربینی که انگار روی تایمر تنظیم شده بود.

با درد پلک زد و دوباره چشم دوخت به دخترک کوچۀ
آشتی‌کنان که با چشم‌هایی خمار خود را به بوسه‌های آرمان
سپرده بود. لب‌های او روی گردنش بود و دست‌های الهام دور
گردن او حلقه شده بود.

از پنجره دور شد.

حالا آرام‌تر بود. قلبش دیگر تند نمی‌کوبید و صورتش عرق
نداشت. انگار در همان زمان اندک سِر شده بود.

روی مبلی همان نزدیکی نشست. دستش روی عکس آخر بود.
آب دهانش را بلعید و انگشتش را روی عکس نگه داشت.

نگاهش کرخت و نیمه‌جان بود؛ درست به سستی دقایقی که
نمی‌گذشت. عکس را برای الهام فرووارد کرد و بعد زیر آن کوتاه
نوشت: برام تموم شدی!

برای آخرین بار به عکس پروفایل الهام نگاه کرد و بعد از صفحه
او خارج شد. موبایل را خاموش کرد و به چک‌چک تند باران
گوش سپرد.

الهام روی تخت فروزنده بود؛ در اتاقی تنها. موبایل کنارش بود.
 بیش از هزار بار برای شیدا تایپ کرده بود: کجایی!
 و هر بار چند دیوار آن سوتر امیرمنصور با دیوانگی به موهایش
 پنجه کشیده بود از تنهایی پر از درد دختر برادرش.
 صدای دینگ موبایل که بلند شد، الهام به خیال رسیدن پیامی
 از شیدا گوشی را برداشت و روی آن کلیک کرد.
 شماره شاهین را داشت. دیدن نامش در صفحه تلگرام
 حیرت زده اش کرد. با قلبی که حالا کف دست هایش می کوبید
 وارد صفحه او شد و بعد انگار دنیا از حرکت ایستاد، زمان ایستاد،
 قلب او هم ایستاد.
 مثل مرده ای متحرک روی تخت نشست.
 موهایش عرق کرده و شلخته به گردنش چسبیده بود. با دهانی
 خشک به آن وقاحت زل زد و بعد سیاهی چشمش پایین لغزید
 و دوخته شد به جمله کوتاه شاهین.
 دهانش خشک بود و زبان به کامش چسبیده بود.

خودش را روی تخت عقب کشید و به تاج آن تکیه داد. موبایل
توی دست‌هایش می‌لرزید. سرش را به سوی پنجره چرخاند و به
نوای دلگیر باران گوش سپرد.

حماقت کرده بود.

این را می‌دانست.

حالا که به گذشته فکر می‌کرد از آن‌همه سادگی و حماقت
بهت‌زده می‌شد، اما حالا، درست همین حالا آن‌همه حرفی که
پشت لب‌های بسته‌اش ردیف شده بود، مثل دستی که دور
گردنش پیچیده باشد، راه نفسش را بند می‌آورد.

اشک روی گونه‌اش لغزید و با درد نالید: مامان!

لب‌هایش جمع شد و دوباره نالید: مامان!

چشم‌هایش را به روی باران و خیزی حیاط بست و دوباره نالید:
مامان!

صدای هشدار پیامک موبایل چشم‌هایش را باز کرد. دلش لرزید
و دعا کرد شیدا باشد.

روی پاکس پیامک‌ها کلیک کرد و با دیدن نام دکتر چاوش مثل بادکنکی سوزن خورده در خود مچاله شد.

دکتر جدی و رئیس مآبانه پرسیده بود: آخرین شماره قلم‌راپید رو کجا گذاشتی الهام؟

کلمات دکتر مقابل نگاه خیس و تار او می‌رقصیدند. گلوش حجم گرفته بود و نفسش بالا نمی‌آمد. با انگشت‌هایی یخ‌زده تایپ کرد: غلط کردم رو چه جوری می‌نویسن دکتر؟

پیامش رفت و آن‌سو چاوش وقتی در دفتر هارمونی دنبال قلم‌راپید می‌گشت، به هوای جواب الهام روی نام او کلیک کرد، اما یک‌باره میخکوب شد.

پیامک بعدی الهام زود رسید. نوشته بود: تاوان یه اشتباه چیه دکتر؟ تو می‌دونی؟

سر او کج شد. به میز تکیه داد و در سکوت دفتر زمزمه کرد: الهام... الهام!

پیام بعدی به دستش رسید. دخترک دیوانه‌وار فقط دنبال گوشی برای شنیدن بود. نوشته بود: قرص یا طناب یا پریدن از بلندی؟
کدومش دکتر؟

او این بار بلندتر صدا زد: دیوانه!

و بعد با عجله روی اسم او ضربه زد.

الهام به نام او روی موبایلش نگاه کرد، اما بعد با حالی کرخت و آشفته روی دگمهٔ پاور انگشت نگه داشت و موبایل خاموش را زیر متکا هل داد.

سرش را روی متکا گذاشت و وقتی صورتش رو به خیزی پنجره‌ها بود، چشم‌هایش را بست. همهٔ تنش در تب می‌سوخت. چاوش دیوانه‌وار دوباره شمارهٔ او را گرفت، اما صدای اپراتور عصبی‌اش کرد. مکث نکرد. کایشنش را برداشت و وقتی به سوی در می‌دوید، شمارهٔ منصور را گرفت. صدای او خسته و بی‌حوصله بود. مقابل پنجرهٔ اتاقش بود که جواب داد: الو... چاوش! او بدون مکث برای رسیدن آسانسور توی راه‌پله می‌دوید که با حالی عصبی گفت: وقتی عرضهٔ نگه داشتن یه دختر جوونو توی

اون خونه جن زده نداشتی، غلط کردی دختره رو از مادرش جدا کردی آوردی تو این شهر خراب شده!

سر امیرمنصور کج شد و با تردید پرسید: از چی حرف می‌زنی؟
او نفس نفس می‌زد. ریموت دستش بود. جواب داد: برو پیش الهام، حالش خوب نیست.

او به سوی در اتاق رفت و وقتی در راهرو پا تند می‌کرد، پرسید:
با تو حرف زد؟

-دارم میام اون جا. فعلا که همه تونو نامحرم می‌دونه!
این را گفت و تماس را قطع کرد. ریموت زد و کمی بعد زیر بارانی که شلاقی می‌بارید، دیوانه وار به سوی زعفرانیه می‌راند.
امیرمنصور جلوی در بود که فروزنده با استکانی چای از پشت سر او گفت: فکر کنم خوابیده.

او مکث نکرد. در اتاق را گشود و بی توجه به حرف مادرش، صدا زد: الهام!

او جوابی نداد و منصور وقتی به تخت نزدیک می شد، بلندتر صدا زد: الهام، عموجون بیداری؟

کنارش نشست و دست سرد او را گرفت. ابروهایش به هم چسبیده بود. محکم تکانش داد و دوباره و بلند صدا زد: الهام، پاشو دختر. او تکانی نخورد و همین منصور را دیوانه کرد.

فروزنده ناباور استکان را روی میز گذاشت و تخت را دور زد. سوی دیگر آن نشست و آرام تر از منصور صدا زد: الهام جان، عزیزم!

منصور محکم سرش را تکان داد و بعد یک باره متکا را از زیر سر او کشید. دیدن کاور خالی قرص های خواب آور فروزنده مثل کشیده ای سنگین توی نگاهش خورد.

فروزنده با جیغی خفه دستش را توی دهانش کوبید و ارغوان با حیرت از جلوی در اتاق پرسید: چی شده؟

امیرمنصور مکث نکرد. دستش را زیر پاهای دخترک برد و از روی تخت بلندش کرد. اما قبل از آن موبایل دخترک را توی جیبش گذاشته بود. باید از چیزی مطمئن می شد.

وقتی به سوی در اتاق می‌دوید، ارغوان با حیرت از مقابلش کنار کشید و فروزنده با حالی سرگردان بین ناباوری، حیرت و ترس بدرقه‌اش کرد.

باران هنوز می‌بارید و هوا سرد بود.

منصور او را روی صندلی پشت خواباند و فروزنده وقتی شال را دور گردنش می‌کشید، بدون حرف از پله‌های ایوان پایین رفت. منصور پشت فرمان نشست و دنده عقب گرفت و ارغوان زیر طاق ایوان با نگرانی بدرقه‌شان کرد.

منصور وقت رانندگی با حالی دیوانه روی موبایلش کلیک کرد و کمی بعد با لحنی جدی و دستوری گفت: الو، مجیدی! -بله سردار!

-یه حکم بازداشت بگیر به نام آرمان شکوهی. آدرسشو برات مسیج می‌کنم.

-حتما سردار.

-همین امشب بره آگاهی. تا نیمه شب خودمو می‌رسونم.

-اطاعت می‌شه.

او تماس را قطع کرد و فروزنده با نگاهی به الهام زمزمه‌وار پرسید:
رابطه‌ش با این پسره تا کجا بوده؟

او عصبی بود. بوق بلندی زد و از کنار ماشینی راه باز کرد. با
حرص و اخم جواب داد: دنبال محبت سر از خونه مجردی این
نادون درآورده.

فروزنده به نیم‌رخ رنگ‌پریده و عصبی او نگاه کرد و این بار با لحنی
بین تردید و ترس پرسید: فامیلی این پسره فقط یه تشابه اسمیه
دیگه؛ نه؟

-نه!

این را امیرمنصور با خشم گفت و بعد وقتی به راست می‌پیچید،
ادامه داد: پسر ثریاست!

فروزنده محکم پلک زد و با تأسف زمزمه کرد: گذشته ما رو ول
نمی‌کنه.

امیرمنصور سکوت کرد و پایش روی پدال فشرده شد.

زیر آن باران تند، او دیوانه‌وار می‌راند.

سوسن با نگرانی در اتاق را باز کرد و شاهین با دیدن او و لباس‌های خیس و چتری که توی دستش بود، وقتی از روی صندلی بلند می‌شد، بی‌اراده ابرویی هم بالا انداخت. نگاه سوسن به او غریبه و سرد بود. به سوی پرده سفید پا تند کرد و در همان حال با نگرانی صدا زد: شیوا!

شاهین یکی دو قدم به سوی پرده رفت، اما میان راه مکث کرد. به سوی پنجره تغییر جهت داد و در همان حال صدای پر از بغض شیوا را شنید که نالید: پام شکسته سوسن.

او نفسی کشید و به ساعت موبایلش نگاه کرد. باید می‌رفت دنبال خواهرش، شیدا. پلک زد و یاد آن عکس وقیح بی‌اراده در ذهنش پیچید. عصبی شد و وقتی از پنجره دور می‌شد، دست‌هایش مشت بود.

نرسیده به پرده تک‌سرفه‌ای کرد و صدای پیچ دو زن قطع شد. او به آرامی پرده را کنار زد. شیوا با آن پای گچ‌گرفته و چشم‌هایی

خیس نگاهش کرد. سوسن آن سوی تخت ایستاده بود. موهای رنگ شده اش روی صورت ریخته و چترش حالا گوشه اتاق بود. شاهین محجوب و آرام گفت: اگه امر دیگه ای نیست، من مرخص بشم.

شیوا با حق شناسی جواب داد: خیلی تو زحمت افتادین، ممنونم سرگرد.

لبخند او از سر رفع تکلیف بود. نگاه سوسن بین چشم های مشتاق شیوا و فروتنی چهره شاهین در گردش بود. نفسی کشید و با صدایی خس دار از سیگاری که توی تاکسی دود کرده بود، گفت: از این که دخترمو رسوندید بیمارستان ممنونم، فقط اگه اجازه بدید...

کیف پولش را درآورد و شیوا خجالت زده پلک زد. شاهین سرش را پایین انداخت و وقتی قدمی از پرده دور می شد، زمزمه کرد: اختیار دارید، وظیفه م بود.

نماند تا تعارف و اصرار بیشتر آن زن میان سال را بشنود.

رفت و نگاه شیوا به راه عبور او دوخته شد.

سوسن به نیمرخ پر از درد او نگاه کرد و بعد با وقت شناسی گفت:
زنگ بزن منصور بیاد پیشت.

شیوا با نومییدی به سوی او چرخید و سوسن جدی تر از قبل ادامه
داد: الآن وقتشه تنهات نذاره.

صدای شیوا به زمزمه شبیه بود: تو برو خونه، ممنونم اومدی.
سوسن صندلی را کنار تخت کشید و روی آن نشست. خودش را
جلو کشید و در نگاه محزون شیوا بی مقدمه و رک گفت: من
بزرگت کردم دختر. تو به اندازه همه سال هایی که گذاشتم درس
بخونی و دانشگاه بری به من مدیونی. پس کاری رو که ازت
خواستم بکن.

به صندلی تکیه داد و این بار آرام تر گفت: ثریا باید با پسرش بره.
فرخ اون ور منتظرشونه.

شیوا پوزخند زد و وقتی چشم هایش را می بست، زمزمه کرد:
به خاطر برادرت نیست سوسن. تو از پا گرفتن دوباره عشق بین
اون دو تا ناراحتی!

سوسن به چشم‌های بسته او نگاه کرد. این دختر آینه کاملی از خود او بود؛ همان قدر بدخواه و همان قدر حسود!

از روی صندلی بلند شد و پیچ سرم را چرخاند. حالا قطره‌های سرم آهسته‌آهسته می‌چکید. پتو را تا روی شانه‌های او بالا آورد و کنار صورت او خم شد. شیوا یک‌باره چشم باز کرد و سوسن با لبخند زمزمه کرد: می‌دونی که؛ بوی بیمارستان حالمو بد می‌کنه! لبخندش عمیق‌تر شد و وقتی صاف می‌ایستاد، ادامه داد: من می‌رم، اما اگه کاری داشتی سردار می‌تونه شب رو پیش‌ت بمونه. چترش را برداشت، کنار پرده ایستاد و با دست بوسه‌ای برای دخترک فرستاد و رفت. شیوا در سکوت نگاهش کرد. بعد نفسش را ها کرد و به سوی پنجره چرخید. مکش خیلی طولانی نبود. موبایلش را از روی فایل برداشت و روی نام شاهین کلیک کرد. شماره او را قبلا از خواهرش شیدا گرفته بود؛ همان روزی که او تازه به استخدام شرکت علاء درآمد بود!!!

تایپ کرد: سلام. تشکر یه کلمه چهار حرفیه، اما من به اندازه همه قلبم ازتون ممنونم.

پیامکش را سند کرد و موبایل را دوباره روی فایل گذاشت.
فاصله بیمارستان تا شرکت زیاد نبود. شاهین نزدیک شرکت بود
که پیامک او را دید. لب‌هایش را تو کشید و بدون جواب موبایل
را روی صندلی انداخت.

شیدا منتظرش بود. او را که دید زیر باران سرش را پایین انداخت
و با عجله به سوی ماشین دوید. کنار او که نشست، با هیجان
گفت: چه بارونی شد!

شاهین بی‌حوصله بود. راه که می‌افتاد پرسید: دیر که نکردم.
-نه داداش.

این را شیدا گفت و بعد رو به او با خنده ادامه داد: گوشی و سیم
من چی شد؟

-دیر نمی‌شه.

-دیر که شده، اما فعلا موبایلمو بده باید به الهام زنگ بزنم.

DONYAEMAMNOE

شاهین لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و شیدا وقتی نگاهش را به خیابان می‌کشید، نه‌چندان بلند گفت: عمه‌ش می‌گفت انگار حالش خوب نیست.

شاهین با همان کرختی دست توی جیبش کرد. موبایل آن‌جا نبود. وقت رانندگی خم شد و داشبورد را باز کرد، اما آن‌جا هم نبود. ابروهایش به‌هم چسبید و بعد یک‌باره حس کرد کسی آب داغ روی سرش خالی کرد. شیدا بهت‌زده پرسید: چی شده؟

او روی صورتش دست کشید و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. به عقب برگشت و به هوای پیدا کردن کاپشن سیاهش کیفش را جابه‌جا کرد. صورتش گر گرفته بود. لبش را زیر دندان گرفت و ناباور لب زد: کاپشن پیشش موند.

-پیش کی؟

او با حالی ملتهب به شیدا نگاه کرد. قلبش تند می‌کوبید. موبایلش را به سوی خواهرش گرفت و با تردید و دودلی گفت: با شماره من بهش زنگ بزن.

-چی شده؟

-موبایل تو توی جیب کاپشنم مونده.

-خب!

او محکم پلک زد و بعد وقتی موهایش را با شدت عقب می کشید،
نجوا کرد: کاپشنم دست الهام جا موند!

ابروی شیدا با شیطنت بالا پرید و وقتی روی نام الهام ضربه
می زد، با کنایه گفت: پیشرفت خوبی داشتی داداش!

او کلافه تر از آن بود که جوابش را بدهد. با قلبی که بی امان
می کوبید نگاهش کرد و شیدا لحظه ای بعد با صدایی که یک باره
پایین آمده بود، جواب داد: الو... من شماره خانم علامیر رو
گرفتم؟

امیرمنصور عصبی بود و دیدن نام شاهین روی موبایل الهام
دیوانه ترش کرده بود. نفسش را با خشم بیرون داد و گفت: بله
خانوم شیدا، شما با شماره برادرتون الهام رو گرفتید!

-ببخشید!

این را شیدا با دستپاچگی گفت و بعد با همان ترس لانه کرده در
صدایش پرسید: الهام اون جاست؟

نفس‌های تند منصور در گوشی می‌پیچید. کمی مکث کرد و بعد
با همان تندی جواب داد: الهام بیمارستانه!

-وای خدا!

نگاه شاهین با حیرت و نگرانی دوخته به شیدا بود و او پرسید:
چرا بیمارستان؟

نگاه شاهین باریک شد و منصور بدون جواب به پرسش او پرسید:
برادرتون اون جاست؟

-بله.

-گوشی رو بدید بهش.

شیدا با چشم‌هایی از حدقه درآمده موبایل را به سوی شاهین
گرفت و او نگران و اخم‌آلود موبایل را کنار گوشش برد. صدایش
سرد و بی‌حالت بود. گفت: سلام سردار!

-بیا بیمارستان دی!

او سکوت کرد، اما منصور با همان خشم مهارشده ادامه داد: یه
امانتی پیش من داری. بیا، منتظرتم!

تماس را قطع کرد و فروزنده لیوان آب را به سویش گرفت. او دستمالی به پیشانی خیس از عرقش کشید و جرعه‌ای آب نوشید. فروزنده با نگاه به تخت اورژانس و سرمی که به الهام تزریق می‌شد، گفت: نزدیک خونه بیمارستان بود، چرا اومدی این‌جا؟ -منیژه این‌جا بستریه.

منصور این را گفت و بلند شد. لیوان را مچاله کرد و توی سطل انداخت و بعد وقتی به سویی می‌رفت، زمزمه کرد: غیر از اون باید ثریا رو هم ببینم.

منتظر جواب فروزنده نماند و با قدم‌هایی بلند به سوی آسانسور رفت.

شاهین از اولین بریدگی دور زد و شیدا با نگرانی پرسید: چرا یهو این‌جوری شد؟

او جوابش را نداد. عصبی و نگران بود و می‌توانست حرکت تند رگی را زیر پوست پیشانی‌اش ببیند. تندتر راند و شیدا موبایل را کنار گوشش برد. مادرش تماس گرفته بود.

چاوش با عجله قدم توی اورژانس گذاشت و وقتی تخت به تخت
جلو می‌رفت، فروزنده را دید. یک‌باره از رفتن باز ماند. آب دهانش
را بلعید و با نفسی بلند گفت: سلام.

نگاه او به موبایلش بود. سرش را بلند کرد و بعد از سال‌ها چاوش
را دید. موبایل را پایین آورد و راحت‌تر به صندلی تکیه داد. جواب
داد: سلام.

و سرش کج شد و یک‌پا را روی پای دیگر انداخت. چاوش موهای
کم‌پشتش را عقب کشید و وقتی سعی می‌کرد استرسش را پنهان
کند، پرسید: الهام چه‌طوره؟

نگاه فروزنده خیره و تیز بود. به جای جواب پرسید: چرا باید حال
نوه من برای تو مهم باشه؟

منتظر جواب او نبود. ابرویش را بالا انداخت و دوباره طعنه زد:
مگه اصلاً تو نگران کسی هم می‌شی؟

چاوش آب دهانش را بلعید و لبش را تو کشید. نگاه سرگردانش
دوباره بین تخت‌ها دوری زد و این‌بار وقتی الهام را دید، با

اجازه‌ای زیر لب گفت و فروزنده با نگاهی او را تا کنار تخت الهام دنبال کرد.

مدهاش را شستشو داده و حالش حالا تثبیت بود؛ هر چند تعداد قرصی که خورده بود نه برای انتحار که تلاش احمقانه‌ای برای خوابیدن بود.

چاوش کنار تختش ایستاد و به گزارش پرستار نگاهی انداخت. نفس راحتی کشید و به او که با شنیدن قدم‌های کسی چشم‌هایش نیمه‌باز شده بود، لبخندی شماتت‌بار زد. دستش را گرفت و با اخمی شیرین گفت: دیوونه!

الهام بی‌حالت نگاهی می‌کرد. لب زد: دکتر! -بله الهام‌جان.

-می‌شه... به عموم بگید منو... برگردونه مشهد؟

او روی پوست سرد دست دخترک انگشت کشید و پرسید: واقعا می‌خوای برگردی؟

الهام سرش را به سوی سقف چرخاند و به مهتابی‌های بزرگ سقف زل زد. یاد بهادر به زشتی همه کابوس‌های کودکی‌اش بود.

چاوش مکث و تردید او را که دید، با لبخند گرم‌تری گفت: من
پیشنهاد بهتری دارم برات!

این را گفت و دوستانه چشمک زد.

ثریا ناباور بود. آن‌سوی میزش ایستاده و منصور با انگشتی که به
سوی او نشانه گرفته بود، تند و خشمگین گفت: امشب تو
بازداشت آگاهی می‌مونه تا بفهمه بازی با آبروی مردم راحت
نیست.

-نه!

ثریا این را با درماندگی گفت، اما منصور کوتاه نیامد. جلوتر رفت
و وقتی نفس‌هایش تند و عصبی بود، دوباره گفت: خیلی دارم
خودمو کنترل می‌کنم ثریا، فقط به‌خاطر تو، اما اگه بخواد به این
بچه‌بازی ادامه بده...

-منصور!

منصور گفتن او آخرین توانش را با خود برد. بی‌نفس چشم‌هایش
را بست و بعد وقتی دوباره نگاهش می‌کرد، پریشان و ناآرام گفت:

اگه ازش شکایت نمی‌کنم، اگه نمی‌فرستمش دادسرا، فقط به‌خاطر توه توه ثریا. تو که...

سرش را تکان داد. چشم‌هایش بی‌قرار و دیوانه در نگاه او می‌چرخید. حرفش را نصفه رها کرد و بعد با آن حال خرابش به سوی در چرخید. ثریا با نومیدی بدرقه‌اش کرد.

قدم‌های منصور بلند بود. سوار آسانسور شد و در آینه به خودش نگاه کرد. چشم‌هایش از خشم سرخ بود و قلبش هنوز بی‌امان می‌کوبید. نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد، اما سخت بود. سخت بود کناری بایستد و به روی لگدهای سخت روزگار به پیکر ناتوان برادرزاده‌اش چشم ببندد. موبایل او را روشن کرد و برای هزارمین بار به عکس و پیامی که شاهین برای الهام فرستاده بود چشم دوخت. نتوانست خودش را کنترل کند و لبش را با شدت زیر دندان‌اش گرفت. انگشتش روی آن عکس رفت و پاکش کرد، اما پیام شاهین را حفظ کرد. خوب بود دختر ساده برادرش گاهی این پیام را می‌دید و یادش می‌ماند به هر محبتی دل نبندد!

از آسانسور خارج شد و همان دم شیدا را دید که با نگرانی صدا زد: الی... الی جون... چی شدی عزیزم؟

نگاه تند و پر از اخم او صاف در نگاه شاهین نشست. نتوانست خوددار باشد. با آن گام‌های بلند و تند به طرفش رفت و وقتی از کنارش می‌گذشت، آمرانه گفت: دنبالم بیا سرگرد.

از در اورژانس گذشت و شاهین پشت سر او با کلافگی به پیشانی‌اش دست کشید.

نگاهی به شیدا انداخت و بعد سیاهی چشمش تا اندام باریکی که زیر پتوی صورتی دراز کشیده بود، پایین آمد. نفسی کشید و این بار به دکتر چاوش و آن نگاه گرم و لبخند مهربانش چشم دوخت. افکارش هزارپاره بود. وقتی به سوی در می‌چرخید، سنگینی نگاه فروزنده او را می‌خکوب کرد. سرش را به نشانه سلام تکانی داد و بعد به دنبال امیرمنصور رفت.

او روی پله‌ها بود و بی‌توجه به بیمارستان و تابلوی مقابلش دنبال فندک می‌گشت. سیگار بین انگشتانش بود. شاهین را که دید، بی‌خیال فندک و سیگار شد و صاف و خیره نگاهش کرد.

او لب‌هایش را با زبان تر کرد و مقابلش مثل یک سرباز ایستاد.
صدایش سرد بود. گفت: در خدمتم سردار.

امیرمنصور سیگارش را مچاله کرد و توی جیبش انداخت، اما
وقتی دستش را از جیبش درمی‌آورد، شاهین با ناباوری پلک زد.
موبایل شیدا میان مشت او بود.

لب‌هایش را تو کشید و با تردید سرش را بالا گرفت.

امیرمنصور فاصله بین‌شان را پر کرد، موبایل را توی سینه او
کوبید و با صدایی آهسته اما لحنی پر از خشم گفت: یادم می‌ره
چه غلطی کردی، اما اگه یه بار دیگه دور و بر الهام ببینمت
می‌فرستمت جایی که عرب نی انداخت!

او موبایل را از دست منصور گرفت و منصور با سری کج‌شده ادامه
داد: می‌دونی که؛ اگه بخوام می‌تونم خیلی راحت بفرستمت سر
مرز، تو پاسگاه‌هایی که سر راه ترانزیت موادن، که از ترس جرأت
نکنی چشم روی هم بذاری؛ که حتی نتونی خواهرتو با خودت
بری.

شاهین شرمگینانه نگاهش می کرد. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: اطاعت می شه سردار.

-برگرد برو اداره.

او مات نگاهش کرد و منصور با اشاره به اورژانس ادامه داد: خواهرتو می رسونم خونه، اما تو برگرد اداره.

نگاهش به سوی ارغوان کشیده شد که زیر باران از عرض خیابان عبور می کرد. دوباره به شاهین چشم دوخت و حرفش را تمام کرد: آرمان شکوهی به زودی منتقل می شه آگاهی. خودت تحویلش بگیر، اما خودم ازش بازجویی می کنم.

او سرش را تکان داد. احترامی گذاشت و بعد با شانه هایی افتاده به سوی در چرخید. خراب کرده بود؛ نه پیش سردار که بیشتر مقابل الهام.

از کنار ارغوان که می گذشت زیر لب سلام کرد و به یاد حرف های دیشب الهام افتاد. همین شب گذشته قول داده بود برادرش باشد. پشت فرمان نشست و لحظه ای سرش را روی دست هایش گذاشت. خراب کرده بود!

ارغوان کنار امیرمنصور ایستاد و با نگرانی پرسید: حالش چه‌طوره؟

-خوبه، جای نگرانی نیست.

این را منصور گفت و دوشادوش او از پله‌ها بالا رفت. فروزنده هنوز روی نیمکت نشسته بود. ارغوان او را که دید، با نگاهی که دور سالن می‌چرخید، پرسید: الهام کجاست؟

فروزنده در سکوت و با حرکت ابرو به سویی اشاره کرد و بعد وقتی ارغوان به سوی تخت الهام می‌رفت، او کنار امیرمنصور ایستاد. نگاه هر دو نفرشان دوخته به ارغوان بود که بی‌خبر از حضور کسی که حالا پشت پرده ایستاده بود، پیش می‌رفت.

ارغوان پرده را کنار زد و صدا زد: الهام‌جا...

حرف در دهانش ماند و نگاهی دوید سوی چاوش.

نگاه‌شان به هم کهنه بود؛ به قدمت همهٔ روزهایی که با یک‌دنيا حرف از سر گذرانده بودند!

تشنه بود. روی تخت جابه جا شد و دستش سوخت از سوزن سرم که توی رگش بود. به لیوان یک بار مصرف و نکتار آب میوه‌ای که روی میز بود، نگاه کرد و لب‌های خشکش را به هم مالید. دوباره روی تخت خودش را بالا کشید، اما این بار پایش بود که وحشتناک و بی‌امان به درد افتاد. نفسش رفت و با ناتوانی روی تخت افتاد. نگاهی هنوز به لیوان بود و عطشی که داشت هر لحظه بیشتر می‌شد.

محکم پلک زد و بعد بی فکر دگمه ایستگاه پرستاری را فشار داد. امشب این جا توی بیمارستان، آن هم تنها حتما دیوانه می‌شد. پرستار از کنار پرده گذشت و جلوتر آمد. پیچ سرم او را که تنظیم می‌کرد، پرسید: چی شده؟ چیزی می‌خوای؟ شیوا سری تکان داد و کوتاه و بی مقدمه گفت: می‌خوام برم خونه. پرستار از کنار سرم نیمه شده نگاهی کرد و بعد جواب داد: امشبو باید بمونی عزیزم.

-نمی‌تونم. می‌خوام برم خونه.

-می‌دونی اگه اتفاقی برات بیفته...

-خودم می خوام برم. نمی تونم بمونم.

پرستار دست‌هایش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت و نفسی کشید. لحنش نومید بود. گفت: باشه. پس فرم رضایت رو برات میارم، امضا کن.

-ممنونم.

پرستار نه‌چندان تند به سوی در رفت و نگاه شیوا به سوی پنجره دم غروب کشیده شد. هوا ابر بود و سنگینی و حجم غمی که بر پهنه آن چیره شده بود، قلب او را می‌فشرد. دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و لب زد: کاش منم تو اون قطار سوخته بودم مامان!

آسمان رعدی زد و دوباره شکافته شد. باران وحشیانه می‌بارید.

شاهین با قدم‌هایی تند و بلند به سوی میز کارش می‌رفت. افسر کشیک برایش پا کوبید و او با حرکت دست جوابش را داد. پشت میز نشست و به پرونده‌ای که روی میز بود نگاه کرد. دیدن دوباره عکس آرمان دیوانه‌اش کرد.

به ثانیه نرسیده بلند شد، اما موبایلش همان وقت به صدا درآمد.
سردار علامیر بود. با حرص نفسی کشید و بعد محکم جواب داد:
سلام سردار.

-آرمان شکوهی رو تحویل گرفتی؟
-بله، بازداشتگاه.

-سراغش نمی‌ری تا پیام.

-سردار!

-همین که گفتم. بهش دست نمیزنی بهرامی. متوجه‌ای؟
نگاه او به بولتن خبری روی دیوار بود. صدای منصور بلندتر آمد:
شنیدی سرگرد؟
-بله سردار.

-یه حکم تفتیش منزل بگیر، با دو مأمور برو به آدرس منزل
آرمان شکوهی. سیستم رایانه، موبایل و همه لوازم الکترونیکی شو
منتقل کن اداره.
-اطاعت می‌شه.

-بهرامی!

-بله سردار.

منصور دستی به تهریش صورتش کشید و بعد با حالی کلافه گفت: به اهل اون خونه کمترین اساعه ادبی نشه. بدون آژیر و با ماشین بدون آرم می‌ری، متوجه شدی؟

او لبش را تو کشید. عصبی بود و نمی‌توانست این را کتمان کند. بی‌ملاحظه پرسید: این‌همه مماشات با پسری که عکس‌های برادرزاده‌تونو داره پخش می‌کنه برای چیه؟

امیرمنصور مشتش را به دیوار زد و با صدایی که به سختی سعی داشت بالا نرود، جواب داد: کاری رو که گفتم بکن. منتظر گزارشت هستم.

نگاه شاهین حالا دوخته به افسری بود که با پرونده‌ای میان درگاه ایستاده بود. جواب داد: اطاعت سردار.

امیرمنصور زودتر از او تماس را قطع کرد و شاهین وقتی دوباره پشت میز می‌نشست، پرسید: قاضی کشیک کیه؟

افسر جلوتر آمد و شاهین این بار کلافه و ناراضی از آن وضع موهایش را عقب کشید. نگاهش به ساعت روی مچش کشیده شد. الهام از ساعت قدیمی و استیل او متنفر بود، از کفش‌های بنددار سازمانی‌اش، از ماشین پژوی قدیمی‌اش، از سبیل‌هایش! حالا او ساعت برند دستش بود با صورتی که دیگر سبیل نداشت، اما الهام را هم دیگر نداشت!

قرار بود برادرش باشد، اما کدام برادری مقابل عکس‌های وقاحت‌بار خواهرش سکوت می‌کند؟

از پشت میز بلند شد و بی توجه به افسری که پرونده‌ای را توضیح می‌داد به سوی پنجره رفت. اگر روزی شیدا چنان غلطی می‌کرد، می‌کوبید توی دهان خواهرش، اما بعد قطعا مثل یک کوه پشتش می‌ایستاد تا دهان یاوه‌گوی عالم و آدم به یاوه‌بافی باز نشود. ولی حالا...

صدای دستگاه فکس روشن شد و او نومیدانه از پنجره دور شد. حکم تفتیش رسیده بود. آن را برداشت و وقتی به مهر و امضای قاضی کشیک نگاه می‌کرد، به یاد پیامی افتاد که همین چند

ساعت پیش برای دختر همسایه فرستاده بود. انگار یادش رفته بود که حرف‌ها وزن داشتند. گاهی به سبکی یک پر می‌نشستند روی دل و لبخند به لب می‌آوردند و گاهی به سنگینی یک وزنه روی دل آدم جا خوش می‌کردند.

کیف و کلاهش را برداشت و به سوی در رفت. درمانده بود. مانده بود میان دلی که دیوانه‌وار به یاد دخترک همسایه می‌تپید و مغزی که هر لحظه وقاحت آن عکس‌ها را مقابل نگاهش می‌کشید.

افسری برایش پا کوبید و او وقتی در کریدور پیش می‌رفت، آمرانه گفت: با یه مأمور دنبالم بیا!

قدم‌هایش تند بود و در هر گام خشم، عصبانیت، درماندگی، حیرت و کلافگی‌اش افزون می‌شد.

ارغوان گونه‌الهام را بوسید و با نگاهی که حالا عجیب بی‌نور جلوه می‌کرد، در نگاه او زمزمه کرد: نگرانمون کردی عزیزم.

او شرمگین نگاهش را به ملحفه صورتی رویش دوخت و ارغوان این بار پیشانی‌اش را بوسید. صاف ایستاد و گفت: زود خوب شو و برگرد خونه. به عطرت تو راهروهای خونه عادت کردم الهام جون.

او جوابی نداد و ارغوان این بار به سوی شیدا چرخید. کیفش را روی ساعدش جلو کشید و گفت: خوب بود شب تو هم می‌اومدی خونه ما.

دستش را روی دست الهام گذاشت و گرم‌تر ادامه داد: بودند برای الهام خوبه. خوشحالش می‌کنه.

نگاهش دوید سوی الهام و با لبخند پرسید: مگه نه عزیزم؟ او جوابی نداد. بی حال و بی حوصله‌تر از آن بود که به تعارفات ارغوان و فرصت‌طلبی شیدا فکر کند.

به تیرداد نگاه کرد که آهسته به سوی تخت او می‌آمد.

لبخند به لب داشت. زمزمه کرد: سلام. و بعد با تانی به شیدا نگاه کرد. ابرویش حالا بالا بود.

شیدا دستپاچه و خجالت زده جواب داد: سلام.
و سکوت کرد. تیرداد از کنار ارغوان که می گذشت دستی به شانه
او زد و بعد نزدیک الهام ایستاد. دستش را روی پیشانی او گذاشت
و با لبخند گفت: می گن شهر و به هم ریختی!
او باز هم واکنشی نشان نداد و تیرداد این بار وقتی صاف به شیدا
نگاه می کرد، معنادار پرسید: تو رو دعوا کنم یا دوستتو؟!
ارغوان سرش به موبایلش گرم بود و الهام در حال و هوای دیگری
سیر می کرد. تنها شیدا بود که می توانست برای سوال کوتاه او
هزار معنا جواب بنویسد.
نگاهش از نگاه خیره تیرداد پایین افتاد و بلا تکلیف روی تخت و
فایل و دیوار دور زد.
ارغوان دوباره کنار تخت ایستاد و گفت: منصور می گفت یکی دو
ساعت دیگه مرخص می شی.
کیفش را دوباره بالا کشید و ادامه داد: من می رم برات یه شام
عالی درست کنم.

گونه او را باز هم بوسید و از همان فاصله کم دوباره گفت: زود خوب شو عزیزم. تو خونه منتظرتم.

صاف ایستاد و این بار رو به تیرداد پرسید: کی می‌ری رادیو؟
لبخند او شیطنت‌آمیز بود. نگاه گذرای به شیدا انداخت و این بار در نگاه ارغوان جواب داد: یکی دو ساعت دیگه می‌رم و تا نیمه شب سازمانم.

نگاه شیدا ناباروانه به او دوخته شد. پسرک نادان اصلا امشب خانه نبود و بعد او را برای عیادت از الهام به منزل دعوت کرده بود! آشکارا اخم کرد و قدمی به سوی پنجره برداشت.
ارغوان شالش را جلو کشید و گفت: خوبه، پس خودت دخترا رو بیار خونه.

ابروی او بالا پرید و با لبخند پرسید: مهمون داریم؟

-آره، فکر کنم شیدا... شیدا جان؟

او از کنار پنجره نگاهش کرد و ارغوان پرسید: شب میای دیگه؟
پیش الهام می‌مونی امشب؟

شیدا لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد نگاهش سُرید سوی تیرداد که قدمی عقب‌تر از ارغوان ایستاده بود. لبخند او درست مثل کلامش معنادار بود و این را شیدا خوب می‌فهمید. تای ابرویش ناخواسته بالا پرید و جواب داد: بله، اگه مزاحم نباشم. ارغوان سر تکان داد. به سوی تیرداد چرخید و گفت: من می‌رم، تو کار نداری؟

-نه. برید به سلامت.

این را تیرداد گفت و او را تا پشت پرده سفید بدرقه کرد. وقتی دوباره به اتاق برگشت الهام چشم‌هایش را بسته بود. او پتو را تا روی شانه‌های دخترک بالا کشید و بعد نگاه پر از لبخند و شیطنت‌بارش را به شیدا دوخت. موبایلش زنگ می‌خورد. شیدا شرمگین از نگاه خیره او مویی را زیر شالش کشید و کنار الهام ایستاد. تیرداد موبایل را کنار گوشش برد و وقتی هنوز به شیدا خیره بود، با لبخند و لحنی نرم جواب داد: جانم نگین!

سر شیدا با شتاب بالا آمد و تیرداد با آن لبخند موزیانه‌اش از تخت دور شد. وقتی از کنار پرده عبور می‌کرد، شیدا ناباور و حیرت‌زده صدایش را شنید: گفتم که دیرتر میام عزیزم.

توان او رفت. روی صندلی درست کنار تخت رها شد و سرش را روی دستش گذاشت. نفسش بالا نمی‌آمد.

ارغوان با قدم‌هایی تند از پله‌ها پایین می‌رفت. نگاهش به درهای سکوریت بیمارستان بود. باران هنوز تند و وحشیانه می‌بارید و هوا کم‌کم تاریک می‌شد.

از آخرین پله هم گذشت، اما نرسیده به درهای شیشه‌ای، چاوش از پشت سر صدا کرد: ارغوان!

او می‌خکوب شد. سر جا مکث کرد، اما آن‌قدر توان نداشت تا به عقب برگردد و به چشم‌های میان‌سال چاوش نگاه کند.

او از دیوار کنده شد، قدمی جلوتر آمد و دوباره صدا زد: ارغوان، من...

ارغوان خیره به آسمانی که شکافته شده بود، پلک زد. حالا وقت دل‌دل کردن نبود. عینک تیره‌اش را به چشم زد و بدون نگاه به

چاوش از در گذشت. به درک که هوا ابری و تاریک بود! درست مثل چشم‌های او که کسی نمی‌دانست پشت تیرگی آن عینک سال‌ها مثل همین آسمان باریده بود.

چاوش جلوی درهای سکوریت ایستاد و به او که با عجله و عصبی از خیابان خیس می‌گذشت چشم دوخت. زمزمه‌اش یک واگویه تلخ بود: هنوز نداشتی ازت عذرخواهی کنم ارغوان! نفسش یک آه سرد بود که از دهانش بیرون ریخت.

شاهین به نمای آپارتمان نگاه کرد و بعد با تردید جلو رفت. زنگ زد و قدمی از آیفون دور شد. کمی طول کشید تا زنی جواب داد: کیه؟

شاهین قدم رفته را برگشت و رو به آیفون ایستاد. همیشه همین‌جا از نفس می‌افتاد. ورود به منزل دیگری همیشه سخت بود و گفتن اولین جمله سخت‌تر.

نفسی کشید و کوتاه جواب داد: سرگرد بهرامی هستم. حکم تفتیش منزل رو داریم.

سوسن پشت آیفون بود. دستش را به صورتش زد و حیرت زده تکرار کرد: حکم تفتیش دارید؟

او کلافه از آن وضعیت دستی به صورتش کشید و آرام تر گفت: لطفا درو باز کنید.

در باز شد، اما چند طبقه بالاتر، سوسن ناباورانه به شیوا نگاه می کرد. او تازه رسیده بود. با پایی گچ گرفته روی کاناپه نشسته بود و با حوله نم موهایش را می گرفت. سوسن مانتویی به تنش کشید و در را باز کرد. قدم هایش تند بود. گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت. صدای قدم هایی که از پله ها بالا می آمدند، عصبی اش کرده بود. با حالی پریشان گفت: الو ثریا!

کسی ضربه ای به در زد و افسری گفت: یالله!

سوسن بلند و عصبی گفت: حکم دارن ثریا!

افسر جلوتر از شاهین وارد شد و سوسن با خشم نگاهش کرد. افسر و مأمور بلا تکلیف وسط هال ایستاده بودند. شیوا حالا شال خیسش را روی سر انداخته بود و با حیرت نگاهشان می کرد.

سوسن وارد اتاقی شد و شاهین با فشار آرام در بی‌دعوت قدم
توی خانه گذاشت.

چشم چرخاند و نگاهش بی‌حرف اما مبهوت در نگاه شیوا رسوب
کرد.

مأمورانش زود دست‌به‌کار شدند. هر کدام به سویی رفتند و آن
میان شاهین هنوز خیره بود به شیوا و صدای رعدوبرق آسمان
دیوانه و تاریک، سکوت سنگین بین‌شان را می‌شکست.

سرد و سنگین جلو رفت، مقابل او ایستاد و وقتی نگاهش بین
آن چشم‌های محزون و آن پای گچ‌گرفته می‌رفت و برمی‌گشت،
آهسته پرسید: به‌ترید؟

او سرش را تکان داد و طره‌ای از موهای خیشش روی پیشانی
افتاد.

شاهین چشم چرخاند و میان سر و صدای جابه‌جایی وسایل و
غرغر تند و بلند سوسن، دوباره لب زد: برای این وضعیت متأسفم.
شیوا با پوزخند جواب داد: ما به شلوغیای آرمان عادت داریم!

او سر تکان داد و از شیوا دور شد، اما شیوا با عجله صدا زد:
شاهین!

قدم او سست شد و با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد. شیوا لبش را
زیر دندانش گرفت و این بار آرام تر گفت: سرگرد، جناب سرگرد!
او حرفی نزد و شیوا این بار وقتی کیفش را پیش می کشید،
نیم نگاهی به سایه سوسن انداخت. او هنوز در اتاق بود و با افسر
آگاهی بحث می کرد. شیوا کارتی را از کیفش بیرون کشید و آن
را مقابل شاهین گرفت. صدایش به زمزمه شبیه بود. گفت: من
دنبال مدلم. یه مرد قد بلند و خوش استایل مثل شما.
سر شاهین کج شد، اما شیوا کوتاه نیامد. تندتر ادامه داد: لطفا با
من تماس بگیر.

او قدم رفته را برگشت و با تردید کارت را از شیوا گرفت. نگاه
آخرش دوخته به ناخن بلند و سرخ او بود. کارت را بالا آورد و با
دیدن برند علاء پوزخند زد. حکایت او و آرمان شکوهی و حتی
شرکت علاء، حکایت ماری بود که از پونه بدش می آمد!

به شیوا نگاه کرد و با لبخند لب زد: من سرگرد آگاهی هستم،
مدل نیستم خانوم شیوا!

این را گفت و خم شد تا کارت را روی کیف او بگذارد، اما شیوا
دستش را هولکی روی دست او گذاشت و از آن فاصله کوتاه
زمزمه کرد: خواهش می‌کنم شاهین... خواهش می‌کنم با من
تماس بگیر.

شاهین به چشم‌های بی‌آرایش او نگاه کرد. دیدن غم و درماندگی
عمق آن نگاه کار سختی نبود. سرش چرخید سوی در اتاق و
سوسن را دید که با حیرت و اخم نگاه‌شان می‌کرد.

باران بند آمده بود، اما سرمای هوا استخوان‌سوز بود. به لپ‌تاپ
و همه وسایل آرمان که حالا پشت ماشین بود نگاه کرد و بعد با
حالی عصبی جلو رفت. چیزی توی مشتش بود. در ماشین را باز
کرد و قبل از نشستن کارت شیوا را مچاله کرد و روی زمین
خیس انداخت. سرباز وقتی راه می‌افتاد، او با دستی که لب شیشه
ماشین بود، آمرانه گفت: تندتر برو.

سرباز سرعت گرفت و او به صفحه موبایلش نگاه کرد. شماره اعتباری‌ای بود که شیدا موقت از آن استفاده می‌کرد. بی‌حوصله و رسمی جواب داد: بله.

-الو، داداش.

-کجایی؟

شیدا من‌ومنی کرد و بعد وقتی با نگاهی الهام را کنار تیرداد بدرقه می‌کرد، نه‌چندان محکم جواب داد: من با الی می‌رم خونه‌شون!

شاهین با خشم پلک زد و این‌بار وقتی به سوی شیشه می‌چرخید، آهسته‌تر از قبل گفت: تو برمی‌گردی خونه؛ همین! -داداش!

-داداش و زهر...

حرفش را درز گرفت و با کمی مکث و با همان صدای شبیه به زمزمه ادامه داد: مجبورم نکن برگردونمت مشهد.

شیدا پشت سر تیرداد و الهام پا تند کرد و این بار غر زد: الی
حالش خوب نیست. می‌رم پیشش شاید بتونم کاری بکنم.

شاهین پوزخند زد و وقتی با عصبانیت خیابان را می‌کاوید، لب
زد: تو اگه دوست خوبی بودی، کار من به این جا نمی‌رسید.
او التماس کرد: داداش، تو رو خدا...

-شب میام دنبالت.

شیدا کمی مکث کرد و بعد با لبخند جواب داد: باشه، قبول.
-خداحافظ.

این را شاهین با بی‌حوصلگی گفت و تماس را قطع کرد. کلافه
بود. با پا کف ماشین ضرب گرفته بود و گاهی با مشت روی پایش
می‌کوبید.

مسیر طولانی را با آشفتگی طی کرد و سرآخر وقتی در راهروی
اداره به سوی اتاقش می‌رفت، رو به سربازی که پشت سرش
می‌آمد، آمرانه گفت: وسایل اون پسر رو بیار اتاقم.

سرباز حرفی نزد. فقط کمی بعد لپ‌تاپ و موبایل و تبلت و دوربین آرمان را روی میز او گذاشت، پا کوبید و رفت.

وسایل آرمان قبلاً صورت جلسه شده و روند اداری‌اش را گذرانده بود. حالا فقط باید یکی آن لپ‌تاپ را روشن می‌کرد و محتویاتش را زیر و رو می‌کرد و این در توان شاهین نبود.

پشت میز نشست و صفحه لپ‌تاپ را باز کرد، اما با درماندگی به صفحه خاموش آن زل زد. دیدن آن عکس‌ها خارج از توانش بود. با نفسی بلند دوباره لپ‌تاپ را بست و از پشت میز بلند شد.

همان وقت الهام پشت سمند تیرداد خسته و دل‌مرده به کوچه اختصاصی علامیر خیره بود. شیدا روی صندلی جلو نشسته و هرازگاه با نگرانی به او نگاه می‌کرد. تیرداد ریموت زد و از رمپ کوتاه باغ پایین رفت. شیدا زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند میان درختان به عمارت کهنه علامیر چشم دوخت. تیرداد برخلاف معمول ماشین را تا جلوی پله‌های ایوان برد و بعد وقتی ترمزدستی را می‌کشید، گفت: یه کم صبر کن برم کفشاتو بیارم. منتظر جواب او نشد. از ماشین پیاده شد و از پله‌ها بالا دوید.

شیدا چند قدمی او را با نگاه دنبال کرد و بعد دوباره به سوی
الهام برگشت. لبخندش مهربان بود. پرسید: بهتری؟

او شانه بالا انداخت و به سردی جواب داد: چیزیم نبود، شماها
شلوغش کردین.

تیرداد با کفش‌های او راه رفته را برمی‌گشت که الهام زمزمه کرد:
فقط خوابم میاد.

تیرداد در کنار او را باز کرد و با یک لنگه کفش به سوی پای او
خم شد. دخترک با اخمی خجالت‌زده پایش را عقب کشید و
بی‌حوصله گفت: خودم می‌پوشم.

تیرداد از آن فاصله کم نگاهش کرد و با لحنی پر از نگرانی جواب
داد: می‌خوام کمکت کنم.

او سرش را تکان داد و دستش را به طرف کفشش دراز کرد. نگاه
شیدا اما دوخته به آن دو بود. ابرویش بالا پرید و بی‌حالت از
ماشین پیاده شد.

ماشین را دور زد و دستش به سوی بازوی الهام رفت، اما او خودش را عقب کشید و با لحنی که کم کم عصبی می شد، غر زد: گفتم حالم خوبه.

منتظر آن دو نشد. دستش را به نرده های سفید گرفت و با سری که گیج می رفت، از پله ها بالا رفت. شیدا از پشت سر نگاهش می کرد. تیرداد با کمی فاصله کنارش ایستاد و تلخ و معنادار طعنه زد: با هر بهونه ای که امشب اومدی این جا، حداقل هواشو داشته باش!

این را گفت و با قدم هایی بلند به سوی پله ها رفت و شیدا پشت سر او با حرص لب هایش را روی هم فشار داد.

الهام مچاله در لباسی که ارغوان برایش به بیمارستان آورده بود، خسته و بی حال از پله های سرسرا گذشت.

جلوی نشیمن بود که نگاه خالی و بی رنگش به سوی فروزنده کشیده شد.

DONYA I EMAMNOE

او با بلوز و دامنی ساده کنار کاناپه ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد. سیاهی چشم الهام به گردش درآمد و این بار افشان را دید!

حس خوبی نداشت. لبه‌های مانتویش را جلو کشید و تن نحیفش را در آن مانتوی چروک پنهان کرد. بوی غذایی که ارغوان با بی‌حوصلگی درست کرده بود، در خانه پیچیده بود. آب دهانش را بلعید و نگاهش را از چشم سیاه و ابروی بالارفته افشان گرفت. قدمی به سوی راه‌پله برداشت، اما نرسیده به پله‌ها ایستاد. سلام آهسته شیدا را از پشت سر شنید، اما کسی جوابش را نداد. الهام به سوی فروزنده برگشت و با لحنی سرد و صدایی زخمی گفت: برای من بلیط بگیرید خان‌خانوم، می‌خوام برگردم مشهد!

با صدای او، ارغوان میان درگاه آشپزخانه ایستاد و ناباورانه نگاهش کرد. خان‌خانمی که روی لب الهام آمده بود، او را حیرت‌زده کرده بود، اما افشان با پوزخندی تکرار کرد: خان‌خانم!

DONYA EMAMNOE

الهام میانه پله‌ها بود که افشان به سوی مادرش چرخید. لبخندش
پر از طعنه بود. گفت: یه عمری به خاطر امیروالا با من قهر بودی
که دخترش تو رو خان خانم صدا کنه؟!

فروزنده لب‌هایش را روی هم فشار داد و بدون حرف با قدم‌هایی
بلند از کنار او گذشت. افشان حرصی و بلند صدا زد: مامان... با
توام مامان!

او نایستاد، فقط وقتی به پله‌ها رسید، رو به ارغوان گفت: یه
شربت بیدمشک درست کن، چند پر گل محمدی هم توش بریز،
بیار اتاق والا.

چشم‌هایش را بست و بعد وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، با درد تکرار
کرد: والا... امیروالا...!

قلبش تند می‌کوبید و میل گریه نفسش را برده بود. به سوی
اتاق امیروالا رفت و بدون ضربه در را باز کرد. الهام تازه روی
تخت دراز کشیده بود و شیدا سعی داشت شال و مانتویش را از
تنش بیرون بکشد. فروزنده کنار تخت او ایستاد و با نفس‌هایی
تند رو به شیدا گفت: شما بیرون باش لطفا!

انگشت اشاره‌اش را به سوی در گرفته بود.

شیدا مبهوت لحظه‌ای نگاهش کرد و فروزنده با آن حال ملتهبش تکرار کرد: لطفا!

شیدا آستین مانتوی الهام را رها کرد و پر از تردید و نگرانی به سوی در رفت. نگاه فروزنده دوخته به چشم‌های بی‌حال الهام بود که صدای بسته شدن در تکانش داد.

جلو رفت و این‌بار با صدایی که می‌لرزید، گفت: اونی که یادت داده منو خان‌خانم صدا کنی می‌دونست این اسم یه فحش بود! لب‌های ماتیکی‌اش را به هم مالید و با همان التهاب دوباره گفت: تو نمی‌دونی چرا، اما کسی که یادت داده خوب می‌دونسته چه‌طور منو دیوونه کنه!

موهایش را پشت گوش کشید. دست‌هایش می‌لرزید. به سوی در رفت، اما نرسیده به در دوباره به او نگاه کرد و حرفش را در نگاه مبهوت او تمام کرد: در ضمن تو جایی نمی‌ری. همین‌جا می‌مونی؛ خونه پدرت!

چشم از او گرفت و لحظه‌ای بعد صدای کوبش در الهام را روی
تخت تکان داد.

خسته بود. به سوی پنجره چرخید و با حالی آشفته زمزمه کرد:
این جا چه خبره؟

ارغوان با سینی شربت، مبهوت و بی‌حوصله به قدم‌های بلند
مادرش نگاه کرد. شیدا از جلوی پنجره راهرو به عقب برگشت و
وقتی به سوی او می‌رفت زمزمه کرد: من بهش می‌دم.
نگاه ارغوان خالی بود.

صدای قدم‌های تند کسی که در راهرو پیش می‌رفت او را از اوهام
بیرون کشید. به در بسته اتاقش نگاه کرد، اما انتظارش طولانی
نشد. صدای امیرمنصور بلند و دستوری بود: آرمان شکوهی رو
بیارید اتاقم.

شاهین پلک زد.

سرش را میان دست‌هایش گرفت و به تن سیاه لپ‌تایی که دست‌نخورده روی میزش بود زل زد. تلفن روی میزش که به صدا درآمد، او کرخت و بی‌حوصله گوشی را برداشت و جواب داد: بله! برعکس او، امیرمنصور کوره‌ای از آتش بود. گفت: با وسایل این پسره بیا اتاقم.

تماس را قطع کرد و شاهین با خستگی مفاصل گردنش را شکست. وقتی از پشت میز بلند می‌شد، جانی در پاهایش نمانده بود. همهٔ وسایل آرمان را در کارتنی گذاشت و به سوی در اتاق رفت.

کمی بعد ضربه‌ای به در زد و آن را گشود. با جعبه‌ای در دست، محکم پا کوبید و نه‌چندان بلند و محکم گفت: در خدمتم سردار. او سیگاری گیراند و آمرانه گفت: بیا جلو، لپ‌تاپ‌شو روشن کن. عجله کن سرگرد.

او جلو رفت. از کنار گلدان وسط اتاق گذشت و کمی بعد کارتن را روی میز گذاشت. حرکاتش کرخت بود. صفحهٔ لپ‌تاپ را باز

کرد و منصور این بار عصبی تر از قبل گفت: بجنب بهرامی. همه شب وقت ندارم.

او پاور سیستم را فشار داد و به بالا آمدن ویندوز زل زد. نگاهش به صفحه بود، اما کمی بعد انگار کسی یک سطل آب یخ را روی سرش خالی کرد. بک گراند سیستم آرمان تصویری از الهام بود؛ با موهایی بلند، لبخندی گرم و اناری در دست که انگار به او تعارفش می کرد.

دست های او کنار لپ تاپ مشت شد و با صورتی عرق کرده نگاهش را بالا کشید. صدایش جان نداشت. زمزمه کرد: اگه اجازه بدید بگم یکی از همکارا بیاد خدمت تون.

-بشین پشت میز.

شاهین پلک زد و مقابل نگاه او آشکارا لبش را گزید.

سر منصور کج شد. با ابروهایی پرگره جلوتر آمد و وقتی دود سیگارش را بیرون می داد، از کنار او به تصویر متبسم الهام زل زد.

همان وقت در اتاقش با ضربه‌ای کوتاه باز شد و نگاه آن دو با هم بالا آمد. آرمان با دست‌هایی بسته کنار یک سرباز ایستاده و طلب کار و حق به جانب به آن دو نگاه می کرد.

امیر منصور صاف ایستاد. به سرباز اشاره‌ای کرد و او آرمان را به جلو کشید. وسط اتاق ایستادند و منصور دستور داد: تو بیرون باش.

سرباز پا کوبید و از اتاق خارج شد.

منصور با سری پایین از میز فاصله گرفت. قدم‌هایش آرام و متفکرانه بود. بی توجه به محیطی که در آن بود، سیگار را وسط اتاق روی زمین انداخت و با نوک کفشش آن را له کرد.

عصبی بود و این را شاهین خوب می فهمید.

امیر منصور درست مقابل آرمان ایستاد و او با آن دست‌های بسته پوزخند زد. منصور جوابش را با یک پوزخند غلیظ تر داد و بعد یک باره و بی امان روی صورت او کوبید.

تعادل آرمان به هم خورد. یکی دو قدم عقب رفت و بعد ناباور روی زمین افتاد. با آن دست‌های بسته وقتی تقلا می کرد از روی زمین بلند شود، غرید: چرا می زنی؟

به جواب نرسید. ضربه بعدی محکم تر بود و شاهین وقتی از پشت میز نگاهش می کرد با کلافگی پلک زد. آرمان این بار با فریاد گفت: ازت شکایت می کنم. تو حق نداری...

امیرمنصور پنجاهش را پشت گردن او قفل کرد، سرش را به سوی دوربین سقف چرخاند و از میان دندان‌های چفت شده اش غرید: خوب به دوربین نگاه کن تا به دلیل خوب واسه شکایت داشته باشی.

این را گفت و این بار با لگدی او را به جلو انداخت. شاهین لبش را با حرص می جوید. از میز فاصله گرفت و گفت: سردار... سردار لطفا.

این را گفت و با چند گام بلند مقابل او ایستاد. او بلند نفس می کشید و به سختی سعی داشت خود را کنترل کند. آرمان به سختی از روی زمین بلند شد و پشت سر شاهین شانه کشید

که: فاز عموی مهربون برن دار آقای سردار! کجا بودی وقتی دختری
واسه یه دست لباس زیر...

حرف در دهانش ماند و این بار شاهین بود که محکم و بی مقدمه
توی دهان او کوبید.

صورتش گر گرفته بود و به گوش‌هایش اعتماد نداشت. نعره
آرمان به هوا رفت و افسری بی مقدمه در اتاق را باز کرد.
امیرمنصور رو به دیوانگی بود. موهای سیاه و سفیدش را با چنگ
عقب کشید و شاهین میان فحش‌های رکیک آرمان دوباره به
سوی او خیز برداشت. سربازی زودتر به او رسید و میان بلوایی
که در اتاق امیرمنصور در جریان بود، او رو به افسری آمرانه گفت:
پرونده‌شو بفرستید دادگاه.

هنوز نفس نفس می‌زد. از کنار سرباز به آرمان که روی زمین
افتاده و خون از دماغ و دهانش جاری بود، نگاه کرد و بعد بی نفس
گفت: چند ماه آب خنک بخوره، آدم می‌شه.

آرمان دستش را روی زمین کوبید و وحشت زده گفت: نه!

امیر منصور بی توجه به وحشتی که در نگاه او بود، به سوی میزش رفت. حالش آشوب بود. اولین دگمه پیراهنش را باز کرد و دوباره موهایش را عقب کشید. آرمان با کمک سرباز از روی زمین بلند شد و این بار ناآرام و نگران گفت: نمی‌تونی منو بفرستی زندون. من دارم می‌رم از ایران.

او هر دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. پوزخندش تلخ بود. سرش را بلند کرد و در نگاه ناباور آرمان گفت: خودم پای پرونده‌ت می‌ایستم تا دیگه گنده‌تر از دهن‌ت گه نخوری!

این را گفت و به افسری که کنار در بود، اشاره کرد. او جلو رفت و آرمان وقتی فریاد می‌کشید، به ناچار با او همراه شد.

کمی بعد صدای نعره‌هایش را از پشت در بسته می‌شنیدند. شاهین دستمالی از جعبه کشید و آن را روی صورتش سراند. حال ناخوشی داشت. با نفسی که هنوز آرام نشده بود، گفت: با اجازه‌تون سردار!

-بشین پشت میز!

این را منصور گفت و او ناتوان نگاهش کرد. لحن امیرمنصور انعطاف نداشت. به ناچار روی صندلی او نشست و او دوباره گفت: هر چی فایل تو سیستم این پسر هست باز کن.

شاهین این بار با کلافگی نگاهش کرد. دیدن عکس‌های الهام آن هم در کامپیوتر یک جوان غریبه خارج از توانش بود. لب زد: سردار...

-کاری رو که گفتم بکن.

او نفس کوتاهی کشید، پلک زد و بعد با کامی خشک به تصویر الهام و آن اناری که در دستش بود خیره شد. دانه‌های درشت عرق کم کم روی پیشانی‌اش برق می‌زدند.

نشانگر را بالا برد و روی فایلی کلیک کرد. کمی بعد ناتوان و نفس‌بریده به عکس‌های دختر کوچه آشتی‌کنان زل زد. یک جا بلوز و دامنی چهارخانه به تن داشت و جای دیگر جین و تاپ پوشیده بود.

یک جا موهایش را بالای سر جمع کرده بود و جای دیگر آرمان موهایش را می‌بافت.

دستش را روی کیبورد گذاشت و ناباور و منگ به امیرمنصور زل زد. لب‌هایش جنبید و صدایی از ته حلقش بالا آمد: نمی‌تونم!

نگاه امیرمنصور اخم‌آلود و ترسناک بود. حالا سیگار دیگری میان انگشتانش بود. جلوتر رفت. آن سوی میز و لپ‌تاپ ایستاد، کمی به جلو خم شد و از آن فاصله کم در نگاه درمانده شاهین گفت: همه این عکس‌ها رو امشب بچه‌های رایانه از کل سیستم اون پسرۀ الدنگ پاک می‌کنن، اما این صورت مسئله‌ست.

دود سیگارش را در صورت او ها کرد و ادامه داد: تو واقعیت برادرزاده من تو خلوت این پسره بوده، باهاش عکس‌های خارج از عرف داره، می‌خواست باهاش فرار کنه...

-بس کنید سردار!

این را شاهین با لحنی پر از درد گفت و امیرمنصور تندتر از قبل جواب داد: اینا رو بهت می‌گم که از خواب بیدار بشی. تو مردی نیستی که این واقعیات رو فراموش کنی. منم بعد از اون همه

اهمال در حق دختر برادرم، هرگز حاضر نمی‌شم بفرستمش خونه
مردی که گذشته‌شو مثل یه چماق بالای سرش نگه می‌داره و
سر هر یکی که به دو می‌رسه اونو تو صورتش می‌کوبه.

از میز فاصله گرفت و در نگاه او ادامه داد: از مشهد انتقالی گرفتی
و اومدی تهران، فکر کردی من احمق بودم و دلیل شو نفهمیدم.
با شماره خواهرت باهاش چت کردی و باز فکر کردی با یه‌مشت
نادون طرفی.

انگشت اشاره‌اش را به سوی او نشانه گرفت و گفت: پیام امروزت
تیر خلاص الهام بود و من از عصر تا الآن دارم فکر می‌کنم اگه
دست اون بچه به کل قرص‌های مادر بزرگش می‌رسید، الآن تو
چه وضعیتی بودیم!

سرش را تکان داد و با آن نگاه خیره تیزش دوباره گفت: تو
واقعیت زندگی الهام رو دیدی. اون عکس‌ها دروغ نیستن. غلط،
اشتباه، زشت، وقاحت‌بار... هر چی که هست، اما اتفاق افتاده و تو
مردی نیستی که بتونی از این قضیه بگذری؛ مثل خیلی از
مردهای دیگه. پس...

موهایش را عقب کشید و در نگاه او بی‌نفس و خسته ادامه داد:
یا برگرد شهرت یا اگه این‌جا موندی دور اون دختر یه خط قرمز
بکش.

نفسش با دود سیگار آمیخته بود. سیگار نیم‌سوخته‌اش را این‌بار
در خاک گلدان خاموش کرد و از میان اتاق رو به او یک‌باره و
بی‌حاشیه گفت: در ضمن الهام از فردا دیگه تو عمارت علامیر
نیست. لازم بود بدونی تا دیگه با بهونه و بی‌بهونه نیای زعفرونیه!
این را گفت و با انگشت در اتاقش را نشان داد.

شاهین متحیر و ناباور نگاهش می‌کرد. در سرش هزار سوال
می‌چرخید. پلک که می‌زد دخترک همسایه را می‌دید با
کوله‌پشتی روزهای پنجم دبستانش، با مقنعه سیاه و نوچ‌شده
پفکی‌اش، با یخ‌مک‌هایی که تابستان سر کوچه، تخس و
خاک‌آلود می‌نوشید، با دامن‌های گل‌گلی و پیچ‌های پر از
خنده‌اش با شیدا.

DONYAEMAMNOE

ناتوان و بی‌رمق از پشت میز بلند شد. شانه‌هایش حالا به وضوح افتاده بود و وقتی به سوی در اتاق می‌رفت نگاهش دوخته به موزائیک‌های زمین بود.

دستش روی دستگیره نشست و امیرمنصور با غیظ پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید.

شاهین خیره به دستگیره در زمزمه‌وار و بدون تعارف لب زد: دوستش دارم!

دست منصور روی سیگارش ثابت ماند، اما شاهین با آن سر پایین‌افتاده و آن صدای تبادارش دوباره لب زد: نمی‌دونم حال منو می‌فهمید یا نه... نمی‌دونم... نمی‌دونم تا حالا کسی رو دوست داشتید یا نه... اما...

لب‌های خشکش را به هم مالید و با آن لحن درمانده‌اش نجوا کرد: کمکم کنید سردار...

در اتاق را باز کرد و او تکرار حرفش را شبیه به زمزمه‌ای دور شنید: کمکم کنید.

روی صورت گر گرفته‌اش دست کشید. میان هزار معادله بی جواب
گیر کرده بود و مثل کلافی سردرگم دور خودش می چرخید.
موبایلش روی میز می لرزید.

جلو رفت و به شماره آشنای ثریا زل زد. شماره او را از پرونده
آرمان در آگاهی مشهد سیو کرده بود!!!! پیدا کردن شماره او هم
که کاری نداشت؛ وقتی تعداد آشنای مرتبطشان بسیار بود!
گوشی را به گوشش چسباند و با نفسی بلند لب زد: جانم ثریا!
صدای ثریا می لرزید. با حالی پریشان جواب داد: الو... منصور!
او با کلافگی موهایش را عقب کشید و کوتاه گفت: پسر ت حالش
خوبه.

-منصور... منصور جون هر کی دوست داری... بچه من اون تو
بمونه، دق می کنه.

-میاد بیرون.

-کی... کی میاد؟

او میز را دور زد. خسته بود. تن بی حالش را روی صندلی انداخت و جواب داد: نمی فرستمش دادگاه، اما لازمه یکی دو روز این جا بمونه.

-نه... نه منصور... تو رو خدا... من می میرم.

او دستش را روی میز گذاشت و نیمه جان و سست جواب داد: اتفاقی براش نمی افته ثریا. همین که یه کم بترسه می فرستمش بیرون.

صدای گریه های خفه ثریا در گوشش بود و همین دیوانه اش می کرد. نفس بریده و درمانده لب زد: ثریا!

او جوابی نداد و منصور بی قرارتر از قبل ادامه داد: بفرستش بره ثریا. بفرستش پیش پدرش. این جا بمونه فقط برای تو دردسر درست می کنه.

-بچه مه! اینو می فهمی؟

او جوابی نداد و ثریا با آن لحن غم زده گریانش ادامه داد: چه احمقم من! تو که بچه نداری حس یه مادرو بفهمی!

دماغش را بالا کشید و بی رحمانه تر از قبل ادامه داد: تو قلب نداری منصور. قلب نداری که منو... منو اون طور راحت از خودت روندی. حالا... حالا هم می خوای تنها امید زندگیمو ازم بگیری. اما من نمی ذارم. نمی ذارم منصور.

او سیگاری میان لبش گذاشت و با آن همه پریشانی نجوا کرد: بی انصاف!

جواب ثریا صدای گریه اش بود و منصور وقتی فندکش را روی میز می انداخت، حرصی تر از قبل دوباره گفت: انگار یادت رفته من تو چه وضعیتی مجبور به انتخاب شدم.

-یادم نرفته منصور. یادم نرفته تو بین ثروت علامیر و من، اولی رو انتخاب کردی.

صدای امیر منصور خفه و بی حس بود. گفت: پدرم ورشکسته شده بود، امیروالا زندون بود، افشان به نیابت از خونواده اش قصاص می خواست، مادرم... مادرم کارش به قرص های اعصاب کشیده بود. این میون تنها شرط همایون سماوات برای کمک مالی به علامیر ازدواج من با دخترش بود.

-تو منو پس زدی منصور. منو به خاطر جمع و جور کردن وضعیت بهم ریخته خونوادهت هل دادی سمت اون فرخ...

حرفش را درز گرفت و با خشم نفسش را ها کرد. امیر منصور دود سیگارش را بیرون داد. به سختی سعی داشت خود را کنترل کند. زمزمه کرد: فرخ مرد بدی نبود.

-نبود! اون یه مرد میانسال مهربون بود و تو با مهربونی از مردی که بیست و چند سال از من بزرگتر بود خواستی با من ازدواج کنه!

او خاکستر سیگارش را تکاند و بی حالت زمزمه کرد: می تونستی قبول نکنی، نه؟

صدای ثریا عصبی بود. جواب داد: می خواستم تو رو دق بدم! پوزخند منصور تلخ بود. نگاهش رفت سوی پنجره های خیس و تاریک و زمزمه کرد: شب عروسی شما من تموم شدم. وقتی فهمیدم بارداری من تموم شدم...

ثریا دیوانه بود، خشمگین بود، ناآرام بود. میان حرف‌های او بی‌مکث و عصبی گفت: پسر مو صحت و سالم بهم برمی‌گردونی منصور. بعدش... تو رو به‌خیر و منو به سلامت!

منتظر جواب او نشد. تماس را قطع کرد و امیر منصور نفس پر از دودش را ها کرد. وقتی از پشت میز بلند می‌شد، واگویه کرد: خودمو فدای ثروت علامیر کردم، اما باز هم هیچکس سر جای خودش نیست.

کاپشن نظامی‌اش را از پشتی صندلی برداشت و به سوی در رفت. در آن ذهن شوریده شلوغش حالا زندگی تک‌تک بچه‌های اتابک‌خان علامیر را دوره می‌کرد. چه رازی بود که هیچ‌کدام‌شان عاقبت به‌خیر نشده بودند!

قدم توی کریدور گذاشت و شاهین وقت بستن در اتاقش برای او پا کوبید. منصور کوتاه نگاهش کرد و بعد در سکوت از مقابلش گذشت. قرار نبود الهام ادامه تیرگی بختی باشد که سینه‌به‌سینه به آنها رسیده بود. سرش را بالا گرفت و با قدم‌های تندتری از

پله‌ها سرازیر شد. ثریا حق داشت. او فرزندی نداشت، اما با حس پدرانه هم بیگانه نبود.

تیرداد برای او پسری بود که هیچ‌وقت نداشت و الهام...

زیر سقف آسمانی که معطل بود بین باریدن برف و باران، ریموت زد و پشت فرمان نشست. الهام دختر برادرش بود و تیرداد را با چشم‌پوشی از تولد زشت و ناخوانده‌اش، اما همه این سال‌ها به چشم پسری دیده بود که روزگار هرگز نخواست به او داشته باشد. راه افتاد و وقتی در آینه، شاهین را پشت فرمان ماشین سیاهش دنبال می‌کرد، فکر کرد الهام و تیرداد کنار هم می‌گنجیدند؟! سرعت گرفت و سعی کرد به چیزی فکر نکند. آن لحظه هر فکری دیگری دیوانه‌اش می‌کرد.

مدت‌ها بعد ماشین را مقابل خانه‌باغ علامیر پارک کرد و پیاده شد.

شاهین حالا درست پشت سرش بود. او عاقل‌اندر سفیه نگاهش کرد و شاهین با تأنی و مکث از ماشین پیاده شد. هوا سرد بود.

او نیم‌نگاهی به آسمان انداخت و بعد نه‌چندان محکم گفت:
منتظر خواهرم هستم. بیاد، زحمت و کم می‌کنیم.

امیرمنصور بدون هیچ حرفی فقط سرش را تکان داد و به سوی
درهای باغ رفت. کلید انداخت و بدون دعوت از او، در را پشت
سرش بست. شاهین لحظه‌ای به دری که به روی او بسته شده
بود، نگاه کرد و بعد با خستگی روی صندلی ماشین نشست.
خسته بود؛ از عشق بی‌حاصلی که نتیجه‌اش برای او خشم و
بی‌احترامی و غربت بود، خسته شده بود.

امیرمنصور از نشیمن می‌گذشت که ارغوان پرسید: چی شده؟
او سرش را تکان داد و وقتی پا روی پله می‌گذاشت، جواب داد:
چیزی نیست.

اما بعد لحظه‌ای کوتاه به عقب برگشت و با تردید پرسید: افشان
این جاست؟

-نیم‌ساعت پیش رفت.

او این بار مکث نکرد و با گام‌های بلندتری از پله‌ها بالا رفت. به سوی اتاق الهام می‌رفت که این بار فروزنده از پشت سرش پرسید: چی شده؟

دست منصور روی دستگیره در بود که به او نگاه کرد. نفسی کشید و این بار بی‌حاشیه جواب داد: چند روز می‌برمش خونه گلابتون!

ارغوان از روی پله‌ها و فروزنده چند قدم عقب‌تر از اتاق الهام ناباور نگاهش می‌کردند. منصور سرش را تکان داد. نومید بود. زمزمه کرد: این جا بمونه افشان دیوونه‌ش می‌کنه.

ارغوان با تأسف سر تکان داد و لب زد: افشان به این زودی برنمی‌گرده. اومده تکلیف میراث جاوید رو روشن کنه.

او لب‌هایش را تو کشید. کلافه بود. جوابی نداد و ضربه‌ای به در زد. با مکث در را گشود و الهام را نشسته روی تخت دید. ظاهراً کتاب می‌خواند. نگاهش چرخید سوی شیدا و او را وقت نقاشی پشت میز پیدا کرد.

در جواب سلام او، آهسته سرش را تکان داد و بعد به سوی الهام چرخید. سعی کرد لبخند بزند. دیدن ترس و نگرانی در صورت دختر امیروالا رنجش می‌داد. جلوتر رفت و کنارش روی تخت نشست. دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت: می‌خوام با هم بریم یه جایی!

او منگ نگاهش کرد.

منصور او را بیشتر به خود فشار داد و دوباره گفت: خونه دایه من و پدرت و عمه‌هات. اسمش...

لب‌های خشک الهام جنبید: از این جا بیرونم می‌کنید؟

امیرمنصور با دردمندی چشم‌هایش را بست و بعد وقتی دوباره نگاهش می‌کرد، دور از آن لبخند نمایشی جواب داد: همون قدر که پدرت تو این خونه سهم داشت، تو هم داری. نصف سهام شرکت علاء به نام توئه و همه این سالها درآمدش برات پس‌انداز شده، همین الان یه ویلا تو نوشهر به نامته، حساب‌های بانکی...

او پوزخند زد و سرش را پایین انداخت. بقیه حرف‌های عمویش را نمی‌شنید. فقط به یاد فریادهای پر از اخم بهادر بود وقتی او طلب چیزی می‌کرد؛ کاغذ، مدادرنگی یا هر وسیله دیگری!

وقتی از کنار عمویش بلند می‌شد، زیر نگاه خیره فروزنده و ارغوان و شیدا، زمزمه کرد: افشان خانوم حق داشتن. نقاشی رشته پرخرجی بود.

ساکش را از زیر کمد بیرون کشید و جلوی کمد روی زمین نشست. حال و توان نداشت. لباسی را توی ساک انداخت و دوباره گفت: بهادر برای هر ورق کاغذی که برام می‌خرید غر می‌زد و هر پروژه نقاشی رو که تحویل می‌دادم مسخره می‌کرد.

روسی دیگری را توی ساک گذاشت و وقتی نگاهش دوخته به دامن بلند سیاهش بود، لب زد: من تا حالا نوشهرو ندیدم!

امیرمنصور آب دهانش را بلعید. نگاهش به او حالا پر از شرمساری و درماندگی بود.

کمی بعد کنار او ایستاد. ساک کوچکش را گرفت و در نگاه بی‌حالتش گفت: فقط چند روز، بعد دوباره با هم برمی‌گردیم.

او سرش را آهسته تکان داد. چاره‌ای جز تمکین نداشت.

کنار امیرمنصور از اتاق بیرون رفت و فروزنده با نگاه دنبالش کرد. گوشه چشمش جمع شده بود. لب‌هایش را جمع کرد و آهسته و نامطمئن صدا زد: الهام!

او کنار نرده‌ها مکث کرد. به طرفش برگشت و فروزنده با آن لب‌های لرزان تبسم کرد. به ارغوان نگاه نکرد، به منصور هم نمی‌خواست پایش سست شود. جلوتر رفت و اشارپ سیاهش را از روی شانه‌هایش برداشت. آن را روی شانه‌های دخترک انداخت. لب‌هایش را جلو کشید و با چانه‌ای که حا آشکارا می‌لرزید، گفت: بابات سرمایی بود، نباشه تو هم به بابات رفته باشی!

الهام از آن فاصله کوتاه نگاهش می‌کرد. فروزنده لحظه‌ای کوتاه به سیاهی چشم‌های او خیره شد و بعد بی‌حرف او را درآغوش کشید.

امیرمنصور نفسش را فوت کرد. از آن لحظه‌های نادری بود که می‌توانست مهربانی و عشق را در نگاه مادرش ببیند.

الهام با نگاهی که هنوز دوخته به فروزنده بود، از او دور شد و بعد جلوتر از شیدا که در سکوت همراهی‌شان می‌کرد، از پله‌ها پایین رفت.

از حیاط گذشتند و کمی بعد امیرمنصور در باغ را باز کرد. شاهین با دیدن آنها از روی صندلی بلند شد. قدمی جلوتر آمد، اما نگاهش روی پلک‌های پایین و تن مچاله دختر همسایه مکث کرد.

شیدا زبان ریخت: الی جون مواظب خودت باش.

این را گفت و گونه سرد او را بوسید.

الهام جوابی نداد. خسته بود.

بدون نگاه به شاهین ماشین را دور زد و روی صندلی جلوی ماشین عمویش جا گرفت.

امیرمنصور در ماشین را بست و بعد وقتی کنار در فرمان می‌ایستاد، رو به شاهین و خواهرش، کوتاه اما پرمعنا گفت: خیر پیش!

شیدا با سردرگمی لبخند زد، اما شاهین بدون واکنش فقط به منصور نگاه کرد.

آنها زودتر راه افتادند.

منصور از کنار ماشین او دنده عقب گرفت و شاهین بالاخره چشم از تیرگی ماشین سردار گرفت.

پشت فرمان نشست و بدون حرفی با خواهرش در سکوت سرد ماشینی که او هنوز به آن عادت نکرده بود، راه افتاد.

شیدا کمربندش را می بست که بی ربط پرسید: کی بریم موبایل و سیم منو بخریم داداش؟

شاهین تازه از کوچه خارج شده بود. لحظه ای به او نگاه کرد و بعد موبایل قدیمی او را از جیبش درآورد. آن را به سوی شیدا گرفت و جواب داد: گوشی تو بگیر. دیگه لازمم...

مکت کرد و نگاه ناباور و پر از اخم شیدا روی موبایل مکت کرد. شاهین این بار خیره به ماشین منصور که سر بلوار دور می زد، گوشه چشمش جمع شد.

کمی طول کشید تا موبایل را دوباره توی جیبش گذاشت و این بار وقتی سرعت می گرفت، محکم تر از قبل گفت: فردا می ریم گوسیت و می خریم.

لبخند شیدا حالا به پهنای صورتش بود.

امیرمنصور وقت رانندگی نگاهی به الهام انداخت و وقتی او را در اشارپ مادر بزرگش مچاله دید، پرسید: سرده؟

او سرش را تکان داد. به تیرگی خیابان زل زده بود و فکر می کرد. زمزمه وار پرسید: کجا می ریم؟
-گفتم که... خونه دایه من.

او لبه های اشارپ را بیشتر به هم آورد و صدا زد: عمو!
-جان عمو!

-می شه شما هم پیش من بمونید؟

او نیم نگاهی به الهام انداخت و بعد با اطمینان جواب داد: چیزی برای ترس وجود نداره عزیزم.

-یعنی نمی مونی؟

منصور بوق کوتاهی زد و این بار با لبخند جواب داد: هر روز بعد از اتمام کارم یه سر بهت می زنم.

الهام در صندلی فرو رفت و نگاهش کرد. امیرمنصور با همان لبخند نرمش دوباره گفت: دایه خانوم، یعنی... گلابتون، مادر چاوشه!

ابروی الهام بالا پرید و این بار با تردید پرسید: می ریم خونه دکتر؟ نه... یعنی درواقع چاوش تنها زندگی می کنه، اما قراره چند روز به پیشنهاد خودش و البته فقط به خاطر دختر خوشگل خانواده علامیر بیاد لواسون.

-دختر خوشگل منم؟

او خندید: شک داری؟

الهام دوباره به خیابان خیره شد و این بار بی مقدمه پرسید: چرا هیچ وقت دنبالم نیومدین؟

امیرمنصور آرام می راند. ذهنش شلوغ تر از آن بود که بتواند روی رانندگی اش تمرکز کند. لب هایش را با زبان تر کرد و جواب داد: بچه که بودی چند بار بهت سر زدم، اما مادرت، فهمیه، نخواست.

نذاشت. فکر می کرد دوهوا می شی. فکر می کرد دیدن ما روی درس و آرامشت اثر می ذاره. هر ماه مقرری تو رو به یه شماره حساب مجزا واریز کردم، اما... اما دیدنت، با وجود اصرار و اخم مادرت راحت نبود. بهادر هم بود. اونم غر می زد و من ترسیدم. فکر کردم هر بار بعد از دیدن من آرامش اون خونه از بین می ره.

نفسش را بیرون داد و با غم بیشتری ادامه داد: خدا می دونه هدفم آرامش تو بود، اما هرگز فکر نمی کردم تو خونه بهادر مجبور بشی کار کنی اونم تو خونه یه پیرزن مریض.

الهام حرفی نزد و منصور در سکوت به نیم رخ سرد او نگاهی کرد. اهمالش درباره دختر امیروالا بیشتر از آن بود بتواند با این چند جمله خودش را قانع کند.

دستش را دراز کرد و دست یخ او را توی مشت بزرگش گرفت. چشم های الهام بسته شد.

مدتها بعد با صدای بوق ماشین چشم باز کرد. در آن تاریکی چشم چرخاند و با خستگی روی صندلی جابه جا شد.

وسط کوچه پهنی بودند که کم کم با بارش برف سپید می شد.
پرسید: رسیدیم؟

منصور با لبخند نگاهش کرد و به جای جواب پرسید: خوب خوابیدی؟

او بی حوصله لبخند زد و بعد بدون جواب به درهای باغی که مقابلشان باز می شد، نگاه کرد.

می توانست چاوش را زیر نور چراغ پایه بلند جلوی در ببیند.
امیر منصور از در باغ وارد شد و او این بار با دقت بیشتری چشم چرخاند.

خانه گلابتون خیلی بزرگ نبود، اما حتی در آن تاریکی هم باغ پر درختش عجیب خود را به رخ می کشید.

منصور ماشین را درست جلوی ایوان کوتاه خانه متوقف کرد و الهام این بار به پنجره های روشن خانه نگاه کرد.

چاوش مچاله در آن بارانی بلند، کنار ماشین ایستاد و با لبخندی بی دغدغه گفت: بدوئید تا قندیل نبستید.

الهام از کنار شانهٔ امیرمنصور نگاهش می‌کرد. با کرختی کمربندش را باز کرد و کمی بعد پا روی سنگ‌فرش باغ پرسالهٔ گلابتون گذاشت. منصور با چاوش در حال احوال‌پرسی بود. الهام با سلامی زیر لب از کنارشان گذشت و زیر برفی که حالا سنگین می‌بارید، به سوی ایوان راه افتاد. صدای مادرش پر از کینه و غم در سرش می‌پیچید: یه‌مشت الکی خوش پولدار بودن بین یه فوج کلفت‌نوکر، گنده‌دماغ‌های بی‌خاصیت...!

در را باز کرد و هرم گرما به صورتش خورد. آن میان بوی غذا هم بود؛ گرم‌تر و صمیمی‌تر از غذایی که پشت میز آبنوس در منزل علامیر سرو می‌شد.

در آن راهروی مفروش و باریک راه افتاد و انتهای راهرو بی‌اراده به راست پیچید. در اتاق باز بود. میان درگاه ایستاد و به پیرزنی که زیر لحاف کرسی چیزی می‌بافت نگاه کرد. موهای سفیدش را زیر روسری گل‌دار از فرق باز کرده و روی جلیقهٔ بافتی که به تن داشت، با سنجاق قفلی سنگ‌نظر آویزان کرده بود.

الهام دستش را به چهارچوب گرفت و گلابتون وقت زیر و رو کردن نخ قلاب نگاهش کرد. لبخندش از غم سنگین بود. نخ و قلاب را روی کرسی گذاشت، دستش را به سوی او دراز کرد و با دلی سنگین زمزمه کرد: بیا دختر امیروالا، بیا که بوی پسر مو می‌دی.

الهام لبخند زد؛ محزون و پر از بغض. عجیب بود که با این پیرزن ناآشنا احساس غریبگی نداشت. به سوی او رفت و کمی بعد، وقتی در آغوش او بود، مشامش پر بود از عطر آش دوغ و شربت به‌لیمو.

نرسیده، عاشق این‌جا شده بود.

فصل بعد

شاهین بوسیده بودش!

او پیراهن گل‌گلی قرمز به تن داشت با چکمه‌های پلاستیکی آبی و وپالتوی بنفشش تا روی زانوهایش می‌رسید. در آن هوای سرد ایستاده بود پشت شیشهٔ دکان آقا رضا و به بسته‌های پفک‌نمکی زل زده بود.

بعد یک‌هو شاهین یکی از آن پفک‌ها را توی بغلش گذاشته، لپ
یخش را بوسیده و گفته بود: برو خونه، سرده!

و او خوش‌و‌خرم با آن پفک مینو دویده بود سوی خانهٔ آقابهادر...!
بی‌نفس چشم باز کرد و به سقف سفید خانهٔ گلابتون زل زد.
روی تخت بود. دستش را روی گونه‌اش گذاشت و دوباره
چشم‌هایش را بست.

آرمان لب‌هایش را می‌بوسید!

این اعتراف ذهنی کافی بود تا با حالی منزجر روی لبش دست
بکشد و پتو را کنار بزند.

روی تخت نشست و به گرگ‌ومیش آسمان ابری آن سوی پنجره
چشم دوخت.

آرمان دستش را دور کمر او حلقه می‌کرد، با دست دیگرش سرش
را جلو می‌کشید و بعد لب‌هایش را به هم می‌دوخت.

نفسش رفت و محکم‌تر روی لبش دست کشید.

چانه‌اش لرزید و از روی تخت بلند شد. به سوی شیشه‌ی قدی اتاق رفت و به خنکای آن تکیه داد. چاوش برف حیاط را پارو می‌کرد. او روی شیشه انگشت کشید و باز هم شاهین را دید؛ وقتی برف کوچه‌ی تنگ آشتی‌کنان را کنار می‌زد. آن وقت‌ها شانزده‌هفده ساله بود. تنها از مدرسه برمی‌گشت که نرسیده به ورودی کوچه پایش روی برف لغزیده بود، اما به زمین خوردن نرسید. دست شاهین حلقه شده بود دور بازویش و او را محکم بین زمین و هوا نگه داشته بود.

دستش را روی قلبش گذاشت. فکر کردن به شاهین و خاطرات نزدیکش همیشه ضرب قلبش را تند می‌کرد. عاشقش نبود، اما حس تند و مردانه‌ی او را از روزهای نوجوانی حس کرده بود. آن روز، میان برف کوچه، نزدیک‌تر از هر وقتی عطرش را حس کرده و توی چشم‌هایش حل شده بود.

با صدای ضربه‌ای که به شیشه خورد، او چشم باز کرد و چاوش از آن سوی شیشه به رویش لبخند زد. پارو هنوز دستش بود. یک‌دست گرم‌کن به تن داشت با کلاهی پشمی و گوش‌گیرهای بزرگ خردارش به شیطنت چهره‌اش افزوده بود.

به حیاط اشاره کرد و با صدایی که از آن سوی شیشه خفه به گوش می‌رسید، گفت: بیا بیرون می‌خوام یه چیزی نشونت بدم. الهام سر تکان داد. لبخندی به لبش نچسبید. چاوش از شیشه دور شد و او با نفسی بی‌حوصله به سوی کمد رفت.

کمی بعد پوشیده در کت و کلاهی گرم از اتاق خارج شد. دستکش‌هایش را می‌پوشید که گلابتون را دید. پیرزن توی خانه هم روسری سر می‌کرد. مهربان و آشنا گفت: خیلی بیرون نمون، مریض می‌شی.

او سر تکان داد، اما گلابتون به این راضی نشد. جلوتر آمد، شال پهنی را روی شانه‌های او انداخت و وقتی آن را دور صورت الهام می‌پیچید، با وسواس ادامه داد: بابات خدایا مرز سرمایی بود. یه باد از بغلش می‌گذشت، به عطسه می‌افتاد. تو هم که جون نداری. لاغری عین بابات.

صاف ایستاد و خندید: تره به تخمش می‌ره، حسنی به باباش. عین باباتی، هم چشمت شبیهشه هم... تو سادگی به بابات رفتی.

الهام لبۀ شال را از روی لبش پایین کشید و یکباره پرسید: بابام ساده بود؟

نفس گلابتون بلند بود. وقتی دست به کمر به سوی اتاق می‌رفت، زمزمه کرد: ای مادر... ساده بود که زندگی خودش و زن و بچه‌شو فدای اون خواهر...

-الی!

چاوش بود که از جلوی در صدایش می‌کرد. گلابتون سکوت کرد و الهام به صورت اخم‌آلود چاوش نگاه کرد.

او به حیاط اشاره کرد و بعد رو به مادرش گفت: تا شما یه چرت بزنی من کارگاهو به الهام نشون می‌دم.

پیرزن این‌بار بدون حرف دستش را در هوا تکانی داد، انگار که مگسی را دور می‌کرد. قصۀ آن سال‌ها در دهانش مانده بود و گوشی برای شنیدن نمیافت. چاوش هم که زنده‌اش داده بود جلوی این دخترک لاغرمردنی حرف نزن.

پتوی کرسی را کنار زد و زیر آن خزید و به آسمانی که کم‌کم تاریک می‌شد، چشم دوخت.

الهام با احتیاط پایش را روی زمین یخزده گذاشت. چاوش خندید و طعنه زد: به! دخترک نقاش ما رو باش. این جوری می خواستی بیای روی داربست.

او به هوای سطح اتکای محکمی دستش را بلند کرد. می خواست دستش را روی تنه درخت بگذارد، اما چاوش خونسرد و خندان دستش را گرفت و الهام جواب داد: داربست فرق داره با این زمین سُر. بخورم زمین کارم ساخته ست.

خنده چاوش میان درختان پیچید. با او از خم ساختمان قدیمی گذشت و به اتاقی که آن سوتر زیر برف سفیدپوش شده بود، اشاره کرد. الهام با تردید پرسید: این جا کجاست؟
-کارگاه منه.

او نگاهش کرد و پرسید: کارگاه چی؟

-تو چه عجولی دختر. بیا خودت می بینی.

این را چاوش گفت و او را تندتر به دنبال خود کشید.
چند قدم جلوتر در اتاق را باز کرد و گرمای آتشی که در شومینه زبانه می کشید، صورت الهام را گرم کرد.

با شگفتی جلو رفت و چشم چرخاند. کل اتاق با تاقچه‌های چوبی تزئین شده و روی آن‌ها پر بود از گلدان و کاسه و کوزه.

لبخند زد و با ابروهایی بالا رفته پرسید: سفال‌گری می‌کنید؟

چاوش با لبخندی مغرورانه سر تکان داد. در را بست و وقتی به سوی میز کارش می‌رفت، جواب داد: به قول مامان‌گلی از بچگی عاشق گل‌بازی بودم. نتیجه‌ش شده این...

دستش را روی تاقچه‌ای کشید و خندید: حال خوشیه به خاک شکل بدی و ازش گل و گلدون دربیاری.

این را گفت و با هیجان یک پسر بچه تخس پرسید: می‌خواهی امتحان کنی؟

الهام با حیرت به خنده افتاد و گفت: من؟ من که بلد نیستم.

-خب من یادت می‌دم.

و با این حرف به سوی چرخ رفت. الهام هنوز گیج بود. چاوش غر زد: اون شالو از دور صورتت باز کن و بیا یکم گل‌بازی کن. از چی می‌ترسی؟ یالله دختر!

او با تردید و حرکتی کرخت شال را از دور سرش باز کرد، کلاهش را هم کشید و بی خیال موهایی که روی شانه‌هایش پریشان شده بود، جلو رفت. چاوش به صندلی اشاره کرد و او روی آن نشست. مقابلش سر چرخ بود؛ همان صفحه آهنی که می‌چرخید.

چاوش به صفحه زیرین چرخ ضربه زد و صفحه بالشی به حرکت درآمد. گفت: باید با پات اینو محکم تگون بدی و بعد...

خم شد و از گلدان بزرگی مشتی گل برداشت. آن را روی صفحه بالشی کوبید و وقتی خودش تند و پرشتاب صفحه را می‌چرخاند، ادامه داد: بعد با حرکت دستت به گل شکل می‌دی.

الهام خیره به حرکت دست او گفت: من بلد نیستم.

چاوش پایش را عقب کشید و سرعت صفحه کم شد. دست‌هایش حالا گلی بود. مقابل صورت او خم شد و دور از شیطنتی که همیشه داشت خیره در نگاه او جواب داد: این که گل‌بازیه به قول مامان‌گلی، اما خیلی بده که حتی به اندازه گل‌بازی هم خودتو قبول نداری دختر.

این را گفت و صفحه را با دست کثیفش چرخاند و از الهام دور شد. او آب دهانش را بلعید و به گل و چرخ خیره شد. دستکش‌هایش را درآورد و آن را کناری گذاشت. دست‌هایش را با ترس جلو برد؛ انگار که از آن یک مشت گل می‌ترسید.

دستش را روی خنکای آن گذاشت و بی‌اراده چشم‌هایش را بست. ده ساله بود!

با پا چرخ را به حرکت درآورد.

خواهر دومش تازه به دنیا آمده و مادرش حال‌ندار توی خانه خوابیده بود.

سرعتش در گردش چرخ کم بود. سعی کرد تندتر آن را بچرخاند و دستش را روی لیزی گل رس کشید.

توی حیاط وسط باغچه گل‌بازی می‌کرد. پاهایش تا زانو توی گل بود و لبه دامنش کثیف شده بود. بهادر با بغلی میوه و نان در حیاط را باز کرده و او با ترس نگاهش کرده بود.

گل روی صفحه از فرم درآمد و او با حرص بیشتری آن را بین دو دستش جمع کرد. حالا تندتر صفحه را می‌چرخاند.

بهادر جلو آمده و تشر زده بود: مادرت حالش خوش نیست، بعد
تو کار زیاد می کنی...؟

انگشت هایش را میان گل فرو کرد. روی رنگ قهوه ای و خیس
آن می توانست حرکت آرام بهادر را ببیند. گفته بود: بیا دست و
پاتو بشورم!

دست هایش مشت شد و لب هایش بی اراده باز شد: اولین بار بود
ازش چندشم شد!

چاوش وقتی توی شومینه هیزم می ریخت، به آتش زل زد.
گوش هایش تیر کشیده بود، اما الهام انگار حضور او را از یاد برده
بود. تندتر صفحه را چرخاند و با آن حال آشفته دوباره لب زد:
شلنگ آبو گرفته بود روی پاهام که... دامنمو بالا زد!

نفس نفس می زد. پایش را عقب کشید و سرعت صفحه کم شد،
اما دست هایش هنوز روی آن توده کوچک گل بود. چشم هایش
را بست و بی نفس گفت: من تو ده سالگی یاد گرفتم با چشمای
باز بخوابم!

دستش دور گل مشت شد و بعد بی فکر آن را به پنجره چوبی کارگاه کوبید.

مکت نکرد. از پشت چرخ بلند شد و با قلبی که تند می کوبید به سوی در دوید. چاوش قد راست کرد. تکه چوب را توی آتش انداخت و بدون نگاه به دری که حالا مثل آونگ روی لولا می لرزید، لب زد: لعنت به تو منصور. من مگه روانشناسم مرتیکه نفهم!

از امیرمنصور بی خبر بود که همین حالا در لابی بیمارستان کنار تیرداد نشسته بود و به ساعتش نگاه می کرد.

تیرداد لیوان یک بار مصرف چای را به طرفش گرفت و او راحت تر به صندلی تکیه داد. دست هایش را دور تن داغ لیوان حلقه کرد و پرسید: کی می ری رادیو؟

این بار او بود که ساعتش را چک کرد و جواب داد: شب ضبط داریم. هنوز وقت دارم بمونم پیش منیژه.

به منصور نگاه کرد و ادامه داد: شما برید خونه استراحت کنید. من هستم.

او جوابش را نداد. قندی گوشهٔ لپش گذاشت و جرعه‌ای از چای بی‌مزهٔ بیمارستان را نوشید. این بار با لبخند پرسید: از نگین چه خبر؟

سوالش لبخند تیرداد را هم پیش کشید. چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد: خوبه. فعلا درگیر شیر و پوشک بچهٔ دومشه!

-دنیا اومد؟

-آره. اینم پسره.

-اوه... پس این قصه ادامه داره.

-نگین دختر می‌خواد.

منصور این بار با خنده‌ای کوتاه جواب داد: واقعا چی شد که به این جا رسید؟!

تیرداد با خنده‌ای متعجب نگاهش کرد و امیرمنصور ادامه داد:
خب تلخه اسمت فریدون باشه و نگین صدات کنن!

ابروهای تیرداد بالا رفت و با لبخندی بی‌حوصله جواب داد: از اول به فامیلش عادت کردیم. همه نگین صداش می‌کنن.

منصور جرعه دیگری از چای را نوشید و تیرداد بی ربط به بحث شان پرسید: از الهام چه خبر؟

-بی خبر نیستم. پیش گلابتونه. دیشب دیدمش، خوب بود.

-شاید امروز یه سر بهش بزنم.

نگاه امیرمنصور روی سرامیک لابی ثابت ماند. لیوان چای میان دستش سرد می شد و او معلق بود بین گفتن و نگفتن حرفی که از مدت ها پیش در سرش می چرخید.

تیرداد لیوانش را توی سطلی که کنار نیمکت بود، انداخت و پرسید: شما کاری نداری؟

منصور بی اینکه نگاهش کند، پرسید: می ری لواسون؟

-بله. با الهام کار ندارید؟

منصور لب هایش را جمع کرد و با نفسی بلند صدا زد: تیرداد!

او موبایلش را چک می کرد. آن را توی جیبش گذاشت و کاپشنش را روی پاهایش چنگ زد. جواب داد: جانم.

-یه چیزی هست که لازمه ازت بپرسم.

لبخند تیرداد از سر نگرانی بود. جواب داد: بفرمایید.

منصور جرعه‌ای دیگر نوشید. کامش تلخ بود. بی‌اینکه نگاهش کند، با مکثی طولانی پرسید: کسی تو زندگیته؟

تیرداد به نیم‌رخ بی‌حالت او خیره بود. با هم از این حرف‌ها نداشتند. دوست بودند با هم، اما نه آن‌قدر که توی زندگی شخصی هم کاوش کنند. سوال منصور برایش عجیب بود. با این‌حال کوتاه و جدی جواب داد: نه.

منصور خیره به کفش ره‌گذاری که از مقابلش می‌گذشت، نفسش را ها کرد. روی نیمکت صاف نشست و این‌بار به سوی تیرداد چرخید. او را خودش بزرگ کرده بود.

اگر افشان و جیغ‌جیغش نبود، ترجیح می‌داد واقعیت‌های تلخ گذشته را از تیرداد دور نگه دارد، اما نگاه افشان به فرزند نامشروع همسرش، نگاه یک زن بود به کودکی که هرگز نداشت.

نشد!

DONYAEMAMNOE

تیرداد چپوراستش را که شناخت، پرت شد توی سیاهی
 واقعیاتی که در زندگی‌اش وجود داشت و همین باعث بالا رفتن
 دیواری شد بین او و پسر زنی که اسما همسرش بود.

نگاهش در صورت تیرداد چرخید. خوش صورت بود با نگاهی
 مردانه و اندامی متناسب. تحصیل کرده بود و شغلی آبرومند
 داشت و آن قدر خود ساخته و یک دنده که لطف او را برای خرید
 ماشینی گران تر قبول نکرد و به سمند سفیدش رضایت داد.

لبخندش سرد بود. سرش را کمی کج کرد و گفت: چند شب
 پیش با مادر حرف تو بود.

تیرداد پلک زد و نگاهش آهسته آهسته پایین افتاد. می توانست
 ته این حرف بی مقدمه را بخواند. ارغوان هم چندباری سن و سالش
 را یادآوری کرده بود. لبخند زد و زمزمه وار طعنه زد: علامیرها از
 دستم خسته شدن؟!!

منصور ناباور پلک زد و بعد با تأسف جواب داد: چرت نگو پسر.
 او سرش را بالا گرفت و وقتی محجوبانه به منصور نگاه می کرد،
 با لحنی که سعی داشت محکم و در عین حال آرام باشد، گفت:

البته خب... بودن من تو منزل شما طولانی شد. من... من متوجهم
که به ارغوان خانوم و خانوم فروزنده محرم نیستم!
امیرمنصور دستش را روی شانه او گذاشت و یکبارہ گفت: ادامه
نده!

تیرداد لبش را تو کشید و دوباره کاپشنش را چنگ زد. باید می
رفت، اما امیرمنصور با حالی کلافه موهایش را عقب کشید.
کلمات از زبانش می گریختند و او لنگ حرفهایی بود که تا پشت
لبهای بسته اش سیده بودند.

آب دهانش را فرو داد و وقتی تیرداد از روی نیمکت بلند می شد،
او کوتاه گفت: الهام!

نگاهش حالا دوخته به کفشهای سیاه تیرداد بود.

سر او کج شد و منصور نشسته روی نیمکت به او نگاه کرد.
صورتش خیس عرق بود. همه توانش را جمع کرد و در نگاه
باریک او حرفش را تمام کرد: بهش فکر کن!

تیرداد زیر کاپشنی که روی بازوهایش بود، دست‌هایش را در هم مشت کرد. نگاهش به امیرمنصور متحیر بود. لب‌هایش را با زبان تر کرد و با خداحافظی زیرلبی از او دور شد.

منصور هنوز روی نیمکت بود. هر دو دستش را روی صندلی گذاشت و باز هم به کف زمین خیره شد. قرار نبود به‌خاطر امنیت و رفاهی که برای تیرداد مهیا کرده بود، او را تحت فشار بگذارد. اصلاً قضیه این نبود.

یک‌سوی ذهنش به الهام می‌رسید و نگرانی بابت آینده نامشخص او و سوی دیگرش تیرداد بود با همهٔ اعتمادی که به او داشت. از روی نیمکت بلند شد.

زندگی‌شان را خودش می‌ساخت؛ این را به امیروالا بدهکار بود. تیرداد ریموت زد و وقتی از عرض خیابان می‌گذشت، باز هم حرف کوتاه امیرمنصور در ذهنش تکرار شد: بهش فکر کن! در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست و چشم‌هایش را بست. باید به الهام فکر می‌کرد؟!!

اسم الهام در ذهنش می‌پیچید. با سستی استارت زد و در آن
هوای ابری و دلگیر با سرعتی آرام به راه افتاد.

برف آهسته می‌بارید و حرکت برف‌پاک‌کن روی شیشه ماشین
کند بود. کمی جلوتر پشت تقاطع ایستاد و دخترکی با دسته‌ای
گل و سری که زیر بارش برف پایین گرفته بود، به سویش دوید.
نگاه تیرداد به رزهای خیس دخترک دوخته شد.

کمی بعد وقتی دوباره راه می‌افتاد به گل‌هایی که روی صندلی
کنارش بود، نگاه کرد.

لبش را با حرص زیر دندان کشید و ناآرام زمزمه کرد: برای کی
خریدی؟

بوقی زد و بلندتر گفت: منصور خان فقط می‌خواستی فکر منو
به‌هم بریزی؟

با کلافگی موهایش را عقب کشید و سرعتش را بیشتر کرد.
فکرش از الهام جدا نمی‌شد.

هوا تاریک شده بود. الهام کنار گلابتون زیر لحاف کرسی نشسته و روی اناری که او دان کرده بود، گلپر می ریخت.

چاوش لب پنجره نشسته بود و با پیچ فرانکس رادیوی قدیمی مادرش ور می رفت. صدای وزوز گوینده در اتاق پیچیده بود. گلابتون وقت ریختن چای از سماور گوشه دیوار غر زد: خرابش نکن.

چاوش خندید. رادیو را خاموش کرد و جواب داد: می گم بذار برات ماهواره بیارم قبول نمی کنی که. این رادیو دیگه عمرشو کرده.

او با سینی چای قد راست کرد. دامن بلند و پرچینی به تن داشت. سینی را روی کرسی گذاشت و جواب داد: جای اون مزقون شیطان، برام رادیو بخر.

فنجانی جلوی الهام گذاشت و این بار با لبخند ادامه داد: من و این رادیو رفیق قدیمی هستیم. چل سال بیشتره شبا می ذارم کنار بالش. اون وزوز می کنه، من دونه دونه آدمای زندگیمو یاد می کنم. فاتحه می خونم براشون، صلوات می فرستم...

نفسش پر از حسرت بود: ای روزگار...

استکان و نعلبکی گل‌گلی خودش را برداشت و دوباره زیر پتو خزید. الهام کاسهٔ بزرگ انار را روی کرسی کنار سینی گذاشت و بی‌مقدمه پرسید: بابام چه جوری بود خاله‌گل‌بتون؟

چاوش از کنار پنجره با دست‌هایی در جیب نگاهش کرد، اما گلابتون با لبخندی حسرت‌زده جواب داد: آقا بود، مرد بود، مهربون بود.

-ازش چیزی نمی‌دونم خاله. می‌شه بیشتر بگید؟

گلابتون نخ و قلابش را برداشت و بی‌توجه به نگاه باریک چاوش جواب داد: ای مادر، چی بگم؟ اون که خیر ندید از زندگیش. دلش پیش سوسن بود...

سرفهٔ یک‌بارهٔ چاوش حرف را در دهان گلابتون خشکاند. الهام متعجب به او نگاه کرد و بعد رو به گلابتون با حیرت پرسید: سوسن کیه؟

چاوش جلو آمد. فنجانی چای برداشت و بی‌ربط گفت: یخ کرد. بخور تا داغه.

سر الهام کج شد و بی توجه به حرف او دوباره پرسید: سوسن کیه؟ بابام کسی رو می خواست؟ کسی غیر از مامانم؟

گلابتون حالا به چاوش نگاه می کرد و او با جرعه ای چای توی دهانش اخم کرده بود. عاقبت گلابتون بود که نخ را دور انگشتش پیچید و وقتی گره ای به قلاب می انداخت، غر زد: خواستن که عیب نیست. این دختر هم بچه دو ساله نیست بهش دروغ می گید.

یک دور نخ انگشتش را دور قلاب انداخت و بی توجه به اخم و اشاره های چاوش ادامه داد: سوسن خواهر فرخ بود. یه کم نجسب بود، اما کار دل که حساب کتاب نداره. دل باباتم مونده بود پیش سوسن.

-فرخ کیه؟

-جونم برات بگه...

چاوش تشر زد: مادر، غذات داره می سوزه!
حرف در دهان او ماند و ناباور بو کشید، اما بعد اخم آلود جواب داد: زیر قابلمه رو خاموش کردم!

این را گفت و خواست به حرفش ادامه بدهد، اما صدای آیفون در اتاق پیچید و چاوش بی‌اراده نفس راحتی کشید. امیرمنصور می‌فهمید مادرش پای گذشته‌ها را وسط کشیده، مگسی می‌شد و او حوصلهٔ اخم و تشر رفیق بداخمش را نداشت.

پرسید: کیه؟

و تیرداد زیر بارش برفی که آهسته می‌بارید، جواب داد: تیردادم دکتر، باز کنید.

او دگمه را زد و الهام از همان جا به عقب برگشت و به باغ خیس و برفی چشم دوخت. هوا تاریک بود، اما کمی بعد تیرداد را زیر روشنای چراغ‌های باغ دید. لبخند زد و وقتی گیس بافته‌اش را عقب می‌زد، از زیر لحاف کرسی بیرون آمد.

او به سوی در رفت و چاوش پشت سر او با صدایی شبیه به پیچ به مادرش گفت: این دختر چند روز اینجا مهمونه. بچهٔ گذشته‌ها رو باز نکن مادر.

گلابتون دوباره نخ را دور انگشتش پیچید و غر زد: آدم بی‌عقبه که نمی‌شه. فهمیه مثلاً می‌خواست بگه امیروالا عاشق

چشم و ابروش بود؟ نبود خب! این بچه نباس بدونه باباش کی بود،
چی کاره بود، کیو می خواست، چرا مرد؟
-ندونه مادر؛ تو این خونه ندونه.

گلابتون دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و شماتت بار به او
نگاه کرد. صدای احوالپرسی تیرداد و الهام را از آن سوی دیوار
می شنید. سرش را تکان داد و زمزمه کرد: تو خودت سر ماجرای
ارغوان هنوز مقصری بچه. حالا واسه گه کاری علامیرها ماله
نکش!

این بار چاوش بود که با تأسف سر تکان می داد. به سوی در که
می رفت، غر زد: هنوزم فحش های ناجور میدی ها!
تیرداد در راهرو را بست و الهام هیجان زده گفت: چه خوب کردی
اومدی.

لبخند او دستپاچه بود. از دست خودش بیشتر از امیرمنصور
عصبانی بود. یک جمله او افکارش را بهم ریخته و همین او را از
خود نومید کرده بود.

دسته گل خیس توی دستش بود و نمی دانست با آن چه کند.

چاوش از ابتدای راهرو لبخندزنان گفت: سلام تیرداد، خوش اومدی.

او با لبخند گرم‌تری جوابش را داد و وقتی جلو می‌رفت، گفت: سلام، ممنونم.

-جاده برف بود؟ راحت اومدی؟

-بله، اما خوب بود.

نگاه چاوش به گل‌های رز کشیده شد و با لبخند طعنه زد: رمانتیک شدی تیرداد.

او با کلافگی به گل‌ها نگاه کرد و بعد یک‌باره از دهانش پرید: برای مادر آوردم.

این را گفت و گل‌ها را مقابل الهام گرفت. او گل‌ها را گرفت و وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، گفت: نیم‌ساعت پیش برنامه‌ت پخش شد. پخش زنده که نبود، نه؟

جواب تیرداد بلند نبود: نه، دو شب پیش ضبط شد.

و با این حرف کنار چاوش قدم توی نشیمن گذاشت. گلابتون با لبخندی مهمان نوازانه نگاهش کرد و در جواب سلام تیرداد گفت: بیا مادر، بیا که به موقع اومدی.

او جلوتر رفت. هیچ وقت مثل امشب از آمدن به منزل مادر چاوش معذب نشده بود.

جایی گوشه کرسی نشست، بی اینکه تلاشی برای کنار زدن پتوی آن داشته باشد.

الهام با گلدان سفال وارد اتاق شد. به سوی رف رفت و گفت: خاله، تیرداد این گلا رو برای شما آورده.

گلدان را لب پنجره گذاشت و دستی به گل های آن کشید. چاوش خود برای تیرداد چای ریخت و گلابتون وقتی دوباره نخ را دور قلاب می کشید، با خنده جواب داد: وقتی یه دختر جوون تو خونه ست، کی منه پیرزن رو یادش می مونه آخه!

حرفش تیرداد را خجالت داد، اما الهام بی خبر از همه جا، وقتی کاسه ای انار مقابل او می گذاشت، گفت: گلپر و نمک زدم.

او پیاله گل سرخی را از دست الهام گرفت و نه چندان بلند تشکر کرد. چاوش لب پنجره نشست، یک پا را روی پای دیگر انداخت و پرسید: منیژه چه طوره؟

تیرداد قاشقش را میان دانه‌های سیاه انار چرخاند و زمزمه وار جواب داد: شیمی درمانی داره علائم شو نشون می‌ده. امروز موهاشو چیدن.

نگاه چاوش پایین افتاد و الهام لب زد: عزیزم!

گلابتون گره‌ای به نخ زد و بلندتر از بقیه جواب داد: انگار تاوان کل گناهای سماوات رو منیژه مادرمرده داره پس می‌ده. اون از عقلش که شیرین بود اینم از این مرض کوفتی که چسبیده به جونش.

نخ و قلاب را روی کرسی گذاشت و یا علی مدد، بلند شد.

دستش را به کمرش گرفت و لنگ‌لنگان به سوی صندوقچه قدیمی گوشه اتاق رفت. مقابلش نشست و وقتی پارچه گلدوزی شده سفید را از رویش کنار می‌زد، با خستگی گفت: پاشو پسر، پاشو اینو تنت کن بین اندازه ته یا نه!

تیرداد متعجب به او نگاه کرد و الهام با خنده پرسید: چی بافتید؟
 گلابتون ژاکت نخودی رنگ را از لای بقچه بیرون کشید و آن را
 روی فرش پهن کرد. الهام هیجان زده از کنار کرسی بلند شد و
 تیرداد با لبخندی محجوب جواب داد: من واقعا راضی به زحمت
 نبودم خاله.

-ای مادر... کدوم زحمت؟ تابستون و زمستون این نخ و قلاب
 دسته. همین یه کار از دستم برمیاد. تو تنهایی این خونه، همینم
 نباشه که دیوونه می شم.

الهام کنارش نشست و روی کاموای نرم آن دست کشید.
 شیطنتش گل کرده بود. خودش را لوس کرد: پس من چی؟
 گلابتون روی موهای سیاه او دست کشید و با مهربانی جواب داد:
 برای تو دارم جوراب می بافم. به بابات رفتی. عین اون خدابیاמרز
 پاهات همیشه سرده.

یادآوری امیروالا، حسرت همیشگی او را یادآوری می کرد و برای
 همین بود که هربار بعد از تکرار نام او، الهام سکوت می کرد.

چاوش از دور نگاهش می کرد. ابرویش بالا رفت و برای تغییر فضا طعنه زد: منم که بوقم دیگه!

گلابتون در صندوقچه را بست و غر زد: تو هر وقت آدم شدی زن گرفتی برای زنت می بافم.

حرفش الهام را به خنده انداخت و یخ تیرداد هم بالاخره آب شد. فنجان گرمش را برداشت و با شیونت جواب داد: البته اگه خاله اجازه بدن، تو همسایگی شرکت یه خانومی هست که...
-ای خائن!

این را چاوش با خنده گفت و گلابتون وقتی با هن هن از روی زمین بلند می شد، جواب داد: ای مادر... دلت خوشهوا! این بچه دلشو بعد از شقایق خاک کرد. وگرنه که خودم چلاق نیستم همسایه چیتان پیتان شرکت بخواد این بچه رو از راه بدر کنه.

چاوش این بار پوزخند زد و بی حوصله از بحثی که به شقایق رسیده بود، جواب داد: این بچه، یه مرد پنجاه ساله ست مادر. واسه یه مرد پنجاه ساله هم خوبیت نداره مادرش آستین بالا بزنه.

گلابتون لبه پتو را کنار زد و وقتی دوباره نخ و قلابش را برمی داشت، اخم آلود گفت: همینه دیگه. هر وقت حرف کشید به سر و سامون گرفتن تو، دهن منو با همین حرفای صدمن یه غاز بستی.

موبایل الهام روی کرسی می لرزید. او به سوی کرسی رفت و قبل از برداشتن آن، با لبخند گفت: اصلاً بذارید من یه پیشنهاد خوب بدم.

خم شد و موبایلی را که به پشت روی میز کرسی بود برداشت. هنوز مخاطبش را ندیده بود. آن لحظه حس کاشفی را داشت که به بزرگترین کشف جهان رسیده بود. به گلابتون نگاه کرد و با لبخندی پتو پهن گفت: عمه ارغوان من خیلی به دکتر میان! موبایل را مقابل صورتش گرفت و ندید که چاوش با حالی آشفته چنگ میان موهایش کشید و گلابتون با حرص بیشتری نخ را دور انگشتش پیچید.

نگاه الهام روی نام شیدا میخکوب بود. از کرسی دور شد و جواب داد: سلام شیداجون.

-سلام عزیزم.

تیرداد به او نگاه کرد و ناخواسته به یاد آخرین دیدارش با شیدا افتاد. بعد از آن شب خواهر سرگرد را ندیده بود.

الهام متعجب از سکوت شیدا، پرسید: خوبی؟

-الی!

-جونم.

-کجایی الان؟

-لواسون. چی شده؟

او باز هم مکث کرد و الهام با چشم‌هایی گشادشده از صدایی که در پس نفس‌های شیدا می‌شنید، روی پاشنه پا به عقب برگشت. به سوال نرسید. کسی با گریه توی گوشی هق زد: الهام... الهام جان... دخترم، مادرت بمیره...

نفس دخترک رفت و در نگاه باریک و تیزبین تیرداد بی‌نفس صدا زد: مامان!

فهمیه با حق حق جواب داد: مادر بمیره برات الهام جان، دخترک
 غریبیم، اومدی غریبی؟ بی مادرت تو این شهر چی کار می کنی؟
 چانه او لرزید و وقتی به سوی در می رفت، زمزمه کرد: آروم باش
 مامان... الآن کجایی؟ اومدی تهران؟

-آره، با حمیده خانوم و ممد آقا لینا اومدم. الآن خونه آقا شاهینم.
 نفسی گرفت و دوباره با گریه گفت: بیا الهام جان، بیا ببینمت
 مادر. چند ماهه رفتی، هر چی زنگ زدم جواب ندادی، نه انگار
 مادری داری، مگه من مردم...؟

تیرداد نفسش را ها کرد و چاوش وقتی سیبی را در دستش بازی
 می داد، از پنجره دور شد. گلابتون به جای آن دو، وقتی گره به
 قلاب می انداخت، با حرص طعنه زد: یه وختی پاشو کرده بود تو
 یه کفش که می خوام زن بزرگون بشم. امیروالای بی نوا پاسوز
 همین زن شد، وگرنه که اون بچه رو چه به این زن!

چاوش روی صندلی کنار دیوار نشست و وقتی سیب را در دستش
 می چرخاند، جواب داد: پیش این بچه حرفی از قدیما نزن مادر.
 مادرش خوب یا بد؛ هیچی از گذشته بهش نگفته.

- غلط کرده نگفته!

این را گلابتون با خشم گفت و بعد وقتی دوباره نخ را دور انگشتش می‌پیچید، آرام‌تر ادامه داد: البته منم بودم لال می‌شدم. شوخی که نیست! یه زمونی اتابک‌خان تو تمبونش کک افتاده بود که هر جور شده باس این آکله رو ببره تو حجله!

تعارف نداشت با کسی. با همان صراحت ادامه داد: اون وقت این چشم‌دریده نومزد بهادر بود، اما اتابک کجا و بهادر کجا؟! امیروالا سر افتاد دهن دختره رو با پول ببنده، اما دیر شده بود. بعدش دیگه فهمیه بود که فکر کرد تنگ آسمون پاره شده و اون ازش افتاده پایین. هوا برش داشت که به کمتر از خان و خانزاده رضا نده.

نگاه تیرداد به حرکت تند انگشت‌های او بود و او هنوز گذشته‌ها را رج می‌زد: به کمتر از اتابک راضی نبود. فروزنده‌خانم کوره آتیش بود، اما اتابک عین خیالش نبود. فهمیه هم کم جولون نداد اون وقت. با ماشین آقا می‌گشت و خوش می‌گذروند و به ریش نداشته خانوم می‌خندید.

به عقب برگشت و از روی تاقچه سبد کاموهایش را برداشت. دنبال رنگ سبز می‌گشت که ادامه داد: کار خانوم که به بیمارستان کشید، والای خدایامرز مجبور شد خودش پا پیش بذاره. وگرنه که فهمیمه دیگه بهادر رو هم کفو خودش نمی‌دید. با بزرگون گشته بود و یابو برش داشته بود که نکنه جایی براش خبریه. وگرنه که والای بینوا می‌خواست خودش اون دو تا رو دست‌به‌دست بده. به‌خاطر مادرش، به‌خاطر شأن مادرش، دو شب مونده به عقد آقاش با این عفریته، خودش رفت سراغ فهمیمه و یه وقتی خبر شدیم که ای دل غافل؛ تو محضر پای خطبه نشسته بودن و تمام!

گوله کاموا را کنار جوراب نیمه‌تمام گذاشت و به ترکیب رنگ آنها نگاه کرد. جوراب سبز و زرد و سرخش تا این جا قشنگ شده بود.

خواست ادامه بدهد که چاوش بی‌حوصله گفت: دست بردار از این گذشته کج‌مدار. هر چی که بوده دیگه تموم شده.

گلابتون گیس سفیدش را زیر روسری زد و محزون جواب داد: آره، تموم شده؛ به قیمت زندگی اون بچه و آینده دخترش، وگر نه که بهادر بی ناموس چه می دونه دختر چیه، شرف چیه، آبرو چیه. نفس پر حسرتی کشید و آرام تر گفت: والا رو که اعدام کردن، اتابک مرده بود. خانوم مونده بود و یه خانواده از هم پاشیده. فهمیه می دونست بین علامیرها جا نداره، خانواده و کس و کار درست و درمونی هم که نداشت. ناچار شد زن بهادر بشه، وگر نه که چند سال سر و همسری خان زاده پرتوقعش کرده بود.

تیرداد به در نیمه باز اتاق نگاه کرد. صدای صحبت آهسته و پراز بغض الهام را می شنید. نه چندان بلند گفت: فهمیه خانوم زن بدی نیست. فقط بدبیاری آورد.

-آره، ارواح عمه ش. اون اتابک و خوب شناخته بود که واسه ش اون جور ناز و غمزه می اومد. اگه یه بار می نشست سر جاش و دلش و به اون نامزد بدتر از خودش خوش می کرد، امیروالای مظلوم منم گذرش به زندگی با اون آکله نمی افتاد. می موند

بالاسر خونواده‌ش. کسی چه می‌دونه... شاید این‌همه اتفاق هم نمی‌افتاد و اون بچه الآن زنده بود.

الهام وقتی با پشت دست صورتش را پاک می‌کرد، در نیمه‌باز را هل داد و بی‌مقدمه گفت: باید بریم تیرداد.

نگاه‌ها یک‌باره به طرفش برگشت و چاوش زودتر از بقیه پرسید: مادرت اومده تهران؟

او سرش را تکان داد. بغضی که در گلو داشت، راه نفسش را بسته بود. با آن لب‌های لرزانش پرسید: منو می‌بری خونه شیدااینا؟

تیرداد بدون حرف از روی زمین بلند شد و گلابتون با نگاهی خیس و دلی سنگین از غصه‌های امیروالا برای او آغوش باز کرد. الهام به طرفش رفت و بغلش کرد. سرش را روی شانه او گذاشت و این‌بار بی‌ملاحظه وقتی به گریه افتاده بود، نجوا کرد: دلم براش تنگه، اما به اندازه همه سال‌هایی که خودمو شناختم باهاش قهرم... با مامانم قهرم...!

DONYAEMAMNOE

گلابتون دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما بعد با نفسی بلند سکوت کرد و وقتی الهام با آن چشم‌های خیس از او دور می‌شد، او لب زد: ای روزگار!

چاوش بدرقه‌شان کرد. دخترک پوشیده در پالتو و شال گرمش، جلوی در باغ نگاهش کرد و پوزش خواهانه گفت: فکر نکنم امشب بتونم برگردم.

او لبخند زد. لبه‌های شال الهام را جلو کشید و گفت: هواشناسی گفت تا دو سه روز دیگه هوا صاف نمی‌شه.

به آسمان تیره اشاره کرد و با شیطنتی بی‌رمق ادامه داد: تا صاف شدن آسمون بهت مرخصی می‌دم دختر، اما بعدش با من میای رو داربست.

لبخند الهام به سردی هوای شب بود. بدون حرف چشم از او گرفت و به سوی سمند تیرداد رفت. چاوش کنار پنجره او خم شد و جدی‌تر از قبل گفت: احتیاط کن، هم تاریکه هم برفی. آروم برو.

او سر تکان داد و بعد با سرعتی آهسته دنده عقب گرفت. چاوش
 قدمی از در باغ فاصله گرفت، جلوتر آمد و به سفیدی سمند او
 که از خم کوچه می پیچید، خیره شد. کلافه بود.

نفسش مثل بخار از دهانش بیرون می آمد. لب هایش را تو کشید
 و قدم رفته را برگشت. در باغ را بست و به نور نشیمن خانه
 مادرش نگاهی انداخت. حوصله کسی را نداشت. دست هایش را
 توی جیبش گذاشت و با قدم هایی نه چندان تند راهش را به
 سوی کارگاهش کج کرد. گلابتون وقت بافتن جوراب رنگی رنگی
 الهام از پشت شیشه های بخار گرفته اتاق می دیدش. او که راهش
 را کج کرد، ابروی پیرزن بالا پرید. قلاب و کاموا را روی کرسی
 گذاشت و با صدایی شبیه به زمزمه لب زد: بیست سال پیش یه
 همچین شبی رفتی نشستی گوشه اون کارگاه هی قهوه خوردی،
 هی گل چلوندی، آخرشم ترسون لرزون دهن وا کردی که...

نخ را دور کاموا پیچید و قلاب را محکم در آن فرو کرد. وقتی
 لحاف کرسی را کنار می زد، با حرص بلندتر لب زد: لابد خودت
 می دونی داری چه غلطی می کنی دیگه!

چاوش هیزمی توی شومینه انداخت و به جرق جرق سوختن آن خیره شد. شعله‌ها مقابلش می‌رقصیدند و سایه‌شان روی دیواره دوده‌گرفته شومینه می‌لرزید. او در سکوت و نور لرزان فانوس پوست بره‌ای را پیش کشید و روی آن نشست. قهوه‌جوش مسی را با دستکش روی آتش جابه‌جا کرد و بعد زانوهایش را بغل گرفت. از خودش متعجب و بیشتر، عصبانی بود!

تیرداد نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک نه بود. پرسید: کجا باید برم؟

الهام دست‌هایش را در هم مشت کرد. سردش بود. جواب داد: نارمک.

و بعد نگاهش روی جاده برفی دوری زد. تیرداد لحظه‌ای گذرا به سوی او برگشت و بعد با لبخندی نه‌چندان گرم پرسید: دلشوره‌ت

برای چیه؟

-نمی‌دونم!

این را الهام گفتم، اما بعد از آن همه اتفاق و بعد از دیدن سکوت مادرش وقت عزیمت او به تهران، حالا دیدن او یقیناً ساده نبود. نتوانست سکوت کند. با لحنی شبیه به زمزمه ادامه داد: مامانم همیشه خواهرامو از من بیشتر دوست داشت.

تیرداد دوباره نگاهش کرد. خواست حرفی بزند، اما الهام فرصت نداد. دوباره گفت: مامانم شوهرشو از من بهتر می‌شناخت، شاید برای همین بود که من نگرانی‌شو بیشتر از محبتش حس کردم. -این که نگران بود، بد بود؟

-نه، اما این که منو مجبور کرد تو یه محیط ناامن بزرگ بشم بد بود!

تیرداد خیره به جاده برفی بی‌حاشیه پرسید: از مامانت عصبانی هستی؟

الهام در صندلی فرو رفت. صدای برف‌پاک‌کنی که روی شیشه می‌سائید، سکوتی را که بین‌شان بود می‌شکست. با لختی درنگ جواب داد: وجودم پر از خشمه. از مادرم، از خانواده پدریم، از مردی مثل بهادر، از... از آرمان...

آرمان را زیر لب گفت، اما تیرداد آن را خوب شنید. این بار بدون این که نگاهش کند، پرسید: هنوزم به اون پسر فکر می کنی؟
-نه.

جواب الهام سریع و بدون فکر بود. تیرداد با سرعت یک نواختی پیش می رفت و برف هنوز می بارید. این بار با همان صراحت پرسید: برادر دوستت، سرگرد...

این بار الهام بود که به نیم رخ او نگاه می کرد. تیرداد اما با همان لحن بی حالت حرفش را تمام کرد: به شاهین چه حسی داری؟
الهام با نفسی بلند چشم از او گرفت و به جاده زل زد. مکشش این بار طولانی بود؛ آن قدر که نگاه متعجب تیرداد را به سوی خود کشید. صدای الهام محکم نبود: نمی دونم!

تیرداد دوباره به راه چشم دوخت بی اینکه دوباره سوالی بپرسد.
لحظه های کش دار سکوت، بین شان، با صدای برف پاک کن گذشت و خیرگی به آسمانی که انگار به زمین بدهکار بود.

یکی دو ساعت بعد، تیرداد سمند را مقابل آپارتمان متوقف کرد و الهام با سستی و نگاه به پنجره‌های بسته منزل شاهین کمربندش را باز کرد.

شیدا از پشت پرده می‌دیدشان. از آخرین باری که تیرداد را دیده بود، مدت‌ها می‌گذشت. به یاد جمله طعنه‌آمیز او افتاد و ناخواسته اخم کرد. پرده را رها کرد و به سوی آینه رفت. صدای صحبت مادرش و فهمیه‌خانم را از پشت در می‌شنید. به خودش نگاه کرد و بعد نامطمئن رژلب را روی لبش کشید. رنگش آن قدر محو بود که تأثیری در زشتی یا زیبایی چهره او نگذاشت، فقط انگار خودش بود که مقابل نهیب وجدانش از سکه افتاده بود.

پلک زد و این بار وقتی از آینه دور می‌شد، دستمال کاغذی را روی لب‌هایش کشید.

از اتاق که بیرون رفت، صدای آیفون هم بلند شد.

شاهین از کنار کانتر آشپزخانه به آیفون نگاه کرد. از دختر همسایه بی‌خبر بود؛ درست از همان شبی که دخترک به حکم عمویش به لواسان رفت.

پدرش از روی مبل نیم‌خیز شد، اما او وقتی به سوی در می‌رفت، کوتاه و سرد گفت: شما بشین آقاجون.

بدون سوال دگمه را فشار داد و در واحد را باز کرد. موجی از هوای سرد در خانه پیچید و حمیده‌خانم وقتی چادرش را روی سر می‌انداخت، غر زد: پامون سبک بود؛ یهو چه برفی شد.

فهمیه حرفش را نشنید. دلهره دیدن الهام را داشت. با چادر روشنی به سوی در رفت و با قلبی که تند می‌کوبید، به راه‌پله زل زد. کمی طول کشید تا سایه دخترش را روی دیوار دید. چانه‌اش لرزید و پابره‌نه توی راه‌پله دوید. شاهین به صورتش دست کشید و بی‌هدف قدمی از در دور شد. در آن هوای سرد، خیس عرق بود.

صدای گریه‌های مادر و دختر یک‌باره در راه‌پله پیچید و حمیده برعکس ظاهر تلخش، وقتی پر چادر را به صورتش می‌کشید، زمزمه کرد: خدا آدمو سنگ کنه، مادر نکنه!

ممدآقا با نفس بلندی به سوی پنجره رفت و آن میان تنها شیدا بود که با اخمی غلیظ چای دم می‌کرد.

کمی طول کشید تا مادر و دختر از پاگرد گذشتند و چند پله آخر را هم بالا آمدند. فهمیه دست دخترش را محکم گرفته بود و هنوز فین فین می کرد و نگاه الهام دوخته به زمین بود. دیدن دوباره حمیده خانم و همسرش به راحتی دیدار با شیدا و حتی شاهین نبود.

جوراب های سیاه حمیده خانم را که دید، با تانی سرش را بالا آورد و زمزمه کرد: سلام.

لبخند او مکدر بود. چادرش را زیر بغلش زد و وقتی چشم های خیسش را پاک می کرد، جواب داد: سلام الهام جان. و قدمی جلو رفت.

تیرداد با یکی دو گام فاصله پشت سرشان بود. الهام نرگس هایی را که از گل فروشی سر خیابان خریده بود، به سوی مادرش گرفت و بغض فهمیه دوباره آب شد.

کنار هم وارد خانه شدند. او خجالت زده بود. سلامش به ممد آقا آرام تر از قبل بود. با سری که هنوز پایین بود کنار مادرش روی مبل نشست و گوش هایش دوباره پر شد از هق هق خفه او.

تیرداد معذب بود. با کلافگی روی مبل دیگری نشست و ممدآقا
وقتی مقابلش جا می‌گرفت، زمزمه کرد: خوش اومدین.
او لبی جنباند و بی‌هدف به ساعتش نگاه انداخت.

الهام به نیم‌رخ خیس مادر نگاه انداخت و آهسته لب زد: بسه
دیگه، آروم باش.

بغض او دوباره آب شد و این بار بی‌ملاحظه و میان گریه جواب
داد: رفتی، ازم دور شدی یادت رفت مادری هم داشتی.

حمیده‌خانم جعبه دستمال کاغذی را مقابل او گرفت و گفت:
خون به دل دختره نکن فهمیم.

او دستمالی کشید و الهام برای تغییر فضا پرسید: دخترا چطورن؟
او دستمال را به چشم‌هایش کشید و با دلی سنگین از گریه
جواب داد: واسه تو چه فرقی داره؟ یه بار زنگ نزدی حالشونو
پرسی!

الهام بی‌اراده لبش را گزید و نگاهش در نگاه محزون تیرداد
رسوب کرد. آب دهانش را بلعید، به این امید که بغضش را پس

بزند. نگاهش از او گذشت و درست پشت سر او، آن سوی کانتر
دوخته شد به شاهین.

احساس خفگی می کرد.

فهمیه با وقت شناسی دست او را گرفت و در نگاه مبهوتش لب
زد: خوب کردی اومدی. دلم داشت می ترکید.

الهام حرفی نزد. نگاهش در صورت گریان او دوری زد و بعد
سرش را پایین انداخت. فهمیه این بار رو به تیرداد کرد و آرام تر
پرسید: خوبی پسر؟ مامانت خوبه؟

-خیلی ممنون.

جواب تیرداد کوتاه بود، اما فهمیه ادامه داد: شنیدم مریضه. خدا
شفاش بده.

تیرداد در سکوت سر تکان داد و وقتی سرش را پایین می انداخت،
به ارتباطات بهادر فکر می کرد. خبر مریضی منیژه را حتما او به
فیهمه داده بود.

کسی سینی چای را مقابلش گرفت و او بی‌اراده نگاهی را بالا کشید. شیدا بود. دست تیرداد به سوی استکانی رفت و در همان حال نگاهی باریک شد.

خواهر سرگرد برای او اخم کرده بود؟!

شیدا بدون حرف از مقابلش گذشت و تیرداد بی‌اراده قدم‌های کوتاهش را با نگاه دنبال کرد.

افکارش شلوغ بود و نمی‌توانست تمرکز کند. از یک‌سو حرف‌های امیرمنصور در ذهنش جولان می‌داد و از سوی دیگر گیج رنگ گل‌های سارافون شیدا بود!

الهام استکانش را روی میز گذاشت و پرسید: تا کی تهران می‌مونی؟

-باید زود برگردم مشهد. بهادر و دخترا تنهان.

الهام به چشم‌های مادرش نگاه کرد. سهم او از مادرانگی‌های فهیمه چقدر بود؟!

نفسی کشید و زمزمه کرد: فردا میام دیدنت.

نه!

این را فهمیه با پریشانی گفت و بعد وقتی دوباره به دست او چنگ می‌زد، با درماندگی جواب داد: امشب پیش من بمون.

نگاه الهام در چشم‌های خیس او دودو می‌زد، اما بعد سیاهی چشمش به گردش درآمد و ناخواسته روی حمیده‌خانم مکث کرد. لب‌هایش را تو کشید و خواست حرفی بزند که فهمیه رو به حمیده نفس زد: می‌دونم مزاحم‌تون شدیم حمیده‌جان، اما...

-این چه حرفیه فیه‌جان!

این را حمیده‌خانم گفت و به نگاه منگ الهام لبخند زد؛ سرد و غریبه.

و بعد وقتی از روی مبل بلند می‌شد، صدا زد: شیدا، بیا مادر.

الهام در سکوت به مبل تکیه داد. امشب کنار مادرش می‌خوابید، شاید دستش را هم می‌گرفت و سرش را کنار سر او می‌گذاشت.

تجربه بدیعی بود. پیش از این در منزل بهادر، مادرش برای او نبود. یا کنار بهادر بود یا همیشه یکی از خواهرانش جلوتر از او بود که نق بزند یا کابوس ببیند و دل او در آن خانه قدیمی خوش

بود به اتاقی که پنجره‌اش درست رو به پنجره اتاق شاهین باز می‌شد.

نگاهش بالا رفت و میان شلوغی و رفت‌وآمد حمیده خانم و شیدا که توی آشپزخانه دور خود می‌چرخیدند، او به شاهین نگاه کرد. پسر همسایه همیشه بیدار بود؛ چه آن‌وقتی که او از تاریکی می‌ترسید و چه وقتی که رعدوبرق به شیشه‌ها می‌کوبید. شاهین همیشه بهانه‌ای برای بیداری داشت. یا درس می‌خواند، یا فیلم می‌دید و او نمی‌دانست چشم پسر همسایه همیشه به پنجره‌ای بود که اگر بی‌وقت روشن می‌شد بند دل او هم می‌لرزید. شاهین با دیس میوه در یخچال را بست و به سوی کانتر آمد. دیس را روی آن گذاشت و نگاهش در نگاه الهام نشست.

یک‌وقتی تا همین چند ماه پیش فکر می‌کرد رسیدن به دخترک همسایه ساده‌ترین کار زندگی‌اش بود؛ ساده‌تر از تحمل لحظه‌های سخت پادگان و درک قوانین بدون انعطاف نظام، اما این جور نبود.

دختر همسایه زیر ظاهر ساده و محزونش دنیایی غریبه داشت.
دنیایی دور از او و همه آدم‌های آشتی‌کنان!

دنیایی که گاهی به پرننگی عکس‌هایی که کنار آرمان گرفته بود،
توی سرش جولان می‌داد و گاهی به کدورت لحظه‌های پرستاری
از آن پیرزن زمین‌گیر، او را از اهمال و بی‌خبری‌اش مقابل این
دختر تنها شرمنده می‌کرد.

نگاه‌شان طولانی شد، آن قدر که حمیده خانم با تک‌سرفه‌ای کنار
شاهین ایستاد و با اخمی آشکار گفت: تو برو بشین. من و شیدا
هستیم.

شاهین نگاهش را از الهام گرفت، بی‌هدف دستی به پیراهنش
کشید و با قدم‌هایی آرام از آشپزخانه بیرون آمد.

نگاهش به استکان چای تیرداد افتاد. خم شد و در قندان را
برداشت و زمزمه‌وار گفت: بفرمایید لطفا.

تیرداد نگاهش کرد و به نشانه تشکر سری تکان داد. وقتی
استکانش را برمی‌داشت، به عشقی فکر می‌کرد که از سال‌ها پیش
در دل این سرگرد جا خوش کرده بود.

منصور خان دیوانه شده بود که حرف الهام را با او زده بود؟
منصور که خودش عاشق بود؛ چطور یک لحظه به دل این جوان
فکر نکرده بود؟

می توانست امید کسی دیگر را به خانه اش ببرد؟
قدم های آرام کسی نگاهش را به سوی آشپزخانه کشید. شیدا
بود که با دیس میوه پیش می آمد. سارافونی به تن داشت که
یحتمل خودش دوخته بود. شالش بدون نقش و نگار بود و
دسته ای از موهای سیاهش از کنار آن پیدا بود.
مقابل او خم شد و بدون این که نگاهش کند، ساده و سرد گفت:
بفرمایید.
تیرداد نفسی کشید و نگاه شیدا بالا آمد. او لب زد: ممنون، میل
ندارم.

نگاه شیدا مکث داشت، اما اصرار نکرد.
بدون حرف سیبی توی بشقاب او گذاشت و از مقابلش گذشت.

نگاه تیرداد به سرخی سیب دوخته شد. دهانش خشک شده بود. جرعه‌ای از چایش را نوشید و بعد استکان را روی میز گذاشت. معذب بود. نگاهی به شاهین و پدرش انداخت و وقتی نیم‌خیز می‌شد، گفت: من دیگه با اجازه‌تون زحمت و کم می‌کنم.

شاهین نگاهش کرد و ممدآقا به سنگینی جواب داد: اختیار دارید. تشریف داشتید پسر.

او از روی مبل بلند شد و جواب داد: ممنونم.

به الهام نگاه کرد و مردد پرسید: تو نمیای الهام؟

لحن خودمانی او نگاه کلافه شاهین را به زمین کشید. حالا همه ایستاده بودند. الهام پر از تردید به مادرش نگاه کرد و فهمیده وقتی دوباره دست او را می‌گرفت، با التهاب جواب داد: نه تیردادجان. امشب پیش من می‌مونه.

او سری تکان داد و نه‌چندان محکم جواب داد: من فقط نگران منصورخان هستم. شاید اگه بدونن...

-خودم با عموم تماس می‌گیرم.

این را الهام گفت و شاهین بی‌اراده به یاد آخرین صحبت‌هایش
درباره الهام با سردار علامیر افتاد.

تیرداد لبخند نیم‌بندی زد و جواب داد: باشه. اگه کاری داشتی
زنگ بزن.

منتظر جواب او نشد. می‌خواست به سوی در برود که حمیده‌خانم
گفت: پسرم شما که هیچی نخوردی.

تیرداد با لبخندی معذب جواب داد: صرف شد...

حرف در دهانش ماند و نگاهش از حمیده‌خانم سُرید سوی شیدا.
یک لحظه انگار قدرت تعقلش را از دست داد. خم شد و سیبی را
که شیدا برای او توی پیش‌دستی گذاشته بود، برداشت و در نگاه
حمیده‌خانم با لبخند حرفش را تمام کرد: ممنون.

این‌بار بدون نگاه به کسی به سوی در چرخید و ابروهای شیدا
وقتی پشت پدرش ایستاده بود، با حیرت بالا پرید.

شاهین بدرقه‌اش کرد و حمیده‌خانم وقتی چادرش را کناری
می‌گذاشت، گفت: دیروقته شیدا. سفره رو بندازیم.

الهام روی مبل نشسته بود و به شلوغی روی میز نگاه می کرد.
فهمیه کنارش جا گرفت و بی توجه به هیاهوی حمیده و دخترش،
چانه او را بالا کشید و با مهربانی پرسید: بهت سخت گذشت؟

الهام به چشم های مادرش نگاه کرد. دلش برای او تنگ بود، اما
یک عمر دلگیری از ساده انگاری های او هم چیزی نبود که بتواند
پشت دل دل کردن های مادر پنهانش کند.

لب هایش آهسته چنید: خونه آقابهادر سخت تر می گذشت!
نگاه فهمیه با نگرانی دور هال را کاوید و بعد دستش را آرام روی
لب های دخترش گذاشت. آهسته نجوا کرد: هیس... هیچی نگو.
دختر خوب پشت پدر خواهراش حرف نمی زنه.

الهام لبخند زد.

با درد لبخند زد.

آب دهانش را بلعید و از روی مبل بلند شد. وقتی به سوی شیدا
می رفت، حجمی سوزاننده توی گلویش جان گرفته بود.
سفره را از دست او گرفت و گفت: من پهنش می کنم.

حمیده خانم بی خبر از همه جا، با مجمعی پر از وسایل سفره روی زمین نشست و گفت: شیدا ماکارونی درست کرده. ببینیم این مدت دور از خونه تونسته آشپزی یاد بگیره یا نه!

ممدآقا نرم خندید و وقتی کنار همسرش جا می گرفت، پدرانه و مهربان شیطنت کرد: شاهین بابا این نزدیکی ها درمونگاهی جایی هست؟!

شیدا با قابلمه کنار سفره آمد و غر زد: ا بابا! شاهین پشت سر خواهرش از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به فهیمه و الهام انداخت و مهمان نوازانه گفت: بفرمایید لطفا.

فهیمه چادرش را دور کمرش گرفت و جلو آمد. حمیده برایشان جا باز کرد و با خنده گفت: ترشی رو هم شیدا انداخته. دختره اومده تهرون انگار خودشو پیدا کرده.

شیدا خندید و با اخمی شیرین جواب داد: تو مشهد که هر کاری می کردم جوابمو با لنگه دمپایی می دادی. حمیده به خنده افتاد و ممدآقا با دلتنگی خم شد و سر دخترش را بوسید.

نگاه الهام در سکوت دوخته به آنها بود و نگاه شاهین از کنار سفره خیره به الهام.

او آب دهانش را بلعید و شاهین لرز سبک گلوی دخترک را دید. شیدا خودش را لوس کرد: دلم براتون تنگ شده بود بابا. و حمیده خانم وقت کشیدن غذا توی دیس مهربان تر از همیشه جواب داد: فکر نمی کردم تو که بری، خونه این قدر سوت و کور بشه.

الهام سرش را پایین انداخت و همان وقت شاهین بی حرف لیوان آب را مقابلش گذاشت.

کسی حواسش به آنها نبود. شیدا خودش را برای پدر و مادرش لوس می کرد و فهیمه برای او غذا می کشید.

او لیوان را برداشت، اما قبل از نوشیدن حق شناسانه به شاهین نگاه کرد.

دو چرخه سواری را او یادش داده بود. چقدر توی سراشویی انتهای
کوچه با دو چرخه سیاه او زمین خورده و هربار گریه کنان با او
قهر کرده بود.

قهر و آشتی شان سابقه ای داشت به قدمت عمری که در خانه
آقابهادر گذرانده بود.

چند جرعه ای آب نوشید و فکر کرد قهر این بارشان دلیلی
محکم تر از زمین خوردنش از دو چرخه سیاه او داشت.

لیوان را کنار بشقاب گذاشت و به رنگ و لعاب ماکارونی شیدا
نگاه کرد.

موبایلش به صدا درآمده بود.

به عقب برگشت و فهمیه با نگرانی رد نگاهش را دنبال کرد. الهام
خم شد و از کیفش موبایلش را درآورد. اسم عمو روی صفحه
آیفونش نگاه فهمیه را به خود کشید. با دلشوره لب زد: اگه
خواست بیاد دنبالت قبول نکنیا. امشبو پیش من بمون؛ باشه
دخترم؟

او سر تکان داد. از کنار سفره بلند شد و به سوی اتاق رفت. هنوز بغض داشت و یادآوری مهري که شيدا از پدر و مادرش گرفته بود، دلش را سنگين می کرد.

در اتاق را بست و زمزمه کرد: سلام عمو.

جواب اميرمنصور با تأخير آمد و بعد با ترديد پرسيد: خوبی الهام جان؟

-خوبم.

-مادرت اومده؟

-بله. فرصت نکردم بهتون زنگ بزنم.

-تيرداد الآن بهم اطلاع داد.

-می شه امشب بمونم پيشش؟

اميرمنصور کمی مکث کرد و بعد بی حاشيه پرسيد: اون مرتیکه هم هست؟

بهادر را می گفت و اين را الهام خوب فهميد. لب زد: نه.

و بعد چشم‌هایش را بست. بغضش بی صدا آب شد و امیرمنصور
دیوانه و ناآرام از آن سو صدا زد: الهام... الهام چی شده؟
-عمو!

-جان عمو!

-کاش خونواده داشتم عمو. کاش خونه خودمونو داشتیم. کاش
برای دیدن مامانم... مجبور نبودم پیام خونه غریبه‌ها... عمو...
کاش بابام زنده بود.

-میام دنبالت الهام.

این را امیرمنصور با حالی پریشان گفت و الهام زمزمه کرد: نه...
می‌خوام امشب پیش مامانم بمونم.

-گریه‌هاات دیوونه‌م می‌کنه دختر. وقتی این جور پریشون
می‌بینمت...

او روی صورتش دست کشید و سعی کرد آرام باشد. گفت: من
خوبم عمو.

-الهام!

-بله.

-باید باهات حرف بزنم؛ دربارهٔ خیلی چیزها.

-باشه عمو، اما بذارید برای بعد. امشب می‌خوام پیش مامانم حس کنم خیلی خوشبختم.

بغضش با همین حرف دوباره آب شد و خداحافظی‌اش در گوش امیرمنصور پیچید.

موبایل را روی تخت گذاشت و کمی به جلو خم شد. بغض رهایش نمی‌کرد. سرش را خم کرد و با دست صورتش را پوشاند. به سختی سعی داشت صدای گریه‌هایش را خفه کند، اما آن سوی دیوار، فهمیمه با نگرانی به در بستهٔ اتاق چشم دوخته بود. شیدا با دهان پر رد نگاهش را گرفت و حمیده‌خانم ناباور پرسید: داره گریه می‌کنه؟

صبر فهمیمه تا همان‌جا بود. چادرش را به کمرش گرفت. می‌خواست بلند شود، اما شاهین بدون نگاه به کسی، وقتی با لیوانی آب از کنار سفره بلند می‌شد، کوتاه گفت: شما بمونید.

قدم‌هایش به سوی اتاق بلند بود. در را بدون ضربه باز کرد و مقابل نگاه ناباور مادر و بهت پدرش، در را بست.

در نور کم آباژوری که شیدا سر شب روشن کرده بود، لحظه‌ای به الهام نگاه کرد و بعد آهسته‌تر جلو رفت. مقابل او، روی زانو نشست و لیوان را به دستش داد. نگاهش به الهام بود که میان گریه و با بغضی خفه‌کننده جرعه‌های آب را می‌نوشید.

او لیوان نیم‌خورده را روی عسلی گذاشت و شاهین بدون مکث و حرف هر دو دست او را توی دست‌هایش گرفت. نگاه خیس الهام در نگاه او دل می‌زد و هر لحظه خیس‌تر می‌شد.

شاهین نشسته روی زانو، دست دراز کرد و اشکی را روی صورت او چید. بعد دوباره دستش را توی مشتش گرفت و با صدایی شبیه به زمزمه گفت: بیا همدیگه رو ببخشیم الهام. هر چی که بوده بیا ببخشیم.

لبخندش غم داشت. به موهایش اشاره کرد و گفت: ببین موهام داره سفید می‌شه. دارم پیر می‌شما!

اما او بدون لبخند سرش را تکان داد. صدایش از گریه سنگین بود. لب زد: تو نمی‌تونی... نمی‌تونی فراموش کنی شاهین. چشم‌هایش را بست و حرفش را تمام کرد: من برات تموم شدم. یادت نیست؟

شاهین چانه‌اش را بالا کشید و در آن چشم‌های خیس پرسید: با من قهری؟

او فقط نگاهش کرد و شاهین این بار با دلی تنگ نجوا کرد: همه عمر آرزوم تو بودی. تو رو از خود خدا خواستم.

دماغش را بالا کشید و با همان پریشانی دوباره گفت: یه روزی دختر خودم می‌شی، رفیقم می‌شی، همسرم می‌شی...

روی دست‌های او خم شد و لب زد: بیا همو ببخشیم الهام...

هر دو دست او را توی هم گذاشت و لبش را به کف دست‌های او چسباند. بوسه‌اش محزون بود.

این بار مکث نکرد. از روی زانو بلند شد و کاپشنش را از لب تخت چنگ زد. به سوی در رفت و بدون نگاه به کسی راهش را به سوی در حال کج کرد.

حمیده خانم با نگاه دنبالش کرد و بعد وقتی قاشق را کنار بشقاب
رها می کرد، با دلی غصه دار زمزمه کرد: بیچاره شاهینم... مادرت
بمیره پسر.

فیهمه با چادر اشک صورتش را پس زد و از کنار سفره بلند شد.
غذا صرف نشده، زهرمار شده بود.

به چشم های بسته مادرش نگاه کرد. همه حرف های مادر و
دختری شان به قدر صحبت درباره مونا و شاگرد اولی مهسا و
شیرین زبانی مریم بود. سرزنش هم شده بود؛ درباره آرمان و
دوستی پنهانش با او؛ کمی هم درباره ارغوان و فروزنده کنجکاوی
کرده بود؛ همان که او هنوز با اصرار خان خانم صدایش می کرد و
الهام گیج دشنامی بود که پس این لقب جا خوش کرده بود.

پتو را روی شانه های او بالا کشید و بعد نگاهی دوید سوی قوطی
قرصی که کنار متکا بود.

مادرش از کی قرص خواب می خورد و قرص فشار خون؟ چقدر
از هم دور بودند.

در نور کم آباژور دیواری که شیدا روشن کرده بود، دقیق‌تر به مادرش نگاه کرد. ریشه موهایش سفید شده بود. معلوم بود با عجله شال و کلاه کرده و با حمیده‌خانم و شوهرش راهی شده بود.

نفسش عمیق بود. به ساعت نگاه کرد. شب از نیمه گذشته و شاهین هنوز بازنگشته بود. خود را به سوی دیوار کشید و زانوهایش را بغل گرفت. چانه‌اش را روی زانو گذاشت و به باریکه نوری که از زیر در به اتاق می‌تابید زل زد.

تا چند ماه پیش به خواب هم نمی‌دید آرامش نیم‌بندی که در مشهد داشت مثل چینی شکسته‌ای زیر پا خرد شود.

همه آرزویش رسیدن به آرمان بود و ساختن زندگی‌ای ساده کنار پسری که خوب حرف می‌زد، شیرین می‌خندید و عکس‌های قشنگ می‌گرفت.

اما حالا کنج خانه اجاره‌ای شاهین نشسته و به ظاهر جدید او فکر می‌کرد؛ به سبیلش که انگار با باد پاییز پر زده و رفته بود،

به ماشینی که با پس انداز عروسی اش خریده بود، اما بیشتر از این ها به انتقالی یک باره اش به تهران فکر می کرد.

یک وقتی مادر آمده و با لبخندی میان منگی و حیرت گفته بود: حمیده خانم ازم وقت گرفت برای خواستگاری!

و او توی دلش پوزخند زده بود به عشق پسری که دوازده سال ازش بزرگ تر بود. آن لحظه آن قدر از آرمان و عشق او پر بود که حتی به مخیله اش هم نمی رسید شبی گوشه اتاق منزل او همه آن چه را که از شاهین داشت کنار هم بچیند و به عشق کهنه و دیرین او فکر کند.

با سستی به موبایل مادرش نگاه کرد.

صفحه اش روشن شده بود.

نگاهش لغزید سوی چشم های بسته مادر. با آن قرص های قوی احتمالا تا صبح یک نفس می خوابید.

صفحه موبایل که دوباره روشن شد، او با نفسی عمیق خود را به سوی متکای مادر کشید. گوشه اش قدیمی بود و رمز نداشت.

دکمه اش را فشار داد و کمی بعد وارد باکس پیامک هایش شد.

اما یک لحظه حس کرد اشتباه دیده. پلک زد و دوباره به نام افشان که بالای پیامک بود، نگاه کرد.

گوشه چشمش جمع شد و بی‌اینکه به درستی یا نادرستی کارش فکر کند، وارد صفحه شد.

دو پیام کوتاه از افشان رسیده بود.

اول نوشته بود: به اون شوهر الدنگت بگو جواب تلفنامو بده. کارش دارم.

ضرب قلب الهام تند شد. نگاهش پایین آمد و این بار با حیرت زمزمه کرد: هم تو منو می‌شناسی هم شوهرت. کاری نکنید دهن باز کنم که اون وقت گرون تموم می‌شه براتون، برای هر دوتون! سایه‌ای که از پشت در رد می‌شد، نگاه منگش را به سوی باریکه نور زیر در کشانید، اما بعد با انگشتی یخ‌زده تایپ کرد: اگه دهن باز کنی چی می‌شه؟

در ارسال آن پیام مردد بود، اما با نفسی بلند پلک زد و انگشتش روی دکمه ارسال رفت.

قلبش حالا توی نگاهش می‌کوبید؛ تند، بی‌امان و نگران.

جوابش زود رسید. افشان نوشته بود: برای تو یکی که خیلی بد می‌شه فهمیه. فکر کن دخترت بعد از این همه سال بدونه باباش چه‌طوری مرده!

دهان الهام نیمه‌باز بود و نگاه ماتش دوخته به کلمات زنی که خواهر دوقلوی پدرش بود.

سیاهی چشمش برگشت و از ابتدا آن کلمات را خواند. میان آن کابوسی که مقابل نگاهش در جریان بود، مادرش بود که جایی میان روزهای نوجوانی او می‌گفت: یه مینی‌بوس به بابات کوبید و در رفت...! ترسید.

انگشتش روی دو پیام آخر رفت و دیلیت را زد. نگاهش به چشم‌های بسته مادرش بود که موبایل از میان دستش سر خورد و جایی روی فرش افتاد.

چیزهایی بود؛ چیزهایی که دانستن‌شان او را می‌ترساند.

کسی ضربه‌ای آهسته به در زد و نگاه مات او بالا آمد. شیدا را ندید. حتی صدایش را هم نشنید. مانده بود میان کلماتی که معنایشان او را می‌ترساند.

سر تکان داد، بی‌اینکه بداند شیدا چه گفته بود. او رفت، اما در را نیمه‌باز گذاشت.

الهام دوباره به مادرش نگاه کرد. در یک لحظه انگار قلبش یخ بست. آن لحظه هیچ حسی نداشت؛ خالی خالی بود.

از کنار او بلند شد و با شانه‌هایی افتاده به سوی در رفت. لامپ آشپزخانه روشن بود و می‌توانست سر و صدای حمیده‌خانم را بشنود.

بدون حرف، سرد و ساکت کنار کانتر ایستاد و به او که نیمه‌شب چای دم می‌کرد نگاه کرد. شیدا با لقمه‌ای نان و پنیر سرش را از یخچال بیرون آورد و با خنده پرسید: تو گشنت نیست؟

او باز هم نشنید. هنوز پیامک عمه‌افشان بود که در نگاهش می‌چرخید و هر لحظه بیشتر او را می‌ترساند.

حمیده خانم با آن هیکل تپش از کنار اجاق گاز نگاهش کرد و گفت: بیا الهام جان، بیا چای دم کردم.

و بعد طعنه زد: از غذا که هیچی نفهمیدیم.

این را گفت و استکانی را زیر شیر قوری گرفت.

الهام به سردی یک عروسک جلو رفت و بی دعوت روی صندلی نشست. آن لحظه نه گرسنه بود و نه دلش چای می خواست، اما می دانست اگر کنار مادرش توی آن اتاق تاریک می ماند حتما دیوانه می شد.

حمیده خانم با سینی چای آن سوی میز مقابل او نشست و سوال شیدا را تکرار کرد: تو گشنت نیست؟

او فقط نگاهش کرد. آن لحظه درکش از اطراف به اندازه درک یک نوزاد بود. حمیده خانم اخم کرد و شیدا با خنده لقمه ای نان و پنیر و سبزی مقابلش گرفت.

او لقمه را گرفت و حمیده وقتی در قندان را برمی داشت، سر درد دلش هم باز شد: بد کردی الهام جان. تو که بچه منو

نمی‌خواستی، یه کلوم می‌گفتی و شاهین منو این‌قدر بازی
نمی‌دادی.

نگاهش دور آشپزخانه چرخید و با نفسی پرحسرت ادامه داد:
بچه‌م راهی غربت شد، اونم فقط به‌خاطر تو. این‌وقت شب هنوز
برنگشته خونه و من می‌دونم تو اون دلش یه دنیا غصه داره.

شیدا از پشت سر الهام با اخم اشاره‌ای کرد، اما حمیده خانم تشر
زد: اِ خُبّه تو هم! مگه دروغ می‌گم؟!!

الهام بی‌توجه به بحث کوتاه بین آنها، بی‌حاشیه و یک‌باره پرسید:
حمیده خانم بابام چه‌طوری مرد؟!!

نگاه حمیده تند به سوی او دوید و حرف در دهانش ماند. الهام
دید که او آب دهانش را بلعید و بعد با اخمی ظاهری جواب داد:
وا؛ نصفه‌شبی این چه سوالیه دختر؟

ابروهای شیدا بالا پریده بود. خواست حرفی بزند که حمیده خانم
زیر نگاه تیز و خیره‌الهام، با همان لحن تند نمایشی‌اش ادامه
داد: خدایا مرز تصادف کرد. یه موتوری بهش زد و در رفت!

دست الهام دور تن داغ استکان حلقه شد و نجواگونه گفت: مامانم گفته بود با یه مینی بوس تصادف کرد!

لحن حمیده خانم تندتر از قبل بود. جواب داد: حالا تو هم نصفه شبی اصول دین از من پیرس!

این را گفت و از روی صندلی بلند شد. چایش دست نخورده مانده بود، اما او بی توجه به آن ادامه داد: خدا رحمت کنه باباتو. یه روز از خونه رفت بیرون و دیگه برنگشت.

به سوی کانتر که می رفت، دوباره گفت: براش فاتحه بخون، به این چیزها هم فکر نکن.

رو به شیدا ادامه داد: شاهین برگشت منو خبر کن.

او سرش را تکان داد و حمیده با اخم واقعی تری به سوی اتاق پا تند کرد. دخترها نجوای عصبی اش را نشنیدند: نصفه شبی می خواد مچ منو بگیره چشم سفید!

شیدا جای مادرش نشست و با خنده پیچ پیچ کرد: تو هم وقت گیر آوردیا.

الهام جرعه ای تلخ نوشید و از بالای استکان زمزمه کرد: تیرداد
سیبتو برد!

لبخند روی لب شیدا ماسید و نگاهش با دستپاچگی پر از اخم
شد. استکانی از توی سینی برمی داشت که جواب داد: برد که
برد؛ نوش جونش!

او استکانش را روی میز گذاشت و لب زد: شیدا!
شیدا نگاهش کرد و الهام بی حالت و بی حاشیه ادامه داد: اشتباهی
رو که من کردم، تو نکن!
-اشتباه تو چی بود؟

الهام با دهانی تلخ و داغ از آن چای دم نکشیده نگاهش کرد و
جواب داد: تو خونواده خوبی داری. پدرت مهربونه، مادرت مثل
مامان من ساده نیست، داداشت نمی ذاره کسی بهت نگاه چپ
بندازه.

DONYAEMAMNOE

-الی...

-من فریب خوردم؛ فریب یکی مثل آرمان. آدمی که تو هر ده تا جمله‌ش نه‌تاش دوست دارم بود، وقتی تو مخمسه افتاد یادش رفت الهامی هم بود. یادش رفت به من قول داده بود خوشبختم کنه. خیلی راحت فرار کرد و منو با یه کیسه مواد مخدر جا گذاشت.

شیدا آرام و آهسته پرسید: چرا هیچ‌وقت به من نگفتی؟
صدای الهام اوج و فرود نداشت؛ تلخ بود و بی‌احساس: تو خواهر شاهین بودی. ترسیدم... ترسیدم بهش بگی.
-الی!

او نگاهش کرد و شیدا لب زد: شاهین هنوزم دوست داره.
نگاه الهام پایین افتاد، لب استکان انگشت کشید و نجوا کرد: من نماز خوندن‌های داداشو دیدم. صبح‌های امتحان وقتی بیدار می‌شدم درس بخونم، سایه‌شو پشت پرده اتاقش می‌دیدم که قنوت می‌گرفت یا به سجده می‌رفت. زیارت‌نامه خوندن شاهینو تو حرم امام رضا دیدم، سینه زدنشو تو هیئت محبان رضا دیدم...

نفس بلندی کشید و این بار وقتی به او نگاه می کرد، با یک دنیا
پشیمانی نجوا کرد: داداشتم منو دید؛ تو بغل آرمان، تو همه اون
عکس ها!

شیدا با تأسف پلک زد و الهام با استکان چایش از روی صندلی
بلند شد. به سوی تراس که می رفت، حرفش را تمام کرد: من و
شاهین شدیم دو تا خط موازی. به هم رسیدنمون یعنی شکستن
یکی مون.

در تراس را باز کرد و بادی سرد به صورتش خورد. دمپایی های
شیدا را پوشید و وقتی قدم روی تراس می گذاشت، لب زد: من
دیگه جونی برای شکستن ندارم.

جلو رفت و روی پتویی گوشه تراس نشست.
به دقیقه نرسیده شیدا با پتویی سبک کنارش ایستاد و غر زد:
بین تو این هوا می تونی کار دست خودت بدی.

پتو را روی دوش او انداخت و پرسید: خوابت نمیاد؟
او سرش را تکان داد. شیدا بین ماندن و رفتن دل می زد. عاقبت
روی زانو کنار او نشست و با تردید صدا زد: الی!

او خیره به برفی که از آسمان می بارید، بی مقدمه جواب داد: من
تیردادو خوب نمی شناسم!

نگاه شیدا مبهوت شد و ناباور به نیم رخ سرد او چسبید. بعد با
خشم تشر زد: خیلی خری!

پوزخند الهام به سردی برفی بود که زمین را سفید کرده بود.
معنادار گفت: قرار بود برای فروزنده خانوم پیراهن بدوزی!
شیدا ناباورانه پرسید: یعنی بدوزم؟

الهام ابرویی بالا انداخت و بدون جواب به او جرعه ای از چایش را
نوشید.

صدای ماشینی که تازه وارد کوچه شده بود، نگاه هر دو نفرشان
را به آن سوی نرده های تراس کشید.
شاهین برگشته بود.

الهام پلک زد و بدون حرف دوباره به آسمان زل زد و شیدا
متفکرانه از کنارش بلند شد.

برف آهسته و نجیب فرو می‌ریخت و از برکتش همه جا سفید بود.

شیدا وسط هال رخت‌خواب می‌انداخت که صدای چرخش کلید را در قفل در شنید و بعد برادرش را دید.

شاهین خسته و بی‌حوصله وارد خانه شد و نگاهی در نگاه خواهرش رسوب کرد. چشم چرخاند. غیر از دیوارکوب‌های کم‌سو نور دیگری نبود. جلوتر رفت و با همان کرختی کاپشنش را روی مبلی انداخت. پچ‌پچ‌وار پرسید: همه خوابیدن؟

نگاه شیدا به آشپزخانه کشیده شد و کوتاه جواب داد: الهام توی تراسه.

شاهین رد نگاهش را گرفت. ساعتش را باز کرد و روی میز گذاشت و بعد وقتی به سوی آشپزخانه می‌رفت، پرسید: چایی داری؟

منتظر جواب او نشد. استکانی برداشت و وقتی به پنجره‌های سرد آشپزخانه نگاه می‌کرد، قوری را بالای استکان گرفت. کمی بعد آهسته در تراس

را باز کرد و به دخترک همسایه که در آن پتو مچاله شده بود، نگاه کرد. بی دعوت کنارش رفت و نشست. هوا سرد بود و گاهی بادی زودگذر دانه‌های برف را به صورتشان می‌کوبید. زمزمه کرد: سرده، مریض می‌شی.

-آدم‌برفی‌هایی رو که برامون می‌ساختی یادته؟
شاهین لبخندی کوتاه زد و سرش را تکان داد.
-دلم برای اون روزا تنگ شده.

این را الهام گفت و شاهین استکانش را کنارش روی زمین گذاشت. به دیوار سرد تکیه داد و جواب داد: اگه می‌خوای بریم تو کوچه دوباره آدم‌برفی درست کنیم.
او چانه‌اش را بالا کشید و لب زد: هیچ چیزی دیگه مثل گذشته نمی‌شه.

شاهین به نیم‌رخ او نگاه کرد و صدا زد: الهام!
او جوابی نداد و شاهین دست زیر چانه‌اش برد. صورت او را به سوی خود کشید و در نگاه محزون او گفت: ازت خواستم همدیگه رو ببخشیم الی!

نگاه الهام از آن فاصله کوتاه در صورت او دوری زد و بعد با لبخندی سرد زمزمه کرد: سیبیل به صورتت می‌اومد.

اخم شاهین شیرین بود. با تبسمی اخم‌آلود غر زد: تکلیف منو روشن کن دختر. بالاخره با سیبیل یا بی‌سیبیل؟

نفس الهام بخار سردی بود که به صورت او خورد. دوباره به آسمان خیس زل زد و لب زد: تو آگاهی مشهد، همون شبی که بازداشتم کردی، از سر بهت و ناباوری زدی تو صورتم. تو همون روزها فرستادیم آزمایشگاه...

پوزخند زد: می‌خواستی مطمئن بشی...

-بس کن!

این را شاهین با اخمی غلیظ گفت، اما الهام بی‌توجه به خشم او ادامه داد: چند شب پیش با یه پیامک دلمو شکستی!

لب‌هایش را تو کشید و دوباره نگاهش کرد. در نگاه تیره او ادامه داد: همه چیز که من باید ببخشم همینه، اما تو...

مکت کرد. گفتن از آنچه بینشان گذشته بود راحت نبود. با این همه نفسش را جمع کرد و نجوا کرد: تو چی رو می‌خوای ببخشی؟ بودن من تو خونه مجردی آرمان رو؟

-خفه شو!

شاهین با این جمله به سوی کوچه چرخید و با خشم لبش را زیر دندانش کشید.

الهام زمزمه کرد: حرف از بخشش زن پسر همسایه، وقتی نمی‌تونی!

-دور بعضی چیزا رو باید خط قرمز بکشی. باید خیلی چیزها رو از یاد ببری.

-می‌تونی؟

شاهین چشم از کوچه و آسمان برفی‌اش گرفت. به سوی او برگشت و به چشم‌های غم‌زده و صورت سرد او نگاه کرد. سیاهی چشمش از ابروها و بینی او گذشت و روی لب‌هایش مکت کرد. با صدایی شبیه به زمزمه، یک‌باره و بی‌حاشیه گفت: دلم می‌خواد ببوسمت!

الهام پلک نزد. حتی خجالت هم نکشید. تنها خیره بود به او که نمی دانست برای گفتن همین جمله به ظاهر وقیح چه جانی کنده بود.

شاهین آب دهانش را بلعید و سیب گلویش لرزید. الهام در نگاه تبار او زمزمه کرد: من... آرمانو زیاد بوسیدم!

دید که شاهین محکم پلک زد و گوشه لبش را با دندانش گزید. دست او بالا رفت و جایی کنار صورت الهام روی دیوار تراس کوبیده شد. نفس نداشت. عصبی و دیوانه وار جواب داد: از این که گه بزنی به حال من چی گیت میاد؟

-دارم یادت میارم خیلی چیزا رو نمی شه فرامو...

حرف در دهانش ماند و لبهایش با فشار دیوانه وار لبهای شاهین به هم دوخته شد.

نفس در سینه اش ماند و ناباور و گیج مشامش پر شد از عطر تن پسر همسایه که یک وقتی زیر همین برف برایش با دو سنگ ریز و یک هویج و یک شال گردن آدم برفی ساخته بود.

او خودش را عقب کشید.

در آن هوای سرد دانه‌های درشت عرق از پیشانی و سر و صورت شاهین شره می‌رفت.

نفس داغش را توی صورت الهام بیرون داد و وقتی دستش را پشت گردن او می‌برد، از آن فاصله کوتاه توی نگاه ناباور او لب زد: یه بار دیگه اسم اون عوضی رو پیشم بیاری یا از خاطرات قشنگت حرف بزنی گردنتو می‌شکنم الهام!

او هنوز گیج بود. باز هم خودش را عقب کشید و وقتی نگاهش روی پیراهن شاهین دودو می‌زد، ناباور و منگ روی لب‌هایش دست کشید. نفس‌هایش تند شده بود.

بی‌اراده از روی زمین بلند شد و شاهین مقابلش ایستاد. او هنوز توان نگاه کردن به پسر همسایه را نداشت. دستش را به شیشه گرفت، اما حال عجیبی داشت.

با خودش که تعارف نداشت. معلق بود بین حیرت و یک حس عجیب؛ چیزی شبیه به ناباوری و شیرینی فرود از اوج آخرین طبقه چرخ‌فلک‌های بچگی.

قدمی به سوی در برداشت و شاهین راهش را سرد کرد. دست
یخش را گرفت و ناآرام نجوا کرد: خوبی؟
او بدون این که نگاهش کند سرش را تکان داد.
خوب نبود، اما بد هم نبود.
فقط گیج بود.

از کنار شاهین گذشت و لحظه‌ای بعد در تراس را نیمه‌باز پشت
سرش رها کرد. شاهین با نگاه او را آن سوی شیشه تراس دنبال
کرد و بعد دوباره آب دهانش را بلعید. همه وجودش گر گرفته
بود. روی صورت داغش دست کشید. هر چه بیشتر می‌گذشت
التهاب و تندی نفس‌هایش بیشتر می‌شد. به سوی نرده رفت و
دستش را زیر بارش آسمان گرفت. لحظه‌ای بعد دست خیسش
را روی صورتش کشید، اما این چاره کارش نبود.

چشم‌هایش را بست و سرش را جلو برد. سردی برفی که روی
گردن و موهایش می‌نشست، عطش وجودش را کم می‌کرد.
یک‌باره سرش را بالا گرفت. دو دختر جوان پشت پرده اتاق
آپارتمان روبه‌رو با خنده نگاهش می‌کردند.

او با اخم به عقب چرخید، اما وقتی به داخل برمی گشت هنوز همه جانش از داغی آن بوسه یک باره ملتهب بود.

شبش با بیداری گذشته بود.

توی تشک غلت زد و به سوی مادرش چرخید. نگاهش به دهان نیمه باز و نفس های آرام او بود. در همان حال دستش را روی لبش کشید.

شاهین بوسیده بودش!

شاهین لب های گناه آلود او را بوسیده بود.

چشم هایش را بست.

یقه گیری شاهین را سر راه مدرسه خودش و شیدا زیاد دیده بود. کافی بود یکی متلکی می انداخت و از بخت بد شاهین می دیدش. وسط روزهای جوانی و ورودش به نظام، سر پر غوغایی داشت؛ آن قدر که خیلی وقت ها ممد آقا باید جور رضایت را می کشید و غائله را می خواباند.

پتو را تا روی سرش بالا کشید. شاهین با آن روحیه سنتی
مردسالارش سعی می کرد تغییر کند.
این خوب بود، اما بیشتر می ترساندش.
مقابل عشق عجیب و کهنه او کم کم از نفس می افتاد.
صدای شیدا را شبیه به پچ پچ شنید: فهمیه خانوم کی می ره؟
حمیده خانم با همان لحن آهسته جوابش را داد: فکر نکنم زیاد
بمونه. آقابهادر اصرار کرده زیاد نمونه.
الهام دوباره به مادرش نگاه کرد.
چیزهایی بود.
چیزهایی که یک سرشان به افشان می رسید و گذشته ای که مثل
نیمه تاریک زمین در سایه ایستاده بود.
شاهین بلندتر گفت: بریم شیدا، دیر شد.
و او این سوی دیوار دوباره و بی اراده دستش را روی لبش کشید.
شاهین در را پشت سرش بست و وقتی به سوی راه پله پا تند
می کرد، غر زد: دیرم شد. بجنب.

شیدا پشت سر او اخم آلود جواب داد: تقصیر خودته. دیشب تا کی توی تراس پچ پچ می کردین!

او به تندی تشر زد: جیک جیک نکن، فقط زود باش.

کنار هم و با قدم‌هایی تنداز پله‌ها سرازیر شدند. کمی بعد کنار هم روی صندلی‌های ماشین جا گرفتند و شاهین با عجله راه افتاد.

شیدا کمر بندش را که می بست، پرسید: حالا به نتیجه‌ای هم رسیدید؟

او به جای جواب، عینک تیره‌اش را به چشم زد. آسمان از تپش افتاده بود، اما سفیدی برفی که با دود آگروز آلوده و کثیف به نظر می رسید، گوشه و کنار کوچه جا مانده بود.

شیدا نفسی کشید و کیفش را باز کرد. وقتی توی کیفش دنبال چیزی می گشت، پرسید: مامان باهات حرف زد؟

-درباره چی؟

-دختر آسیه خانم!

ابروهای شاهین به هم چسبید و شیدا بی مقدمه عکسی را مقابل نگاه او گرفت.

شاهین بی اراده نگاهش کرد. دختر آسیه خانم را چندباری دیده بود. تا همین چند سال پیش، صبح‌های دانشگاه با چادر و کیفی سیاه و سری پایین، مثل فشنگ از مقابلش می‌گذشت. به قول مادر سرسنگین بود با خانواده‌ای خوش‌نام، اما وسط این صبح سرد زمستانی ربط او را به خودش پیدا نمی‌کرد.

نگاهش روی آن عکس طولانی شده بود. ماشینی با بوقی بلند از کنارشان گذشت و او یک‌باره چشم از عکس گرفت. ماشین منحرف‌شده را به سختی کنترل کرد و شیدا با وحشت گفت: خواست کجاست داداش؟

او با لحنی تند جواب داد: اول صبحی حتما باید گند بزنی به حال من؟

-مامان ازم خواست نشونت بدم. تازه انگار با آسیه خانوم حرف زده.

او با خشم پلک زد و با همان لحن تند جواب داد: آخرش از دست همه‌تون دق می‌کنم؛ از دست تو که مثلاً خواهرمی، اما خودتو زدی به نفهمی. از دست مامان که حرف خودش و تکرار می‌کنه، از دست اون دختر نادون که انگار باورش نشده من براش می‌میرم!

جمله آخر بی‌اراده از دهانش خارج شد و با حالی خراب به صورتش دست کشید. شیدا عکس را میان سالنامه توی کیفش گذاشت و طعنه زد: خدا بده شانس!

او کمی شیشه را پایین کشید و وقتی سرعت می‌گرفت، دیوانه و بی‌نفس گفت: هیچی نگو شیدا، هیچی نگو تا برسیم.

او به صندلی تکیه داد. فکرش بیشتر از برادر و قلب ناآرامش، درگیر سیبی بود که تیرداد شب پیش با خود برده بود!

شاهین نزدیک شرکت علاء توقف کرد و شیدا وقتی در را باز می‌کرد، پرسید: بعدازظهر میای دنبالم؟

او هنوز ناآرام بود. بی‌حوصله جواب داد: حتی اگه دیر شد می‌مونی تا خودم بیام.

شیدا اخم کرد. وقتی از ماشین پیاده می‌شد، غر زد: عین بچه مدرسه ایا!

خدا حافظی اش تلخ بود.

در را بست و شاهین با نگاه تا آن سوی پل فلزی جوی دنبالش کرد. اما بعد بی‌اراده به تاکسی‌ای که درست جلوی ماشین او توقف می‌کرد، نگاه کرد.

چشم‌هایش باریک شد. شیوا با عصایی زیر بغل به سختی از ماشین پیاده شد و شیدا با ابروهایی بالا رفته راه رفته را برگشت. شاهین سلام و علیک‌شان را دید. شیوا لبخند به لب داشت. پالتوی فوتر عنابی رنگی به تن داشت و شالی مشکی سر کرده بود و مثل همیشه آرایشش کامل و بی‌نقص بود. یک‌باره به عقب برگشت و لحظه‌ای خیره به او نگاه کرد. شیدا زیر بازوی او را گرفت، اما شیوا قبل از این که با او همراه شود، به نشانه سلام سری تکان داد و شاهین سرد و ساکت جوابش را داد.

شیدا نگاه‌شان می‌کرد.

اما در نهایت با او هم‌گام شد.

شاهین تا رسیدن آن دو به در ورودی شرکت نگاهشان کرد و بعد با سرعتی آرام تر از قبل راه افتاد. ذهنش بی حیا شده بود. هر لحظه گریز می زد به لحظات تبادار شب قبل و با یادآوری آن بوسه کوتاه ضرب قلبش تند می شد.

اما تنها این نبود.

میان خلسه ای که هر بار از همین یادآوری به آن دچار می شد، کابوس تصور لحظات خلوت الهام و آرمان هم بود.

بی اراده بود که پایش روی پدال گاز فشرده شد. از خودش فرار می کرد؛ از آن ذهن تبزده همیشه بیدارش!

قدم هایش در راهروی اداره محکم و بلند بود، اما انتهای کریدور قبل از رسیدن به اتاقش، با دیدن سردار علامیر که دستوراتی به یکی از افسران می داد، سر جا ایستاد و محکم پا کوبید.

امیر منصور نگاه گذرای به او انداخت و بعد به حرفش ادامه داد.

شاهین تصمیم به عبور داشت که علامیر این بار بدون نگاه به او، کوتاه گفت: سرگرد تا ده دقیقه دیگه تو اتاقم باشید.

او پلک زد، اما بعد باز هم پا کوبید و اطاعتی گفت.

کمی بعد در اتاقش بود.

به پرونده‌هایی که روی میزش بود نگاه کرد. امروز کارش زیاد بود، اما ذهنی برای فکر کردن به آن‌همه پرونده نداشت.

قلب و روحش در خانه جا مانده بود؛ پیش دختری که لب‌هایش با همه تلخی نگاهش اما طعم عسل می‌داد.

مشتش را روی میز کوبید و تصمیمش را یک‌باره گرفت. یا باید زنگی زنگی می‌شد یا رومی روم!

از اتاق بیرون رفت، وقت عبور در کریدور با چند نفری از همکاران سلام و علیکی کرد و سرآخر رو به مدیردفتر سردار گفت: ایشون منتظرم هستند.

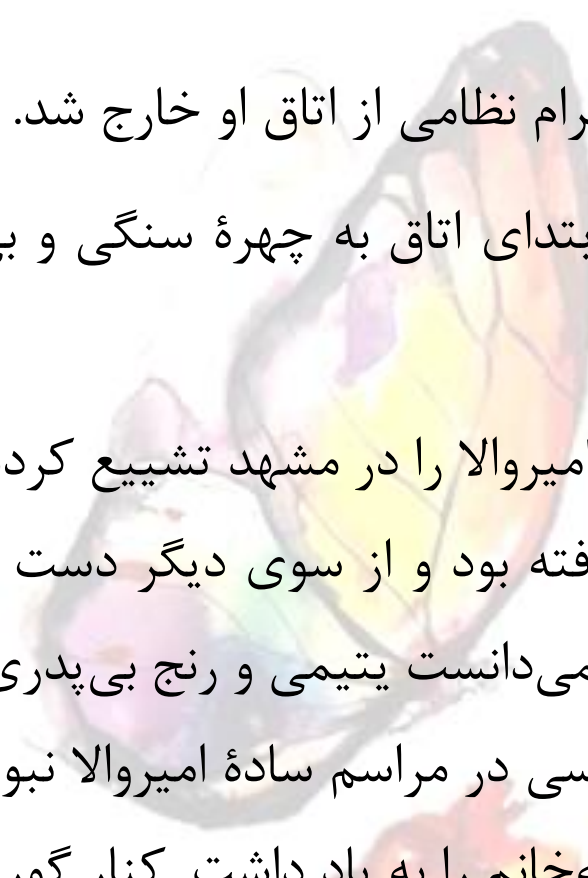
افسر جوان کارتابل را برداشت و وقتی از پشت میز بلند می‌شد، جواب داد: لطفا همراه من تشریف بیارید.

شاهین به دنبالش راه افتاد و افسر در دولنگه آکوستیک اتاق سردار را باز کرد. منصور پشت میزش نشسته و مطالب کاغذی را مطالعه می‌کرد.

هر دو مقابلش پا کوبیدند. افسر جوان جلو رفت و کارتابل را روی میز گذاشت. منصور نگاهی به آن انداخت و کوتاه جواب داد: امضا کردم، بهت خبر می‌دم.

-اطاعت سردار.

این را افسر گفت و با احترام نظامی از اتاق او خارج شد. در را بست و شاهین از ابتدای اتاق به چهره سنگی و بی‌حالت عمومی الهام نگاه کرد.

هفده ساله بود که جنازه امیروالا را در مشهد تشییع کردند. او از یک‌سو دست شیدا را گرفته بود و از سوی دیگر دست الهام را که در پنج سالگی هنوز نمی‌دانست یتیمی و رنج بی‌پدری چقدر سخت بود. از علامیرها کسی در مراسم ساده امیروالا نبود. هنوز به وضوح ضجه‌های فهمیه‌خانم را به یاد داشت. کنار گور او روی خاک افتاده بود و با اشک و آه فریاد می‌زد: به‌خاطر کی خودتو فدا کردی؟ فکر این بچه رو نکردی؟! 

امیرمنصور نگاهش کرد و با آن لحن سرد، غریبه و رئیس‌مآبانه‌اش گفت: بهت گفته بودم از برادرزاده من دوری کنی!

شاهین بی حرف نگاهش می کرد و همین سکوت، امیرمنصور را عصبی کرد. بلندتر از قبل گفت: بهانه ت برای کشوندن الهام به خونه ت هر چی که بود، اومدن مادرش یا هر چیز دیگه ای، اما اشتباه کردی سرگرد!

از پشت میز بلند شد. پاکتی در دست داشت. دست هایش را پشت کمر در هم قلاب کرد و مقابل او ایستاد. آرام تر تکرار کرد: اشتباه کردی بهرامی!

این را گفت و پاکت را به سوی او گرفت. نگاه شاهین پائین افتاد، اما مجالی برای فکر کردن نیافت. امیرمنصور با لحنی به سردی برفی که لب پنجره نشسته بود، ادامه داد: حکم انتقالی تو امضا کردم. می ری میناب!

شاهین ناباورانه پاکت را از دستش گرفت و منصور دوباره گفت: دو سال؛ آفتاب داغ هر مزگان که به سرت بخوره، خیلی چیزها از یادت می ره.

شاهین بدون حرف پاکت را باز کرد و حکم انتقالش را از آن بیرون کشید. نگاهش روی کلمات می چرخید.

آب دهانش را بلعید و با تانی به سردار نگاه کرد.

کمی طول کشید تا توانست به خودش مسلط شود. بی‌ربط به حرف سردار علامیر، پرسید: برای خواستگاری از خانم علامیر باید با شما صحبت کنم؟

-شد سه سال!

شاهین با سری کج‌شده نگاهش کرد. آمده بود رومی روم باشد. پرسید: تا حالا کسی رو دوست داشتید سردار؟

-شد چهار سال!

-نداشتید یا شاید اون قدر جسارت نداشتید که پای قلب‌تون بایستید.

-سرگرد بهرامی!

امیرمنصور این را با فریاد گفت و شاهین سکوت کرد. اما بعد وقتی کاغذ را توی پاکت می‌گذاشت، با آرامشی ظاهری جواب داد: شما بگید چهل سال؛ بگید اون سر دنیا، مهم نیست.

پاکت را به سوی او گرفت و در نگاهش زنگی زنگ لب زد: من اون دختری می‌خوام؛ حتی اگه تاوانش بدتر از انتقالم به هرمزگان باشه.

امیرمنصور پاکت را از او گرفت. ابرویش بالا بود. پوزخندی زد و جواب داد: الهام داره ازدواج می‌کنه. با کسی که من تأیید می‌کنم. پاکت را به سینه او زد و در نگاهش ادامه داد: و تو مورد تأیید من نیستی سرگرد.

به سوی میزش برگشت و گوشی را برداشت. شماره‌ای گرفت و کوتاه گفت: سروان بیا این حکم و ببر کارگزینی. باید اصلاح بشه. گوشی را سر جایش گذاشت و روی صندلی‌اش نشست. شاهین نفس حبشش را بیرون داد. لب‌هایش را با زبان تر کرد و با جسارتی بعید گفت: برای حمایت از اون دختر بیست و دو سال دیر کردید سردار. نتیجه ازدواج فرمایشی هم چیزی بهتر از زندگیش در منزل بهادر نیست. شما فقط دارید قفسش و عوض می‌کنید.

-برو بیرون!

شاهین پلک زد، پا کوبید و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.
امیرمنصور لحظه‌ای به جای خالی او نگاه کرد و بعد موبایلش را برداشت. عصبی بود. شماره‌ای گرفت و کمی بعد با لحنی که سعی داشت آرام و خونسرد باشد، زمزمه کرد: سلام تیرداد!

شاهین به احترام سربازی وسط کریدور سر تکان داد و وارد اتاقش شد. صورتش داغ بود. به شلوغی میزش نگاه کرد و سرش را تکان داد. این جا می ماند دیوانه می شد.

بدون فکر به عقب برگشت و از اتاق خارج شد. به درک که توبیخ می شد. از رفتن به میناب که بدتر نبود.

از راهرو که می گذشت موبایلش را درآورد و شماره خانه را گرفت. صدای بوق در گوشش می پیچید و او با خشم پوست خشکیده لبش را زیر دندانش می گرفت.

کمی بعد زمزمه کرد: سلام.

جواب مادر شور بیشتری داشت: سلام پسرم. خوبی مادر؟

-بیدارید؟

-آره. جات خالی داریم صبحونه می خوریم.

شاهین لب‌های خشکش را به هم مالید و آرام‌تر پرسید: الهام هنوز هست؟

نگاه حمیده با تکدر و قلبی که سنگین می‌زد، به سوی دخترک کشیده شد. او در فکر بود و دست‌هایش را دور استکان چایش حلقه کرده بود.

حمیده لب زد: آره.

شاهین ریموت زد و وقتی پشت فرمان می‌نشست، جواب داد: میام دنبالتون. می‌ریم امامزاده صالح!

لبخند حمیده خانم شیرین بود. با خوشحالی پرسید: راست می‌گی پسرم؟

-اومدم حاضر باشید.

-خدا خیرت بده پسرم.

-خدا حافظ.

شاهین موبایل را روی داشبورد گذاشت و از پارکینگ خارج شد.

امیرمنصور حالا ایستاده بود پشت پنجره و به ماشین او که از درهای پارکینگ خارج می شد، خیره مانده بود.

یک تای ابرویش بالا پرید و در سکوت دفترش زمزمه کرد: باید بفهمم چندمرده حلاجی!

این را گفت و به عقب برگشت.

کیف و کت و کلاهش را برداشت و به سوی در رفت. آن قدر در فکر بود که احترام مدیر دفترش را ندید.

الهام با حالی کلافه و معذب پرسید: می شه من نیام؟

حمیده خانم چادرش را روی سرش انداخت و جواب داد: وا! چرا؟ می ریم زیارت می کنیم برمی گردیم دیگه.

او دستی به موهایی که روی پیشانی اش ریخته بود، کشید و با همان حال بلاتکلیف گفت: خب آخه... بعد از مدت ها اومدید

این جا... می گم... شاید درست نباشه من مزاحمتون بشم.

حمیده کیفش را روی ساعدش انداخت و چادرش را جلو کشید.
به او که کنار مادرش ایستاده بود نگاه کرد و بی تعارف جواب داد:
اگه اون همه قصه درست نمی کردی الآن عروسم بودی. می بینی...
غریبه که نیستی!

این را گفت و بدون توجه به نگاه مکدر او و مادرش، رو به ممدآقا
گفت: بجنب آقا، شاهین پایین منتظره.

الهام با افسردگی کیفش را برداشت. پای رفتنش سست بود.
فهمیه با دندان چادرش را گرفت و اشاره ای هم به او کرد. الهام
بی میل راه افتاد. نه اشاره های مادرش و نه نگاه های گرم ممدآقا
هیچ کدام آرامش نمی کرد.

اگر با خودش بود، ترجیح می داد برمی گشت لواسان و کنج کارگاه
دکتر چاوش با ناشی گری گلدان درست می کرد.

از پله ها پایین رفتند و ممدآقا زودتر از بقیه در آپارتمان را باز
کرد. شاهین پشت فرمان منتظرشان بود.

نگاه شان کرد و حمیده دید که سیاهی چشم پسرش به دنبال
الهام بال بال می زد.

پوفی کشید و در ماشین را باز کرد و گفت: بشین فہیم.
او با سلامی آہستہ سوار شد و الہام از سوی دیگر ماشین کنارش
جا گرفت. شاہین زود حرکت کرد.
ہوا سرد بود و گوشہ و کنار کوچہ برف یخ بستہ بود.
او از کوچہ کہ خارج شد، حمیدہ خانم پرسید: محل کار شیدا
خیلی از این جا دورہ؟
شاہین در آینہ نگاہش کرد و جواب داد: آرہ، تقریباً دورہ.
او چادرش را جلو کشید و نومیدانہ گفت: گفتم اگہ بشہ بریم
محل کار دخترہ رو ببینیم.
الہام روی شیشۂ ماشین انگشت کشید. مادرانگی ہای
حمیدہ خانم را دوست داشت. حواسش بہ ہمہ چیز بود و میان
بالا و پایین روزمرگی ہا ہرگز بچہ ہایش را از یاد نمی برد.
شاہین عینکش را بہ چشم زد و وقتی سرعت می گرفت، جواب
داد: داخل شرکت نمی تونید برید. اما می تونیم بریم محل کارشو
ببینید.

-آره مادر، همینم خوبه، خدا خیرت بده.

شاهین عینکش را روی بینی جلو کشید. دست خودش نبود که نگاهش از پشت تیرگی عینک به سوی الهام سر می خورد.

اما هر بار با یادآوری آن بوسه ناگهانی صورتش داغ تر از قبل خیس عرق می شد.

بی خبر بود از مادرش که هر از گاهی در آینه نگاهش می کرد و بعد بی اراده از کنار شانه فهمیه نیم نگاهی هم به الهام می انداخت. دخترک در افکار خودش بود.

تسبیحش را از کیفش درآورد و بسم الله بلندی گفت و بعد مهره ای را از زیر انگشتش رد کرد.

فهمیه به خیابان چشم دوخته بود، اما کمی جلوتر پرسید: ممکنه یه لحظه بایستی پسرم؟

شاهین سرعتش را کم کرد و وقتی نگاه گذرایی به او می انداخت، پرسید: چیزی می خواهید؟

-می خوام بلیت بگیرم. اگه بشه امشب می خوام برگردم مشهد.

الهام ناباور نگاهش کرد و حمیده جواب داد: چرا این قدر زود؟
تازه دیشب رسیدی که.

-آره، اما دخترا تنهان. آقابهادر هم خونه نیست. می ره سر کار.
نگران دخترام.

نگاه شاهین باز هم بی اراده به سوی الهام چرخید و او دهانش را
که برای گفتن حرفی باز کرده بود، بست.

در صندلی فرو رفت و در سکوتی تلخ به خیابان های سرد زل زد.
شاهین توقف کرد و کمربندش را باز کرد. در ماشین را باز کرد،
اما قبل از پیاده شدن گفت: کارت ملی تونو بدید به من لطفا.

-زحمت می شه پسر.

لبخند شاهین به سردی هوای بیرون بود.

کارت ملی را از فهمیه گرفت و کمی بعد در ماشین را پشت
سرش بست.

فهمیه کمی روی صندلی جابه جا شد و به سوی الهام چرخید.
لبخند به لب داشت. دست او را از روی کیفش برداشت و گفت:

شکر خدا خیالم از بابت تو راحت شد. آقامنصور حواسش بهت هست. این جا راحتی.

الهام لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و بعد بدون حرف یا جوابی دستش را از دست او بیرون کشید.

وقتی دوباره به خیابان زل می‌زد، نگاه فهیمه به نیم‌رخ یخ‌زده او بود.

شاهین کمی بعد با بلیت برگشت. پشت فرمان نشست و بلیت را به سوی او گرفت و گفت: مشخصاتتونو چک کنید لطفا.

او برگه را از دست شاهین گرفت و شاهین ادامه داد: برای ساعت هشت شب گرفتم. خوبه دیگه؟

لبخند فهیمه قدرشناسانه بود. جواب داد: آره پسر، دستت درد نکنه.

کیفش را که باز می‌کرد، پرسید: پولش چقدر شد؟

اخیم شاهین شیرین بود.

کمربندش را بست و حمیده با لبخند جواب داد: چه حرف‌ها می‌زنی فهم جان.

-آخه این جوری شرمنده می‌شم.

الهام نفسش را روی شیشه‌ها کرد و بعد انگشتش را روی بخار کشید. بقیه حرف‌ها و تعارفات آنها را نمی‌شنید. نگاهش به دایره‌ای بود که کشیده بود. دو تا چشم گذاشت و بعد دهانش را با قوسی به بالا کشید. آدمکش می‌خندید!

حرکت انگشتش روی شیشه سست بود. انگشتش را دوباره روی لب آدمکش کشید و این بار قوس آن را به پایین کج کرد. آدمک حالا انگار گریه می‌کرد.

کف دستش را یک‌باره روی توده بخار شیشه کشید و دوباره به صندلی تکیه داد.

مادرش و حمیده خانم حالا گرم حرف بودند و ممدآقا موج رادیوی ماشین را بالا و پایین می‌کرد. این میان فقط او بود که بین گذشته‌ای تلخ و آینده‌ای سردرگم با بخاری که از نفسش روی شیشه رد می‌انداخت آدمک‌های غمگین و شاد می‌کشید.

شاهین مقابل شرکت علاء توقف کرد و حمیده وقت حرف با فهمیه بی اراده به نمای بلند ساختمان نگاه کرد. شاهین نه چندان بلند گفت: محل کار شیدا این جاست.

فهمیه رد نگاه حمیده را گرفت و بی اراده آهی بلند کشید، اما حمیده بی خبر از حال او ناباورانه پرسید: شیدا این جا کار می کنه؟ شیشه را پایین کشید و دقیق تر به پنجره ها و نمای سنگ و محوطه فضا سازی شده جلوی ساختمان نگاه کرد.

به این هم راضی نشد و وقتی از کنار فهمیه کمی خم می شد، رو به الهام پرسید: شیدا می گفت انگار تو هم از این ساختمان سهم داری؛ راست می گفت؟

الهام از سوال صریح او غافل گیر شد و با تردید جواب داد: آره... نمی دونم... عموم منصور که این جور می گفت.

این بار ممد آقا بود که پرسید: نمی شه صداش کنیم؟

الهام بدون جواب به او موبایلش را درآورد و شماره شیدا را گرفت. شاهین بی خبر از او جواب داد: فکر نکنم کار درستی باشه.

صدای موبایل شیدا که در جیب او بود یک باره بلند شد و ابروهای الهام بالا پرید.

شاهین ناباور موبایل را از جیبش درآورد و با دیدن نام الهام، حس کرد کسی یک سطل آب یخ روی سرش خالی کرد.

الهام با شک پرسید: موبایل شیدا دست شماست؟

او آب دهانش را بلعید و وقتی رد تماس می زد، با دستپاچگی جواب داد: ها... آره... صبح... صبح موبایلش تو ماشین جا موند.

الهام شانه‌ای بالا انداخت و موبایل را توی کیفش گذاشت. دستش روی دستگیره در نشست و گفت: من می‌رم صداش می‌کنم.

اما حرفش به ته نرسیده شیوا را دید.

دختر جوان عصازنان به سوی پل می‌آمد. شاهین عصبی از آن اتفاق، موبایل را دوباره توی جیبش گذاشت و یک باره شیوا را دید. زمین سر بود و او با عصا هر لحظه امکان داشت سقوط کند.

کلافه شد. لب‌هایش را تو کشید و خواست راه بیفتد، اما نگاه درمانده شیوا یک لحظه به او دوخته شد.

حمیده با دیدن نگاه او، مردد پرسید: از اون ساختمون اومد بیرون. همکار شیدا است؟

جواب الهام به زمزمه شبیه بود: شیواست، مدیر بخش طراحان شرکت.

شیوا قدم دیگری جلو آمد و به هوای گرفتن نرده پل دستش را دراز کرد، اما فاصله اش هنوز زیاد بود.

شاهین به پیشانی خیشش دستی کشید و این بار بدون فکر پیاده شد.

نگاه حمیده خانم حالا باریک شده و فهمیه حیرت زده بود. الهام اما مسخ و بی حرکت به قدم های بلند او زل زده بود.

او از روی پل گذشت و با لحنی رسمی پرسید: جایی تشریف می برید؟

شیوا با حالی پریشان لبخند زد. پایش درد می کرد و راه رفتن با عصا سخت بود. گفت: سلام.

و بی توجه به آن چند جفت چشمی که از پشت شیشه های ماشین به آنها خیره بود، دستش را به سوی شاهین دراز کرد. او

پشت به ماشین لبش را تو کشید. در مخمصهٔ بدی گیر کرده بود. شیوا قدم دیگری را به زحمت جلو رفت و این بار بی‌تعارف دستش را دور بازوی او حلقه کرد. نفس راحتی کشید و گفت: مرخصی گرفتم. برمی‌گردم خونه.

این را که گفت نگاه دوباره‌ای به ماشین شاهین انداخت و ممدآقا با کلافگی نگاهش را پایین انداخت.

شاهین کمکش کرد از روی پل بگذرد. حتی توان چرخیدن به سوی ماشین را هم نداشت. کنار خیابان توقف کردند و شیوا گفت: خدا تو رو رسوند. این چند قدم آخر واقعا دیگه توان نداشتم.

این را گفت و محکم‌تر به بازوی او چنگ زد. شاهین پوست لبش را زیر دندان‌ش گرفت و بعد وقتی به تاکسی زردی چشم می‌دوخت، با کلافگی جواب داد: تو این هوا و با این وضعیت بهتره از خونه بیرون نیایی.

الهام پلک زد، اما بعد دوباره و بی‌اختیار به آن دو که کنار هم منتظر تاکسی بودند، نگاه کرد. چشمش عنان از دست داده، مدام

سر می خورد و روی حلقه دست شیوا دور بازوی شاهین مکث می کرد.

نفسی کشید و در را باز کرد.

فهمیه بالاخره چشم از آن دو گرفت و به سوی الهام برگشت. هنوز از دیدن شاهین و آن دختر خوش لباس با آن همه آشنایی و قرابت گیج بود. پرسید: کجا می ری؟

الهام از ماشین پیاده شد و قبل از بستن در، لب زد: می رم شیدا رو صدا کنم.

رفت و حمیده با حرص چادرش را جلو کشید. هنوز خیره بود به دختری که او نمی شناختش و آن قدر بی حیا بود که جلوی چشم او بازوی پسرش را می گرفت.

شاهین کرایه اش را که حساب کرد، حمیده با خشم و لحنی عصبی غر زد: می دونستم پاش برسه تهرون دخترای هفت رنگ این جا دوره اش می کنن.

روی صندلی جابه جا شد و پشت به شیشه نشست. نگاهش حالا خیره بود به الهام که از پله های ساختمان بالا می رفت. باز هم

نتوانست سکوت کند. ادامه داد: آخه من چی بگم به دخترت، فهیمه؟ اگه سرشو می‌نداخت پایین و می‌داشت این وصلت سر بگیره الآن نه بچه من آواره این شهر غریب بود نه دختر تو شب تو خونه یه مشت غریبه سرشو رو بالش می‌داشت.

فهیمه رد نگاهش را گرفت. به مانتوهای گل‌گلی الهام عادت کرده بود و به کوله‌پشتی‌ای که همیشه روی دوش می‌انداخت، اما حالا با این لباس‌های مارک و گران‌قیمت و آن بوت‌های اسپرت و شیک از خودش شرمنده بود.

در پنهانی‌ترین زوایای ذهنش اعتراف می‌کرد که برای دختر امیروالا هیچ کاری نکرده بود؛ نه حمایتش کرده بود و نه مثل یک مادر پای حرف‌های دخترانه‌اش نشسته بود.

الهام با آسانسور به طبقه سوم رفت و کمی بعد با تردید وسط سالن چشم چرخاند. تابلوی طراحان را که دید، به همان سو پا تند کرد، اما در اتاق یک‌باره باز شد و افشان در حال باز کردن کیفش از اتاق بیرون آمد.

الهام آب دهانش را بلعید و قدمی عقب رفت.

ذهنش آشفته شد و یاد پیامک او افتاد. نگاه افشان اما به او باریک بود.

موبایلش را توی کیفش گذاشت و با ابروی باریک بالا رفته اش طعنه زد: به به، دختر والا!

او خودش را جمع و جور کرد و وقتی نگاهش روی میز و سرامیک و در و دیوار دودو می زد، زمزمه کرد: سلام.

افشان لحظه ای به آن چشم های درشت نگاه کرد و بعد بدون جواب از کنارش گذشت. الهام نفس راحتی کشید و قدمی به سوی در نیمه باز اتاق طراحان برداشت، اما افشان در سالن خلوت یک باره به عقب برگشت و برعکس همیشه، بی مقدمه صدا زد: الهام!

او گیج شد.

ناباور به عقب برگشت و به چشم های افشان که به مدد لنز، آبی دیده می شد، نگاه کرد. افشان دو سه قدم رفته را برگشت، نگاهی به اطراف انداخت و بعد با عجله کاغذی از کیفش درآورد. شماره ای روی آن نوشت و آن را به سوی الهام گرفت. صدایش

حالا به پیچ شبیه بود: من باید با تو حرف بزنم. با من تماس بگیر.

الهام مبهوت شماره تلفن را از او گرفت و افشان حرفش را با التهای عجیب تمام کرد: همین امروز به من زنگ بزن. یادت نره الهام!

او با لبهایی خشک سرش را تکان داد و افشان بدون مکث با قدمهایی بلند از او دور شد.

الهام با نگاه دنبالش کرد و وقتی او بدون صبر برای آسانسور، به سوی راهپله چرخید، دخترک به شماره‌ای که توی کاغذ نوشته شده بود، نگاه کرد.

لبهایش را تو کشید و با تنی یخزده از وهم واقعیاتی که قرار بود بفهمد، ضربه‌ای به در زد.

آنقدر از افشان و رفتار عجیبش لبریز بود که متوجه هیجان و شیطنت شیدا نشد.

کنار هم سوار کابین شدند و او میان حرف‌های تمام‌نشده شیدا هنوز درگیر چیزهایی بود که قرار بود از افشان بشنود.

حمیده خانم زودتر از بقیه از ماشین پیاده شد و با مهربانی گونه دخترش را بوسید. الهام صبر نکرد. بی حوصله در ماشین را باز کرد و در سکوت کنار مادرش نشست. در را بست و از پشت شیشه به مهربانی ممدآقا نگاه کرد و آن چند اسکناسی که مرد همسایه با نگرانی پدرانه‌ای توی جیب دخترش می گذاشت.

حجم آزاردهنده‌ای که توی گلو داشت هر لحظه بزرگ تر می شد. حالا غیر از خودش و فهمیه کسی توی ماشین نبود. بی مقدمه و با لحنی بی حس پرسید: بابام چه طوری مرد مامان؟

فهمیه یک باره چشم از شیدا گرفت و ناباورانه به او نگاه کرد، اما الهام هنوز به بیرون خیره بود. میان آن شلوغی و خنده‌ها و قربان صدقه‌ها، گوشه‌ای از ذهن او هنوز درگیر شاهین و بازویش بود که همین چند دقیقه پیش شیوا به آن چنگ زده بود.

فهمیه با اخمی ساختگی جواب داد: این چه سوالیه؟ تو نمی دونی

بابات چه طوری مرده؟

DONYA E MAMNOE

-یه بار دیگه بگو.

-الهام!

-خب بگو. چی می شه مگه؟

-تصادف کرد. با یه مینی بوس تصادف کرد.

-تو مشهد؟

-آره.

-چرا تو مشهد دفنش کردین؟ مگه خانوادهش تهران نبودن؟

-به خاطر تو... گفتم به مزارش نزدیک باشی.

-اصلا تو و بابا تو مشهد چی کار داشتین؟ مگه هر دوتون اهل تهران نبودین؟

فهمیه عصبی شد و با کلافگی پرسید: این سوالا برای چیه؟

او شانه بالا انداخت: همین جوری!

این را گفت و روی خنکای شیشه انگشت کشید.

کمی بعد نگاهش دوخته بود به شیدا که شادتر از قبل به سوی

شرکت برمی گشت.

حمیده خانم در را بست و شاهین زود راه افتاد.

اما ذهن او هزارپاره بود.

چیزهایی بود.

چیزهایی که باید می‌فهمید و آن میان اما ذهنش با دیوانگی هر لحظه گریز می‌زد سوی شیوا و آن لوندی خاصش و آن نگاهی که وقتی به نیم‌رخ شاهین خیره بود، عشوه و ناز از آن می‌چکید. نفس بلندش روی شیشه بخار شد. سرش را به صندلی تکیه داد و قبل از بستن چشم‌هایش نگاه خیره شاهین را دید؛ عمیق و پر از حرف.

چشم‌هایش را بست.

در آن صبح دلگیر ابری امام‌زاده مثل همیشه شلوغ بود. او جلوتر نرفت. گوشه‌ای ایستاد و از دور به ضریحی که زنان به گردش می‌چرخیدند نگاه کرد. هیچ حرف و خواسته‌ای روی زبانش نیامد. آرزوهایش را گم کرده بود؛ درست از همان شبی که با کیسه‌ای مواد بازداشتش کردند، دنیایی که در ذهن برای خودش ساخته بود روی شانه‌هایش آوار شد.

مادرش زودتر از حمیده خانم از میان جمعیت بیرون آمد. کتابچه دعا دستش بود. کنار او ایستاد و چشم چرخاند. حمیده را که دید گفت: می خوان توسل بخونن.

او چادرش را جلو کشید و با اشتیاق جواب داد: بریم پس، بریم تا جا رو نگرقتن.

الهام چادر گلداری را که حمیده خانم از میان وسایل شیدا برای او برداشته بود، کمی جلو کشید و پرسید: می خواهید دعا بخونید؟ -آره مامان جان.

این را فهمیه گفت و او را چند قدم با خود کشید. کنار ستون آینه کاری شده ای ایستادند و حمیده گفت: این جا خوبه. همین جا بشینیم.

الهام رو به مادرش جواب داد: پس تا دعای شما تموم بشه منم می رم و برمی گردم.

فهمیه کنار حمیده نشست و با ابروهایی پرگره پرسید: کجا می ری؟

او به جایی آن بیرون اشاره کرد و گفت: یه بازارچه این بغله.
می‌رم برای دختری که خرید کنم. زود برمی‌گردم.
فهمیه لبه چادرش را جلوتر کشید و با نگرانی نگاهش کرد.
حمیده به جای او جواب داد: زود بیا دختر جون. مواظب خودتم
باش.

او سرش را تکان داد و با قدم‌هایی نه‌چندان تند از آنها دور شد.
نگاه فهمیه دوخته به اندام باریک او بود که زیر روشنی چادر
حالا شبیه به دختری بود که گاهی جلوی در خانه‌شان در
آشتی‌کنان می‌ایستاد و با شیدا حرف می‌زد.
حمیده خانم آه بلندی کشید و زمزمه کرد: خدا به حق صاحب
این‌جا عاقبت‌شو به‌خیر کنه، عاقبت بچه منم!
هنوز از دیدن شیوا و آن دریدگی‌اش عصبی بود.

الهام کفش‌هایش را پوشید و چادرش را جلو کشید. هوا سرد بود
و گونه‌های او گل انداخته بود. به سوی پله‌های بازارچه می‌رفت
که کسی از پشت سر پرسید: کجا می‌ری؟

او متحیر به عقب برگشت و شاهین را دید. به جای جواب، پرسید:
تو این جا چی کار می کنی؟

او شانه‌ای بالا انداخت: مراسم دعا بود، بابا موند داخل.
لبخندش نرم بود. با شیطنتی بی‌رمق طعنه زد: عین قدیما که با
شیدا از هیئت محرم می‌زدید بیرون، الانم زیرآبی رفتی؟
او هم بعد از مدت‌ها لبخند زد؛ سرد و بی‌حس.

چادرش را ناشیانه جلو کشید و وقتی دوباره راه می‌افتاد جواب
داد: می‌رم برای خواهرام خرید کنم. مامانم امشب برمی‌گرده
مشهد.

شاهین با او هم‌گام شد و وقتی به نیم‌رخش در قاب آن چادر
نگاه می‌کرد، دوباره شیطنت کرد: شبیه خاله‌قزیا شدی.

او بی‌حوصله جواب داد: تو حرم امام رضا هم همیشه همینو
می‌گفتی. یه حرف تازه‌تر بگو.

وارد بازار شده بودند. شاهین نفسی کشید و این بار بی‌مقدمه
گفت: دوست دارم!

الهام بی اراده لحظه‌ای مکث کرد، اما وقتی دوباره راه می افتاد چیزی در قلبش انگار منفجر شده بود.

دست خودش نبود. روی صورتش که یک باره داغ شده بود دست کشید و بعد با حالی دستپاچه جلوی مغازه‌ای ایستاد. ویتترین پر بود از لوازم سنتی و دست سازه‌های چوبی.

شاهین از گوشه چشم نگاهش کرد و لبخند زد. کسی از مغازه بیرون می آمد و او دستش را دور شانه دخترک گذاشت و از سر راه کنار کشیدش.

الهام گیج و منگ نگاهش کرد و بعد وقتی ضرب قلبش تند شده بود، پرسید: چی بخرم براشون؟

دست شاهین هنوز دور شانه او بود. فرصت طلب شده بود و خودش این را خوب می دانست، اما برای شکستن گارد این دختر چاره‌ای برایش نمانده بود. پرسید: من انتخاب کنم؟

او شانه بالا انداخت و شاهین با انگشت به جایی در ویتترین اشاره کرد و گفت: اون لیوان‌های چوبی با قوری برای مریم خوبه.

خندید: تو هم قد مریم بودی عاشق خاله بازی بودی.

الهام به طرفش برگشت و میان هیاهوی بازار خیره در نگاه او
زمزمه کرد: منو خوب یادته!

لبخند شاهین نرم بود. جواب داد: منم گاهی مهمون بازیت
می شدم. برام تو اون استکان های لب پر و کثیف مثلا چای
می ریختی و بعد وقتی قابلمه پلاستیکیت و هم می زدی مجبورم
می کردی عروسکت و بخوابونم.

او شرمگینانه به خنده افتاد و وقتی به سوی ویتترین برمی گشت
لب زد: تو هم پایه بودیا.
این را گفت و وارد مغازه شد.

برای مهسا یک آینه دیواری سنتی خریدند و برای مونا به سلیقه
شاهین یک جعبه خاتم کاری با قفل گرفتند.

الهام وسط بازار چشم چرخاند و با دیدن مغازه اسباب بازی فروشی
هیجان زده تر از قبل گفت: مریم عروسک دوست داره. بیا!

منتظر او نماند و به همان سو راهش را کج کرد.

وارد مغازه که شد با دیدن آن همه خرس و خرگوش و جوجه
ذوق زده شد و پرسید: کدومشون خوبه؟

شاهین عروسکی را برداشت و پستانکش را از دهانش بیرون آورد. گریه عروسک بلند شد. خندید. دوباره پستانک را توی دهانش گذاشت و صدای ملچ مولوچ مکیدن نوزاد لبخندش را عمیق تر کرد.

مرد جوان گفت: خنده کن گریه کنه، باطری می خوره. خیلی پرفروشه.

شاهین دوباره پستانک را از دهانش بیرون آورد و وقتی صدای گریه نوزاد در فضا پخش می شد، الهام اخم آلود طعنه زد: بی جنبه! او عروسک را سر جایش گذاشت و وقتی الهام بین عروسک ها چشم می چرخاند، او کمی سرش را جلو برد و کنار گوشش شیطنت کرد: منتظر می مونم بچه خودمو بغل کنم.

الهام خجالت زده و ملتهب چشم هایش را بست و بعد با حالی شتاب زده عروسکی را به سوی صاحب مغازه گرفت.

کمی بعد با کیسه های خرید وسط بازار بودند. الهام نگاهی به اطراف انداخت و با نگرانی گفت: برای مامانم هنوز هیچی نخریدم.

مقابل عطاری ایستاد و به زعفران و گل‌های محمدی و هزار چیز دیگر نگاه کرد.

ماحصل خریدش برای مادر، چادر گلدار بود و چند بسته زعفران و ادویه‌های جورواجور.

دست‌های شاهین پر شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: فکر کنم دعا تا الآن تموم شده. بریم؟

موبایلش زنگ می‌خورد. یکی از نایلکس‌ها را به دست او داد و با لبخند گفت: بیا، اینم شاهد مدعا.

موبایلش را درآورد و نگاه الهام ناباور و مبهوت دوخته شد به نام شیوا که روی صفحه موبایل او روشن و خاموش می‌شد.

لبخند شاهین یک‌جا پر زد و بی اراده به الهام نگاه کرد. لبخند او هزار حرف در خودش پنهان داشت. بدون حرف راه افتاد و شاهین پشت سر او تماس بی‌موقع شیوا را رد کرد.

پشت سرش پا تند کرد و صدا زد: الهام!

او نایستاد و شاهین شانه‌اش را محکم گرفت. الهام با تکدر نگاهش کرد و شاهین کوتاه گفت: داری اشتباه می‌کنی الی. اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.

لبخند او محزون بود. جواب داد: برای همین شماره‌شو سیو کردی؟

می‌خواست دوباره راه بیفتد، اما شاهین دستش را محکم گرفت و گفت: به‌خاطر شیداست. اون مدیر خواهرمه. باور کن هیچ دلیل دیگه‌ای نداره.

-باشه!

-الهام!

او وسط بازار شلوغ خیره نگاهش کرد و گفت: من و تو تعهدی به‌هم نداریم. پس اگه...

او با خشم به میان حرفش رفت: حرف نزن، ادامه نده.

الهام سکوت کرد و او با آن حال عصبی ادامه داد: تعهد برای من فقط امضای دفتر عقد نیست.

نگاه الهام دل می زد. بغض داشت و گلویش هر لحظه بیشتر حجم می گرفت. شاهین ناباورانه پرسید: الهام تو چی فکر کردی؟ فکر کردی من دلم برای نقش و رنگ اون دختر رفته؟

-شاهین!

-جان شاهین!

-کمکم کن.

او جلوتر رفت. بازار و آدم هایش را نمی دید. نایلکس ها را کنار پاهایش روی زمین گذاشت و دستش را پشت سر او گذاشت. فاصله شان کم بود. با نگرانی و بهت پرسید: چی شده؟

اشک او جاری شد و میان گریه ای بی صدا پرسید: تو می دونی بابام چه جوری مرده، نه؟

نگاه شاهین در چشم های خیس او می دوید. سکوتش لبخند تلخ الهام را پیش کشید. گفت: همه تون دهن تون و بستید، اما... شاهین تو کمکم کن.

-من چی کار کنم برات؟

-عمه افشان، مادرم و آقابهادرو تهدید می کنه. من... من باید بفهمم چی تو گذشته بوده.

شاهین سر او را میان سینه اش گرفت و وقتی با نگاهی مات پیرمرد چرخ می کرد، کنار گوش او زمزمه کرد: من هستم الی... من کنارتم.

الهام چشم هایش را بست.

میان ترس و تردیدی که از نادانسته های ترسناک زندگی به جانش چنگ انداخته بود، اما حالا وسط این بازار شلوغ دلش قرص بود به بودن مرد همسایه که یک وقتی شب های امتحان به فاصله عرض کوچه باریک آشتی کنان، هم پای او بیدار می ماند و گاهی جواب سوالات ریاضی اش را روی کاغذی بزرگ می نوشت و نشان می داد.

بی اراده به پیراهن او چنگ زد.

چرا پیش از این نشناخته بودش؟!

امیرمنصور طول راهرو را با گام‌هایی بلند طی کرد، اما نرسیده به اتاقِ منیژه سرعتش کم شد. نگاهش حالا خیره بود به در بستهٔ اتاق و صدای پدرش زنده‌تر از پیجر بیمارستان در ذهنش می‌پیچید: جنگه، هر کی پسر جوون داره می‌فرستدش جبهه. دیگه کی این روزا کتوشلوار می‌خره؟ اصلا کو پول، وقتی روغن و پنیر و تخم‌مرغ رو با کوپن می‌دن دست ملت...!

یکی دو قدم آخر را هم جلو رفت. دستش را روی دستگره گذاشت و باز هم اتابک بود که در شوریدگی ذهن شلوغ او می‌گفت: عقل داشته باش پسر. وقتی علاء ورشکست بشه، ثریا که هیچ، دیگه دختر قنبر پینه‌دوز هم نگات نمی‌کنه! الآن اگه برو بیا داری به اعتبار پولته، وگرنه چیزی که تو این شهر وامونده زیاده مرد بیکار و بی‌پوله.

دستگیره را آرام چرخاند. اتابک هنوز توی ذهنش بود: بچهٔ منیژه تف سربالاست. عن و گوه اون جاوید بی‌پدره. اگه همایون اصرار به عقد دخترش داره، چون می‌دونه شکم دختر شیرین‌عقلش از کجا بالا اومده. تو دختر همایونو عقد کن. پولو که گرفتیم، از این

واویلائی که گذشتیم، خودم طلاقش و می‌ذارم کف دست. بعد
برو سراغ ثریا، اصلاً برو سراغ هر کی که عشقت بود...!
تیرداد کنار تخت مادرش ایستاده بود و با دست‌هایی در جیب به
چشمان خواب او نگاه می‌کرد.

منصور در را آرام بست و نگاه تیرداد بدون حرف به سوی او
کشیده شد.

او جلو رفت. کیفش را روی مبل گذاشت و وقتی به سوی تخت
می‌رفت، پرسید: حالش چه‌طوره؟

نگاه تیرداد دوباره با سردی به صورت مادرش دوخته شد. نیازی
به گفتن نبود. همه چیز آشکار و عیان مقابل چشمان هر دویشان
بود.

منصور آن‌سوی تخت ایستاد و به کلاه آبی زشتی که روی سر
منیژه بود نگاه کرد. نتوانست خوددار باشد. دستش را آرام جلو
برد و گوشه کلاه پلاستیکی را بالا زد. منیژه نچ‌نچی کرد و سرش
را به جانب دیگر چرخاند، اما جای خالی موهایش روی پوست
لخت سر چیزی نبود که از نگاه غمگین امیرمنصور دور بماند.

انگار که خودش را دلداری می‌داد: دوباره درمیاد!
موهای منیژه را می‌گفت، اما غمی که روی دلش سایه انداخته
بود کهنه‌تر از بیماری منیژه بود؛ عمری داشت به درازای
سال‌هایی که برای سرپا شدن دوباره شرکت علاء از آرزوها و از
عشقش گذشته بود.

تیرداد آب دهانش را بلعید. دیدن رنجی که منیژه می‌کشید،
رنجش می‌داد. هنوز خیره بود به چشمان او که با زور قرص خواب
و سرم به خواب رفته بود و زمزمه کرد: همه عمر ازش
می‌ترسیدم!

نگاه منصور بالا آمد، اما تیرداد بی‌حالت و خیره به منیژه ادامه
داد: مادرم بود، اما وقتی گاه‌به‌گاه به اصرار شما می‌رفتم دیدنش،
اون... اون خنده‌ها، اون حرف‌های بی‌ربط، اون توهمات...

لب‌هایش سخت و به اجبار از هم کشیده شد؛ انگار که سعی
داشت پشت آن لب‌خند دروغ، بغضش را پنهان کند. به امیرمنصور
نگاه کرد و گفت: همیشه هر بار منو می‌دید تو صورتم دنبال
جاوید می‌گشت!

قوس لب‌هایش به پایین بود، اما او خود را فریب می‌داد. پرسید:
می‌فهمید چی می‌گم؟

منصور سرش را تکان داد، اما تیرداد با صدایی که حالا دورگه و
بم شده بود، گفت: نمی‌فهمید منصورخان؛ نمی‌فهمید چون...
چون حروم نبودید... حروم‌زاده نبودید!
-تیرداد!

توان او تمام شد. چشم‌هایش را بست و از تخت دور شد.
یک‌راست به سوی پنجره رفت و منصور از پشت دید که او
دست‌هایش را به صورتش کشید.

نفسش را بیرون داد و پتو را روی شانه‌های منیژه بالا کشید.
آهسته از تخت او دور شد و با فاصله کنار تیرداد ایستاد.

خیابان بارانی بود و از آسمان ابری‌اش انگار غم می‌چکید.
دستمالی به سوی او گرفت و تیرداد وقتی آن را زیر پلک‌هایش
می‌کشید، با لحنی که سعی داشت محکم باشد ادامه داد:
ناراحتم. از این‌که کاری از دستم برای منیژه برنمیاد ناراحتم. از
این‌که هر بار می‌بینمش، کبودی زیر چشماش بیشتر شده

ناراحتم. از این که هیچ وقت مادر و پسر نبودیم... ناراحتم منصورخان.

آب دهانش را بلعید، اما با این ترفندها نمی توانست آن بغض لعنتی را پس بزند. نیم نگاهی به تخت مادرش انداخت و بعد رو به منصور ادامه داد: دکترش گفت جراحیش خوب بود، اما معلوم نیست بتونه شیمی درمانی رو تحمل کنه. من...

دستمال را دوباره به صورتش کشید و گفت: می خوام ببرمش خونه. خونه پدرش... می خوام اگه شما اجازه بدید اون جا رو مرتب کنم و منیژه رو برگردونم خونه.

او بالاخره لب باز کرد. نفسش بوی دود سیگار می داد. گفت: سال هاست کسی تو اون خونه نبوده. -می دونم.

-تو همیشه نمی تونی کنارش باشی.

-براش پرستار می گیرم.

-این کار عاقلانه نیست تیرداد.

او دوباره به چشم‌های بسته مادرش نگاه کرد و بعد به سوی منصور چرخید. نگاهش به او عمیق و سنگین بود. پرسید: اگه از این مریضی به سلامتی برنگرده، اگه... اگه بمیره... شما می‌تونید به خاطر حسرتش برای دیدن دوباره خونه پدریش خودتونو ببخشید؟

لحن او سرد بود: منو تو معذورات نذار پسر. مریضی مادرت سخته. تو تضمین می‌کنی توی خونه اتفاقی براش نمی‌افته؟
-تو آسایشگاه چی منصورخان؟ اونجا مطمئن هستید خوب می‌شه؟

او چانه‌اش را بالا کشید و قدم‌زنان از پنجره دور شد. فکر می‌کرد، اما به جواب نمی‌رسید. کنار تخت ایستاد و نگاهش را به پلک‌های لرزان منیژه دوخت. او کم‌کم از خواب بیدار می‌شد.
سعی کرد لبخند بزند. پرسید: خوبی؟

نگاه منیژه جان نداشت؛ بی‌رمق و بی‌نور بود. اما کش و قوسی به تنش داد و بعد پوزخند زد. دستش را روی سینه چپش گذاشت

و گفت: هر چی التماس کردم به اون دکتر دیوث، ممه مو بهم
پس نداد!

منتظر جواب کسی نبود. خواب کم کم از سرش می پرید. این بار
خندید و گفت: تو که واسهت فرقی نمی کنه. منو با ممه، بی ممه
دوست نداری.

منصور میان حرف های پرت و پلای او پرسید: درد نداری؟
-دارم!

دستش را باز هم روی سینه پانسمان شده اش گذاشت و این بار
بدون لبخند و با بغضی که یک باره انگار توی حلقش نشسته بود،
گفت: ممه نه، اما قلبم درد می کنه.

گوشه چشمانش خیس شد، دستش را دراز کرد و روی دست
بزرگ منصور گذاشت. نگاهش می کرد که ادامه داد: گاهی یادم
می ره چند ساله ممه، اما هیچ وقت یادم نمی ره توی این عمر لعنتی
کسی منو دوست نداشت. نه پدرم، نه پسر، نه تو... تو که من
برات همیشه مزاحم بودم.

او پلک زد و بی ربط پرسید: می خوای یه کم قدم بزنی؟

تیرداد بالاخره چشم از خیابان خیس گرفت. به عقب برگشت و در ادامه حرف امیرمنصور گفت: من کمکت می‌کنم.

می‌خواست دستش را زیر کتف مادرش ببرد، اما منیژه دست او را گرفت و در نگاهش لب زد: وقتی مدرسه می‌رفتی، وقتی با کسی دعوات می‌شد، وقتی امتحان حسابت و خراب می‌کردی، کی برات مادری کرد؟

تیرداد پلک زد و منصور دید که لبش را محکم زیر دندانش گزید. این‌بار آمرانه گفت: بس کن منیژه. تیرداد باید بره سرکارش. با این حرفا داری ناراحتش می‌کنی.

منیژه دست تیرداد را رها نکرد، اما رو به امیرمنصور جواب داد: باشه، حرف‌های خوب بزنیم.

با بغضی آب‌نشته لبخند زد و به تیرداد نگاه کرد. لب‌هایش از زور گریه‌ای که به سختی جلوییش را گرفته بود، می‌لرزید. یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: زن بگیر، دامادیتو ببینم، بعد بمیرم!

او مثل مسخ شده‌ها به مادرش زل زد. آن فعل کوتاه آخرش خون به دل تیرداد کرده بود. زمزمه‌وار جواب داد: کسی قرار نیست بمیره منیژه.

منیژه باز هم با غم لبخند زد و لب زد: هیچ‌وقت مامان صدام نکردی.

تیرداد لبش را تو کشید. حال ناآرامی داشت. دو ساعت دیگر روی آنتن زنده رادیو اجرا داشت و هیچ‌وقت به این بدی نبود.

امیرمنصور برای تمام کردن این بحث آزاردهنده جواب داد: باشه منیژه. تو زودتر خوب شو، منم قول می‌دم زود دست پسر تو بند کنم.

او به سختی خود را روی تخت بالا کشید. حرف منصور هیجان زده‌اش کرده بود. دست تیرداد را رها کرد و دوباره به دست امیرمنصور چنگ زد. با حالی بین لبخند و گریه پرسید: راست می‌گی منصور؟ جون منیژه... جون آقات راست می‌گی؟

او پلک زد. بعد سیاهی چشمش آهسته بالا آمد و دوخته شد به نگاه شوکه تیرداد و در نگاه او حرفش را تمام کرد: یه دختر خوب بهش پیشنهاد دادم. تا نظر خودش چی باشه!

منیژه به سوی تیرداد برگشت و با لحنی شبیه به التماس گفت: اگه این پلیس بد اخلاق می‌گه خوبه، حتما خیلی خوبه.

دستش را کنار لبش گذاشت؛ انگار که بخواد چیزی را پنهانی به تیرداد بگوید و با شیطنتی بی‌رمق پیچ کرد: من سلیقه‌شو قبلا دیدم. بیچاره یه خانوم دکتر خوشگل و می‌خواست. بختش سیاه بود که اسیر من دیوونه شد!

این را گفت و خندید و آن قدر تلخ که اشکش با خنده مخلوط شد.

امیر منصور عصبی بود. چشم از منیژه گرفت و رو به تیرداد گفت: برو به کارت برس، دیرت می‌شه.

می‌خواست بحث را تمام کند، اما منیژه با عجله دست او را گرفت و با نگاهی که می‌لرزید، در سیاهی چشم منصور گفت: براش

مادری نکردم. مدرسه رفتن و سربازی شو ندیدم. کمکم کن دامادیش و ببینم منصور... تو رو جون ثریا... کمکم کن. امیرمنصور فقط نگاهش کرد؛ بدون این که توانی برای گفتن هیچ حرفی داشته باشد.

اما توان تیرداد تا همان جا بود. خم شد و با چشم‌هایی بسته و بی‌نفس پیشانی مادرش را بوسید، بعد با شتاب از تخت فاصله گرفت و به دقیقه نرسیده با کیف و کتش از در اتاق خارج شد. منیژه با نگاهی خیس بدرقه‌اش کرد و وقتی در اتاق بسته شد، با حسرت نجوا کرد: کاش پسر تو بود منصور... کاش. نگاهش لغزید سوی پنجره. آسمان دوباره خیس شده بود. نگاهش لغزید سوی پنجره. آسمان دوباره خیس شده بود.

موبایلش توی جیب می‌لرزید. وقتی قدم‌زنان از تخت منیژه دور می‌شد، گوشی را از جیبش درآورد. نام شیوا نگاهش را ثابت کرد. نفسی کشید و بدون جواب به تماس او، انگشتش را روی پاور گوشی نگه داشت. می‌خواست به قدر خوابیدن دوباره منیژه، روی

کاناپهٔ اتاق او چرت بزند. موبایلی را که خاموش شده بود، روی میز گذاشت و دوباره پیش منیژه برگشت.

شیوا موبایل را روی مبل انداخت و با خشمی سرریز شده گفت: خودت که دیدی، جوابمو نمی‌ده.

سوسن تند و بی‌رحمانه جواب داد: تو شل گرفتی شیوا. تو گذاشتی این مرتیکه عین ماهی از دستت لیز بخوره.

جلوتر آمد: من بهت گفته بودم هر کاری بلدی بکن، هر غلطی خواستی بکن، فقط این مرتیکه دوباره برنگرده پیش ثریا! حالا درست مقابل او بود. کمی خم شد و با لحنی تأکیدی پرسید: گفتم یا نگفتم؟

شیوا پای گچ‌گرفتهٔ سنگینش را از مبل روی زمین گذاشت و با نفسی رفته جواب داد: تو اون مردو نشناختی سوسن. اون آدمی نیست که مقابل هر غلط من وا بده!

یک‌باره نفهمید چه شد!

انگار کسی سیم برق به تنش وصل کرد. صورتش سوخت و وقتی دستش را روی گونه‌اش می‌گذاشت، ناباورانه به سوسن نگاه کرد.

نفس‌های او تند بود. انگشتش را مقابل او تکان داد و بی‌توجه به گونه‌ی سرخ‌شده‌ی شیوا با همان تندی گفت: باید می‌داشتم گوشه‌کنار این شهر از گشنگی و سرما می‌مردی. بعد از انفجار قطار نیشابور، بعد از مردن پدر و مادرت، من اشتباه کردم که به تو دختره‌ی نمک‌به‌حروم پناه دادم.

چانه‌ی شیوا می‌لرزید و دستش را هنوز روی گونه‌اش نگه داشته بود.

سوسن به قطره‌اشکی که در چشم او برق می‌زد توجه نکرد. لحنش دیوانه‌وار و بلند بود. گفت: فرخ اون طرف منتظر آرمانه. فکر می‌کنه ثریا هم به‌خاطر آرمان باهاش راهی می‌شه و این وسط، تو این‌همه بدبختی، یهو این مرتیکه پیداش شده. من به فرخ قول دادم ثریا رو همراه آرمان...

شیوا با لحنی که از داغی گونه‌اش به سردی یخ رسیده بود، میان حرفش رفت: تو دلت شور برادرتو نمی‌زنه. تو فقط حسادت ثریا رو می‌کنی. نگرانی اون دوباره برگرده پیش منصور و تو... تو فقط حسرت‌کش یه عشق قدیمی بمونی...

دست سوسن دوباره بالا رفت و همان وقت آرمان با کلید در را باز کرد. سوسن با دستی که در هوا بود، به سوی او برگشت و او حیرت زده اول به او و بعد به چشم های خیس شیوا نگاه کرد.

در را بست، جلوتر آمد و مبهوت پرسید: این جا چه خبره؟
شیوا بدون جواب، زیر چشمش دست کشید و سوسن بی حوصله و خسته پرسید: مدارکتو دادی دارالترجمه؟
او کوله اش را روی مبل انداخت و جواب داد: آره، اما طول می کشه ترجمه کنن.

به سوی دستشویی رفت و کمی بعد در را پشت سرش بست.
سوسن چشم از در بسته گرفت و دوباره به شیوا نگاه کرد. هنوز عصبی بود، اما این بار با صدایی آهسته گفت: نمی دونم قراره چه غلطی بکنی، نمی دونم می خوای از چه ترفندی استفاده کنی، اما اینو تو گوشت فرو کن؛ ثریا باید با آرمان بره. اگه برگرده پیش این سردار عوضی من...

چشم‌هایش دریده و تا انتها باز بود. انگار می‌خواست تاثیر حرفش را بیشتر کند. حرفش را تمام کرد: من تو رو زنده نمی‌دارم شیوا. به خدا قسم زنده‌ت نمی‌دارم.

این را گفت و با قدم‌هایی بلند به سوی اتاقش رفت. شیوا با درماندگی در نرمی مخمل کاناپه فرو رفت. هنوز شوک آن کشیده سنگین با او بود و پای شکسته‌اش تیر می‌کشید. سرش را به کوسن تکیه داد و چشم‌هایش را بست. آرمان با دست و رویی خیس از دستشویی بیرون آمد و وقتی به سوی اتاقش می‌رفت، بلند و دستوری گفت: می‌خوام بخوابم. کسی مزاحم نشه. در اتاقش را محکم بست و شیوا در خلوتی هال چشم باز کرد. لوستر و هشت‌شاخه آن مقابل نگاه خیس او می‌رقصید. دوباره چشم بست.

توی ذهنش قیامت بود. زنی جیغ می‌زد و مردی با دختر بچه‌ای در راهروی قطار می‌دوید. دوباره چشم باز کرد. جایی در سقف، درست کنار لوستر ترک برداشته بود.

چشم بست. صدای ضجه، ناله و فریاد توی ذهنش می پیچید. آب دهانش را بلعید. خاطره تلخ آن انفجار و سیاهی و نکبتی که بعد از آن گریبانش را گرفت درست از روزهای سیزده سالگی تا همین حالا با او بود.

موبایل را از کنارش برداشت و با انگشتی یخ زده تایپ کرد: تو آخرین ریسمانی بودی که برای زنده موندن بهش چنگ زدم، اما نشد.

پیامکش را ارسال کرد، اما دوباره نوشت: تو آخرین امیدی بودی که ناامید شد؛ مثل واگنی که با یه انفجار رفت هوا! دوباره سِند را زد و دوباره و بیمارگونه نوشت: تو یه کورسوی دور بودی تو دل من، مثل برق حلقه ازدواج مادرم که نشونه تشخیص دست ترکیده ش بود.

شاهین لیوان پدرش را با نوشابه پر کرد و موبایل را از جیبش درآورد. دیدن سه پیام آن هم از شیوا متعجبش کرد. در شلوغی رستوران بی اراده نیم نگاهی به الهام انداخت. او سرش به غذا گرم بود و مادرش و فهمیه گرم حرف بودند.

پیامک‌ها را باز کرد، اما قبل از این که آنها را بخواند، پیامک بعدی شیوا به دستش رسید.

نوشته بود: حالا می‌خوام تو آخرین نفری باشی که مرگ یک تراژدی رو می‌بینی. امروز ساعت پنج عصر... پیامش نصفه بود.

نگاه شاهین باریک شد. به پیامک‌های قبلی او زل زد، اما شیوا با آن حال بیمارش دوباره پیام داد: روی پل ستارخان، یه زندگی تموم می‌شه. اگه خواستی توی ماشین خوشگلت بشین و مثل همه اونایی که قراره با موبایل فیلم بگیرن، به من نگاه کن؛ به دختری که تو سیزده سالگی تموم شده بود. بقیه این عمر بعد از پدر و مادرم اضافه بود.

شاهین با صورتی گر گرفته دوباره و دوباره پیامک‌های پشت هم او را خواند. حتی از پس تک تک آن کلمات هم می‌توانست و تب و پریشان حالی او را حس کند. بی‌اراده به ساعتش نگاه کرد. نزدیک چهار بود.

صندلی‌اش را عقب کشید و وقتی با موبایل از پشت میز بلند می‌شد، زمزمه کرد: ببخشید، الان برمی‌گردم.

نگاه حمیده‌خانم با او کش آمد و الهام از زیر چشم رفتنش را دنبال کرد. او از رستوران خارج شد و با نفسی ناآرام به بوق‌های موبایل گوش سپرد. دخترک نادان جواب نمی‌داد.

دوباره شماره او را گرفت، اما شیوا جهد کرده بود دیوانه‌اش کند. موبایل را پایین آورد و این بار بدون فکر روی نام سردار علامیر ضربه زد، اما صدای اپراتور به آشفتگی او دامن زد: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

نگران و ناآرام پوست لبش را می‌گزید و این میان دوباره و دوباره با شیوا تماس گرفت، اما او پاسخگو نبود.

شاهین به ساعتش نگاه انداخت. زمان زیادی نداشت.

به ناچار به رستوران برگشت و یک‌راست به سوی صندوق رفت. هزینه غذا را حساب کرد و با قدم‌هایی بلند به نزد بقیه برگشت. حمیده‌خانم با نگرانی پرسید: چیزی شده مادر جان؟

-نه، فقط...

به صورتش دست کشید: فقط من باید برم.

تند نفس می کشید: بریم براتون در بست بگیرم برگردید خونه.

فهمیه چادرش را جلو کشید و زمزمه وار گفت: من دیگه مزاحمتون نمی شم. از همین جا می رم راه آهن.

الهام لیوان آب را روی میز گذاشت و به سردی جواب داد: من باهات میام مامان.

حمیده خانم بی توجه به آن دو، دوباره پرسید: چی شده شاهین جان؟

-چیزی نیست. نگران نباشید.

فهمیه زودتر از بقیه بلند شد و ممد آقا آرام تر از همسرش پرسید: مربوط به کارته آقا جان؟

او برای تمام کردن این بحث، با کلافگی سر تکان داد و کیف مادرش را از روی میز برداشت. عجله اش برای راهی کردن آنها از چشم الهام دور نماند. جلوی رستوران که ایستادند، شاهین پوزش خواهانه گفت: فهمیه خانوم وظیفه داشتم خودم شما رو برسونم ایستگاه، اما یه کار فوری پیش اومد.

-مهم نیست پسر. برو به کارت برس.

شاهین برای اولین تاکسی خالی دست تکان داد و کمی بعد وقتی در را پشت پدرش می‌بست، گفت: رسیدید خونه به من زنگ بزنید.

-حتما بابا. نگران نباش، برو به کارت برس.

تاکسی راه افتاد و شاهین این بار به سوی ماشینی رفت که الهام نگه داشته بود.

کنار شیشه ماشین کمی خم شد، کرایه را حساب کرد و گفت: خانوما رو برسونید ایستگاه راه آهن.

مرد اسکناس‌ها را از او گرفت و او این بار وقتی به الهام نگاه می‌کرد، گفت: سعی می‌کنم تا ساعت هفت پیام ایستگاه. اگه نرسیدم یه دربست بگیر برگرد خونه.

او سر تکان داد و شاهین از ماشین فاصله گرفت.

کلافه بود. با نگاه چند ثانیه دور شدن ماشین را نظاره کرد و بعد با عجله به سوی ماشینش رفت.

کلافه بود از آشنایی با دختری که انگار داشت به دردسرش می‌انداخت. پشت فرمان نشست و با سرعت راه افتاد.

شیوا انگار او را خوب شناخته بود؛ آن قدر که می‌دانست او برای رسیدن به ساعت پنج پل ستارخان هر کاری می‌کرد!

کنار هم روی نیمکت راه‌آهن نشسته بودند. فهمیه با موبایل حرف می‌زد: ساعت هفت حرکت می‌کنه... باشه... باشه... نه، می‌مونم خودت بیای ایستگاه دنبالم.

و الهام با دستی زیر چانه به رفت‌وآمد مردم نگاه می‌کرد. یکی تخمه می‌شکست و پوستش را روی زمین می‌ریخت و دیگری با عجله به ساندویچش گاز می‌زد.

فهمیه موبایل را توی کیفش گذاشت و چادرش را جلو کشید. الهام با نگاهی که هنوز میخ مردم بود، پرسید: برم برات خوراکی بگیرم؟

-نه دخترم، همه چیز خریدی برام. دیگه تو ساکم جا نیست.

الهام با نفس بلندی روی نیمکت صاف نشست. نگاهی گذرا به ساعتش انداخت و گفت: هر وقت رسیدی بهم پیام بده. آقابهادر میاد ایستگاه دنبالت؟

-آره مادر. نگران من نباش.

فهمیه این را گفت و بعد با لبخندی مطمئن ادامه داد: خدا رو شکر خیالم از بابت تو راحت شد.

نگاهی به رخت و لباس او انداخت و گفت: هر چی اینا از من بدشون می‌اومد، اما تو رو دوست دارن. بهت خوب می‌رسن.

الهام بالاخره چشم از مسافران گرفت. به سوی او برگشت و لحظه‌ای عمیق نگاهش کرد. صدایش محکم نبود. پرسید: دلت برای من تنگ نمی‌شه مامان؟

نگاه فهمیه غم داشت. چانه‌اش لرزید و وقتی دست او را محکم میان هر دو دستش می‌گرفت، با سری پایین جواب داد: مگه دلم از سنگ باشه برات تنگ نشه دختر، اما...

بی اراده محکم تر به دست او چنگ زد و گفت: از اول اشتباه کردم. اگه می داشتم بین علامیرها بزرگ می شدی برای خودتم بهتر بود.

لبخند زد. دستی به صورتش کشید و با نگاهی دوخته به چشم های غمگین الهام ادامه داد: پسر حمیده خانوم هنوز خاطرتو می خواد. دروغ چرا! خیلی دعا کردم دوباره برگرده سمت تو. الانم دلم قرصه دیر یا زود حرفشو پیش می کشه.

الهام محزون و بی حرف پلک زد و نگاهش را به پنجره های بلند ایستگاه دوخت. فهمیه اما بی توجه به حال پریشان او جدی تر ادامه داد: اما تو هم زرنگ باش. این دفعه که ایشاله آقاشاهین پا پیش گذاشت، شرط بذار که باید بمونید تهرون.

فشاری به دست او وارد کرد و گفت: منو ببین!

الهام با سستی نگاهش کرد و فهمیه گفت: هر چی از خانواده شوهر دورتر باشی بهتره. تازه این جا، نزدیک خانواده پدرت هم هستی. حواستو جمع کن، از پدر کم برات ارث نمونده. نذار یه وقت خدانکرده سرت کلاه بذارن.

الهام آرام دستش را از دست او بیرون کشید. کیفش را روی دوشش انداخت و وقتی بلند می‌شد، زمزمه کرد: می‌رم آب بگیرم. رفت و نگاه فهمیه با او کش آمد. نتوانست سکوت کند. واگویه کرد: از من و بهادر هم دور باشی، برات بهتره دخترم.

خیلی دورتر از آن‌ها، شاهین نگران و مبهوت، با سرعتی آرام روی ترافیک پل ستارخان پیش می‌رفت.

قلبش تند می‌کوبید و هر لحظه منتظر حادثه بود، اما کمی جلوتر با دیدن شیوا که بی‌خیال ماشین‌ها و ترافیک و هوای ابری، لبه پل نشسته و دستش را زیر چانه زده بود، حس کرد کسی محکم توی گوشش کوبید.

عینکش را از روی چشمش برداشت و روی صندلی انداخت و دقیق‌تر به او که با پایي گچ‌گرفته انگار منتظرش بود، نگاه کرد.

شیوا دیدش. صورتش بی‌حالت بود. نفسی کشید و به سختی و با کمک عصا از لب پل بلند شد. شاهین درست مقابل او توقف کرد و سمند پشت سری بوق زد. شیوا لنگ‌لنگان جلو رفت و

بی دعوت روی صندلی جلو نشست. شاهین وقتی از شدت خشم دندان هایش را روی هم فشار می داد، دوباره راه افتاد.

سکوت بین شان سنگین بود. راهبندان بود و هوا رو به تاریکی می رفت. شاهین آب دهانش را بلعید و شیوا از گوشه چشم نگاهش کرد. وقتی با نگاه پرشیای سفید روبه رویی را دنبال می کرد، پرسید: واقعا انتظار داشتی از روی پل بپریم؟

شاهین دستش را روی بوق گذاشت و بی امان آن را فشار داد. عصبی بود. وقتی هنوز خیره به ماشین جلویی بود، تند و خشمگین جواب داد: لطف کن شماره تماس منو از موبایلِت پاک کن و دیگه به من زنگ نزن.

شیوا پوزخند زد، اما شاهین با همان تندی ادامه داد: کنار ایستگاه تاکسی نگه می دارم. وقتی پیاده شدی یادت می ره با من سلام علیکی داشتی!

او باز هم پوزخند زد و کیفش را باز کرد. دستش را توی کیف برد و روی کاغذی نگه داشت، اما قبل از این که آن را از کیف

بیرون بیاورد، جواب داد: چندین بار خواستم باهات حرف بزنم، اما تو مهلت ندادی.

به داخل کیفش نگاه کرد و وقتی اوراق و سوئیچ و موبایلش را زیر و رو می کرد، ادامه داد: با خودت چی فکر کردی سرگرد؟ فکر کردی هر دختری بهت سلام کرد، عاشق چشم و ابروت شده؟

کاغذی را از کیفش درآورد و آن را به سوی شاهین گرفت. شاهین با ابروهایی پرگره پرسید: این چیه؟ شیوا بدون حاشیه سازی جواب داد: کپی تهفیش بلیط بهادر فراهانیه! تاریخشو نگاه کن.

شاهین حس کرد درست نشنیده. حالا توی خیابان بودند. ماشین را کنار کشید و توقف کرد. مبهوت به کپی بلیط قدیمی قطار نگاه کرد و با حیرت پرسید: تو بهادر رو از کجا می شناسی؟

شیوا رژلبی را از جلوی دستش کنار انداخت و وقتی هنوز کیفش را می کاوید، جواب داد: بهت نمیداد پلیس باشی جناب سرگرد!

این را گفت و ادامه داد: امیروالا علامیر بعد از ازدواجش با فهمیه، با سرمایه شخصی خودش توی مشهد یه کارگاه بسته‌بندی زعفران راه انداخت. پدر من کارگر و سرایدار اون کارگاه بود.

شاهین ناباورانه و با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

او راحت‌تر به صندلی تکیه داد و گفت: سی‌چهل تا کارگر توی اون کارگاه کار می‌کردن، اما یه شب همه کارگاه سوخت و رفت هوا. کارگرای بی‌کار شدن؛ پدر من هم!

نگاهش صاف به چشمان شاهین بود. ادامه داد: پدر من با وساطت امیروالای خدایامرز، با همراهی مادرم زار و زندگی‌شو جمع کرد و اومد تهران.

نگاهی به دور و بر خیابان انداخت و با نفسی پر حسرت لب زد: اومد این‌جا و شد سرایدار خونه‌باغی که دکتر فرخ شکوهی قبل از مرگ اتابک‌خان علامیر، ازش هدیه گرفته بود.

پوزخندش تلخ بود. آرام‌تر از قبل گفت: کسی که واسطه این کار شد، سوسن بود؛ همون زنی که بعد از انفجار قطار نیشابور و مرگ

پدر و مادرم، به قول خودش زیر بال و پر منو گرفت و نداشت تو
خیابون‌های این شهر آواره بشم.

شاهین متحیر سوال کرد: کارگاه بسته‌بندی زعفران و کی آتش
زد؟

شیوا نفسی کشید و وقتی دوباره به کپی آن بلیط قدیمی نگاه
می‌کرد، جواب داد: آتش‌سوزی کارگاه امیروالا توی مشهد و قتل
جاوید معتمد توی تهرون به فاصله‌ی یکی دو روز اتفاق افتاد.

شاهین عصبی‌تر از قبل گفت: قتل معتمد چه ربطی به کارگاه
علامیر داره؟

شیوا لبخند زد و با طعنه جواب داد: برعکس سردار علامیر، تو
خیلی عجولی سرگرد.

شاهین اخم کرد و شیوا بی‌توجه به گره محکم بین ابروهای او
ادامه داد: بهادر فراهانی بعد از ازدواج نامزدش، فهمیه، با علامیر
از دم‌ودستگاه همایون سماوات رفت، اما سوسن نداشت گم‌و‌گور
بشه. کلید یه مغازه رو تو سلسبیل داد دستش و بهادر مدتی توی
اون مغازه لوازم آرایش می‌فروخت. جنس و مغازه از سوسن بود،

فروش از بهادر و سودش رو شریک بودن. برای همین هم بود که سوسن از رفت و آمد و بود و نبود بهادر توی مغازه خبر داشت. دوباره به بلیط اشاره کرد و گفت: کپی تهفیش این بلیط، حاصل جستجوی سوسن بود برای این که بدونه اون دو سه روزی که بهادر گم و گور شده بود، کجا رفته بود.

شاهین زیر لب تکرار کرد: سوسن!

و شیوا ادامه داد: خواهر دکتر فرخ شکوهی و عمه آرمان، خواهر همسر ثریا، زنی که یک وقتی سردار علامیر بهش علاقه داشت. -چقدر پیچیده. فقط نگو که اینا رو از اون زن، سوسن، شنیدی! -نه!

این را شیوا گفت و با نگاهی خیره به خیابان ادامه داد: من تو یه خونه آشفته بزرگ شدم. تو جایی که یه مادر و پسر، مثل ثریا و آرمان مدام دعوا داشتن و سر رفتن و نرفتنشون از ایران بحث بود. تو جایی که بابت هر لقمه غذایی که خوردم سوسن ازم انتظار جبران داشت. یه وقتی ازم می خواست ساعت ها سر کوچه منزل علامیر بایستم و رفت و آمد به اون خونه رو چک کنم، یه وقتی

هم منو می فرستاد تجریش تا بدونم افشان کی میاد و با کی میاد.
 تو همچین خونه‌ای منم یاد گرفتم حواسم به همه چیز باشه. این
 کپی و این اطلاعات، حاصل نوزده سال خوابیدن با چشم‌های بازه!
 شاهین لحظه‌ای خیره نگاهش کرد و بعد بی مقدمه پرسید: اینا
 رو چرا به من می‌گی؟ چرا به سردار نگفتی؟ این کپی ته فیش
 بلیط چی رو می‌تونه ثابت کنه؟ این که آتش سوزی کارگاه زعفران
 امیروالا کار بهادر بوده؟ بعد از این همه سال مگه می‌شه چنین
 چیزی رو ثابت کرد؟

شیوا نفس کوتاهی کشید و چشم از او گرفت. با نگاه دخترکی را
 تا آن سوی خیابان دنبال کرد و جواب داد: آرمان شکوهی با نقشه
 رفت دانشگاه مشهد. ثریا مطمئن بود بهادر فراهانی اجازه تحصیل
 در شهر دیگه‌ای رو به اون دختر نمی‌ده. تو همه این سال‌ها پیگیر
 اون دختر بود و می‌دونست دانش‌آموز رشته هنره. آرمان رو
 فرستاد سراغش به این امید که یه روزی به واسطه الهام دوباره
 پاش به خونه علامیرها باز بشه؛ چیزی که سوسن ازش می‌ترسه.
 اونا هر دو عاشق پسرهای اتابک‌خان علامیر بودن. حالا یکی از
 اون پسرها مرده، اما سردار هنوز هست؛ با زنی نیمه‌دیوانه، هنوز

هم به ثريا فكر مى كنه و اين موضوع چيزى نيست كه سوسن
ازش راحت بگذره؛ زنى كه همه اين سالها در عزاي عشقش
سياه پوشيد اون قدر دلش سياه شده كه هرگز وصال دو عاشق
قديمي رو نمى تونه تحمل كنه.

شاهين با كلافگى پرسيد: چرا اين قدر پراكنده گويى مى كنى؟
آخر اين حرفها به كجا مى رسه؟

-آرمان تا چند ماه ديگه مى ره پيش پدرش و سوسن اميد داره
كه ثريا همراهش بره.

-خب!

-اگه آرمان بتونه برگرده پيش الهام...

-چرا فكر مى كنى اين اتفاق مى افته؟

-چون آرمان رو مى شناسم!

شاهين لحظه اى نگاهش كرد و بعد بى مقدمه پرسيد: چرا از
سوسن متنفرى؟

شیوا در نگاه او پلک زد و بعد بی‌نفس چشم از او گرفت. نگاه شاهین اما هنوز دوخته به نیم‌رخ او بود که کم‌کم به عرق می‌نشست.

شیوا لحظه‌ای طولانی سکوت کرد، اما بعد دستی به سر و صورتش کشید و پشت نقاب خونسردی‌اش پنهان شد. به سوی او چرخید و با اشاره به کاغذ گفت: تاریخ این ته‌فیش دقیقا برای روزیه که جاوید معتمد در کارخونه عروسک‌سازیش کشته شد. -جاوید معتمد به دست امیروالا کشته شد.

-می‌دونم.

نگاه شاهین تیز و مستقیم دوخته به او بود. گفت: اطلاعات خیلی تکمیل.

-روزنامه‌های اون اتفاق هنوز تو خونه سوسن هست.

شاهین دوباره به بلیط نگاه کرد و گفت: از مشهد به تهران!

-درسته!

شاهین برگه را به دستش زد و رو به او گفت: کجای این بلیط عجبیه؟

-تو پرونده قتل جاوید رو نخوندی، درسته؟

-هیچ وقت پیش نیومد بخونمش.

-حتما بخونش.

-و توی پرونده دنبال چی بگردم؟

شیوا لبخند زد و جواب داد: واقعا چطور در گزینش نیروی انتظامی پذیرفته شدی؟

شاهین برعکس او، جدی و بی حالت گفت: جاوید معتمد سالها پیش کشته شد، قاتلش هم اعدام شد. گره‌ای نمونده که باز نشده باشه.

-سوسن مثل تو فکر نمی کنه!

ابروی شاهین بالا بود. لب‌هایش را تو کشید و زمزمه کرد: بهادر فراهانی تو روزهایی که یه مغازه رو در سلسبیل اداره می کرد،

می‌ره مشهد، یه کارگاه بسته‌بندی زعفران رو آتش می‌زنه و
درست روز قتل جاوید معتمد برمی‌گرده تهران!
-درسته.

-منم مثل تو روزنامه‌های اون اتفاق رو دنبال می‌کردم. اعترافات
امیروالا رو خوب یادمه.

شیوا کیفش را بست و دستش به سوی دستگیره رفت، اما قبل
از این که در را باز کند، گفت: افشان علامیر هر سال یکی دوبار
برای پیگیری سود و زیان اموال همسرش میاد ایران. من اونو
زیاد تعقیب کردم!

حرفش لبخندی تلخ را روی لب‌هایش نشانده. ادامه داد: رفت و آمد
گاه‌به‌گاهش با بهادر فراهانی همیشه برام عجیب بود.

شاهین با نگاهی باریک پرسید: بهادر به دیدن افشان می‌رفت؟
-برای تو هم عجیبه، نه؟

شاهین حرفی نزد و شیوا در را باز کرد، اما قبل از این که از
ماشین پیاده شود گفت: تو پرونده قتل جاوید معتمد با وجود

اعترافات امیروالا و شهادت سرایدار کارخونه، دیگه نیاز به بازجویی از بقیه افراد نبود، اما این تهفیش بلیط...

شاهین میان حرفش رفت: این چیزی رو ثابت نمی‌کنه. یه آدمی مثل بهادر با هزار دلیل ممکن تو یه تاریخ خاص اومده مشهد و درست روز قتل جاوید برگشته تهران. این سفر کوتاه دلیل خوبی برای اون اتفاقی نیست که توی ذهن تو می‌گذره.

او پای سالمش را روی آسفالت خیابان گذاشت، اما در همان حال کیفش را باز کرد. از بین خنزرپنرهای کیفش کارتی را بیرون کشید و آن را روی داشبورد گذاشت. این بار به سختی از ماشین پیاده شد، اما با آن پای گچ گرفته کنار در خم شد و گفت: وقت کردی یه سر به این نشونی برو. آدرس یه مرکز خریده تو محله دروس.

لبخندش پرمعنا بود. گفت: بهادر بینوای کوچه آشتی‌کنون، همون مردی نیست که تو محله دروس می‌شناسنش!

در را بست و شاهین شیشه را پایین داد. صدا زد: بمون می‌رسونمت.

او دستی در هوا تکان داد و با لبخند طعنه زد: تو ایستگاه تاکسی
نگه داشتی، ممنون.

به سختی و لنگ به سوی تاکسی‌ای رفت و شاهین او را با نگاهی
متفکر دنبال کرد. شیوا سوار شد و شاهین کارت را از روی
داشبورد برداشت. نشانی یک مرکز خرید بود با اسم آسمان!

گره‌ای محکم بین دو ابرویش جا خوش کرده بود.

با سستی استارت زد و راه افتاد. اما فکرش از بهادر جدا نمی‌شد.

از وقتی به یاد داشت او را سر یک شغل ثابت ندیده بود. گاهی
فروشنده‌گی می‌کرد، گاهی مسافرکشی و همیشه خدا از بدی
کسب و کار می‌نالید.

در باورش نمی‌گنجید مردی به شلختگی و ول‌انگاری بهادر
فراهانی صاحب مرکز خریدی در تهران باشد.

نزدیک اولین بریدگی راهنما زد و به چپ پیچید. پایش روی
پدال گاز فشرده شد. یک‌راست می‌رفت دروس!

خیلی دورتر از او، الهام با تنی خسته و سرمازده از تاکسی پیاده شد. مادرش رفته بود و او بعد از مدت‌ها می رفت به منزل پدری‌اش.

قدم‌هایش محکم نبود. نرسیده به خانه، کلیدهایش را از کیف درآورد و با نگاه به آسمانی که حالا تاریک شده بود، کلید را به سوی قفل در برد. ابروهایش به هم چسبید. ناباور دوباره تلاش کرد، اما انگار قفل در را عوض کرده بودند.

به یاد آن عروسک دارزده افتاد و همهٔ تنش یک لحظه یخ کرد. آب دهانش را بلعید و دستش روی زنگ رفت. هوا سرد بود و بعید نبود آسمان دوباره ببارد. انتظارش طولانی شد. دوباره زنگ زد، اما کسی خانه نبود.

خسته و بی‌حوصله به ساعتش نگاه کرد. نزدیک نه شب بود.

کیفش را باز کرد و به دنبال موبایلش محتوای آن را زیر و رو کرد، اما با دیدن کاغذی که افشان شماره‌اش را روی آن نوشته بود، نگاهش باریک شد.

بی‌اراده به در بستهٔ منزل پدری‌اش نگاه کرد و بعد کارت را از کیفش درآورد. فکر نکرد. آن لحظه تعلل و مکث یقیناً از کاری که تصمیم به انجامش را داشت، منصرفش می‌کرد.

وقتی به سوی خیابان پا تند می‌کرد، شمارهٔ افشان را گرفت. یک بوق، دو بوق... افشان جواب داد: بله!

الهام با نفسی که از قدم‌های تندش به شماره افتاده بود، جواب داد: سلام.

او مکث کرد و بعد با تردید زمزمه کرد: الهام! -بله.

افشان دوباره و متکفر مکث کرد و الهام این‌بار گفت: ببخشید... گفته بودید با من کار دارید. من...

صدای افشان محکم نبود. میان حرف او رفت و پرسید: الآن کجایی؟

-اومدم خونه، اما کسی نیست.

-آدرس منزلمو برات اسم‌ام‌اس می‌کنم. بیا پیش من.

الهام ابتدای خیابان سر جا مکث کرد. حالا شک مثل خوره به
جانش افتاده بود. افشان سکوت او را که دید، با لحنی گرم‌تر
گفت: بیا، کلی حرف دارم برات.

نفس او مثل بخار از دهانش بیرون ریخت. زمزمه کرد: میام.
لبخند افشان عمیق بود. لحظه‌ای بعد تماس را قطع کرد و در
سکوت خانه‌ای نیمه‌تاریک به عروسک بزرگی که روی پایه گوشه
اتاق بود زل زد.

بلندتر از قبل لب زد: بیا دختر امیروالا... بیا!

شاهین ماشین را کنار خیابان پارک کرد و وقتی پیاده می‌شد،
نگاهش به سردر مرکز خرید آسمان بود.

حیرت تعریف دقیقی از حال آن لحظه‌اش نبود.

تصور این که بهادر فراهانی مالک این مرکز تجاری باشد همان قدر
عجیب بود که باور حرف‌های شیوا!

از خیابان گذشت و از پله‌های مرکز بالا رفت و کمی بعد در طبقه هم‌کف به آمد و شد مردم و کسبه چشم دوخت.

زنی با انگشت جواهری را به فروشنده نشان می‌داد و آن‌سوتر دختر جوانی ساعت‌های پشت ویتترین را رصد می‌کرد.

شاهین دستی به موهایش کشید و با حیرتی که هر لحظه بیشتر می‌شد، راه افتاد.

با پله برقی به طبقه بالا رفت و با دیدن کسب‌وکار و خرید و فروشی که در جریان بود، ناباورانه چشم چرخاند.

بهادر فراهانی نمی‌توانست صاحب این امپراطوری پرسود باشد! او با آن لباس‌های مندرس، با آن خانه کلنگی و کهنه و با آن پیکان اسقاط نمی‌توانست به این مرکز خرید ارتباطی داشته باشد.

با کلافگی دستی به صورتش کشید و بعد وقتی دستش را آهسته پایین می‌آورد، به مغازه آن‌سوی طبقه نگاه کرد.

عنوان دفتر فروش با چراغ‌های نئون روی شیشه مغازه می‌درخشید.

نامطمئن راه افتاد و در همان حال که پیش می‌رفت، باز هم نگاهش اطراف را می‌کاوید. نمی‌خواست به لباس‌های کهنه‌الهام فکر کند یا به جبرش برای کار کردن در منزل آن پیرزن زمین‌گیر.

فکر کردن به روزگاری که دختر همسایه از سر گذرانده بود، آن‌هم میان این مغازه‌های هزاررنگ حتما دیوانه‌اش می‌کرد. وارد مغازه شد و مرد جوان وقتی در حال کار با کامپیوتر بود، به احترامش نیم‌خیز شد.

شاهین روی صندلی نزدیک میز او نشست. هنوز سردرگم بود. باز هم نگاهش آن بیرون را کاوید و مرد پرسید: می‌تونم کمک‌تون کنم؟

او سر تکان داد. لب‌هایش را با زبان تر کرد و جواب داد: دنبال... مغازه می‌گردم... برای اجاره!

مرد کارش را تمام کرد. صندلی چرخ‌دارش را کنار میز کشید و وقتی دفتری را باز می‌کرد، جواب داد: برای چه کاری؟

شاهین لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و بعد زمزمه‌وار جواب داد: عطر و آرایشی.

مرد دفترش را ورق می‌زد که گفت: بورس آرایشی طبقهٔ سومه. البته پاخورش خوبه. اصلا این جا برند شده. خصوصا آرایش و عطر و روسری این جا خوب جواب می‌ده.

انگشتش را روی فایلی گذاشت و گفت: یه بیستمتری دارم، همین طبقهٔ بالا. فقط اجاره‌ش یه کمی بالاست. می‌خواید بریم ببینید؟

شاهین آب دهانش را بلعید. فکر می‌کرد. بی‌ربط به حرف آن مرد، پرسید: مالک شمائید؟

لبخند مرد جوان پرمعنا بود. دفترش را که ورق می‌زد، جواب داد: نه قربونت. من فقط کارمندم این جا.

شاهین این بار تندتر از قبل گفت: من مایلم مالک رو ببینم.

-مالک رو هم می‌بینید، وقت تنظیم قرارداد البته.

-خب قبلش باید بتونم ازشون تخفیف بگیرم.

مرد دفترش را بست و با طعنه پرسید: آقا خداوکیلی کاسبی یا
ما رو گذاشتی سر کار؟

شاهین لب‌هایش را جمع کرد. نیامده بود که دست خالی برگردد.
پلک زد و بعد کیف پولش را از جیب کتش درآورد. یک تروال از
آن بیرون کشید و آن را کنار کامپیوتر مرد گذاشت. دستش را
روی آن نگه داشت و در نگاه متحیر او کوتاه لب زد: فقط شماره
تماس مالک رو بده؛ لطفا!

مرد با تأنی نگاهش را از او گرفت. به تراولی که زیر دست او بود،
نظری انداخت و بعد وقتی کاغذ و خودکار برمی‌داشت، زمزمه‌وار
گفت: نگو از من گرفتی، وگرنه بیکار می‌شم.

شاهین سر تکان داد و مرد شماره‌ای را روی کاغذ نوشت.

کاغذ را به طرف او گرفت و شاهین از روی صندلی بلند شد.

تشکرش زیر لبی بود. با کاغذ از مغازه بیرون آمد و به نامی که
مرد زیر شماره نوشته بود، نگاه کرد.

گوشه چشمش چین خورد. بی‌اراده به شلوغی مقابلش نگاهی انداخت و بعد وقتی به سوی راه‌پله پا تند می‌کرد، حیرت‌زده تکرار کرد: مهناز سلیمانی!

از مرکز خرید خارج شد و جلوی پله‌ها بی‌اراده یک‌بار دیگر به نمای ساختمان پنج طبقه نگاه کرد. نام مهناز سلیمانی در ذهنش تکرار می‌شد.

بی‌خبر بود از الهام که با موبایلی در دست با تردید پیش می‌رفت و در تاریکی کوچه پتوپهن به پلاک خانه‌ها نگاه می‌کرد.

موبایلش هشدار پایان شارژ می‌داد و او با قدم‌هایی نه‌چندان محکم پلاک صد و سی و پنج را هم رد کرد.

نفس بلندش را ها کرد و مقابل پلاک صد و سی و هفت ایستاد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و موبایلش چند درصد بیشتر شارژ نداشت.

حالا و درست مقابل منزل افشان، خواهر دو قلوی پدرش، ترس مثل پیچکی سمی به جانش چنگ انداخته بود.

لب‌هایش را تو کشید و بی اراده قدمی عقب رفت. کسی از آمدنش به این‌جا خبر نداشت و این عین دیوانگی بود. آب دهانش را بلعید و موبایلش را بالا آورد. نور صفحه نمایش گوشی‌اش یک‌باره کم شد.

موبایلش در آستانه خاموشی بود.

او دستش را روی سینه‌اش گذاشت و دوباره قدمی عقب رفت، اما کسی از پشت سر، با صدایی گرفته و خش‌دار پرسید: با کی کار داری؟

در آن کوچه خلوت و تاریک و با سرمای وحشت‌آور زمستان او حس کرد قلبش در جا منجمد شد. با وحشت به عقب برگشت و پیرمردی را با قدی خمیده و صورتی چروک دید.

لب‌هایش خشک بود. تنها توانست پلک بزند و مرد این‌بار با سری کج‌شده تکرار کرد: با کی کار داری؟

او لب‌هایش را به‌هم مالید. قلبش تند می‌کوبید و تنش از سرما و بیشتر از ترس یخ کرده بود. لب زد: با... با... عمه... عمه‌افشان...

پیرمرد سرش را تکان داد. زنبیلی قدیمی در دستش بود. از آن‌ها که قدیم‌ترها فهمیه دستش می‌گرفت و می‌رفت بازار و وقت برگشتن، او با شادی کودکانه‌ای میان دمپایی سبز پلاستیکی مونا و عروسک پارچه‌ای مریم که مادر برایشان خریده بود، دنبال اسباب‌بازی ساده‌ای هم برای خودش می‌گشت؛ اما دریغ!

پیرمرد وقتی از کنار او می‌گذشت، دسته‌کلیدش را که با زنجیری بلند به پل کمربندش وصل بود، توی دستش گرفت و گفت: همین جاست.

کلید را به قفل انداخت و گفت: بیا تو.

او پشت سر پیرمرد محکم سرش را تکان داد. ترسیده بود. نه!

وحشت کرده بود.

نه!

هیچ کدام این‌ها توصیف دقیق حال پریشان او نبود.

با دهانی یخ‌زده جواب داد: تا... تا عمه‌مو نبینم...

صدایی توی آیفون با لبخند گفت: بیا تو الهام... درست اومدی.

نگاه متحیر دخترک به سوی آیفون دوید.

افشان نگاهشان می کرد؟!

گیج بود.

پیرمرد از در فاصله گرفت و الهام به دورنمای عمارت قدیمی عمه اش نگاه کرد. انتظار یک خانه شیک تر و امروزی تر را داشت، نه یک عمارت کهنه دو طبقه با سقف شیروانی و ستون های سیمانی.

برف روی شیروانی آن یخ زده بود و نرده های سیمانی تراس رد پوشیدگی و نم را روی خود نگه داشته بودند. از آمدن پشیمان شده بود.

دوباره و بی اراده قدمی عقب رفت، اما همان وقت افشان در را باز کرد. با اشارپی روی دوش قدم روی ایوان پهن ساختمان گذاشت و بلند و پر از لبخند گفت: بیا الهام جان... بیا تو.

این را گفت و از پله‌ها پایین آمد. از خیابان بین باغچه‌ها که می‌گذشت، تشر زد: صد دفعه گفتم اون ریش وامونده رو بزن. ببین... دختر برادرمو ترسوندی.

این را گفت و دستش را به سوی الهام دراز کرد. لبخندش آشنا بود. قبل از این که الهام تصمیم بگیرد دستش را به سوی او بگیرد، او دست دخترک را میان دست‌های گرمش گرفت و با فشاری اندک او را به سوی خود کشید.

با آن لبخند گرمش گفت: دستات یخ کردن عزیزم. بریم بهت یه قهوه داغ بدم گرم بشی.

الهام ناخواسته با او همراه شد، اما چند قدم جلوتر با شنیدن صدای بسته شدن در، بی‌اراده به عقب برگشت. پیرمرد حفاظ پشت در را می‌انداخت و همان‌وقت موبایلش با ویبره‌ای کوتاه خاموش شد.

الهام با چشم‌هایی وقزده به سوی افشان برگشت. لبخند او با اخم و فریادهایش در منزل فروزنده قرابتی نداشت.

از او هم چشم گرفت و دوباره به نمای عمارت کهنه و قدیمی
معتمد چشم دوخت.

سرمای برفی را که روی شیروانی آن نشسته بود، به خوبی حس
می کرد.

بی اراده لبش را زیر دندان گرفت و نگاهش آهسته از سقف و
عمارت و ایوان پایین آمد.

وقتی پا روی پله های ایوان می گذاشت، نگاهش به چند سنگی
بود که میان درختان جا خوش کرده بودند؛ توهمی از سنگ مزار
که وجود نازک و یخ زده او را تا سر حد مرگ لرزاند.
منزل افشان گرم بود.

الهام پشت سر او و با یک دنیا تردید وارد نشیمن بزرگ منزل شد
و همان دم نگاهش دوید سوی شومینه ای که آتش آرام و آبی آن
به فضا گرمی می بخشید.

افشان با عجله به سوی مبلی رفت و کتاب و عینکش را از روی
آن برداشت. لبخند به لبش بود. گفت: خوش اومدی، بشین.

او روی نزدیک‌ترین مبل جا گرفت. هنوز یخ غریبگی محیط در وجودش آب نشده بود. دست‌هایش را در هم مشت کرد و وقتی افشان به هم‌ریختگی چای و میوه‌اش را جمع می‌کرد، او به اطراف نگاه انداخت.

عروسکی با لباس پرنسس روی پایه، درست کنار کاناپه ایستاده بود. آن‌سوتر عروسک دل‌کی هم بود که دستش با پایه روی دهانش بود؛ انگار که سعی داشت خنده‌اش را پنهان کند. الهام به سوی پنجره چرخید.

عروسکی که کنار پرده بود، او را به یاد دکتر واتسون در سریال شرلوک‌هلمز می‌انداخت و درست مقابلش عروسک پسر بچه‌ای بود که دمر روی زمین دراز کشیده و انگار با سیبی بازی می‌کرد. آب دهانش را بلعید و بی‌اراده پرسید: به عروسک علاقه دارید؟ افشان سینی چای نیم‌خورده‌اش را روی میز گرد گوشه اتاق گذاشت و روی کلاه دخترک عروسکی روی میز انگشت کشید. لبخند زنان جواب داد: اینا هر کدوم قصه خودشونو دارن.

دماغ دخترک ککومکی روی میز را نوازش کرد و گفت: این
کتیه. یه کم فضول و حرافه، اما دختر خوبیه.
الهام متعجب نگاهش می کرد.

افشان از میز فاصله گرفت و به سوی شومینه رفت. کلاه گپ
پسرک دوچرخه سوار را پایین تر کشید و ادامه داد: اسمش تامه.
شروشیطونه، عاشق فوتباله. پنجره های خونه از دستش آسایش
ندارن.

این را که گفت، با انگشت به شیشه شکسته پنجره بلند اتاق
اشاره کرد و با اخمی ساختگی گفت: این شیشه رو دو روز پیش
شکست. هنوز وقت نکردم شیشه بر بیارم.

نگاه الهام به آن شیشه ترک برداشته شده ناباور و متحیر بود.
بی اراده در خود مچاله شد و او را تا کنار بوفه اتاق دنبال کرد.
افشان این بار روی تفنگ مرد اسب سوار دست کشید و با آهی
بلند گفت: اسمش دیویده. عاشقه، اما پرنسس اونو نمی خواد.

این را گفت و از همان جا به عروسک پایه‌دار کنار کاناپه اخم کرد.
لحنش حالا آرام‌تر بود. گفت: مارگارت، پرنسس خونه‌ست.
خواستگار زیاد داره، اما نازش زیاده.

جلوتر آمد و روی مبلی نشست و در همان حال ادامه داد: راستش
منم دوست ندارم دخترمو زود شوهر بدم. دلم می‌خواد عاشق
بشه و ازدواج کنه.

بازوهایش را بغل گرفت و با لب‌هایی که حالا لبخند نداشت،
زمزمه کرد: زندگی بدون عشق سخته.

الهام لبش را تو کشید. دهانش خشک بود. نفسی کشید و نگاهی
به پنجره‌های تاریک اتاق انداخت. ترسیده بود و خیال‌بافی‌های
افشان او را بیشتر می‌ترساند.

نیم‌نگاهی به ساعت پایه‌دار کنج اتاق انداخت و با لحنی یخ‌زده
گفت: خب... شاید بهتر باشه من برم. بعدا... بعدا میام حرف
می‌زنیم.

جوابش لبخند عمیق افشان بود. او کوتاه گفت: برای رفتن زوده
دختر امیروالا.

صدای خشک پیرمرد نگاه رمیده الهام را به سوی در اتاق کشید. او با آن ریش نامرتب و بلند و آن لباس‌های مستعمل و چرک میان درگاه ایستاد و گفت: سر قبر نانسی رز گذاشتم. فرشته‌های قبر بتی هم زیر برف مونده. فردا باید پارو بیارم برف‌ها رو کنار بزنم خانوم.

همه وجود الهام یخ کرده بود. دست‌هایش را در هم مشت کرد و تصمیمش را گرفت. باید می‌رفت؛ همین حالا!

افشان به مبل تکیه داد و وقتی سوهان به ناخنش می‌کشید، رو به پیرمرد جواب داد: روی قبر مادر ترزا فانوس بذار. پیرزن از تاریکی می‌ترسه.

پیرمرد بدون حرف رفت و الهام یک‌باره از روی مبل بلند شد. افشان تکیه‌داده به مبل وقتی ناخنش را فوت می‌کرد، نگاهش کرد و متبسم و خونسرد پرسید: مگه نیومدی چیزهایی رو که بقیه بهت نگفتن، از من بپرسی؟

کیف از دست الهام سر خورد و با سستی پرسید: شما چی می‌دونید؟

او با چشم به مبل اشاره کرد: بشین.

دخترک نیم‌نگاهی به مبل انداخت. حالا نه راه پس داشت و نه راه پیش.

روی مبل نشست و افشان وقتی دوباره سوهان به ناخنش می‌کشید، گفت: می‌دونی؛ نانسی خیلی بی‌ادب بود. عاشق خودنمایی بود دختره عوضی.

سیاهی چشمش بالا آمد و این بار با خشم ادامه داد: تو گوشه کنار خونه ول می‌گشت. برای همینم بود که لرد بهش تجاوز کرد! چشم‌های الهام تا انتها باز شده و به او زل زده بود. افشان این بار با صدایی شبیه به پچ‌پچ پرسید: می‌خوای لرد رو بهت نشون بدم؟ منتظر جواب او نشد. از روی مبل بلند شد و به سوی کمد رفت. گوشه آن را باز کرد و با همان صدای آهسته گفت: این جا حبشش کردم.

در را محکم بست. به آن تکیه داد و خیره در نگاه مبهوت و ترسیده الهام با دردی کهنه لب زد: لرد که تقصیر نداشت. تقصیر اون دختره عوضی بود که لرد رو از راه بدر کرد.

وقتی جلو می‌آمد، دامن فون چهارخانه‌اش روی پاهایش می‌لغزید.

روی مبل نشست و کمی به جلو خم شد. حالا نگاهش با دقت دوخته به الهام بود. گفت: یادت باشه همیشه دخترا مقصرن. و بعد تاکید کرد: همیشه!

به مبل تکیه داد و خندید. هنوز نگاه خیره‌اش روی الهام بود. گفت: نانسی رو همین جا دادگاهی کردیم. بین دوستاش!

و با دست به عروسک‌های گوشه‌وکنار اتاق اشاره کرد. ادامه داد: دکتر واتسن قاضی و مجری حکم بود.

این بار هیجان‌زده به دخترک نگاه کرد و پرسید: بگم چه‌طوری مجازات شد؟

الهام حتی پلک هم نمی‌زد. ناباور، گیج و شوکه بود.

افشان بی‌توجه به ترسی که در نگاه او لانه کرده بود، گفت: دارش زدیم!

الهام با این حرف بی‌نفس و طولانی پلک زد. همه وجودش می‌لرزید و یاد آن عروسک دارزده اتاق از ذهنش کنده نمی‌شد.

ناخواسته پرسید: تو اتاق من؟

افشان لبخند زد. سرش را تکان داد و گفت: لازم بود تو محل جرم مجازات بشه!

اشک در چشم الهام می‌درخشید. زمزمه‌وار پرسید: اون تو اتاق من گناه کرده بود؟

افشان این‌بار تندتند سرش را تکان داد. پلک زد و به سردی نگاه عروسک‌های اتاقش جواب داد: توی همون اتاق، روی همون تخت، نانسی لرد رو فریب داد!

اشک بالاخره از چشم الهام چکید. سرش کج شده بود. سعی کرد آب دهانش را ببلعد، اما دهانش خشک خشک بود. دستش روی دسته مبل مشت شد و با صدایی که به سختی از حنجره‌اش بیرون می‌ریخت، پرسید: نانسی... منم یا... تو؟

لب‌های افشان به لبخندی عمیق کش آمد، اما هم‌زمان اشکی
هم روی گونه‌اش چکید. دستش را روی پاپیون یقه پیراهنش
مشت کرد و لب زد: منم... و... تو!

چشم‌هایش را بست. صورتش حالا خیس بود. گفت: نانسی تویی
که... بهادر رو فریب دادی!

دست الهام روی دسته مبل محکم شد، اما افشان با آن چشم‌های
بسته دوباره لب زد: نانسی منم... وقتی... پدرم و فریب دادم!

الهام هم بی‌نفس چشم‌هایش را بست.

حالا به‌وضوح می‌توانست نفس‌های بلند افشان را بشنود و
تیک‌تاک ساعتی را که کنج اتاق بود.

باران می‌بارید و صدای چک‌چکش در ناودان سکوت کوتاه
بینشان را می‌شکست.

یک‌باره عروسی از محفظه ساعت بیرون آمد و گفت: کوکو...

کوکو...!

خلسه سنگین الهام شکست و وحشت‌زده به مرغ عروسی ساعت
نگاه کرد. همان‌وقت دلک آن سوی اتاق محکم و پی‌درپی روی

طبلش کوبید و پرنسس روی پایه دستهایش را به هم زد. اسب دیوید شیهه‌ای کشید و دخترک کک‌ومکی روی میز سوت بلندی زد.

نگاه خیس الهام هر لحظه گوشه‌ای از اتاق را می‌کاوید. قلبش تند می‌کوبید؛ هم از ترسی که تمامی نداشت و هم از وهم واقعیتی که در داستان افشان جا خوش کرده بود. صدای زنگ در که بلند شد، نفسش رفت. به در باز اتاق نگاه کرد و پیرمرد را دید که با قدم‌هایی سست به سوئی می‌رفت. دوباره به افشان نگاه کرد.

او دستمال را زیر پلکش می‌کشید. دوباره آن لبخند را به لب‌هایش سنجاق کرده بود. نفس بلندی کشید و با آن لحن پیچ‌گونه‌اش پرسید: می‌خوای بدونی نطفه‌ تو کجا بسته شد؟ الهام حرفی نزد. تنش حالا داغ بود. خیره به او نگاه می‌کرد و هر لحظه منتظر بود افشان دهان باز کند.

او از روی مبل بلند شد. به دامن فونش دست کشید و وقتی به دخترک زل زده بود، با لبخندی که حالا نجسب و غریبه به نظر می‌رسید، گفت: توی زندون؛ وقت ملاقات خصوصی مادرت با امیروالا!

-سلام!

نگاه افشان از الهام گذشت و درست پشت سر او دوخته شد به چاوش!

الهام اما منگ بود.

بی‌اراده از روی مبل بلند شد و روی پاشنه پا به عقب چرخید. چاوش را دید، اما صدای افشان در ذهنش تکرار می‌شد: توی زندون...

چشم چاوش باریک شد. با ابروهایی پرگره جلو آمد و بی‌مقدمه پرسید: تو این جا چی کار می‌کنی؟

مقابلش ایستاد و دستش را گرفت. اخم کرد. دستش را روی پیشانی او گذاشت و با نگرانی صدا زد: الهام!

دخترک پلک زد. صدای افشان هنوز با او بود: وقت ملاقات
خصوصی مادرت با امیروالا...!

لبهای خشکش را به هم مالید. سرش گیج می‌رفت. چاوش با
خشم کیسه داروهایی را که برای افشان آورده بود، روی مبل رها
کرد و دستش را دور کمر الهام حلقه کرد.
نگاهش به افشان شماتت‌بار بود.

وقتی او را به سوی در می‌برد، در نگاه افشان اخم‌آلود گفت: جواب
امیرمنصور رو خودت می‌دی!
افشان با نگاهی متبسم بدرقه‌شان کرد.

صدای قدم‌هایشان را می‌شنید و بعد پیرمرد بود که در پشتی
ساختمان را باز کرد.

افشان چشم از جای خالی آنها گرفت و به عقب چرخید. حالا
دیگر لبخند نداشت.

به سوی کمد رفت و در را آهسته باز کرد. باران هنوز می‌بارید و
گاهی رعدی سینه آسمان را می‌شکافت.

او خیره به عروسک پیری که توی قفس بود، زمزمه کرد: کاش
تو واقعیت هم می‌تونستم مجازاتت کنم لرد!

چشم‌هایش را بست و این‌بار در سکوتی که با بارش وحشیانه
باران می‌شکست، لب زد: بابا!

پرادوی چاوش پشت عمارت قدیمی معتمد پارک بود.

او دخترک را با آن تن مچاله و لرزانش روی صندلی جلو نشاند
و ماشین را دور زد.

کنارش جا گرفت و بارانی بلندش را روی او انداخت. بخاری را
روشن کرد و قبل از این‌که حرکت کند، صدا زد: الهام!
دخترک نگاهش می‌کرد.

لب‌هایش به هم می‌خورد و صدای به هم خوردن دندان‌هایش قطع
نمی‌شد.

چاوش با خشم مشتش را روی فرمان کوبید و با صدایی بلند و
پر اخم پرسید: تو چی فکر کردی تنهایی اومدی خونه این زن
سایکوتیک؟

ناآرام بود.

دستش به سوی سوئیچ رفت، اما الهام به بازوی او چنگ زد و زیر نور کم‌رنگی که از تیر برق کوچه توی ماشین می‌تابید، با نگاهی درمانده و خیس، کوتاه پرسید: بابام چه جوری مرد؟

باز و بسته شدن حفرات بینی چاوش را می‌دید و دستش دور فرمان هر لحظه بیشتر مشت می‌شد، اما این‌ها مهم نبود؛ نه مقابل سوالی که کسی جوابش را نمی‌گفت.

اشک روی گونه‌اش چکید و با قلبی که از ریتم خارج شده بود، محکم‌تر به دست او چسبید و نالید: به چی قسم بخورم دکتر؟ به... به روح شقایق...

چاوش چشم‌هایش را بست و الهام با آن حال پریشانش لب زد: به خاطر شقایق... بهم بگید دکتر... بابام چه جوری مرد؟

او چشم باز کرد. صورتش سرخ بود.

از خشم، از درماندگی، از کلافگی؛ چه فرقی می‌کرد؟ مهم رازی بود که قرار بود او افشایش کند.

دست الهام را میان دست بزرگش گرفت و گفت: می‌گم بهت،
اما... اما هر وقت آرام شدی.

-من آرامم!

این را الهام تند و هولکی گفت، اما چاوش فقط سرش را تکان
داد.

بارانی‌اش را دوباره تا روی شانه‌های او بالا کشید و با سستی
استارت زد.

وقتی راه می‌افتاد، سنگینی بار دنیا را روی شانه‌هایش حس
می‌کرد.

شاهین پشت میز نشسته و در حال جستجو در آرشیو پرونده‌های
سازمان بود. فایل‌ها را یکی بعد از دیگری رد می‌کرد و نگرانی‌اش
هر لحظه بیشتر می‌شد.

اداره خلوت بود.

همکارانش رفته و فقط نیروهای شیفت مانده بودند. نگاه او روی پرونده کلاسه آ_۴۲۸ ثابت ماند.

یک دستش را زیر چانه زد و روی فایل کلیک کرد.

کمی بعد نگاهش دوخته شد به تصاویر خون آلود و قدیمی جسدی که روی زمین بود.

عکسها را آرام رد می کرد. تصاویر نیروی انتظامی از زوایای مختلف بود. گاهی جاوید را می دید با چشمهایی که انگار تا رستاخیز باز مانده بود و گاهی نگاهش می چسبید به دست او که انگار زمان مرگ مشت شده بود.

لبش را تو کشید و این بار زل زد به چاقویی که درست میان سینه او فرو رفته بود.

یک ضربه!

جاوید معتمد با یک ضربه مستقیم به قلب کشته شده بود.

پایین تر امیروالا علامیر خیره به دوربین بود. اولین تصاویرش را سر صحنه جرم گرفته بودند. چهره اش منقبض بود؛ عاری از هر

حسی!

ته آن نگاه نه می شد ترس را دید و نه خشم را.
اما در عکس های بعدی که در آگاهی از او گرفته بودند، نگاهش
درمانده بود.

شاهین به عکس نیم رخ او نگاه کرد. شماره آگاهی در گردنش
بود و نگاه او انگار به جایی در ابدیت دوخته شده بود.
شاهین این بار به اثر ده انگشت او در پرونده نگاه کرد و بعد فایل
را پایین تر کشید.

موبایلش زنگ می خورد.

بدون این که چشم از مانیتور بگیرد، جواب داد: بله؟
حمیده خانم بود. با مهربانی مادرانه اش گفت: سلام پسرم.
-سلام. خوبید؟

-ممنونم. شاهین جان کجا موندی پس؟ نمیای خونه؟

او به ساعت مچش نگاه کرد.

از نه گذشته بود. پرسید: می خواهید شام بخورید؟

-آره مادر جون. بابات باید قرصاشو بخوره.

- شما بخورید. من احتمالا دیرتر میام.

حمیده مکثی کرد و بعد با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

او لبخند زد: نه مامان. نگران نباش. یه کم کارام عقب افتاده. سعی می کنم زودتر بیام.

-باشه پسرم. مواظب خودت باش.

تماسشان قطع شد و شاهین موبایل را روی میز گذاشت. شیدا را خودش رسانده بود منزل؛ درست بعد از خروج از مرکز خرید آسمان در دروس!

روی نوشته ای زوم کرد. گزارش پلیس آگاهی بود. نوشته بود: قتل در ساعت دوازده و سی دقیقه نیمه شب توسط حشمت مولایی، سرایدار کارخانه، به پلیس گزارش شد. نگاهش پایین کشیده شد.

درست جلوی در انبار بزرگ کارخانه، جایی که معتمد در آن به قتل رسیده بود، رد ماشین به جا مانده بود. چانه اش را بالا کشید.

این نمی‌توانست مدرک مستدلی باشد؛ همان‌طور که آن زمان مأموران آگاهی روی آن مکث نکرده بودند.

ناخنش را زیر دندان‌ش گرفت. فکرش درگیر شده بود. طبق نظریه کارشناس آگاهی آثار به جا مانده، متعلق به لاستیک یک ماشین سواری بود.

او این‌بار به تصاویر انبار کارخانه آدم‌برفی چشم دوخت. ماشین جاوید را جلوی دفتر مدیریت یافته بودند. آن وقت شب هم لیفتراک یا ماشین باربری فعال نبود.

گوشه چشمش چین خورد و دوباره فایل را پایین کشید.

امیروالا سر صحنه جرم به قتل اعتراف کرده بود.

پرونده قتل جاوید معتمد، پرونده قطوری نبود. قاتل سر صحنه بازداشت شده، همان‌جا اعتراف کرده و همه شواهد علیه‌اش بود.

همسر جاوید، افشان علامیر، به نیابت از خاندان معتمد که ساکن خارج از کشور بودند، تقاضای قصاص کرده و در مقابل اصرار و التماس خانواده‌اش مبنی بر گذشت، بر خواسته‌اش اصرار ورزیده بود.

او دست توی جیبش کرد و کپی بلیط بهادر را بیرون آورد. تاریخ برگشت او از مشهد، برابر با روز قتل جاوید بود.

خسته و بی نتیجه از بایگانی خارج شد و دستی به صورتش کشید. با تلفن اتاقش شماره‌ای گرفت و کمی بعد با لحنی دستوری گفت: سروان کریمی، لطفا در اولین فرصت با همکاری سازمان ثبت احوال مشخصات زنی به اسم مهناز سلیمانی رو برام اعلام کنید.

کریمی چشمی گفت و پرسید: غیر از اسم، مشخصات دیگری ندارید جناب سرگرد؟

-یه شماره موبایل دارم و البته...

به عکسی که همین امشب از سردر مرکز خرید آسمان گرفته بود، نگاه کرد. ادامه داد: گویا مالک یک مرکز خرید در خیابان دروس هستن به اسم آسمان.

-سعی می کنم پیدااش کنم.

-منتظرم.

تماسشان قطع شد و او از پشت میز بلند شد. وقتی کتش را می پوشید دوباره به ساعت نگاه کرد. منتظر تماس الهام بود. موبایلش را برداشت، اما قبل از این که شماره او را بگیرد، نام سردار روی صفحه موبایلش حک شد.

ابرویش بالا پرید و به سردی جواب داد: سلام سردار.

صدای او با مکث رسید: سلام. کجایی بهرامی؟

او بی اراده اخم کرد و جواب داد: اداره ام سردار.

امیرمنصور توی ماشین بود. با کلافگی در خیابان چشم چرخاند و گفت: با منزل تون تماس گرفتم. الهام اون جا نبود.

نگاه شاهین باریک شد و جواب داد: ساعت هفت فهمیه خانوم بلیط برگشت داشتن. الهام... خانوم، قرار بود بعد از سوار شدن مادرش برگرده منزل شما.

-نیومده خونه!

شاهین ناباور سرش را بالا گرفت و بی اراده به در بسته اتاقش زل زد.

امیرمنصور مکثی کرد و بعد با صدایی بلندتر از قبل و لحنی تند پرسید: راستش و بگو؛ پیش توئه؟

او به سوی میزش رفت و با همان تندی جواب داد: حالتون خوب نیست سردار!

-وقتی سوال می‌پرسم فقط جوابم و بده.

او کیفش را برداشت. وقتی با قدم‌هایی بلند به سوی در می‌رفت، جواب داد: پیش من که نیست، اما دارم به این فکر می‌کنم دختری که تو مشهد، تو شرایط خونه آدمی مثل بهادر فراهانی، برای خندیدن دنبال بهانه بود، به کجا رسیده که تو منزل پدریش حتی لبخند روی لبش نمیاد.

از اتاق خارج شد و سربازی وسط راهرو برایش پا کوبید. او بدون نگاه به سرباز با قدم‌هایی تند به سوی راه‌پله راه افتاد و منصور پشت خط با حالی نگران گفت: جواب این درشت‌گویی تو رو سر وقتش بهت می‌دم، اما اگه با تو تماس گرفت به من اطلاع بده. منتظر جواب او نشد و تماس را قطع کرد.

شاهین از پله‌ها پایین رفت. نگرانی هر لحظه بیشتر به وجودش چنگ می‌زد.

نرسیده به ماشین برای دومین بار با موبایل الهام تماس گرفت، اما هر بار خاموش بود.

پشت فرمان نشست و لحظه‌ای به تاریکی محوطه چشم دوخت.

برای پیدا کردن الهام کجای این شهر بزرگ را باید می‌گشت؟ موبایلش به صدا درآمد و او با عجله به صفحه روشن گوشی نگاه کرد. اما با دیدن نام شیدا نومید شد.

یقیناً او می‌خواست خبر تماس منصور را بدهد.

وقتی راه می‌افتاد جواب داد: بله!

لرز چانه‌اش آرام نشده بود و صدای به هم خوردن دندان‌هایش میان رعد و برقی که گاهی سینه آسمان را می‌شکافت گم می‌شد.

گلابتون لحاف سنگین را روی او کشید و کنارش نشست. دستش روی پرزهای مخمل لحاف بود که آرام و نرم پرسید: هنوز سردته؟

او از لب لحاف نگاهش کرد و سرش را محکم تکان داد.
چاوش با قدم‌هایی سنگین وارد اتاق شد. سرم و وسایل تزریق
در دستش بود.

سرم را به میخی روی دیوار آویزان کرد و کنار رختخواب او روی
زمین نشست. گلابتون با نگرانی پرسید: دختره چش شد یهو؟
او با طمأنینه سرم را برای تزریق آماده می‌کرد که جواب داد:
چیز مهمی نیست مادر. فشارش پایینه. یه سرم و تقویتی بگیره
درست می‌شه.

و بعد بدون این که سرش را بلند کند، ادامه داد: فکر کنم آب
خورشت ته کشیده.

گلابتون نفس بلندی کشید. دستش را روی پیشانی الهام گذاشت
و با مهربانی گفت: نترس دختر جون. تا خود صبح پشت می‌مونم.
باشه؟

او بدون جواب چشم‌هایش را بست و پتو را تا روی سرش بالا
کشید. در تاریکی نگاهش باز هم افشان بود میان عروسک‌هایی
که هر کدام خیره نگاهش می‌کردند.

چاوش نگاهی گذرا به قدم‌های لنگ مادرش انداخت. در اتاق که بسته شد، او هم آهسته لحاف را کنار زد.

الهام با ترس و رنگی پریده چشم گشود و چاوش وقتی بازوی او را روی تشک مقابل خودش دراز می‌کرد، زمزمه‌وار گفت: چرا هر چی می‌شه، کله پا می‌شی؟

گارو را دور بازوی او بست و وقتی روی رگش ضربه می‌زد، خیره در نگاه مات او سرش را تکان داد و ضربه بعدی را محکم‌تر زد.

الهام با حس درد و ترسی که از سوزن تزریق‌نشده در جانش دویده بود، لبش را محکم گزید و چاوش کلافه از حالی که به آن دچار بود، پنبه آغشته به الکل را روی رگ او کشید.

لحظه‌ای بعد الهام با درد سرش را به جانب دیگر چرخاند و ناله‌اش در گوش چاوش پیچید.

او عصبی بود.

چسب را روی سرنگ زد و به پلک‌های لرزان او نگاه کرد.

نتوانست خوددار باشد. چانه او را به سوی خود کشید و در نگاه بی‌رمق او پرسید: خوبی؟

چانه او می لرزید. لب زد: نه.

چاوش اخم کرده بود. دلیلش نه ناتوانی این دخترک محزون در مقابل مشکلات که ناآرامی درونی خودش بود.

لبش را تو کشید و با لحنی که از حال عصبی اش تأثیر گرفته بود، پرسید: می خوای یه آرام بخش بزنم بخوابی؟

او سرش را تکان داد و با ناتوانی پرسید: شما به دیدن افشان می رید؟

او سرش را تکان داد.

نفس بلندش را فوت کرد و جواب داد: افشان بیمار یکی از دوستانم در خارج از کشوره. وقتی میاد ایران من درمانشو پیگیری می کنم.

-بیمارش چیه؟

او شانه بالا انداخت: افسردگی حاد که در شرایط غیرعادی به توهم می رسه.

سرش را تکان داد و گفت: یه مبحث پیچیده در علم روان شناسی.

این را گفت و بدون این که فکر کند، به دست او ضربه‌ای زد و
اخم‌آلود پرسید: تو چرا بدون اطلاع به دیدنش رفتی؟
-دکتر!

-جواب منو بده!

اشک او تا کنار گوشش کش آمد و زمزمه کرد: چیزهایی هست
که به من نمی‌گید.

موبایل چاوش توی جیب پیراهنش می‌لرزید.

او با تانی چشم از دخترک گرفت و موبایلش را بیرون آورد. دیدن
نام امیرمنصور به خشمش افزود.

بدون این که جواب تماس او را بدهد، موبایل را کنار تشک
گذاشت و دوباره به چشم‌های محزون الهام زل زد. نگاه دخترک
خیس بود و او ناتوان بود از آرام کردن دخترکی که بین واقعیات
کتمان زندگی‌اش گم شده بود.

دستمالی از جیبش درآورد و آن را زیر پلک او کشید. پرسید:
چیو می‌خوای بدونی؟

الهام پلک زد و اشک دیگری از گوشه چشمش سر خورد. نجوا کرد: همه چیزو.

موبایل چاوش دوباره می لرزید. نگاهش پایین افتاد و این بار با دیدن نام تیرداد، کلافه شد.

موبایل را برداشت و از کنار رختخواب الهام بلند شد.

به سوی پنجره رفت و جواب داد: الو!

صدای تیرداد پر از نگرانی بود: سلام دکتر. خوبید؟

-دنبال الهام می گردی؟

-پیش شماست؟

-لواسونیم.

این را چاوش گفت و به وضوح صدای نفس بلند تیرداد را شنید.

دستی به صورتش کشید و آرام تر گفت: امشب دورشو شلوغ

نکنید. آروم که شد، خودم برش می گردونم زعفرانیه.

تیرداد با نگرانی پرسید: چی شده دکتر؟

-کار نداری؟

جواب تیرداد با مکث و لحنی نومید رسید: مواظبتش باشید.

-خداحافظ.

چاوش تماس را قطع کرد و در تاریکی شیشه به خودش زل زد. نگاهش از موهای جوگندمی شده‌اش گذشت و روی ریش پروفسوری سایه‌روشنش مکث کرد. حالا یک مرد پنجاه و چندساله تنها بود بدون امید به فردایی که می‌رسید.

الهام با صدایی بی‌رمق گفت: دکتر!

او با مکث چشم از تصویر میان‌سالش گرفت و به عقب برگشت.

بی‌مقدمه پرسید: با فال قهوه موافقی؟

او سر تکان داد: جواب سوالاتم بدید.

چاوش همان‌جا روی رف پنجره نشست و نگاهش کرد. جواب

داد: حرف‌هایی رو که بیست و دو سه ساله کسی بهت نگفته چرا

من بگم؟

نگاه دخترک از هجوم اشکِ نچکیده می‌لرزید. لب زد: تو با اونا

فرق داری.

چاوش با حالی پریشان نفسی کشید و در سکوت پاکت سیگارش را بیرون آورد.

کلافه‌تر از آن بود که به محیط بسته و دود سیگار بی‌اندیشد.

کمی بعد پکی به سیگارش زد و دوباره نگاهش دوید سوی موبایلی که ویزوئیز می‌کرد. نام امیرمنصور را که دید، بی‌حوصله آن را خاموش کرد و روی رف گذاشت.

از لب پنجره بلند شد و جلو رفت. کنار او نشست و دستش را روی دست سرد دخترک گذاشت. بی‌مقدمه پرسید: بریم سفر؟ نگاه الهام بی‌حالت در نگاه او دود می‌زد.

چاوش لبخند زد؛ سرد و کم‌رنگ. ادامه داد: زمستون شمال و دیدی؟

لب‌های دخترک آرام جنبید: نه.

تبسم چاوش عمیق‌تر شد و گفت: یه خونه روستایی دارم تو گیلان. از اونا که سقف‌شون سفالیه. بریم بین مرغ‌ها و اردک‌ها؟

الهام ناباور پرسید: تنها؟

لبخند چاوش پر زد و خود را کمی عقب کشید. پرسید: از من می ترسی؟

او طولانی نگاهش کرد و بعد دوباره لب زد: نه! چاوش سرش را تکان داد. وقتی از کنار او بلند می شد، گفت: جواب سوالاتو شمال می دم.

به سوی در می رفت که الهام پرسید: کجا می رید؟ -می رم قهوه درست کنم.

چاوش با این حرف از اتاق خارج شد و الهام به سوی پنجره برگشت. ننه گلابتون درست مقابل در دستشویی ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می کرد.

الهام با نفسی بلند چشم از او گرفت و به موبایل خاموشش نگاه کرد. در حال شارژ بود، اما میلی به روشن کردن آن نداشت.

شاهین با کلافگی موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و در خیابان بارانی چشم چرخاند. نگرانی و بلا تکلیفی دیوانه اش کرده بود.

بلوار را دور زد، جایی کنار خیابان توقف کرد و شمارهٔ امیرمنصور را گرفت. او با تأخیر جواب داد. لحنش مثل همیشه غریبه و دور بود: بله.

-سلام سردار.

-سلام.

شاهین با کلافگی دستی به موهایش کشید و با تردید پرسید: از الهام خانوم خبری نشد؟

جواب امیرمنصور با مکث به گوشش رسید: رفته لواسون، منزل چاوش!

شاهین پلک زد. از سکوت سردار مقابل نگرانی‌ای که خود به جانش انداخته بود، عصبی بود. نفس بلندی کشید و گفت: ممنونم. نگران بودم. مرسی.

-خداحافظ.

امیرمنصور زود تماس را قطع کرد و او لحظه‌ای به تاریکی خیابان زل زد.

نتوانست خوددار باشد. وارد پیامک‌های شیوا شد و نوشت: آدرس منزل مادر دکتر چاوش رو داری؟

پیام را ارسال کرد و راه افتاد. نرسیده به تقاطع جواب شیوا رسید: لواسون، خیابان معلم...

نگاه شاهین میانه خواندن پیامک بالا آمد. چراغ سبز شده بود و راننده‌ای پشت سرش بی‌امان بوق می‌زد.

او از سر تقاطع دور زد و زیر بارانی که می‌بارید سرعتش زیاد شد.

همان‌وقت چاوش زیر سایبان خانه به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود.

صدای باز شدن در را نشنید. تنها یک‌وقتی چشم از فنجان و خطوط درهم قهوه گرفت که گلابتون با لچکی سفید دور سرش، کنار او ایستاد و دست‌هایش را روی نرده‌های چوبی گذاشت. نگاهش خیره به انتهای شب بود. بدون این‌که به پسرش نگاه کند، پرسید: حواست هست داری چی کار می‌کنی؟

او بی‌توجه به سوال مادر، زمزمه کرد: تو فالم مسافر افتاده.

نفسی کشید و آرام تر لب زد: چند وقته که مسافر می بینم.
گلابتون به تندی جواب داد: مسافر تو این دختر جوون نیست.
چاوش از رمق افتاده دستش را پایین آورد. حالا هر دو خیره بودند
به بارانی که از لب سایبان ایوان روی زمین می چکید. نجوا کرد:
کسی چه می دونه؟ شاید سهم من از ادامه زندگی همین دختر
باشه!

گلابتون به سوی او چرخید و خیره به نیم رخ او جواب داد: آه
ارغوان دنبالته. نفرین یکی دیگه رو به جون نخر. خودخواه نباش
پسر.

این را گفت و با خشم فنجان را از دست او کشید. به داخل
برگشت، اما چاوش هنوز با تنی منقبض و افکاری مشوش به
باران خیره بود.

این را گفت و با خشم فنجان را از دست او کشید. به داخل
برگشت، اما چاوش هنوز با تنی منقبض و افکاری مشوش به
باران خیره بود.

الهام به همان سو نگاه می کرد.

از پشت شیشه‌های بلند و لک‌گرفته اتاق منزل ننه‌گلابتون به باران چشم دوخته و فکر می‌کرد کجای این قصه عجیب ایستاده بود.

این روزها ذهنش انتخابی عمل می‌کرد.

خاطره آن خنده‌های بی‌دغدغه با شیدا و آن کوچه‌گردی‌های کودکانه همیشه با او بود. خاطره یخمک خوردن‌هایش جلوی مغازه اکبرآقا و خاطره گشت‌وگذارش با شیدا و شاهین چیزی نبود که از ذهنش پاک شود.

آش‌های نذری حمیده‌خانم، وانت روباز ممدآقا و موهای که وقتی با شیدا پشت آن می‌نشستند و وقت چرخ زدن در خیابان‌های مشهد، بازیچه باد می‌شد، خاطره مدرسه رفتن‌ها، سوالاتی که شاهین برایش حل می‌کرد، خاطره پیراهن‌های گل‌داری که یک‌وقتی حمیده‌خانم برای او و شیدا می‌دوخت و ذوق شبیه شدن با او تا بی‌نهایت، چیزی نبود که از یادش برود.

DONYA EMAMNOE

آه کشید و فکر کرد در گذر روزهای کودکی و نوجوانی، پررنگ‌تر از مادرش و آقابهادر و حتی خواهرانش، از خانواده بهرامی خاطره داشت.

چشم‌هایش را بست.

ورِ روشن مغزش آگاهانه گوشه‌ای از خاطراتش را عقب می‌راند. اما سوی تاریک آن ذهن همیشه بیدار و شوریده با وحشی‌گری می‌کشیدش به پشت دیوارهای خانه بهادر؛ گاهی توی آشپزخانه، گاهی توی اتاق و گاهی توی حمامی که او هر بار پا تویش گذاشت، با درماندگی و وحشت درش را قفل کرد و در همه این سیاهی و نکبت، بهادر هم بود.

گاهی با لبخندی فریبنده، گاهی با پفکی در دست و بیشتر وقت‌ها با اخمی تند و ترس‌آلود.

چانه‌اش لرزید و چشم باز کرد.

افشان گفته بود: همیشه دخترها مقصرند.

و او به دخترک ده یازده ساله‌ای فکر می‌کرد که با آن پاهای لاغر و سبزه و چرک و موهای همیشه آشفته و شانه نخورده هیچ درکی از فریب نداشت.

و بهادر همیشه بود؛ با نگاهی که لعنتی انگار هیچ وقت به سیری نمی‌رسید.

نفهمید کی در دام خواب افتاد.

میان کوچه پس کوچه‌های مشهد می‌دوید. می‌توانست صدای خنده‌هایش را بشنود و صدای فهمیه را که به سینه‌اش می‌کوبید: جز جیگرزده، کوچه نرو.

و باز هم خودش بود که با روسری بزرگی که زیر چانه گره زده بود، با آن پیراهن گل‌دار نه‌چندان تمیز با نخ بادبادکی که شاهین برایش درست کرده بود، بی‌امان می‌دوید و خیره به آسمان می‌خندید. اما وسط خوابی که کابوس بود، دستش روی سینه‌هایش مشت شد. همان جور که بهادر ته کوچه آشتی‌کنان دست به اندام او کشیده بود.

بی‌نفس چشم باز کرد و صدای بلند زنگ در گوش‌هایش پیچید.

صورتش خیس عرق بود و هنوز گیج بود بین واقعیت بیداری و وهم خواب.

دست روی بدنش کشید و نگاهی به روی تیرگی بلوز پشیمی‌اش پایین آمد. سال‌های بلوغ چقدر دلش خواسته بود تیغ زیر سینه‌هایش بگذارد و آنها را از ته ببرد.

نگاه‌های بهادر رنجش داده بود و او هر بار جلوی فهمیه لب باز کرده بود، مادر وقت شیر دادن به خواهرش انگشت روی لب گذاشته و گفته بود: هیس!

این که توی سینه‌اش می‌کوبید قلب نبود.

نبض تند خاطرات نفس‌گیری بود که از کودکی و نوجوانی با او کش آمده تا به حجم سنگینی توی مغز و قلبش بدل شده بود. حجمی که می‌توانست آن را به هزار چیز تعبیر کند؛ از عقده سال‌های به فنا رفته گذشته گرفته تا بغض محبت مادرانه‌ای که هیچ‌گاه سهم او نبود.

با سستی به پنجره خیس و تاریک نگاه کرد.

نمی‌توانست درست ببیند.

دوباره چشم‌هایش را بست و پشت به پنجره چرخید.

چاوش میان درگاه حیاط ایستاده بود و به شاهین نگاه می‌کرد.

او لبخند به لب نداشت. بودن الهام در منزل غریبه‌ای مثل او جایی برای تظاهر نگذاشته بود.

سلامی کرد و کوتاه گفت: اگه اجازه بدید می‌خوام خانوم علامیر رو ببینم.

نگاه چاوش از چشم‌های بی‌حالت و جدی او گذشت و پایین‌تر آمد. جوان زیر بارانی که حالا شلاقی بر سر شهر فرو می‌ریخت ایستاده و موها و سرشانه‌هایش خیس بود.

از مقابلش کنار رفت و نه‌چندان محکم جواب داد: بفرمائید.

شاهین با مکث قدم داخل حیاط گذاشت و وقتی چاوش در را می‌بست، نگاه او به پنجره‌های بلند و چوبی منزل بود. حالا درست زیر سایبان ورودی در بودند.

چاوش زودتر از او راه افتاد و وقتی با قدم‌های تندش به سوی خانه می‌رفت، بلندتر گفت: بیائید داخل. خیس می‌شید.

او ریموتش را توی جیبش گذاشت. شیشه‌های عینکش خیس بود و قطرات آب روی آن شره می‌رفت.

از بین باغچه‌های لخت گذشت و روی ایوان کفش‌هایش را درآورد.

چاوش جلوی در باز خانه ایستاد و تعارف کرد: از این طرف.

شاهین این بار وقت ورود زمزمه کرد: مزاحم شدم.

چاوش جوابی نداد. در را پشت سر او بست و شاهین یخ‌زده از سرمای هوای بیرون دست‌هایش را در هم مشت کرد.

چاوش به سویی رفت و گفت: الهام این جاست. تشریف بیارید لطفا.

گوشه چشم شاهین چین خورد. صمیمت آن «الهامی» که از لب‌های دکتر بیرون آمده بود، خوشایندش نبود.

به دنبال او می‌رفت که با دیدن پیرزنی که لچکی سفید و ریشه‌دار دور سر و گردنش پیچیده بود، سرش را تکان داد و زمزمه کرد: سلام.

جواب گلابتون بلندتر و محکم‌تر بود: سلام.

و بعد صدای چاوش آمد: تونستی بخوابی؟

شاهین چشم از پیرزن گرفت و با قدم‌هایی آهسته به دنبال چاوش رفت.

میان درگاه ایستاد و به تلاش چاوش برای بالا آوردن متکا پشت دختر همسایه چشم دوخت.

الهام جای سرنگ سرم را روی بازویش مالید و بعد یک‌باره او را دید. هر دو ابرویش بالا پرید و با لبخندی بی‌رمق گفت: سلام.

او این‌بار سر تکان داد. با مکث راه افتاد و وقتی جلو می‌رفت، باز هم نگاهش به چاوش بود که سرم خالی و به‌هم‌ریختگی تزریقات را جمع می‌کرد.

چاوش بی‌توجه به حضور او، به نگاه خسته‌الهام لبخند زد و گفت: می‌رم براتون چای بیارم. تو چیزی نمی‌خوای؟

جوابش تبسم سرد دخترک بود و سری که به نشانه منفی تکان داد.

شاهین با نگاهی سنگین چاوش را تا جلوی در دنبال کرد و وقتی در بسته شد، نفسش را بیرون داد.

کنار رخت‌خواب الهام نشست و دور از چشم هر مزاحم و غریبه‌ای، خیره و طولانی نگاهش کرد. گلابتون هنوز توی راهرو بود.

چاوش را که دید، با شک پیچ کرد: این جوون کیه؟ او با سبدی پر از دارو و الکل از کنارش که می‌گذشت، به طعنه جواب داد: یه عاشق ناشی!

گلابتون متحیر سرش را تکان داد و به سوی اتاق کرسی راه افتاد. الهام معذب از خیرگی نگاه شاهین، خجالت‌زده لبخند زد و پرسید: چرا این جوری نگام می‌کنی؟

او پلک زد و لب‌های خشکش از هم باز شد. بی‌حاشیه پرسید: من کی برات غریبه شدم الهام؟

نگاه دخترک روی صورت سرد و موهایش که از حجم باران خیس و براق دیده می‌شد، دوری زد.

لبخندش حالا غم داشت.

جواب داد: وقتی به گذشته فکر می‌کنم، تو همیشه هستی. توی تمام روزهای زندگیم، از بچگی تا همین چند ماه پیش، تو همیشه هستی.

صدای شاهین زخمی و سرد بود. پرسید: پس چرا این قدر ازم دور شدی؟

برق خیس چشم دختر همسایه را دید، اما رهایش نکرد. جلوتر رفت و دست او را توی دستش گرفت. وقتی پوست او را نوازش می‌کرد، ادامه داد: دیشب یه سوال ازم پرسیدی. راجع به... مرگ پدرت.

او پوزخند زد: تو جواب ندادی؛ عین بقیه.

-دارم روش تحقیق می‌کنم. یه کم صبر کن، خیلی زود جواب سوالتو می‌دم.

او با دست آزادش مویی را پشت گوشش کشید و طعنه زد: راجع به تصادف بابام تحقیق می‌کنی؟

شاهین بالاخره لبخند زد و نرم تر از قبل گفت: عموت حکم انتقالمو داده.

او سرش را به متکا تکیه داد و با خنده‌ای خسته جواب داد: گیر علامیرها افتادی. همه‌شون یه جور اذیت می‌کنن.

شاهین با لبخند گفت: گردنم از مو باریک‌تره اگه دختر علامیرها یه روی خوش نشونم بده.

لبخند از لب الهام پر کشید و وقتی به پلنگ پتو خیره بود، لب زد: دختر علامیرها هنوز خودشو نمی‌شناسه. هنوز حتی نمی‌دونه باباش چه‌طوری مرده.

نگاهش بالا آمد و با غم ادامه داد: امروز عمه‌ای رو دیدم که هذیون می‌گفت. عمویی دارم که با خودش درگیره. مادر بزرگی دارم که بین خواستن و نخواستن نوهش گیجه و... یه پدر که ازش فقط یه اسم دارم و یه سنگ قبر؛ بدون هیچ چیز از گذشته‌ش.

لب‌هایش کش آمد و هم‌زمان اشکی هم با حرکتی کرخت روی گونه‌اش چکید.

لب زد: من اگه جات باشم به حکم انتقال عمو تن می دم و از دختر علامیرها هزار کیلومتر فاصله می گیرم.

فشار دست شاهین دور دست او محکم شد. لبخندش هم این بار گرم تر بود. جواب داد: اتفاقاً می خوام به حکم سردار تمکین کنم. نفس بلندی کشید و با چشمکی نرم شیطنت کرد: ولی جای دوری مثل میناب بدون دختر علامیر می شه جهنم.

صدای زنگ دوباره در خانه پیچید، اما شاهین بی توجه به آن در نگاه الهام پرسید: با من میای میناب؟
الهام با چشمی تر و سری کج نگاهش می کرد.

شاهین بی دل شد و گفت: بگو آره، برم با عموت حرف بزنم.
الهام دستش را بلند کرد و روی ته ریش او کشید. زمزمه کرد: اذیت کردم.

شاهین سرانگشت او را بوسید و با لبخند جواب داد: تلافی همه شونو سرت درمیارم.

دست او پایین افتاد و شاهین لب زد: الی!

صدای قدم‌های چاوش که به سوی در حیات می‌رفت، نگاه الهام را به سوی پنجره کشید، اما شاهین چانه او را به سمت خود کشید و دوباره لبخند زد. نفسی کشید و گفت: سه راه بیشتر نیست. یا با من بمونی، یا نری یا نگهت دارم.

تبسم الهام جان داشت. زمزمه کرد: دیوونه!

-با این دیوونه بمون دختر همسایه.

نگاه الهام آهسته پایین آمد و نجوا کرد: دختر همسایه پر از سواله. بذار به جواب برسه.

شاهین به پلک‌های پایین افتاده او نگاه می‌کرد.

کسی ضربه‌ای به در زد و او دست دخترک را آرام رها کرد. به عقب چرخید و گلابتون با سینی چای و میوه، لبخندزنان وارد اتاق شد.

شاهین از روی زمین بلند شد. کلافه بود از حرف‌های دخترک که انگار با خودش هم قهر بود. لب زد: زحمت دادم.
نه پسر. این چه حرفیه.

صدای چاوش از پشت در راهرو می‌آمد. خبر نداشتند که
امیرمنصور اخم‌آلود و عصبی دکتر را توبیخ می‌کرد: چرا هر چی
زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

چاوش شانه بالا انداخت: نشنیدم.

-دکتر!

این را امیرمنصور با خشم گفت و بعد کت خیشش را از تن
درآورد. چاوش کت او را به آویز زد و مقابلش ایستاد. او هم عصبی
بود. با نگاهی که باریک شده بود، به او زل زد و با صدایی آهسته
و پر از اخم گفت: بعید می‌دونم این بچه تو مشهد این قدر افسرده
بوده باشه.

سرش کج شد: خودت بگو؛ تو که این قدر سرت شلوغه و فرصتی
برای رسیدگی به خواسته‌های برادرزاده‌ جوونت نداری، چرا اونو
از مادرش جدا کردی؟

امیرمنصور با خشم طعنه زد: خونه مادرش امن بود؟
-این همه سال کجا بودی؟ تو اون مرتیکه عوضی، بهادر، رو
نمی‌شناختی؟

منصور پوزخند زد: دایهٔ مهربان‌تر از مادر شدی!
چاوش سرش را تکان داد و بی‌تعارف جواب داد: آره. چون
نگرانشم. چون امروز اگه دیر رسیده بودم، تو خونهٔ خواهر
روان‌پریش با اون حشمت احمق معلوم نبود چه بلایی سرش
می‌اومد.

امیرمنصور ناباور پرسید: رفته بود پیش افشان؟
او سرش را تکان داد و منصور با نگرانی پرسید: چیزی فهمیده؟
-نه. اما الان پر از سواله.

منصور نفس بلندی کشید و چاوش وقتی از او دور می‌شد، ادامه
داد: سوالاتی که باید به جواب برس.

امیرمنصور از پشت سر نگاهش کرد. جواب‌هایی که چاوش از آن
حرف می‌زد، زیر و رو کردن متعفن گذشتهٔ خانواده‌اش بود.

این‌بار نفس حبشش را فوت کرد و به دنبال او راه افتاد.
میان درگاه اتاق ایستاد و نگاهش صاف نشست روی چهرهٔ جدی
و بی‌حالت شاهین بهرامی.

متوجه حضور او نشده بود و حالا دیدن او که کنار رختخواب
الهام ایستاده بود، دنیایی حس متناقض را به جانش سرریز کرد؛
بهت، خشم، کلافگی و البته حیرت.

چشم از او گرفت و وقتی جلو می‌رفت، با اخمی شیرین گفت:
شهر و شلوغ کردی دخترجون. امروز یه شهر دنبالت می‌گشتن.
کنار رختخواب او نشست و گلابتون وقت گذاشتن میوه توی
پیش‌دستی گفت: مگه به هوای این دختر یه سر بیای و به من
بزنی.

او لبخند زد: سرم شلوغه ننه.

او کمر راست کرد. پاهایش درد داشت. وقتی لنگ‌لنگان به سوی
در می‌رفت، غر زد: همیشه یه بونه‌ای داری.

امیرمنصور دوباره به الهام نگاه کرد و او خجالت‌زده جواب داد:
نگران‌تون کردم. ببخشید.

لبخند منصور عمیق بود. دست او را گرفت و رو به شاهین
بی‌تعارف گفت: دیر وقته و هوا بارونیه. بهتره زودتر برگردی
سرگرد.

او با مکث نگاهش را از سردار گرفت و سر تکان داد. الهام نگاهش می کرد. نتوانست سکوت کند. لبخند زد و گفت: مواظب خودتون باشید.

امیرمنصور ناراضی از حرف صمیمانه او سرش را پایین انداخت و شاهین دور از چشم او و چاوش، در جواب دخترک چشمک زد. چاوش برای بدرقه او رفت و وقتی اتاق خلوت شد، امیرمنصور با لحن جدی تری گفت: تو هم پاشو کم کم جمع و جور کن بریم.

الهام به متکا تکیه داد. هنوز ضعف داشت و گوشه ای از سرش نبض گرفته بود. بی حالت و یکباره جواب داد: می خوام برم شمال!

نگاه او باریک شد. حس کرد درست نشنیده، اما الهام ادامه داد: فردا صبح با دکتر می رم روستاشون.

صدای بسته شدن در حیا ط آمد، اما امیرمنصور بی توجه به آن، با اخمی تند پرسید: با اجازه کی چنین تصمیمی گرفتی؟ نگاه الهام شماتت بار بود.

صدای بسته شدن در راهرو که آمد، امیرمنصور با خشم از کنار رختخواب او بلند شد.

الهام با نگاه دنبالش کرد و بعد با نگاهی خالی به شب و باران پشت پنجره زل زد.

با چاوش می‌رفت!

برای رسیدن به جواب سوالاتش، با او حتما راهی می‌شد.

فصل بعد

شاهین متفکرانه به برگه‌ای که سروان کریمی همین ده دقیقه پیش به دستش داده بود، نگاه می‌کرد.

مهناز سلیمانی، فرزند جعفر بود؛ کارشناس رشته گرافیک، بدون فرزند با سابقه یک ازدواج نافرجام که همسرش پنج سال پیش در یک تصادف کشته شده بود.

شاهین به تهریشش دست کشید و به صندلی تکیه داد.

DONYA E MAMNOE

رونوشتی از مدارک شناسایی مهناز ضمیمه برگه بود و او وقت جابه‌جا کردن کپی شناسنامه او، به تصویر صفحه دوم آن نگاه کرد.

همسرش، پیمان رضائی، نام داشت و بعد از مرگ او، مهناز دوباره ازدواج نکرده بود.

شاهین برگه‌ها را روی میز انداخت و گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای را گرفت و کمی بعد گفت: سلام سروان.

مکشی کرد و ادامه داد: یه استعلام دقیق‌تر می‌خوام. با سازمان ثبت اسناد تماس بگیر. تمام املاکی که به نام این خانومه، تمام قراردادهایی که امضا کرده، همه رو می‌خوام.

کریمی بی‌مکث پرسید: شما دقیقا دنبال چه سندی هستید سرگرد؟ شاید بهتر بتونم انجام وظیفه کنم.

او به عادت وقت‌هایی که سبیل داشت، دستی به پشت لبش کشید، اما بعد کلافه از جای خالی آن جواب داد: می‌خوام دقیق بدونم مرکز خرید آسمان در خیابان دروس رو کی و از چه کسی خریده.

-اطاعت می‌شه سرگرد.

-جواب و زود بهم برسون کریمی.

-حتما سرگرد.

شاهین گوشی را سر جایش گذاشت و این‌بار به تصویر سیاه‌وسفید عکس کپی شناسامهٔ مهناز سلیمانی خیره شد.

زن جوانی بود؛ جوان‌تر از آن که مالکیت مرکز خریدی به وسعت آسمان را بدون حمایت کسی به دست آورده باشد.

برگه‌ها را روی میز انداخت و به صندلی تکیه داد. نگاهش از پشت پنجره به پرواز دور دو کلاغی بود که در پهنهٔ دلگیر آسمان اوج می‌گرفتند.

دورتر از او، تیرداد متکا را پشت منیژه مرتب کرد و با لبخندی مهربان پرسید: جات راحت‌ه؟ چیزی نمی‌خوای؟

او خندید. در اتاق چشم چرخاند و جواب داد: بگو فهیمه بیاد! تیرداد وقت صاف کردن پتوی او، لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد و بعد با تأسف نفسی کشید.

منیژه بی توجه به او با شادمانی ادامه داد: بهش بگو لباسای تیردادو از روی بند جمع کنه. یه کم دیگه بارون می گیره.

او کنار تخت صاف ایستاد. نگاهش به منیژه نومید و خسته بود. با این همه با لبخندی بی روح جواب داد: می رم برات آبمیوه بیارم.

-تیرداد!

او فقط نگاهش کرد. روسری گل داری که روی سر منیژه بود، توان پنهان کردن سر بی مویش را نداشت. بال های آن با شلختگی روی سینه آویزانها بود و جای خالی سینه چپش از زیر آن پیراهن نخی بلند معلوم بود.

لبخندش این بار عمیق تر بود. نه چندان بلند جواب داد: جانم. نگاه منیژه از او کنده شد. به سوی پنجره برگشت و به جایی کنار پرده حریر و سفید خیره ماند.

تیرداد رد نگاهش را گرفت. پنجره بلند بود و دری به تراس داشت. نور کم جان آفتابی که پشت ابر مانده بود، تا روی فرش کش آمده و درست همان جا گلدانی روی میز بود.

منیژه با آن لبخند و صدای پر از حسرتش لب زد: به بابا بگو
اسباب بازی‌های نرم بخره. تیردادم داره دندون درمیاره. لثه‌هاش
زخم نشه.

او در سکوت و با دست‌هایی در جیب به سوی در رفت، اما قبل
از خروج، منیژه باز هم صدا زد: تیرداد!

او از کنار در نگاهش کرد و منیژه این بار با نگاهی درمانده پرسید:
چرا اسم تو هم تیرداده؟

او کلافه از آن شرایط عجیب پلک زد و بدون حرف از اتاق بیرون
رفت.

امیرمنصور موافق اقامت منیژه در منزل قدیمی همایون نبود و
حالا او مانده بود با مادری که بین قبول واقعیت و وهم خیال
گیج می‌زد.

موبایلش را درآورد و وقتی دنبال اسم کسی می‌گشت، در یخچال
را باز کرد. کمی بعد با صدایی عصبی پرسید: الو، خانم جعفری،
کجا موندید شما؟

کیسه پرتقال‌ها را توی سینک خالی کرد و خانم جعفری با دست‌پاچگی جواب داد: من شرمندۀ تون شدم آقای سماوات. همین روز اولی بدقول شدم.

صدای او بلند شد: من عذرخواهی نمی‌خوام. الآن فقط می‌خوام این‌جا باشید؛ همین.

-دخترم تب کرده آقای سماوات. آوردمش درمونگاه.

تیرداد خیره به آبی که روی میوه‌ها می‌ریخت، مشتش را لب سینک کوبید. نگرانی، خشم، درماندگی، کلافگی، همه احساساتی بود که آن لحظه با آنها درگیر بود.

با صدایی که یک‌باره پایین آمده بود، گفت: من بهتون گفته بودم کارم ساعت مشخصی نداره. گفته بودم باید برم سازمان. من به شما اعتماد کردم. حالا شما بگید الآن با یه مادر بیمار، دست‌تنها من باید چه کار کنم؟

صدای زن درمانده و نگران بود. جواب داد: من که نمی‌خواستم بدقولی کنم. دخترم یهو مریض شد. شما راضی می‌شید یه بچه

مریض رو بسپرم به صابخونه و بیام پیش مادر شما بمونم؟ اگه
تب بچه من بره بالا...

تیرداد وسط حرف‌های او بی‌حوصله شد و تماس را قطع کرد.
موبایل را روی کابینت گذاشت، هر دو دستش را به لب سینک
تکیه داد و به آبی که در جریان بود زل زد.
شاید حق با امیرمنصور بود.

پرستاری از زنی با شرایط منیژه در منزل کار ساده‌ای نبود.
به سوی میز رفت و با حالی پریشان روی نزدیک‌ترین صندلی
نشست.

تا دو سه ساعت دیگر باید به اداره برمی‌گشت و حالا در
سخت‌ترین شرایط گیر کرده بود.

دستش را به پیشانی‌اش تکیه داد و نگاهش را به سوسکی دوخت
که با عجله زیر کابینت خزید.

DONYAEMAMNOE ***

چاوش ماشین را به کنار جاده کشید. الهام با پتویی سبک در خود جمع شده و به جنگل برفی کنار جاده خیره بود.

چاوش با لبخند پرسید: تا حالا قهوه هیزمی خوردی؟

سر او به سوی چاوش چرخید. حرفی روی زبانش نیامد. چاوش کمربندش را که باز می کرد، گرم تر ادامه داد: حیفه از این هوا استفاده نکنیم. پیاده شو.

زودتر از الهام پیاده شد و او قبل از این که رغبتی برای بیرون آمدن از زیر پتو داشته باشد، با نگاه دنبالش کرد. اما بعد با همان کرختی به انتهای جاده زل زد.

وسط هفته و با وجود سرمای هوا، در آن جاده کوهستانی تردد اندک بود.

نگاه او با وانتی پر از چوب کش آمد. ماشین که از کنار پرادوی چاوش می گذشت، او برای لحظه ای کوتاه صدای ترانه تند بندری را شنید.

پوزخند زد. کاش می توانست به اندازه راننده آن وانت خوش باشد.

دست‌هایش را از زیر پتو بیرون آورد و وقتی از ماشین پیاده می‌شد، چاوش را دید که در حاشیه جاده جنگلی به دنبال هیزم بود.

پتو را روی شانه‌هایش انداخت و بی‌میل جلو رفت.

چاوش صندلی‌های مسافرتی را باز کرده بود. الهام روی یکی از آنها نشست و مچاله در آن پتو دوباره به جاده چشم دوخت. هوا سرد بود و گاهی بادی زودگذر هم به سرمای نمدار هوا می‌افزود.

چاوش با بغلی هیزم برگشت و وقتی آنها را بین دو صندلی روی زمین می‌ریخت، با لحنی بی‌دغدغه و شاد گفت: دخترجون آوردمت وسط جنگل، وسط کوه. حیف نیست تو اون پتو مچاله شدی؟ هوا خیلی هم سرد نیست.

او دو لبه پتو را بیشتر به هم آورد و بی‌حوصله جواب داد: من خیلی با سرما می‌ونه خوبی ندارم.

چاوش کنار هیزم، زانویش را به زمین خیس زد و فندک را زیر کاغذ گرفت. لحظه‌ای بعد کاغذ شعله‌ور را زیر تل هیزم گذاشت و به شعله گرفتن شاخه‌های نازک چشم دوخت.

الهام نومیدانه گفت: چوب خیس که نمی‌سوزد.

او خندید: برم بنزین بیارم؟

الهام لبخند زد: مگه می‌خواید جنگل و آتش بزنید؟

چاوش ابرو بالا انداخت و از کنار او بلند شد.

نگاه الهام از او که پشت ماشین به دنبال چیزی می‌گشت، گذشت و بالاتر از جنگل آن سوی جاده باریک به کوهی دوخته شد که با برف پوشیده شده بود.

مدتها بعد هر دو مقابل آتش نشسته و گوششان پر بود از جرق جرق سوختن هیزم.

چاوش قهوه جوش مسی را از روی شعله برداشت و با خنده گفت: یه قهوه داغ بهت بدم یه کم گرم بشی.

این را گفت و فنجان را از توی سبد برداشت.

الهام بی حالت پرسید: فال می گیرید؟

-اگه بخوای فالتم می گیرم.

الهام فنجان را از او گرفت و مشامش پر شد از بوی خوش قهوه. نتوانست سکوت کند. زمزمه کرد: پزشکی که به فال اعتقاد داشته باشه عجیبه!

-مگه دکترا دل ندارن؟

-تو فال دنبال چی می گردین؟

او قهوه جوش خالی را توی سبد گذاشت. با فنجانش به صندلی تکیه داد و وقتی به نوک کوه برفی نگاه می کرد، جواب داد: یه مسافر دارم.

-میاد؟

چاوش چشم از کوه گرفت. به سوی او چرخید و در نگاهش لب زد: اومده!

نگاه الهام به او خیره و سرد بود. جرعه ای از قهوه اش را نوشید و نجوا کرد: چه خوب.

موبایل چاوش توی جیبش لرزید. او با دست آزادش موبایل را بیرون آورد و روی آن انگشت کشید. وقتی جرعه‌ای از نوشیدنی داغش را می‌نوشید، به کلمات کوتاه پیامک چشم دوخت: دروغ می‌گی!

منتظر این بهت و حیرت بود.

انگشت شستش به حرکت درآمد و تایپ کرد: لازم بود مطلع باشی. بقیه‌ش به خودت مربوطه.

پیامکش را ارسال کرد و موبایل را توی جیب کاپشنش گذاشت. با لبخندی شادتر به الهام نگاه کرد و گفت: بده برات فال بگیرم. او با سستی به خنده افتاد. نگاهی به فنجانش انداخت و بعد آن را توی نعلبکی برگرداند.

چاوش فنجان و نعلبکی را از او گرفت و به خطوط در هم توی آن چشم دوخت.

نگاهش باریک بود و بین دو ابرویش گره‌ای جا خوش کرده بود. نه‌چندان بلند گفت: جاده می‌بینم. می‌ری سفر.

الهام به شیرینی اخم کرد. اعتقادی به فال و استخاره نداشت.
 بیشتر در پتو مچاله شد و به او که با دقت فنجانش را زیر و رو
 می کرد چشم دوخت.
 چاوش ادامه داد: پُل توی فنجونت افتاده. یعنی... عبور از یه دوره
 زندگی به دوره دیگه.
 لبخند زد. فنجان را به او نشان داد و با انگشت به چیزی اشاره
 کرد. پرسید: این دایره رو می بینی؟
 الهام به سوی او خم شده بود. متفکرانه شانه بالا انداخت و چاوش
 ادامه داد: مثل حلقه می مونه. می تونه ازدواج باشه.
 حرفش خنده الهام را پیش کشید و زمزمه وار گفت: من به این
 چیزها اعتقاد ندارم.
 چاوش روی صندلی صاف نشست و با اخمی شیرین جواب داد:
 حالا که به ازدواج رسید، بی اعتقاد شدی؟!
 الهام سرش را تکان داد. خسته بود. گفت: تو همه عمرم یه بار
 فقط فال حافظ گرفتم. اونم خوب نیومد.

چاوش به خنده افتاد و وقتی از روی صندلی بلند می‌شد، جواب داد: حافظ هم با تو شوخیش گرفته.

الهام هم بلند شد. جوابی نداد. وقتی به سوی ماشین می‌رفت، نیم‌نگاهی به هیزمی انداخت که چاوش روی آن آب می‌ریخت. روی صندلی نشست و دوباره به انتهای جاده چشم دوخت.

چاوش صندلی‌ها را جمع کرد. پشت ماشین گذاشت و درش را بست.

موبایلش را درآورد و به پیامکی که دوباره به گوشی‌اش رسیده بود نگاه کرد.

بعد از سال‌ها قهر و دوری، حالا ارغوان بود که بی‌تاب و ناآرام نوشته بود: دارم راه می‌افتم. ولی وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.

او سیگاری کنج لبش گذاشت. فندک زد و نوشت: می‌خوای بیای، بیا. اما یادت باشه خاله گیلانه هنوز زنده‌ست! پیامکش را ارسال کرد و دود تلخ سیگارش را بیرون داد.

نگران روزهایی بود که در پیش داشت.

روستای میر (این نام برگرفته از تخیل است) سیاه پوش بود!

این را الهام از همان لحظات اول ورودش به روستا متوجه شد.

نگاهش با رقص پرچم عزایی که از سردر خانه‌ای آویزان بود، کش آمد و بعد دوخته شد به دیوار کوب‌هایی که روی دیوار کاه‌گل خانه‌ای کشیده شده بود تا آن جا که به سیاهی خانه همسایه می‌رسید.

با حیرت زمزمه کرد: کسی مرده؟

چاوش به جای جواب فقط نفسی کوتاه کشید. عینک خلبانی سیاه به چشمش بود و بالاتر از عینک، می‌شد گره محکمی را که بین دو ابرویش جا خوش کرده بود، دید.

به میدان گاه آبادی رسیده بودند.

الهام چشم چرخاند. زنی با شلواری چیت و دامنی گل‌دار جلوی در خانه‌اش ایستاده بود. کودکی را در بغل داشت و روسری‌اش کمی عقب رفته بود. نگاه‌شان می‌کرد.

الهام چشم از او گرفت و سوی دیگر معبر کودکانی را دید که بازی می کردند، اما آن رخت و لباس سیاهی که به تن شان بود، برایش عجیب می آمد.

نتوانست سکوت کند. دوباره نجوا کرد: عین محرم شده. همه سیاه پوشیدن.

این را گفت و سرش را به سوی دیگر میدان گاه چرخاند.

چند جوان بنری را روی داربست نصب می کردند.

چشم های او باریک شد. بنر هنوز صاف نشده بود و چاوش هم قصد ایستادن نداشت.

از کنار داربست گذشت و الهام بی اراده روی صندلی به عقب چرخید. تنها توانست نام حامد را میان چین های صاف نشده بنر ببیند.

روی صندلی صاف نشست و به کوچه های باریک و کاه گلی آبادی چشم دوخت.

چاوش حالا آرام تر می راند.

اردکی با سر و صدا جلوتر از ماشین او می‌دوید و بال‌هایش را بالا گرفته بود.

آب خانه‌ای از لوله کنار دیوار به کوچه باز شده و چند مرغ دور و برش قدم می‌زدند.

زنی با لباس گیلک، مچاله در کتی پشمی و سیاه سرش را پایین انداخته بود و پیش می‌رفت.

مردی از کنارش گذشت و سلام و علیکی کردند.

مرد از کنار ماشین چاوش که می‌گذشت، لحظه‌ای نگاهش کرد، اما چاوش بی‌حالت بود. حالا حتی سیگار هم نمی‌کشید.

الهام به نیم‌رخش نگاهش انداخت و بعد با تردید پرسید: این جا زادگاه شماست؟

جواب او سرد بود: من اهل کرمانشاهم.

نگاه الهام پایین افتاد و دست‌هایش را در هم مشت کرد. یک دنیا سوال توی سرش وول می‌خورد. چاوش با آن ابروهای پرگره کوتاه‌تر از قبل گفت: تو این روستا بزرگ شدم.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا از کرمانشاه اومدید این جا؟

نگاه الهام دور محل چرخید: یه روستای دورافتاده تو گیلان!

- پدرم فراری بود!

الهام دوباره به او نگاه کرد. لحن چاوش برعکس همیشه آشنا و گرم نبود. انگار یکباره یکی هلش داده بود میان خاطراتی که وهم و تلخی آن به نگاه و صدایش برودت می بخشید.

نفسش را ها کرد و خیره به در چوبی و پوسیده‌ای که درست کنار گذر قرار داشت، ادامه داد: سیاسی بود، زمون شاه. یه مدتی حبس بود، بعد که اومد بیرون مجبور شدیم جابه جا بشیم.

سرعتش را کم کرد و درست مقابل آن در بسته چوبی توقف کرد. حجم برفی که جلوی در یخ بسته و روی هم تل انبار شده بود، زیاد بود.

طبیعی هم بود. اهالی دلیلی برای برفروبی آن خانه نداشتند؛ نه وقتی از سال‌ها پیش کسی آنجا زندگی نمی‌کرد.

الهام رد نگاهش را دنبال کرد. دیوار کاه‌گلی خانه را پیش گرفت تا رسید به پنجره‌های آبی و چوبی خانه‌ای که شیشه‌هایش شکسته بود و می‌شد تاریکی خانه را از میان آن قاب خالی دید. سردش شد.

بازوهایش را بغل گرفت و پرسید: این‌جا خونه کیه؟

نگاه چاوش به در و دیوار نم‌زده خانه بود. جواب داد: خونه سیدباقره. یه پیرمرد متدین که شصت‌هفتاد سال پیش پای پیاده رفته بود حج.

الهام بی‌حس و حال سرش را تکان داد، اما چاوش یک‌باره می‌خکوبش کرد: پدر مادر بزرگت!

الهام ناباور به سوی او چرخید. چشم‌های چاوش از پشت آن عینک تیره معلوم نبود و همین گیجش می‌کرد. با ناباوری پرسید: پدر فروزنده؟

منتظر جواب او نشد و دوباره و دقیق‌تر به در و دیوار آن خانه نگاه کرد. می‌توانست از شکستگی بالای در، آوار گوشه‌ای از خانه را ببیند. گربه‌ای روی هرّه بامش راه می‌رفت و کلاغی بالاتر می‌پرید.

چاوش با سرعتی آرام راه افتاد. در همان حال گفت: اسمش پاپلی بود، به معنی پروانه. تو محل سیده صداش می‌کردن. بعد از ازدواج با اتابک، اسمش عوض شد.

-چرا؟

چاوش نگاه گذرای به او انداخت و دوباره به سوی گذر برگشت. سیاهی در و دیوار آبادی رنجش می‌داد. دستی به صورتش کشید و خسته و دل‌مرده جواب داد: دانش‌آموز برجسته منطقه بود. طبق گفته قدیمیا این اطراف مدرسه نبود و پاپلی هر روز سه چهار کیلومتر تا نزدیک‌ترین مدرسه پیاده راه می‌رفت، اما علاقه‌ش به درس چیزی نبود که به‌خاطر سختی و سرما ازش بگذره.

-خب!

چاوش تلخند زد. نگاهش کرد و گفت: یه انشاء تو مدرسه کار دستش داد. یه انشاء در مذمت خان و خان بازی نوشته بود. اونم تو روزهایی که خان ناموس آبادی محسوب می شد. انشای پاپلی رو به «بالا» گزارش دادن. خبر رسید به خان مراد، پدر اتابک خان. این که چه جوری سیدباقر به خاطر انشای دخترش تنبیه شد بماند. اما با نفوذ خان، پاپلی از مدرسه اخراج شد.

الهام نجواگونه پرسید: خاله گلابتون براتون تعریف کرده؟

او سر تکان داد. دنبال سیگارش می گشت. دست توی جیب کاپشنش برد. کمی بعد سیگاری میان لبش گذاشت، اما نگاهش دوید سوی مسجد آبادی. سیاهی این جا بیشتر توی چشم می زد و بنر بلندبالایی هم به دیوارش نصب شده بود.

الهام رد نگاهش را گرفت. حالا می توانست تصویر واضح و کهنه ای از جوانی را ببیند که به دوربین لبخند زده بود.

زیر آن نوشته شده بود: حامد جان خوش آمدی!

بی اراده پرسید: حامد کیه؟

چاوش سوال او را نشنید. سیگار را روشن نکرده روی داشبورد انداخت و با سری که دنگ‌دنگ می‌کوبید، سرعت گرفت. فرافکنی می‌کرد که زبانش یک‌باره به کار افتاد. بلندتر و عصبی‌تر از قبل گفت: به حکم خان‌مرداد، پاپلی به کار تو انبار عمارت مجبور شد. خبر تنفرش از خان و خان‌زاده تو آبادی دهن‌به‌دهن می‌شد. این‌که یه دختر بچه تو سن پاپلی جرأت کرده بود حرفشو بزنه برای خیلی‌ها عجیب بود. مادرش...

دست روی صورت خیس از عرقش کشید. نمی‌توانست تصویر متبسم حامد را از یاد ببرد. تندتر ادامه داد: مادرش یه زن محجوبه مذهبی بود. آقاخانوم صداش می‌کردن. به‌خاطر اینکه شوهرش سید بود.

لبش را با زبان تر کرد. الهام می‌توانست ناآرامی و التهاب را در نیم‌رخش ببیند. پرسید: چای بریزم براتون؟

او باز هم نشنید. ادامه داد: معلم پاپلی یه مرد میان‌سال تهرانی بود. انشای دختره رو رسونده بود به مرکز و اون انشاء علی‌رغم دردسرایی که برای اون دختر به‌وجود آورد، اما تونست رتبه اول

مسابقات انشاءنویسی کشور رو به دست بیاره. اسم خانمرداد با همون انشاء سر زبونا افتاد. تو روزنامه‌ها برایش تیتراژ زدند که در روستای میر چه می‌گذرد؟! همین باعث شد پای دولتی‌ها به آبادی باز بشه. فرماندار و بخش‌دار و... مراد آدم دست‌پاکی نبود. مجبور شد به دولتی‌ها باج بده. به یکی زمین داد و به دیگری پول، اما کینه پاپلی تو دل اتابک موند. اون قدر که...

دستمالی به پیشانی‌اش کشید. نوای الله اکبر اذان در فضا پیچید و الهام با تردید پرسید: چه اتفاقی افتاد؟

او با تأسف سرش را تکان داد: دختره رو نیمه‌جون تو انبار غله عمارت خان پیدا کرده بودن. هم کتک خورده بود هم... بی‌آبرو شده بود!

الهام هین بلندی کشید، اما چاوش بی‌توجه به حیرت او ادامه داد: خبر به گوش خانوم‌آقا که رسید، زن بیچاره تو خونه‌ش خودشو حلق‌آویز کرد. سیدباقر خاکسترنشین شد و پاپلی چندباری جهد کرد خودشو راحت کنه، اما هر بار کسی بود که نجاتش بده. یکی از دخترای آبادی خبر این اتفاقو به گوش معلم

مدرسه رسوند و باز هم اون بود که پای مطبوعاتو به آبادی باز کرد. مراد زیر بار فشار رسانه‌های اون زمان و عتاب و خطاب بخشداری و فرمانداری، ناچار شد دختره رو برای اتابک عقد کنه، اما نفرتی که تو وجود پاپلی بود با این ازدواج بیشتر شد.

الهام در صندلی فرو رفت. باور روزگاری که بر فروزنده گذشته بود، ساده نبود. خیره به تاریکی کمرنگ گذر پرسید: چرا خان خانوم صداش می‌کنن؟

صدای چاوش بدون فراز و فرود بود. جواب داد: مادر بزرگت از خان و خانزاده متنفر بود. زندگی و خونواده‌ش رو سر همین اعتقاد گذاشته بود. وقتی مجبور شد به عقد اتابک دربیاد، اتابک اسمشو تغییر داد. اونو با خودش برد تهران و دخترک با اسم جدید درسشو ادامه داد. وقتی بعد از چند سال برگشت آبادی که پدرش رو از دست داده بود. سر و ظاهرش عوض شده بود و این برای مردم اون زمان عادی نبود. این وسط پاپلی رو بیشتر مقصر می‌دونستن. این که به چه دلیلی ناچار شد به عقد پسر خان دربیاد، مهم نبود. مهم این بود که اون برعکس تمام حرف‌هایی که زده بود، حالا عروس خان بود. اسم خان خانوم سر

همین افتاد رو زبون ملت. کسی جرات نداشت به عروس خان نازک‌تر از گل بگه و گرنه با آدم‌های اتابک طرف بود. اما اون اسم درواقع یه فحش محترمانه بود برای دختری که مادرش رو به خاطر همین تنفر از خان و خان‌زادگی از دست داده بود.

-برای همین از اتابک بدش می‌اومد؟

-اتابک هم از اون خوشش نمی‌اومد. مجبور شده بود با دختر رعیت ازدواج کنه و سرکوفت این اتفاق تا آخرین روزهای عمر اتابک تو زندگی فروزنده بود.

الهام دست‌هایش را در هم مشت کرد. نفسش آه بلندی بود که از حلقش بیرون ریخت. زمزمه‌وار پرسید: می‌خواست با مادر من ازدواج کنه که فروزنده رو رنج بده؟

چاوش سر تکان داد: مادر تو اولین و آخرین شیطنت اتابک نبود! معنایی که میان جمله کوتاه او نشسته بود، الهام را محزون کرد. به کوچه‌های تاریک زل زد و چاوش ادامه داد: بعد از تولد دوقلوهای فروزنده، مادر من به خواست مادر بزرگت به تهران رفت و من تقریباً با دوقلوها بزرگ شدم.

چانه‌اش را بالا کشید: اتابک هیچ‌وقت مرد خونه و خونواده نبود. این را گفت و توقف کرد. نگاه غمگین الهام روی درهای دولنگه چوبی نشست. در تاریکی رنگشان مشخص نبود، اما می‌توانست بوی نم کاه‌گل را حس کند و صدای پارس سگی را از همان حوالی بشنود.

چاوش کمربندش را که باز می‌کرد، گفت: رسیدیم. منتظر او نماند. در را باز کرد و الهام با دست‌هایی که مقابل صورتش در هم مشت کرده بود، به آسمان سیاه خیره شد. کمی بعد هم‌پای چاوش قدم توی حیاط گذاشت. تلی از برف توی باغچه‌ها جمع شده و همه جا تاریک بود. چاوش دست دراز کرد و کلید برق حیاط را فشار داد. نور کم‌سوی لامپی روی دیوار راه را روشن کرد. به راه اشاره کرد و گفت: خوش اومدی.

DONYA E MAMNOE

الهام دستانش را ها کرد. نتوانست خوددار باشد. طعنه زد: فکر می‌کردم قراره بریم تو یکی از این خونه‌های چوبی شمال بین تپه‌های سرسبز و یه عالمه مرغ و اردک!

چاوش با پوزخند جواب داد: حقیقت معمولاً تلخه!

و بعد در جهت تسکین او با لبخندی نرم‌تر ادامه داد: البته مرغ و اردک زیاد داریم. فردا می‌گم همه‌شونو میارن تو حیاط ول می‌کنن.

به نیم‌رخ بی‌رنگ او نگاه کرد و با خنده‌ای سرد پرسید: خوبه؟
الهام از آن فاصله کوتاه نگاهش کرد و بی‌مقدمه و یک‌باره پرسید:
حامد کیه؟ همون که بنرشو تو کل روستا زدن؟
لبخند روی لب چاوش یخ زد. نفسش بخار غلیظی بود که در هوا گم شد.

بازوی او را گرفت و بی‌ربط جواب داد: خدا کنه آرغش (نامی پسرانه در زبان گیلکی) یادش نرفته باشه هیزم بیاره!
روی ایوان بودند.

الهام بازویش را از دست او کشید و چاوش با تعجب نگاهش کرد.
زیر نور کم‌سوی حیاط می‌توانست اخم و هزار سوال را در نگاه او
ببیند. سعی کرد لبخند بزند، اما الهام یک‌باره پرسید: منو برای
چی آوردید این‌جا؟

چاوش دلیل محکم‌تری برای تبسم پیدا کرد. نتوانست جلوی
زبان‌ش را بگیرد. پرسید: از من می‌ترسی؟
او پلک زد: نه!

چاوش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد محکم بازویش را گرفت. او را
به سوی خود کشید و از آن فاصله کوتاه لب زد: پس خیلی خری!
ابروی الهام ناباورانه بالا پرید و سعی کرد خود را عقب بکشد، اما
چاوش او را رها نکرد. این‌بار بدون لبخند ادامه داد: من اگه
دختری به سن تو داشتم می‌زدم تو گوشش تا یادش بمونه هیچ
وقت به یه مرد اعتماد نکنه؛ هیچ‌وقت الهام، هیچ‌وقت!

دستش شل شد و الهام با خشم، بغض و ناراحتی خود را عقب
کشید.

صدایش می‌لرزید: خیلی بی‌شعوری!

این را گفت و به سوی پله‌های سنگی ایوان چرخید. پایش که به کف حیاط رسید، چاش وقت باز کردن قفل در با خونسردی پرسید: مگه نمی‌خواستی بدونی تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟

او کوله‌اش را روی دوشش بالا کشید. حالا بین باغچه‌های پر از برف بود. با خشم جواب داد: هر چی بوده دیگه مهم نیست.

چاش پا توی خانه یخ‌زده گذاشت. پرسید: نمی‌خوای بدونی بابات چرا زندون بود؟

الهام ناباور سر جا مکث کرد. روی پاشنه پا به عقب چرخید و به او که بار و بندیش را به خانه می‌برد نگاه کرد.

شک داشت درست شنیده باشد، اما چاش بدون نگاه به او گفت: بیا تو. هوا سرده، سرما می‌خوری!

رفت و در را نیمه‌باز رها کرد.

الهام تند و بلند نفس می‌کشید. هنوز عصبانی بود، اما حرفی که شنیده بود جلوی هر تعقلی را می‌گرفت. با قدم‌هایی تند راه رفته را برگشت، پوتین‌هایش را درآورد و وقتی قدم توی خانه گذاشت،

بلند و بی حاشیه پرسید: یه بار گفتی توی فال قهوه ت مسافر هست. اون مسافر منم؟

چاوش کنار شومینه هیزمی زانو به زمین زده بود و چند تکه هیزم توی آن می ریخت. بدون نگاه به دخترک جواب داد: نه! -مسافرت کیه؟

چاوش فندکش را از جیب شلوار جینش درآورد. آن را که روشن کرد، نگاهش صاف در نگاه الهام بود. گفت: حامد؛ مسافرم حامده! لحظه ای بعد نگاه الهام به شعله های لرزانی بود که روی هیزم شومینه می رقصید.

کسی به در می کوبید.

الهام مچاله زیر لحاف کرسی به پنجره نگاه کرد و چاوش وقت تلاش برای روشن کردن لامپ نیم سوز یکی از اتاق ها، از روی چهارپایه سرک کشید.

خانه بزرگی نبود.

یک هال بود با کرسی بزرگی که تقریباً تمام فضایش را پوشانده بود با دو اتاق جمع و جور و اتاقی که گویا سال‌ها پیش، قبل از عزیمت ننه‌گلابتون به تهران، نقش آشپزخانه‌اش را بازی می‌کرد. الهام چشم چرخاند. تارهای عنکبوت گوشه و کنار سقف با هر نسیم ملامی می‌رقصیدند و گاهی می‌توانست زیر نور کم‌رنگ لامپی که از سقف آویزان بود، مگس و مورچه‌ای را هم توی تار ببیند.

چاوش از اتاق بیرون آمد. نگاهی به ساعتش انداخت و وقتی به سوی در می‌رفت، گفت: حتماً اصغره. شام آورده. الهام حرفی نزد.

زانوهایش را بغل گرفته بود و پشیمان بود از همراهی با این دکتر میان‌سال که انگار مرور خاطرات گذشته‌اش آن‌هم درست میان این روستای دورافتاده، خلقتش را تنگ کرده بود.

موبایلش را درآورد و روی آن انگشت کشید. چند پیام داشت از شیدا و شاهین و البته مادرش.

روی نام مادر ضربه زد. فهمیه نوشته بود: سلام عزیزم. من رسیدم
مشهد. گفتم نگرانم نباشی.

با سستی پیام‌های او را پایین کشید. گپ‌وگفت زیادی با مادرش
نداشت؛ نه مثل بعضی از دوستانش که از مدل مانتو گرفته تا
جوک‌های بی‌مزه برای مادرانشان می‌فرستادند.
از صفحه او بیرون آمد.

با مادرش هیچ‌وقت دوست نبود!
رفیق نبودند.

غریبه بودند که او حرف‌های مگویش را به کسی مثل آرمان گفت
و هر روز از خانه دور و دورتر شد. با نفسی بلند وارد پی‌وی
شاهین شد.

می‌توانست گره ابروهای او را وقت نوشتن آن پیام تصور کند:
دختر همسایه کی می‌خوای سر عقل بیای؟

لبخندش این‌بار جان‌دارتر بود. تایپ کرد: چند روز دیگه
برمی‌گردم.

از صفحه شاهین هم بیرون آمد و این بار روی نام شیدا ضربه زد.
او نوشته بود: دل داداشم برات تنگ شده!
خنده‌اش گرفت.

تایپ کرد: دل منم تنگه.

وقت ارسال پیام، نگاهش به کلماتی بود که نوشته بود. دروغ
نگفته بود.

دلش برای تمام لحظات گذشته تنگ بود؛ تمام لحظات، به جز
ثانیه‌هایی که به بهادر و آن نگاه خیره‌اش می‌رسید.

شاهین هنوز در اداره بود. نگاهش به مانیتور بود که صدای پیامک
موبایل شیدا را شنید.

خود را از میز عقب کشید و به پیامی که به گوشی رسیده بود،
نگاه کرد.

ابرویش بالا پرید. تایپ کرد: دلت دقیقا برای چی یا برای کی
تنگه؟

الهام همان جا، نشسته زیر لحاف کرسی، از پنجره به حیاط نگاه می کرد. چاوش مشغول صحبت با یکی از محلی ها بود. موبایل توی دستش لرزید و او به پیامی که از شیدا رسیده بود، نگاه کرد.

نوشت: کاش می شد برگردیم به گذشته. کاش می تونستم برگردم به سال سوم دانشکده. کاش... کاش هیچوقت مدل عکاسی آرمان نمی شدم.

خط اخم بین ابروهای شاهین نشست. لبش را تو کشید و با گوشی شیدا پرسید: آرمان تموم نشد؟
- شد.

- پس چرا هنوز بهش فکر می کنی؟

الهام به پیامی که با اسم شیدا به دستش رسیده بود، خیره ماند. چاوش در را پشت سرش بست و الهام با ذهنی مشوش سرش را بالا آورد. چاوش به سوی شومینه که می رفت، با لبخندی بی رمق پرسید: مرغ ترش دوست داری؟ ننه اصغر پخته. تو کل این اطراف کسی به خوبی اون آشپزی نمی کنه.

قابلمه را لب سنگی شومینه گذاشت و به سوی سبدي رفت که از توی ماشین آورده بود.

الهام با انگشتی سست تایپ کرد: آرمان گوشه‌ای از گذشته که پاک هم نمی‌شه. یه خاطره‌ست که گاهی بهش فکر می‌کنم. حتی حسرت می‌خورم برای آرزوهایی که داشتیم. قرار بود بریم... قرار بود فرار کنیم...

خندید؛ با غم خندید و چاوش بی‌خبر از حال او پرسید: گشنة‌ته؟
الهام فقط نگاهش کرد. لبخندش عمیق نبود. حتی سوال او را هم نشنید. فکرش آن لحظه روی پلی بود نزدیک حرم امام‌رضا.
با آرمان آنجا بودند. بلند خندیده و بادکنک‌هایی را که آرمان برای تولدش خریده بود، با شادمانی به باد سپرده بود.

چاوش جدی‌تر پرسید: خوبی؟

-قهوه درست می‌کنید؟

او با مکث سرش را تکان داد و موبایل در دست الهام لرزید. شیدا پرسیده بود: ناراحتی همه چیز به هم خورد؟

-شیدا یادته شب‌هایی که از جن و روح حرف می‌زدیم و بعد مثل
سگ می‌ترسیدیم؟

شاهین به پیام او زل زد. موبایل روی میز بود و او با آرنج‌هایی
روی میز سعی داشت منظور او را از بین کلماتش بیرون بکشد.
دستش را جلو برد. انگشت اشاره‌اش روی کیبورد گوشی مکث
کرد، اما عاقبت کوتاه پرسید: ترسیدی؟

الهام به چاوش نگاه می‌کرد. قهوه‌جوش را گذاشته بود روی آتش
شومینه و فنجان‌ها را توی سینی می‌چید.
نفسی کشید و به سوال شیدا نگاه کرد.

تایپ کرد: ترسناک‌تر از جن و روح، گذشته‌ایه که ندونی کجاش
ایستادی، لحظه‌هاییه که با نفرت و چندش و کابوس گذشته و
آینده‌ای که چه بخوای چه نخوای، از گذشته‌ت جدا نیست.

شاهین پلک زد. نمی‌خواست به رنج جاخوش کرده بین کلمات او
فکر کند. کوتاه پرسید: الآن کجایی الی؟
او لبخند زد: یه روستای دورافتاده به اسم میر، وسط گیلان.

-لوکیشن بفرست.

او تلخند زد و تایپ کرد: نگو که می‌خوای بیای این‌جا.
شاهین مشتش را روی میز کوبید و قبل از این‌که پشیمان شود،
تایپ کرد: من نه، اما شاهین حتما میاد.
نگاه الهام به پیام شیدا بود. گوشه چشمش جمع شد و با سستی
تایپ کرد: طفلک شاهین. اذیتش کردم.
او عصبی شد. در سکوت اتاق با حالی کلافه واگویه کرد: دلت
برای من نسوزه دختر. لوکیشن بده.
تایپ کرد: تو لوکیشن بده. من می‌سپرم به شاهین. اگه تا صبح
فردا تو روستای میر بود، یعنی اون گذشته‌ای که ازش گفתי
دیگه براش مهم نیست.

چاوش وقت ریختن قهوه گفت: بیا که قهوه آماده‌ست.

الهام تایپ کرد: نمیاد.

شاهین مانیتور را خاموش کرد. موبایل را برداشت و تایپ کرد:
شرط ببندیم؟

الهام خندید: سر چی؟

شاهین از پشت میز بلند شد. یک دستش را توی آستین کت نظامی‌اش برد و با دست آزادش تایپ کرد: اگه صبح داداش بیچاره‌مو جلوی در خونه دیدی، واسه خسته نباشید، یه ماچ گنده بهش بده. گناه داره این شاهین بینوا.

خنده الهام عمیق‌تر بود. تایپ کرد: درد!

-لوکیشن بده دختر.

چاوش غر زد: بیا قهوه یخ شد.

الهام موبایل را روی کرسی گذاشت و لحاف سنگین آن را کنار زد.

شاهین به نقشه‌ای که او فرستاده بود، نگاه کرد و بعد کیف و کلاش را برداشت. قدم‌هایش به سوی در بلند بود.

با عجله از پله‌ها گذشت، درخواست مرخصی‌اش را به واحد مربوطه داد و به سوی در خروج رفت.

کیفش سنگین بود از اطلاعاتی که به دست آورده بود!

پشت فرمان نشست و وقتی از پارک خارج می‌شد، توی موبایل گفت: سلام مادر.

حمیده مهربان و مادرانه جواب داد: سلام پسر. کجایی؟ نمیای خونه؟

-دارم میام. فقط اگه ممکنه یه ساک جمع و جور برای من ببند.

او با نگرانی سوال کرد: چرا مادر؟ جایی می‌ری؟

شاهین با شرمندگی موهایش را کنار زد. صدایش آهسته‌تر از قبل بود. جواب داد: یه مأموریت چندروزه برام پیش اومده. باید برم سفر.

-خیره ان‌شالله.

شاهین شرمنده از دروغی که گفته بود، جواب داد: خیره. نگران نباش.

-کی حرکت می‌کنی؟

-میام خونه ساک و برمی‌دارم و راه می‌افتم. باید سحر نشده برسم.

-باشه پسر. آروم بیا.

خداحافظی کردند و شاهین به ساعت ماشین نگاه کرد. جهد کرده بود صبحانه را در روستای میر صرف کند! چاوش بی حوصله پرسید: برات فال بگیرم؟

-نه.

-چرا؟

الهام فنجان نیم خورده را در دستش چرخاند و جواب داد: آینده بالاخره میاد؛ خوب یا بد!

نفس چاوش در سکوت کوتاه بینشان پیچید. زمزمه وار گفت: پس هر چی کمتر از فردا بدونی بهتره.

او فنجانش را توی نعلبکی گذاشت و وقتی به چاوش نگاه می کرد، بی حاشیه پرسید: عمو منصور چرا با زنی مثل منیژه ازدواج کرد؟

چاوش دوباره به ساعتش نگاه کرد. ارغوان دیر کرده بود!

با تلخندی جواب داد: خیلی زود رفتی سر اصل مطلب.

الهام زانوهایش را بغل گرفت و به او که روی رف نشسته بود چشم دوخت. چاوش فنجانش را لب پنجره گذاشت و این بار بدون

حاشیه‌بافی گفت: شرکت علاء رو به ورشکستگی بود. طلب‌کارا به اتابک‌خان فشار آورده بودن و اون برای جلوگیری از سقوط خودش و کل خانواده‌ش ناچار شد از رفیقش، همایون سماوات، کمک بخواد. اما شرط همایون برای پرداخت اون پول کلان، ازدواج دخترش با امیرمنصور بود.

-اون وقت‌ها تیرداد به دنیا اومده بود؟

چاوش سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و الهام یک‌باره پرسید:
پدر تیرداد کجاست؟

او سرش را پایین انداخت و وقتی فنجانش را بی‌هدف جابه‌جا می‌کرد، جواب داد: مرده.

-چرا؟

او نگاهش کرد. رضایت امیرمنصور برای همراهی الهام تا این روستای دورافتاده را جلب کرده بود که واقعیت پنهان خانواده را به او بگوید. چاره‌ای نداشت.

لب زد: کشتنش.

ابروهای الهام بالا پرید و با حیرت تکرار کرد: کشتنش؟ چرا؟

چاوش لب‌هایش را تو کشید و گفت: تخته‌غاز نرو دخترجون.
بذار دونه‌دونه برات بگم.

او بدون حرف فقط نگاهش کرد و چاوش ادامه داد: امیرمنصور
دختری رو می‌خواست به اسم ثریا؛ ثریا دختر فریدون. اما فریدون
کی بود؟

او پلک زد و چاوش گفت: خان و خان‌بازی زمون پهلوی اول سر
اومده بود. اما بعضی جاها سنتی اداره می‌شد، مثل همین
روستای میر. زمین‌ها رسماً مال خان بود و اسما اهل آبادی روش
کار می‌کردن. اما هر سال خراج خان کنار بود. فریدون یه تیکه
زمین داشت. بزرگ نبود. زمینش هم جوار زمین سیدباقر بود؛ پدر
فروزنده.

جرعه‌ای از قهوه سردش را نوشید و گفت: اون چندهزار زمین
هبه خان‌مراد بود به پدر عروسش. بهترین بذر برای سیدباقر بود.
شالیزارش بیشترین محصول رو می‌داد و بار برنجش سر زمین
قبل از برداشت فروخته می‌شد. این برای اهل آبادی گرون اومد.
خصوصاً که سیدباقر دیگه مالیاتی هم به خان نمی‌داد. از چشم

اهل آبادی افتاده بود. هم به خاطر اون زمین و هم به خاطر ازدواج پاپلی با اتابک. دیگه نه تو مسجد کسی وقت نماز کنارش می ایستاد، نه تو قهوه خونه و بقالی و نونوایی اجازه می دادن حرفی بزنه. دخترش اون وقت ها تو خونه اربابی تو تهرون ساکن بود و پیرمرد هر روز تنهاتر از روز قبل می شد. اما تیر خلاص وقتی بهش خورد که یه شبی بی وقت خبر پیچید که شالی سید رو آتش زدن. یکی از عمد نفت ریخته بود تو زمین و تمام اون چندهزار متر زمین رو به آتش کشیده بود.

سیگاری روشن کرد و بعد از کامی که از آن گرفت، ادامه داد: زمین فریدون بار نداده بود. بذر و نشاءش مرغوب نبود و وسط اون حریق زمین فریدون هم سوخت، اما از همون شب شایعه شد که اون آتش سوزی کار فریدون بود.

چانه اش را بالا کشید و گفت: همه گفتن از غم زمین بود که سید باقر سخته کرد، اما آدم تنها و داغدار و غریب برای سقوط کردن به یه تلنگر بنده. دخترش و بی حیثیت کرده بودن، زنش از داغ این اتفاق خودش و دار زده بود. زمینش و اون همه برکت سوخت و خاکستر شد. مگه یه آدم چقدر توان داره!

خاکستر سیگارش را توی پوست پرتقالی تکاند و گفت: فروزنده کینه اهل آبادی رو به دل گرفت. تا اون روز خودش و هنوز یکی از اهالی می‌دونست؛ دختر یه رعیت. اما بعد از مرگ پدرش اونم تو تنهایی یه بیمارستان تو لاهیجان، وقتی حتی اتابک بهش اجازه نداد بالای سر پدرش بره، انگار مهر، محبت و رحم تو وجودش خشکید. تبدیل شد به زنی که دختری مثل ثریا رو برای پسرش لایق نمی‌دونست. چند سال بعد که امیرمنصور، ثریا رو تو آبادی دید و بهش دل بست، فروزنده یک کلام ایستاد و گفت نه! ثریا اون وقت تو سپاه دانش بود؛ تو روزهای شلوغ انقلاب. همون وقت‌ها هم خبرش اومد که پزشکی تهران قبول شده. امیرمنصور تو تهرون هواشو داشت، اما بدون رضایت مادرش نمی‌تونست بره خواستگاری. بعد هم که قضیه بدهی اتابک و منیژه پیش اومد.

الهام موهایش را پشت گوش کشید و پرسید: ثریا ازدواج کرد؟
چاوش سرش را تکان داد و پک دیگری به سیگار زد. به جاهای سخت این قصه رسیده بودند. به تاریکی حیاط نگاه کرد و الهام پرسید: با کی ازدواج کرد؟ از اهالی آبادی بود؟

چاوش پک دیگری به سیگار زد. نگاهش حالا به پوست پرتقالی بود که با خاکستر سیگار پر شده بود. جواب داد: امیرمنصور ازش خواست ازدواج کنه. می‌خواست از آینده‌ی ثریا خیالش راحت باشه. البته من هیچوقت درک نکردم چرا مردی رو فرستاد سراغ ثریا که ده‌پونزده سال ازش بزرگ‌تر بود.

-کی بود؟

چاوش پوست لبش را می‌جوید. بدون این که نگاهش کند، جواب داد: دکتر فرخ شکوهی، پزشک خنوادگی علامیر بود.

-بچه دارن؟

چاوش سرش را تکان داد. سرش هنوز پایین بود و سیگارش را توی پوست میوه خاموش می‌کرد. زمزمه کرد: یه پسر دارن؛ آرمان!

الهام پلک زد و بی فکر تکرار کرد: آرمان... آرمان شکوهی!

چاوش سرش را بلند کرد و الهام در نگاه خیره او ناباورانه و مبهوت تکرار کرد: آرمان شکوهی!

کسی باز هم به در می‌کوبید.

چاوش از روی رف بلند شد و نگاه شوکه الهام با او بالا رفت.
 ضرب قلبش هر لحظه تندتر می شد. با نفسی رفته لب زد: دروغه!
 چاوش با تأسف دست هایش را توی جیبش گذاشت. از کنار او
 گذشت و زمزمه کرد: آینده از گذشته جدا نیست.
 در را باز کرد و موجی از هوای سرد به صورتش خورد.
 الهام منگ بود؛ ناباور و شوکه و مبهوت بود.
 از روی زمین بلند شد و میان اتاقی که سکوتش را جرق جرق
 هیزم های شومینه می شکست، با حالی پریشان نجوا کرد: آرمان
 شکوهی... خدایا... همه زندگیم... همه زندگیم دروغ بود!
 چاوش از بین باغچه ها گذشت. صدای کوبش های در تکرار شد و
 او پشت در لحظه ای مکث کرد.
 پلک زد و بعد با تانی در چوبی حیاط را باز کرد.
 ارغوان پشت در بود.

DONYA I EMAMNOE

نگاهش خیره و حتی اخم‌آلود بود. چاوش تلخندی آشنا روی صورتش نشانده.

پلک زد. نفسی کوتاه کشید و از مقابل در کنار رفت.

ارغوان با همان خیرگی کیفش را روی شانه عقب کشید و قدم توی حیاط گذاشت. نگاهش در و دیوار کهنه حیاط را کاوید و سرآخر دوباره به سوی چاوش برگشت.

صدایش زخمی بود از بغضی که انگار سال‌ها از رسوبش در حلق او گذشته بود؛ درست از روزهایی که خبر گم شدن حامد را آوردند.

لبش را زیر دندان گرفت و بعد کوتاه و بی‌مقدمه پرسید: کی به تو خبر داد؟

چاوش در حیاط را بست. به آن تکیه داد و شانه‌ای بالا انداخت. پرسید: مگه فرقی هم می‌کنه؟

گوشه چشم ارغوان چین خورده بود. پرسید: همه این سال‌ها پیگیرش بودی؛ نه؟!

او با خستگی از در جدا شد. دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و با نوک کفش سنگی را کنار انداخت. جواب داد: تو ماجرای حامد چیزی از بار عذاب وجدان من و تو کم نمی‌کنه.

این را گفت و با قدم‌هایی سنگین راه افتاد. ارغوان پشت سر او سرش را تکان داد. نگاهش تر بود. لبش را تو کشید و صدای سرد چاوش گوش‌هایش را پر کرد: بیا تو، هوا سرده.

او راه افتاد. حالا وقت گریستن نبود. این را وقت عبور از بین باغچه‌های آشنای منزل ننه‌گلابتون هزاربار تکرار کرد.

نفسش از سوز همان بغض کهنه سنگین بود.

بوت‌هایش را درآورد و با نگاه به چاوش که جلوتر از او قدم توی خانه گذاشته بود، در را آهسته به جلو کشید.

الهام کنار شومینه زانوهایش را بغل گرفته بود، اما با شنیدن صدای پا به عقب چرخید و با دیدن ارغوان، ناباور از روی زمین

بلند شد. بهت‌زده و متحیر لب زد: سلام!

و بعد بی‌اراده به چاوش نگاه کرد.

ارغوان کیفش را کنار مخده روی زمین رها کرد و وقتی به سوی شومینه می‌رفت، با لحنی اخم‌آلود گفت: با هر کسی غیر از چاوش اومده بودی، الآن خودم ادبت می‌کردم.

دست‌هایش را روی آتش شومینه گرفت و این‌بار در نگاه چاوش با همان تندی ادامه داد: هر چند، تو هم نشون دادی قابل اعتماد نیستی!

الهام دست‌هایش را در هم مشت کرد و با لحنی آهسته و دلگیر جواب داد: از عمو اجازه گرفتم.

ارغوان جوابش را نداد. سردش بود. ایستاده بود کنار شومینه و به آتشی که گاهی آبی و گاهی زرد می‌سوخت، خیره مانده بود. چاوش پوزخند زد. به سوی سبد رفت و گفت: تقصیر سرمای هواست که خودبه‌خود آدمو تلخ می‌کنه!

سفره را از زیر ظروفی که از تهران آورده بود، بیرون کشید. ارغوان غرزد: من میل ندارم.

این را گفت و رو به الهام ادامه داد: شامتو بخور، بریم!

ابروهای او بالا پرید و بی‌اراده تکرار کرد: بریم؟!

چاوش بشقاب‌ها را کنار سفره گذاشت و وقتی قابلمهٔ مادر اصغر را جلو می‌کشید، به طعنه جواب داد: کجا می‌خوای بری؟ عمارت اربابی؟ به خیالت اون جا هنوز سرپاست؟ نکنه فکر کردی از این بیغولهٔ رعیتی می‌ری و تو وان خونهٔ پدربزرگت، خستگی سفر رو از تنت دور می‌کنی؟

ارغوان خشم‌آلود گفت: چیه می‌خوای یادم بیاری؟ این که خونهٔ پدربزرگم و سوزوندن؟ این که تو روستای اجدادیم اون قدر غریبیم که حتی جای خواب هم نداریم؟!

چاوش مقابلش ایستاد و خواست جوابی بدهد، اما صدای هیاهویی که از محله به گوش می‌رسید، نگاه هر سه نفرشان را به سوی پنجره کشید.

از آن فاصله هم می‌شد نور فانوس‌هایی را دید که جایی به هم می‌پیوستند و شب کم‌کم به روشنایی می‌رسید.

ارغوان ملتهب لبش را گزید و قدمی عقب رفت، اما الهام بی‌خبر از همه جا پرسید: چه خبره؟

چاوش لبش را تو کشید. چشم‌هایش باریک و دردآلود بود. نفس کوتاهی کشید. مخاطبش ارغوان بود. تلخ و پردرد لب زد: حامدو آوردن!

ارغوان پلک زد و اشک از میان پلک‌هایش روی گونه چکید. الهام گیج و منگ نگاهش کرد، اما چاوش ادامه داد: می‌برنش مسجد. اهالی می‌رن استقبالش. ارغوان قدم دیگری به عقب رفت و همان‌جا کنار مخده روی زمین رها شد.

الهام با نگرانی به سویش رفت و صدا زد: عمه! او برای شکستن بند بهانه بود. بغضش آب شد و صورتش را با دستانش پنهان کرد. چاوش او را روی تیرگی پنجره می‌دید. الهام کنار ارغوان نشست و دستش را دور شانه او انداخت. دوباره صدا زد: عمه‌جون!

هق‌هق ارغوان کم‌کم بلند می‌شد و دلداری‌های الهام راه به جایی نداشت.

چاوش با تانی چشم از تاریکی پنجره گرفت. لیوانی آب ریخت و با قدم‌هایی آهسته به سوی ارغوان رفت.

کنارش که می‌نشست، رو به الهام گفت: برو شامت و بخور.

حرفش کوتاه اما پرمعنا بود. الهام نگاهی به نیم‌رخ خیس عمه‌اش انداخت و بعد بی‌حرف از کنار او بلند شد. به سفره نگاهی ننذاخت. شالی دور شانه‌هایش انداخت و موبایلش را توی جیبش گذاشت. کمی بعد در را پشت سرش بست و چاوش با تأسف سرش را پایین انداخت. ارغوان لیوان را از دست چاوش گرفت. جرعه‌ای نوشید، اما آن بغض کهنه بعد از سال‌ها صبوری مثل دملی نیشترخورده تازه سر باز کرده بود.

چاوش خود را کنار او کشید. به مخده تکیه داده و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت. حالا هر دو به چرک دیوار زل زده بودند. ارغوان میان گریه نالید: حامد منو هیچ وقت نبخشید. هر وقت خوابش و دیدم، بدون حرف یا حتی نگاه از کنارم گذشت. گذشت و یه جایی تو خواب‌هام گم شد.

نفس بلند چاوش بوی دود سیگار می داد. گفت: هر دومون بهش بدهکاریم.

ارغوان پوزخند زد: تو به منم بدهکاری. تو... تو منم فریب دادی. چاوش با حرکتی آهسته به سوی او چرخید. فاصله شان کم بود. نگاهش در صورت میان سال او چرخید و پلک زد. لحنش پر از تأسف بود. جواب داد: تاوانش و دادم. مرگ شقایق، تو اتاق عمل، وقتی خودم جراحش بودم...

سرش را به دیوار چسباند و این بار به سقف زل زد. لب زد: اگه دلت خنک می شه، بدون که زندگیم جهنمه. عذاب وجدان مرگ شقایق، عذاب وجدان مفقودالاثری حامد تو جبهه... حتی عذاب تنهایی های تو...

پوزخند زد: جهنم، خونه تاریک منه.

ارغوان کیفش را جلو کشید و پاکت سیگارش را از آن بیرون آورد. وقتی فندک می زد، دست هایش می لرزید. با حالی عصبی گفت: طمع کردی... به هوای تحصیل تو آمریکا... به هوای پول و موقعیتی که پدرم بهت داد، طمع کردی.

او پاکت را از دست ارغوان کشید و سیگاری بین لب‌هایش گذاشت. آن را روشن کرد و جواب داد: تو هم عاشق نبودی!

چانه ارغوان جمع شد و با اشکی که از چشمش سر می‌خورد، به سیگارش پک زد، اما چاوش کوتاه نیامد. لب زد: آوازه عشق تو و حامد دهن‌به‌دهن می‌چرخید. مادرش، خاله گیلانه، نگران عاقبت این دلدادگی پردردسر بود. پدرت، اتابک، اسفند روی آتیش بود، اما خودت...

پوزخند زد: اول و آخر هفته گیلان بودی، اما عاشق حامد نبودی که با یه گوشه چشم از طرف من... بیچاره حامد... بیچاره حامد... بغض ارغوان دوباره آب شد و با حالی پریشان گفت: تو با پدرم تبانی کردی. اون بهت قول بورسیه داد و تو... تو منو فریب دادی.

-مگه ادعای عشق حامدو نداشتی؟

هق‌هق ارغوان بلند بود، اما چاوش با بی‌رحمی ادامه داد: من پزشک بودم. داشتم می‌رفتم آمریکا. موقعیتم خوب بود. تو... -خفه شو... چاوش خفه شو!

نفس چاوش با دودی غلیظ از سیگار از دهانش بیرون ریخت.
سرش را تکان داد و بی توجه به حال پریشان ارغوان ادامه داد:
جوجه اردک زشت خانواده علامیر بودی!

اشک‌های ارغوان روی صورتش جاری بود. چاوش بی رحمانه
گفت: اتابک خان به دخترش علاقه‌ای نداشت، فروزنده هم بعد از
مرگ پدرش افسردگی گرفته بود. امیروالا و امیر و منصور همیشه
تو چشم بودن و افشان با وجود جو مردسالار خونه، اما با
خوش‌سرو زبونی خودش و به رخ می کشید. اما تو... تو رو کسی
ندید توی اون خونه!

ارغوان سرش را روی زانوهایش گذاشت و چاوش وقت دنبال
کردن حلقه‌های دودی که به سقف می رفت، زمزمه کرد: دلت
رفته بود برای حامد، اما بدت نمی اومد زن یه پزشک بشی.

پکی به سیگارش زد: پشت پا زدی به همه اون دلدادگی. روزهای
جنگ بود.

DONYA EMAMNOE

لحنش از غم و رنج سنگین بود. گفت: من و پدرت توافق کردیم. اتابک... خرج تحصیل من و داد و من... من تو رو از حامد دور کردم.

ارغوان سرش را از روی زانو بلند کرد. چشم‌هایش دو کاسه خون بود. به سوی او چرخید و با حالی پریشان گفت: روز عقد منو قال گذاشتی و همون روز حامد با دل شکسته رفت جبهه. مدت‌ها قبل از این که خبر گم شدنش تو عملیات رو بیارن، تو با شقایق رفته بودی آمریکا و من...

بغضش دوباره آب شد: من خاکستر نشین دل شکسته حامد شدم و عذاب تنهایی خاله‌گیلانه مثل بختک به زندگیم چسبید. تو چشم اهالی این آبادی شدم چوب دو سر نجس. شدم یه عوضی که دنبال پول رفت و تو...

نفس چاوش، آه سنگینی بود که از سینه‌اش بیرون آمد. گفت: من شدم یه مرده متحرک که هم رنج مرگ شقایق رو به دوش کشید، هم از غصه عاقبت حامد تو جوونی پیر شد.

ارغوان سرش را تکان داد. غم لحظه لحظه سال‌هایی که گذشته بود، شور و خیس از چشم‌هایش می‌چکید.

با آهی بلند از کنار او بلند شد و وقتی به سوی پنجره می‌رفت، گفت: آخرین باری که اومدم این‌جا، خاله گیلانه بهم گفت دنیا دار مکافات. راست گفت. یه عمره دارم برای دلی که شکستم مجازات می‌شم.

دستش را به خنکی شیشه چسباند و با نگاهی خالی به الهام که لب پله نشسته بود، چشم دوخت. لب زد: امیروالا اعدام شد. امیرمنصور همه عمر برای پسری پدری کرد که حاصل گناه بود. افشان، نیمه‌دیوانه و روان‌پریش برای همه خانواده استخونیه که توی گلو مونده و من...

پوزخند زد: یه زن افسرده غمگین که خودش و پشت ظاهر شیک مدیریت شرکت علاء پنهون کرده.

به سوی چاوش برگشت و با تلخندی ادامه داد: این خانواده داغون حاصل تدبیر اتابک علامیر بود. حاصل گوشه‌نشینی فروزنده، حاصل جاه‌طلبی هر دوشون.

چاوش لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و بعد با سنگینی از روی فرش بلند شد. هر دو دستش را توی جیبش گذاشت و شانه‌ای بالا انداخت. جواب داد: زندگی هر کس حاصل تصمیماتیه که خودش می‌گیره.

لبخند ارغوان تلخ بود. سرش را تکان داد و با غم نجوا کرد: نمی‌تونی همه این رنج رو یک‌تنه روی دوش من بندازی.

چاوش جلو رفت. مقابل او ایستاد و نگاهش در صورت او به گردش درآمد. لحنش بی‌حالت و سرد بود: رژتو پاک کن، سرمه چشماتم.

با چشم به بیرون اشاره کرد: بریم مسجد... حامد رو آوردن... بریم پیشش.

توان ارغوان تمام شد. نگاهش را از او گرفت و روی زانو خم شد. صدای بلند گریه‌هایش نگاه الهام را به سوی پنجره کشید.

نفسش در آن هوای سرد مثل بخار از دهانش بیرون آمد. گوش‌هایش لرزید. نگاهش پایین آمد و دوخته شد به شماره‌ای که او آن را حفظ بود!

تا همین چند ماه پیش اسمش را توی موبایل، خورشید سیو کرده بود. آرمان آن وقت‌ها خورشید زندگی‌اش بود. کنار او می‌خندید، می‌دوید، بلند بلند حرف می‌زد و شاد بود. قرار گذاشته بودند زندگی‌شان را با هم بسازند؛ جایی دورتر از شهری که آرزوهای او را بلعیده بود.

اما حالا فقط یک شماره روی موبایلش بود بدون نام. مثل شماره‌های ناآشنای اپراتورهای تبلیغاتی؛ همان قدر غریبه و دور. با سستی روی پیامکش ضربه زد.

آرمان کوتاه نوشته بود: دارم می‌رم!

الهام بیشتر در شال تیره‌اش مچاله شد. سردش بود. انگشت شستش روی موبایل به حرکت درآمد؛ به سردی هوایی که تن او را به لرز کشیده بود.

نوشت: به سلامت!

موبایل را روی پله گذاشت. انتظار جواب آرمان را نمی‌کشید، اما پیامک او زود رسید. این بار نوشته بود: دارم می‌رم پیش بابام. الی... هنوز می‌تونیم با هم باشیم. اگه تو بخوای، اگه این قهر

لعنتی رو تموم کنی. این دفعه با حمایت خونواده می‌ریم. دیگه لازم نیست فرار کنیم. الی... جوابمو بده.

الهام بدون این که موبایل را از روی پله بردارد، به صفحه آن نگاه می‌کرد.

نفسش یک بخار غلیظ بود که در تاریکی هوا گم شد.
چشم از گوشی گرفت و به درختان بی‌بار و برگ باغچه چشم دوخت.

فکرش با لجاحت دوید سوی شاهین و لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

شاهین می‌آمد؟

نمی‌آمد؟

چشم باز کرد.

با خودش که تعارف نداشت.

DONYAEMAMNOE

حالا و گوشه این روستای دورافتاده دلش می‌رفت برای دیدن
مردی که ممکن بود همه شب به‌خاطر او در این جاده کوهستانی
رانندگی کرده باشد.

نفس بلندی کشید.

دلدادگی‌های او را چرا پیش از این ندیده بود؟ شاهین کجای
زندگی او ایستاده بود؟

از روی پله بلند شد و با قدم‌هایی آهسته به سوی در چوبی حیات
رفت. انگار از روزهای یخ‌مک خریدن و لی‌لی بازی کردن‌های
کوچه آشتی‌کنان به قدر یک قرن گذشته بود.

در را باز کرد و بی‌هدف توی کوچه سرک کشید. مردی با فانوس
به سوی انتهای کوچه می‌رفت.

او در را دوباره بست و به آن تکیه داد.

نگاهش حالا به عمه ارغوان بود که پشت پنجره‌های بلند اتاق
ایستاده بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

الهام چشم‌هایش را بست و دو انگشت اشاره‌اش را مقابل هم
گرفت. احمقانه و امیدوار زمزمه کرد: شاهین می‌اد!

انگشت‌هایش با فاصله از کنار هم گذشتند و او این‌بار با نومی‌دی سر تکان داد.

همان وقت شاهین با ابروهایی به هم چسبیده موبایلش را از روی صندلی برداشت و روی آن کلیک کرد.

سروان کریمی برایش یک فایل فرستاده بود.

نزدیک پلیس راه بود. سرعتش را کم کرد و جایی کنار جاده توقف کرد. فایل را باز کرد و به عکسی که حاصل استعمال سروان بود، نگاه کرد.

کریمی ذیل عکس نوشته بود: پیمان رضانی، فارغ‌التحصیل رشته حسابداری، دانشگاه آزاد واحد تهران مرکز.

دور تصویر مردی جوان با لباس‌های فارغ‌التحصیلی خط کشیده بود.

نگاه شاهین باریک شد و سیاهی چشمش به گردش درآمد. تصویر خندان شیوا با آن لباس فارغ‌التحصیلی بهت‌زده‌اش کرد. او می‌خندید و به نیم‌رخ شاد پیمان خیره بود.

ابروی شاهین بالا پرید.

وقتی دوباره راه می‌افتاد، فکرش مشغول مهنّاز سلیمانی بود؛
همسر پیمان و صاحب مرکز خرید آسمان!
نگاه شاهین باریک شد و سیاهی چشمش به گردش درآمد.
تصویر خندان شیوا با آن لباس فارغ‌التحصیلی بهت‌زده‌اش کرد.
او می‌خندید و به نیم‌رخ شاد پیمان خیره بود.
ابروی شاهین بالا پرید.

وقتی دوباره راه می‌افتاد، فکرش مشغول مهنّاز سلیمانی بود؛
همسر پیمان و صاحب مرکز خرید آسمان!
ربط این‌ها را پیدا نمی‌کرد. با سرعتی آرام راه افتاد و از کنار
افسری که مدارک راننده‌ای را چک می‌کرد، گذشت. اما جلوتر
دوباره توقف کرد. موبایلش را برداشت و شماره کریمی را گرفت.
کمی بعد با لحنی سرد و خسته گفت: کریمی می‌خوام مشخصات
یکی از افراد این عکس و برام پیدا کنی.

-امر بفرمائید سرگرد.

- شیوا سهند، همون که تو عکس کنار پیمان رضانی ایستاده.
همه مشخصاتش، افرادی که باهاشون در ارتباطه، هر چیزی که
مربوط به گذشته‌شه، می‌خوام همه رو پیدا کنی و برام بفرستی.
- اطاعت سرگرد.

- شماره موبایل و آدرسش و برات می‌فرستم.

- لطف می‌کنید.

- ممنون.

تماسشان قطع شد و شاهین در سکوت ماشین نفس بلندی
کشید. نگاهی به ساعت ماشین انداخت و بعد پایش روی پدال
گاز فشرده شد.

همان وقت الهام ایستاده بود جلوی در ورودی مسجد و با حیرت
به مردمی نگاه می‌کرد که با دیدن ارغوان برایش راه باز می‌کردند.
چاوش با نگاه اشاره‌ای به او کرد و او پر از تردید پشت سر عمه
راه افتاد.

مرد میان سالی کلاه پشمی اش را از سر کشید و کنار رفت و
پیرزنی پوشیده در کت سیاه و بافت، اخم آلود نچنچی کرد و
رویش را از ارغوان گرفت.

ارغوان نا آرام بود.

چانه اش می لرزید؛ از سرما، از غم، از شرمندگی.

چه فرقی می کرد؟!

مهم تابوتی بود که حالا با چند تکه استخوان، شاید هم با پلاکی
زنگ زده رو به محراب قرار گرفته بود.

ارغوان ابتدای سالن بزرگ مسجد ایستاد و به زنانی که گردِ هم
نشسته بودند و مویه می کردند چشم دوخت.

اشک از چشمش می جوشید، اما آن قدری جان نداشت که مثل
زنان محلی شور بگیرد و مرثیه بخواند.

کیف از دستش سر خورد و الهام قدمی پشت سر او مگ و ناباور
خم شد و کیف او را برداشت.

قدم‌های ارغوان سست بود. جلو می‌رفت و هر لحظه نگاهش کسی را می‌کاوید. از بین حلقهٔ زنان گذشت و درست کنار تابوتی که با پرچم آذین شده بود، ایستاد. نگاهش از سرخی پرچم هم گذشت و دوخته شد به پیرزنی که دست چروکیده‌اش را روی سبزی پرچم مشت کرده بود.

ارغوان آب دهانش را بلعید و زانوهایش سست شد.

همان‌جا روی فرش رها شد و این‌بار ناباور و مبہوت به صورت پیر و خیس خاله‌گیلانه نگاه کرد.

اشکی روی گونه‌اش سر خورد و یاد جوانی‌های پیرزن افتاد. گیلانه جایی کنار نهر کوهپایه با اخمی تند و انگشتی که مقابل او گرفته بود، به محلی تشر زده بود: حامدِ من وصلهٔ تن تو نیست دخترجون. تو ارباب‌زاده‌ای. برو بگرد هم‌قد خودت پیدا کن، این بچه رو هم الکی امیدوار نکن...!

دستش را روی سفیدی پرچم گذاشت و نگاه خیس و ماتش دوخته شد به رگ‌های متورم دست خاله‌گیلانه.

حالا حامد بود که با آن تهریش قهوه‌ای و چشم‌های عسلی‌اش،
محجوب و متین توی نگاهش می‌خندید و می‌گفت: قول تو برام
کافیه تا کوه و رو دوشم بکشم ارغوان. از همه دنیا تو که بخندی،
برام بسه...!

میان گریه، خندید؛ با غم خندید و بعد بغضش یک‌باره آب شد.
به هق‌هق افتاد و سرش را روی تابوت حامد گذاشت. خاله‌گیلانه
نگاهش می‌کرد. در گذر این سال‌ها چشمش به راه سفید شده
بود و انگار بعد از عمری که بین ترس و امید گذرانده بود، حالا
آرام بود؛ آرام‌تر از زنانی که دورش شور می‌گرفتند، نوحه
می‌خواندند و زار می‌زدند و آرام‌تر از دختری که یک روزی پشت
پا به قول و قرارش زد و پی حرفی رفت که آخرش به سراب
می‌رسید.

با صدایی به خشکی لولای یک در زنگ‌زده گفت: چه دیر اومدی
دختر... حامدم منتظرت بود.

حرفش دل ارغوان را خون کرد. دستش روی سفیدی پرچم
مشت شد و صدای ناله‌هایش میان نوحه‌سرایی زنان پیچید.

نگاه چاوش حسرت‌بار بود. قدمی عقب رفت و به دیوار مسجد تکیه زد. نگاهش بالا رفت و به تیرک‌های چوبی سقف خیره شد. حامد جایی پشت همین مسجد یقه‌اش را گرفته و غریده بود: ارغوان پیچکيه که دنبال تکیه‌گاه می‌گرده. بازیش نده چاوش. اگه... اگه می‌خوای ولش کنی، امیدوارش نکن...!

نگاهش وقتی از سقف کنده شد، خیس بود. خیرگی نگاه خاله‌گیلانه سنگینی شماتتی را داشت که او سال‌ها از آن گریخته بود.

زانوهایش سست شد و همان‌جا کنار دیوار فرو ریخت. سرش را روی زانوهایش گذاشت و کمی بعد الهام خیره بود به شانه‌های مردانه‌ای که از غم نامردی و دروغ می‌لرزیدند.

نفس کشید و بوی نم چوب در مشامش پر شد. با قدم‌هایی آهسته به سوی پنجره‌های بلند و سبز رفت و از پشتی شیشه‌های خیس به گذر گل‌آلود مقابل مسجد چشم دوخت.

هوا کم‌کم روشن می‌شد و تاریکی شب جایش را به روشنایی سپیده می‌داد. او پلک زد و دستش را روی خاک پنجره کشید.

نفس که می کشید می توانست نم دریا را حس کند. چشم هایش را دوباره بست. حالا پشت سیاهی پلک ها، دریا را طوفانی و خشمگین می دید.

یک باره چشم باز کرد و گرگ و میش هوا توی نگاهش رسوب کرد. ذهنش هنوز برای سوالی که بی جواب مانده بود، شور می بافت: پدرش چگونه مرده بود؟!

ارغوان نومید و خسته بود. الهام چند قدم پشت سر او، نگاهش می کرد. بوت های بلندش گلی بود؛ ماحصل فرو رفتن در گل های گورستان، پایین پالتوی سیاهش هم. حتی شال سیاهی که به سر داشت، از گلی که خاله و عمه های حامد به سر ریخته بودند، در امان نمانده بود.

قدم هایش جان نداشت. سلانه سلانه می رفت سوی خانه قدیمی ننه گلابتون و اگر دست چاوش دور بازویش حلقه نشده بود، چه بسا همان جا میان گذر گل آلود محل سقوط می کرد.

حامد را همین یک ساعت پیش به خاک سپردند. قسمتش این بود که روزی زیر تیغ آفتاب با لباسی به رنگ خاک دستی برای مادر تکان بدهد و برود و سال‌ها بعد چند پاره استخوانش را زیر دلگیری آسمانی که بین برف و باران معلق مانده بود، به نم خاک بسپارند.

نگاه الهام از چاوش و ارغوان گذشت و بالا رفت. روز دلگیری بود؛ به دلگیری نوحه‌هایی که زنان سر مزار حامد سروده بودند و به غم لحظاتی که انگار از یک امید ناچیز به سردی و نومیدی می‌رسید.

نفسش را فوت کرد. به آمدن شاهین امید بسته بود، اما آفتاب دمید و او نیامد.

پوزخند زد. از کی بودن و نبودن پسر همسایه برایش مهم شده بود؟!

پلک زد و او را با سبیلش تصور کرد. این‌بار لبخند روی لبش نشست. می‌توانست توی رویا دست دراز کند و جای خالی سبیل او را لمس کند. حتی می‌توانست بزرگی ساعت استیل و قدیمی

او را به خاطر بیاورد یا پژیوی که بعدها به آن ماشین بزرگ و سیاه تبدیل شد.

شاهین از اول با او راه آمده بود؛ چه روز امتحان شیمی‌اش که اتوبوس شرکت واحد رفت و او مجبور شد دنبال اتوبوس بدود و یک‌وقتی شاهین را کنارش دید که با سوت و فریاد می‌خواست راننده را متوجه کند و چه زمانی که برای خوشایند او کفش‌های بنددار سازمانی‌اش را با کفش‌های سیاه و براق مارک جایگزین کرد.

سرش را پایین انداخت و با دیدن کفش‌های سیاهی که با او هم‌قدم شده بودند، ناباور و حیرت‌زده سر چرخاند.

شاهین ساده و نزدیک لبخند زد؛ نزدیک‌تر از رویایی که توی آن گاهی سبیل داشت و اخم کرده بود و گاهی بدون سبیل، نگران و منتظر ابرو بالا می‌انداخت.

قدم‌های الهام سست شد و نزدیک منزل چاوش ایستاد. صدایش محکم نبود. لب زد: شاهین!

صدایش نگاه افسرده ارغوان را به عقب کشید و متعاقب او، چاوش هم نگاهشان کرد.

شاهین لبخند خجلی به روی آن دو زد. ارغوان با خستگی چشم از او گرفت و وقتی می‌خواست قدم توی حیاط قدیمی منزل گلابتون بگذارد، چاوش دستش را دور دست او حلقه کرد.

شاهین با نگاه بدرقه‌شان کرد و بعد وقتی دوباره با شیطنت لبخند می‌زد، به سوی الهام برگشت. او هنوز ناباروانه نگاهش می‌کرد. نتوانست خود را کنترل کند. با التهاب و صدایی بلندتر از زمزمه گفت: شیدای بدجنس!

لبخند شاهین به خنده‌ای دندان‌نما بدل شد. نگاهی به دو سوی خلوت گذر انداخت و شیطنت کرد: بهم گفت شرط بستید!

حرفش، گونه‌های الهام را گلی‌رنگ کرد. نگاهش را با اخمی شیرین از او گرفت. می‌خواست راه بیفتد که شاهین محکم به دست او چنگ زد و او بهت‌زده سرش را بالا آورد.

فرستی برای اعتراض و اخم و حتی فرار پیدا نکرد.

بوسه شاهین داغ بود!

صدای بسته شدن محکم پنجره خانه‌ای درست پشت سر الهام، شاهین را به خود آورد. از او که جدا می‌شد، نگاهش هنوز عاشقانه و خندان دوخته به او بود.

الهام دستپاچه بود. دستش را به گونه‌اش کشید و وقتی سیاهی چشمش روی در و پنجره منازل کوچه می‌چرخید، با صدایی مرتعش گفت: ز...رشته وسط کوچه.

شاهین این بار بلندتر خندید. دوباره دستش را گرفت و گفت: باشه، ولی یه لحظه بیا.

او را به سوی ماشینش کشید که در زمین خاکی بین دو خانه پارک شده بود. از روی صندلی پشت نان و کیسه پنیر و مربا را برداشت و الهام با ابرویی بالارفته طعنه زد: خودت و دعوت کردی خونه چاوش؟

او در ماشین را بست و با حالی خوش جواب داد: به این دکتره نمیداد عین عموت بدگوشت باشه!

الهام بهت‌زده پرسید: راجع به عموی من حرف می‌زنی؟

شاهین دستش را گرفت و وقتی او را به سوی خانه چاوش می برد،
با اخمی شیرین جواب داد: به خیالش می تونه منو با تبعید به
میناب از تو دور کنه.

جلوی در نیمه باز حیاط ایستاد و وقتی خیره به الهام نگاه می کرد،
با تردیدی پر از لبخند پرسید: با من میای میناب دیگه؟ نه؟!
این بار الهام بود که شیطنت می کرد. دستش را از دست او کشید
و سرش را تکان داد: نمی دونم. باید فکر کنم!

منتظر جواب او نماند و در حیاط را کامل باز کرد. شاهین وقتی
بی دعوت به دنبال او قدم به حیاط می گذاشت، زمزمه کرد: تو
میناب، تو اون هوای گرم، تو ساحل می تونی هر چقدر که
خواستی فکر کنی.

الهام بین باغچه ها ایستاد و با اخم جدی تری جواب داد: من با تو
نمیام.

اخم شاهین شیرین بود. توی نگاهش لب زد: میای، می برمت.

این را گفت و زیر سنگینی نگاه چاوش، آن سوی پنجره، آرام‌تر زمزمه کرد: بریم تا جناب دکتر آمارمونو به اون عموی بداخلاقت نداده.

این را گفت و دست او را گرفت.

ارغوان قرصی روی زبانش گذاشت و آن را با لیوانی آب بلعید. سردرد داشت. به مخده تکیه داد و با صدایی نزار پرسید: این پسر این جا چی کار داره؟

چاوش از پنجره دور شد. نگاهی به پرده‌های خاک‌گرفته جلوی در ورودی خانه انداخت و با صدایی آرام جواب داد: خوبه که این جاست. وقتی قصه به امیروالا می‌رسه، خوبه یکی هست که می‌تونه الهام و آرام کنه.

ارغوان با حس دردی که در سرش پیچیده بود، محکم چشم‌هایش را بست و واگویه کرد: این درد... این غم... کی تموم می‌شه؟

چاوش لبخند زد و شاهین قدمی پشت سر الهام با تبسمی خجالت‌زده گفت: سلام.

نفس بلند چاوش در فضا پیچید. جوابش محکم نبود: سلام.
و بعد به سوی سماور رفت.

صبحانه در فضایی سنگین صرف شد؛ بین آه‌های از ته دل ارغوان
که گاهی به نم چشم می‌رسید و بین سکوت طولانی چاوش و
نگاهی که به نان سفره دوخته بود.

الهام از زیر چشم نگاهی به بقیه انداخت. حس خوبی نداشت.
کنار غم دفن حامد، گمان می‌کرد دیدن یک‌باره شاهین هم به
سنگینی فضا افزوده بود.

گلویی صاف کرد و بی‌ربط پرسید: بعد از صبحونه بریم روستا رو
بینیم؟

ارغوان بدون اینکه سرش را بلند کند، با خستگی جواب داد: غیر
از مرغ و خروسا و برف و سرما چیزی برای دیدن نیست.

الهام جرأت بیشتری پیدا کرد و پرسید: اون خونهٔ بزرگ وسط
آبادی، همون که یه در بزرگ چوبی داره، برای شما بوده؟

ارغوان حرفی نزد و چاوش به جای او جواب داد: خونهٔ پدربزرگت
بود. الآن دیگه مخروبه‌ست.

و با این حرف از سفره عقب کشید. استکان چایش را برداشت و به سوی پنجره رفت.

الهام با نگاه دنبالش کرد و بعد معلق بین تردید و دلهره پرسید: دکتر نمی‌خواید سوال منو جواب بدید؟

چاوش پشت به او پلک زد و ارغوان با تأسف خود را به سوی مخده کشید.

شاهین در سکوت نگاهش را چرخاند. سنگینی فضا خوشایندش نبود. خم شد و در ظرف پنیر را بست.
الهام درمانده و سرد صدا زد: دکتر!

چاوش بالاخره چشم از فضای یخ‌زده حیاط گرفت و با نفسی بلند به عقب چرخید. لب پنجره نشست و وقتی هر دو دستش را دور تن داغ لیوان حلقه کرده بود، زمزمه‌وار گفت: تو گذشته چیزی برای شادی و افتخار وجود نداره.

نگاهش با تأنی بالا آمد و این بار در نگاه نگران الهام ادامه داد: از من می‌شنفی بی‌خیال گذشته و تعفنی که توش بوده، دست این جوون و بگیر و برو دنبال زندگیت.

الهام ترسید.

از وهمی که پشت حرف‌های سرد چاوش بود ترسید.
سرش بی‌اراده کج شد و کلمات بدون میل او روی زبانش آمد:
بابام... چه جوری مرد؟

چاوش آب دهانش را بلعید و لیوانش را کنار گذاشت. دستی به
موهایش کشید و نگاه کلافه‌اش را به فرش دوخت. راحت نبود
مقابل دختری که بیست و دو سه سال گمان می‌کرد پدرش با
یک تصادف ساده فوت کرده، از مرگ ترسناکی بگوید که
سایه‌اش تا ابد روی سر زندگی او سنگینی می‌کرد.

نگاهش بالا آمد، اما قبل از این که توانی برای حرف زدن داشته
باشد، ارغوان یک‌باره و بی‌مقدمه گفت: بابات و اعدام کردن!

شاهین ناباور از صراحت تلخ عمه‌خانم، لبش را گزید و نگاهش
دوید سوی الهام.

دخترک نگون‌بخت حس کرد درست نشنیده!
به ارغوان نگاه کرد و کلمات وحشیانه در سرش تکرار شد:
بابات و... اعدام... کردن...!

چاوش به تندی صدا زد: ارغوان!

او عصبی شد. به چاوش نگاه کرد و بی‌رحمانه جواب داد: یکی باید این بازی مسخره رو تموم می‌کرد.

از روی فرش بلند شد و وقتی تند و محکم قدم می‌زد، ادامه داد: فهمیه چی فکر کرده بود که تو همه این سال‌ها به دخترش دروغ گفت؟

وسط هال ایستاد و خیره در نگاه خشکیده الهام با همان تندی گفت: فکر نکن در حقت لطف کردن. همه... همه می‌دونستن غیر از تو. همه می‌دونستن افشان حکم قصاص بابات و اجرا کرد، غیر از تو!

الهام چشم‌هایش را بست و این‌بار شاهین بود که تند و پر از تحکم گفت: بس کنید خانوم!

ارغوان اما کوتاه نیامد. صدایش حالا می‌لرزید. چانه‌اش را بالا کشید و با حالی خراب گفت: جاوید، شوهر افشان، به دختر روان‌پریش همایون سماوات تجاوز کرد.

چاوش از روی رف بلند شد و غرید: ارغوان خفه شو.

اما او خیره در پلک‌های لرزان الهام ادامه داد: امیروالا هزار کیلومتر دورتر وقتی خبرو شنید، رگ گردنش باد کرد.

با مسخرگی گفت: معنا نداشت شوهرخواهر قرمساقش اون قدر آشغال باشه که بره به یه دختر روانی تجاوز کنه. پاشد اومد تهران و وسط سالن کارخونه با یه چاقو زد تو سینه جاوید و... تموم! الهام با پاهایی لرزان از زمین بلند شد.

خانه قدیمی ننه گلابتون با آن تیرک‌های چوبی‌اش دور سر او می‌چرخید.

به سوی در که می‌رفت، ارغوان بی‌نفس و درمانده از غم ادامه داد: افشان به نیابت از خانواده جاوید قصاص خواست و...

توان او هم به انتها رسید و وقتی به هق‌هق می‌افتاد، لب زد: فهمیه، مادرت، تو رو توی ملاقات خصوصی تو زندون از پدرت حمله شد. به گمونش می‌خواست از علامیرها وارث داشته باشه. افشان...

الهام در حال را باز کرد و باد سرد توی صورتش خورد. شاهین با نگاهی شماتت‌بار به ارغوان به دنبال الهام رفت، اما ارغوان با

همان دیوانگی و درماندگی حرف آخرش را زد: چهارپایه اعدام و افشان از زیر پای بابات کشید؛ به تاوان همه حسادت‌هایی که به امیروالا داشت.

الهام روی ایوان آجری خانه سقوط کرد. شاهین در حال را رها کرد و با فریادی بلند به سوی او خیز برداشت. دیر رسید.

دخترک روی یخ‌زدگی ایوان در خود مچاله و چشم‌هایش بسته شد.

شاهین دستش را زیر سر او برد و با نگرانی و التهاب صدا زد: الهام... الی...

با دست آزادش چند ضربه به صورت او نواخت و الهام کمی بعد وقتی از میان پلک‌های نیمه‌بازش به او نگاه می‌کرد، هذیان‌گونه و بیمار لب زد: منو از اینجا ببر... منو ببر میناب...!

*** DONYAEMAMNOE ***

بعدش فقط جاده‌ای بود که یک‌سویش به جنگل برفی می‌رسید و سوی دیگرش به کوهستانی که تا نوک قله سپیدپوش بود.

الهام روی صندلی ماشین شاهین زیر پتوی مسافرتی در خود جمع شده بود. نگاهش خیره بود به پرادوی چاوش که جلوتر می‌رفت و گوش‌هایش پر از سکوت بود؛ سکوتی که انگار از کوهستان شروع می‌شد و به وهم فضای جنگل می‌رسید.

تنها شاید گاهی میان جاده‌ای که تا چشم کار می‌کرد، سفیدی و سردی بود، نوای دور پرنده‌ای خواب سنگین کوهستان را به هم می‌زد.

به برفی که دانه‌دانه روی شیشه می‌نشست زل زد.

حرف‌های ارغوان را دور و نزدیک به یاد می‌آورد؛ یک تلاش بی‌رمق برای پاک کردن ذهنی که بعد از حرف‌های عمه انگار به خواب رفته بود.

بارش برف کم‌کم تندتر می‌شد و نگاه او حالا به حرکت یک‌نواخت برف‌پاک‌کن بود.

نگاه نگران شاهین به چراغ روشن بنزین بود. بعد از آشفته‌گی الهام و سِرْمی که چاوش به او تزریق کرد، دخترک پایش را توی یک کفش کرد که: می‌خوام برگردم!

و او حالا توی جاده‌ای بود که با نزدیک‌ترین پمپ بنزین چند ده کیلومتر فاصله داشت.

فاصله‌اش با چاوش زیاد شده بود.

جاده، گردنه‌ای برفی و باریک بود و او نمی‌توانست تند براند. نگاهی کوتاه به الهام انداخت و با لحنی که سعی داشت محکم و دور از نگرانی باشد، پرسید: بهتری؟

الهام بدون این‌که چشم از جاده بگیرد، به جای جواب، سوال کرد: تو چرا بهم نگفتی؟

شاهین منتظر این سوال بود. دستش را دراز کرد و روی دست او گذاشت. وقتی انگشتانش را فشار می‌داد، جواب داد: نمی‌تونستم راز یه خونواده رو به زبون بیارم.

الهام دستش را پس زد و پوزخند زد: رازی که همه ازش خبر داشتن غیر از من!

حرکت برف‌پاک‌کن حالا تندتر بود. شاهین به جاده‌ای که خالی شده بود، خیره بود. ناخواسته اخم کرد، اما با لحنی که سعی داشت اثری از نگرانی در آن نباشد، جواب داد: مادرت

نمی‌خواست تو بدونی. قصد داشت قبل از این‌که ازدواج کنی،
همه چیزو بهت بگه.

صدای الهام فراز و فرودی نداشت؛ درست به سردی برفی که
جاده را کم‌کم مسدود می‌کرد: پدرم چرا توی آرامگاه خانوادگیش
دفن نشد؟

شاهین جواب داد: خواست مادرت بود. به‌خاطر تو اصرار داشت
پدرت مشهد دفن بشه.

-احمقانه‌ست!

این را الهام گفت و شاهین سرعتش را کم کرد. جایی کنار جاده
برفی توقف کرد و موبایلش را از روی داشبورد برداشت. روی نام
چاوش ضربه زد، اما صدای اپراتور عصبی‌اش کرد. دوباره آن را
روی داشبورد انداخت و با همان سرعت آهسته راه افتاد.

نگاهش هر لحظه به چراغ روشن بنزین بود و به حماقت خود
لعنت می‌فرستاد.

الهام بالاخره چشم از جاده گرفت و به سوی او برگشت. رد نگاهش را دنبال کرد و با پوزخندی بی حوصله پرسید: قراره زیر برف دفن بشیم؟

شاهین لبخندی زد و نگاهش کرد. سعی کرد مهربان باشد. جواب داد: کنار تو بدم نیست.

الهام موبایلش را درآورد و شماره عمه‌اش را گرفت. در دسترس نبود. با حیرت به خنده افتاد و خیره به جاده و جنگل و کوه زمزمه کرد: اگه شانس بیاریم و گیر حیوونا نیفتیم، بعدش حتما یخ می‌زنیم.

شاهین عاقبت کنار کوه توقف کرد. ماشین را خاموش کرد و کامل به سوی او چرخید. لبخندش شماتت‌بار بود. جواب داد: همین دو ساعت پیش زیر سرم می‌گفتی دلت می‌خواد بمیری. الهام سرش را به صندلی تکیه داد. به شاهین نگاه می‌کرد. دوباره لبخندش پر کشیده بود. با صدایی شبیه به زمزمه گفت: خیلی دور، خیلی کم‌رنگ، خاکسپاریش و یادم میاد.

توانش تمام شد و اشک آهسته و لرزان از کنار بینی‌اش سر خورد.

شاهین دست دراز کرد و وقتی اشک او را می‌چید، جواب داد:
بهش فکر نکن. خیلی وقته گذشته.

الهام بی‌توجه به حرف او گفت: چهارپنج‌ساله بود که مرد. انگار...
انگار هیچ‌وقت نشد منو بغل کنه.

-الی!

-دلم پر درده شاهین. دلم براش همیشه تنگ بود، اما الان... الان
انگار یهو یکی ذهنم و خالی کرده، خاطره‌هام و با خودش برده و
یه‌مشت حرف تازه جاش گذاشته. سخته باور کنم پدری که...
پدری که از وقتی یادم می‌اد ازش فقط یه سنگ قبر داشتم، با
اصرار خواهرش مرده. سخته شاهین... سخته باور کنم فقط به
این دلیل به دنیا اومدم که مادرم می‌خواست هر جور شده به
ثروت پدریم چنگ بزنه. سخته...

شاهین او را به سوی خود کشید و وقتی پشت او را آرام نوازش
می‌کرد نگاهش به شیشه‌ای بود که زیر بارش برف هر لحظه مات
تر می‌شد.

صدای هق هق الهام در گوش‌هایش بود و آن میان قارقار کلاغی
در کوهستان پژواک پیدا می‌کرد.

سر او را از سینه‌اش بلند کرد و در نگاه خیس او لب زد: تو از
خیلی وقت پیش‌ها دخترم بودی. یادت که نرفته؟

پیشانی‌اش را بوسید و الهام میان گریه با لبخندی کمرنگ نجوا
کرد: با اون قد درازت هم‌بازی لی لی من و شیدا می‌شدی.

شاهین دستش را زیر پلک او کشید و گفت: هوای میناب گرمه،
اما تو که باشی همه جا برام بهاره‌الی. میای با من؟
نگاه خیس او در چشم شاهین دودو می‌زد.

خواست حرفی بزند، اما با دیدن ماشینی که به آنها نزدیک
می‌شد، بی‌اراده خود را عقب کشید. شاهین رد نگاهش را دنبال
کرد و بعد با کلافگی نفسش را بیرون داد. چاوش بود.

درست کنار ماشین شاهین توقف کرد و او به‌ناچار شیشه را پایین
داد. اخم چاوش از پشت تیرگی عینک بزرگش هویدا بود. زیر
برفی که مثل شلاق به صورتش می‌خورد، پرسید: چی شده؟
بنزین تموم کردی؟

شاهین جواب داد: بله. تو آبادی هم بنزین پیدا نکردم.

او بدون حرف شیشه را بالا کشید و چند متر دیگر جلو رفت.

کمی بعد درست پشت ماشین شاهین توقف کرده و شاهین زیر سنگینی برفی که یقیناً تا یکی دو ساعت بعد جاده را مسدود می‌کرد، به دبه بنزین خیره مانده بود.

چاوش در باک ماشینش را بست و دبه را به سوی او گرفت. در آن فضای سرد، میان کوهستانی که به جنگل می‌رسید، زیر سنگینی سکوتی که بی‌میل آنها در فضا جاری بود، بلندتر از حد معمول پرسید: می‌خوای بگم الهام بیاد تو ماشین ما؟

او با چشم‌هایی که از شدت تندی بارش برف نیمه‌باز شده بود، نگاهش کرد و سر تکان داد. وقتی به سوی باک ماشین می‌رفت، جواب داد: حالش خوبه دکتر، نگران نباشید.

چاوش وقتی به سوی ماشین خودش می‌رفت، اخم‌آلود غر زد: تا تعریف از خوب چی باشه!

پشت فرمان نشست و منتظر حرکت شاهین ماند. ارغوان سرد و بی‌حس پرسید: الهام چه‌طور بود؟

او اخم آلود چانه‌اش را بالا کشید و طعنه زد: فکر می‌کنی دختری که یهو فهمیده باباش و اعدام کردن، چه حالی می‌تونه داشته باشه؟!

ارغوان روی صندلی جابه‌جا شد. نگاهش حالا خیره به کوه بود. جواب داد: گفتن این واقعیت تا همین الان هم دیر شده بود.

صدای چاوش بلند شد: من آورده بودمش شمال تا توی آرامش بهش بگم. منصور هم همین‌و می‌خواست. اما تو چی کار کردی؟ به سوی او برگشت و با همان تندی ادامه داد: زل زدی تو چشم دختره و یه باره گفتی بابات با اصرار خواهرش اعدام شد!

ارغوان شانه بالا انداخت: بیست و چند ساله این بار غم رو من و خونواده‌م داریم تحمل می‌کنیم. کم‌دردی که نیست. اسم اعدام خودش ترسناکه. حالا بذار یه کمی هم دخترش تو این ترس و غم شریک‌مون باشه.

چاوش پوزخند زد و با تأسف جواب داد: از فهمیه خوشم نمیاد، اما شاید تنها کار درستش همین بود که واقعیت مرگ والا رو از الهام پنهون کرد.

سرش را تکان داد و مردد و سردگم ادامه داد: والا مرده، سال‌هاست که مرده. اما دونستن نوع مرگش تغییری تو زندگی دخترش ایجاد نمی‌کرد.

صدای ارغوان بلند بود: تو آوردیش تو این خراب‌مونده تا بهش بگی.

-اصرار خودش بود. شک کرده بود.

شاهین با سرعتی آرام راه افتاد و چاوش وقتی پشت سرش حرکت می‌کرد، آرام‌تر ادامه داد: خوبه این جوون به موقع رسید. نفس پرحسرتی کشید و گفت: وجودش برای الهام مثل آخرین امید برای خروج از سیاهی یه چاه تاریک.

ارغوان خیره به ماشین شاهین با پوزخندی گفت: برای آدم‌های خونه علامیر امید معنا نداره. اون خونه نفرین شده‌ست. هر کسی پا توی اون خونه می‌ذاره انگار پرت می‌شه توی سیاهی و نکبت.

چاوش از گوشه چشم نگاهش کرد و بعد با تردید جواب داد: آدما خودشون تصمیم می‌گیرن توی سیاهی بمونن یا برن سمت نور.

ارغوان سکوت کرد. نگاهش را به حاشیۀ کوه کشید و به برفی
زل زد که حالا سنگین می‌بارید.

چاوش دوباره نگاهش کرد. نمی‌خواست افکارش را به‌هم بریزد.
بی‌ربط پرسید: از تیرداد چه خبر؟ خیلی وقته ازش بی‌خبرم.
او بدون این‌که چشم از دامنه کوه بگیرد، جواب داد: منیژه رو
برده خونه. این روزا سرش شلوغه. دنبال پرستار می‌گرده.

چاوش با تعجب پرسید: منصور می‌دونه؟

ارغوان سر تکان داد و فکر چاوش رفت سوی پسری که سعی
داشت روزهای بیماری برای مادرش نقش یک فرزند را بازی کند.
تیرداد همان‌وقت با کلافگی زل زده بود به مادری که با موهای
تُنک و پیراهنی بلند جلوی پنجره نشسته بود و عروسکی را ناز
می‌کرد.

بازوهایش از رد تزریق مواد شیمی‌درمانی کبود بود و سرش
کم‌کم از مو خلوت می‌شد.

منیژه سرش را بلند کرد و با سادگی خندید. پلک زد و نگاه
پرغصۀ تیرداد دوخته شد به مژهای که روی گونه او افتاد.

از آستانه اتاق دور شد و به پیامک پرستاری که دیروز بی خبر از کنار منیژه رفته بود، نگاه کرد: منو ببخشید آقای سماوات، اما شما به من نگفته بودید مادرتون مشکل زوال عقل دارن.

تیرداد پلک زد و روی مبلی کنار در نیمه باز اتاق مادرش نشست. سرش را به دیوار تکیه داد و خیره شد به تصویر بزرگی از همایون سماوات که روی شومینه بود.

بچگی ها از پدر بزرگش می ترسید؛ از آن نگاه جدی و از سبیل پر پشتش. چشم چرخاند. این خانه برایش غریبه بود؛ درست به غریبگی منزل علامیر، با این که همه کودکی و نوجوانی و حتی جوانی اش در آن خانه گذشته بود.

پوزخند زد.

انگار به جایی تعلق نداشت و این ترسناک بود.

موبایل توی دستش لرزید. به نام منصور خان روی صفحه گوشی نگاه انداخت. خسته بود؛ بیشتر از پسری که همه شب کنار تخت مادرش بیدار مانده بود.

موبایل را کنار گوشش برد و جواب داد: بله!

می‌توانست لالایی آرام منیژه را برای عروسک بی‌مویش بشنود.
همین دیروز وقت حمام موهای عروسکش را چیده و با سادگی
خندیده و خوانده بود:

کچل کچل کلاچه، روغن کله‌پاچه
کچل رفته به اردو، برای نصف گردو
گردو گیرش نیومد، سر کچلش خون اومد
صدای منصور خسته بود: منیژه چه‌طوره؟
تیرداد سرش را به دیوار تکیه داد و آرنجش را روی چشم‌هایش
گذاشت. بی‌حوصله جواب داد: عوارض شیمی‌درمانی کم‌کم
خودش و نشون می‌ده. درد عضلات، تهوع، ریزش مو...
حرفش را نیمه‌رها کرد و منصور با تردید گفت: هنوز هم می‌تونی
ببریش آسایشگاه.

تیرداد لحظه‌ای مکث کرد. صدای منیژه را حالا واضح‌تر می‌شنید.
انگار با عروسکش درد دل می‌کرد: حاملگی سخته کچل. باید
مواظب باشی شیکمت جایی نخوره. باید مواظب باشی یهو یه

شب یکی نیاد و لگد به شیکمت نزنه، هلت نده تو استخر، زورکی بهت جوشونده نخورونه... باید خیلی مواظب باشی کچل! نفس تیرداد یک آه بلند بود. زمزمه کرد: نه. می‌خوام همین‌جا بمونه.

این‌بار امیرمنصور بود که مکث می‌کرد، اما عاقبت با کلی شک و دودلی پرسید: راجع به پیشنهادم فکر کردی؟ تیرداد آرنجش را از روی پیشانی برداشت. نگاهش حالا به گرامافون خاک‌گرفته کنار مبل بود. لب زد: بله. دوباره مکث کرد و سکوتش امیرمنصور را عصبی کرد. با کلافگی پرسید: جوابت چیه تیرداد؟ او از روی مبل بلند شد. خسته بود. یک دستش را توی جیبش گذاشت و بی‌ربط گفت: باید باز هم بگردم دنبال پرستار. یکی که با دیدن مامان وحشت نکنه.

امیرمنصور پشت خط لحظه‌ای کوتاه پلک زد. جوابش را گرفته بود. نفسی کشید و جواب داد: می‌گم تو روزنامه آگهی کن. -ممنونم.

خداحافظی‌شان کوتاه بود.

تیرداد دوباره در آستانهٔ اتاق منیژه ایستاد و به او که روی سر کچل عروسکش شانه می‌کشید نگاه کرد. منیژه سرش را بالا آورد، دستش را کنار دهانش گذاشت و با صدایی شبیه به پچ‌پچ زمزمه کرد: حامله‌ست، بچه‌ش پسره.

عروسک را روی فرش گذاشت و دستش را روی شکم او فشار داد. لبخندش غم داشت. این بار با همان لحن زمزمه‌وارش گفت: یه اسم بگو، یه اسم قشنگ.

نگاه تیرداد به عروسک او دوخته شد.

کچل بود و پیراهن بلندش را منیژه همین چند روز پیش با یکی از لباس‌های گل‌دار خودش درست کرده بود.

نمی‌خواست به شباهت‌های ناچیز مادرش و عروسک فکر کند، اما ناخواسته بود که نجوا کرد: تیرداد خوبه؟

منیژه خندید؛ عمیق خندید و گفت: قشنگه.

تیرداد قدم‌زنان از اتاق دور شد. موبایل هنوز دستش بود. آن را بالا آورد و بعد از چند کلیک به نام شیدا خیره شد.

به درستی فکری که توی سرش بود، شک داشت.
با این همه سعی کرد افکارش را پس بزند. چاره‌ای برایش نمانده بود.

روی نام او ضربه زد و لحظه‌ای بعد به آهنگ پیشواز دخترک احساساتی گوش سپرد:

خیال می‌کردم عاشقت نمی‌شم اگه نگات کنم یه کم

یه روز تو خوابمم نمی‌دیدم واسه تو جونمم بدم

دلم یه کاری کرده با غرورم که مثل بچه‌هام،

تا از تو دورم یه وقتی می‌ری بغض و از چشم می‌شورم

دلت یه لحظه واسه من نمی‌شه

می‌دونم تقصیر تو نیست همیشه

اونی که مال قلبته دیر عاشقت می‌شه

شیدا پشت میز مشغول کار با کامپیوتر بود که متوجه زنگ موبایلش شد. آن را پیش کشید و با دیدن نام تیرداد حیرت کرد.

نه چندان مطمئن جواب داد: بله؟

نگاه تیرداد از پشت شیشه به زردی باغ همایون سماوات بود.
برای پشیمانی دیر شده بود. سرش را پایین انداخت و آرام از
پنجره دور شد. سلامی که داد به زمزمه شبیه بود. شیدا با تردید
جواب داد: سلام.

و باز هم مکث کرد.

تیرداد نفس گرفت؛ مثل غریقی که برای لحظه‌ای روی آب آمده
باشد. یک‌باره و بی‌مکث پرسید: ممکنه چند ساعت بیای منزل
من؟

شیدا حس کرد درست نشنیده. از میز فاصله گرفت و ناباور
پرسید: بله؟

تیرداد لب‌هایش را با زبان تر کرد. هنوز می‌توانست لالایی
مادرش را برای عروسک بشنود. روی مبل درست کنار در اتاق او
نشست و کلافه و نومید چنگی به موهایش زد. صدایش از طپش
افتاده بود. گفت: مادرم مریضه و من... من...
صدایش لرزید: خسته‌م... خسته، نومید...

از روی مبل بلند شد. کلافه و گیج بود. چرخى دور خود زد و بعد وقتى انگشتش را روى خاک شومینه مى کشید، پرسید: ممکنه بیای پیشش؟ این جورى پیش برم اخراج مى شم.

شیدا هنوز ناباور بود. لبش را با زبان تر کرد و از پشت میز بلند شد. نگاه همکارش با او بالا آمد، اما شیدا بی توجه به او از اتاق خارج شد و با صدایی که سعی داشت بلند نشود، پرسید: کسی پیششون نیست؟

-نه.

-سرما خوردن؟

تیرداد با درماندگی سرش را پایین انداخت. یک لحظه آرزو کرد کاش جای این دختر بود؛ دختری که اوج درکش از بیماری سرماخوردگی یا چیزی مشابه این بود.

جواب داد: سرطان داره.

صدای هین خفه شیدا را شنید و بعد به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. نومیدانه پرسید: میای؟

شیدا نگران و مات لب زد: من... من چیزی از پرستاری بلد نیستم.

تیرداد پلک زد. حالا نگاهی در نگاه بی نور همایون خان سماوات بود. نفسی کشید و کوتاه گفت: اکی؛ برو به کارت برس.

شیدا با نگاه یکی از همکاران را تا اتاقی دنبال کرد و در همان حال زمزمه کرد: خدا حافظ!

موبایل را پایین آورد، اما هنوز درگیر حرف‌های آشفته تیرداد بود. به سوی اتاقش که می‌رفت، صدای خسته او در ذهنش تکرار می‌شد: میای...؟

تیرداد در آستانه اتاق ایستاد. منیژه روی تخت نشسته بود. پاهایش را دراز کرده و عروسکش را روی پاهایش تکان می‌داد. او را که دید، انگشتش را روی دماغش گذاشت و پچ پچ کرد: هیس، خوابه.

تیرداد آهسته جلو رفت. از بالا نگاهی به عروسک کچل او انداخت و بعد پشت به مادر و عروسکش لب تخت نشست. شانه‌هایش افتاده و درماندگی از نگاهی می‌چکید.

دست منیژه که میان موهایش به گردش درآمد، او چشم‌هایش را بست. بچگی‌هایش در محیط سرد منزل علامیر، خبری از

نوازش و مهر مادرانه نبود. امیرمنصور او را به خلق و خوی نظامی اش عادت داد و فروزنده در درس و رفتارش سخت گیر بود. صدای منیژه هنوز شبیه به پچ پچ بود. گفت: می خوام برای تیردادم زن بگیرم.

او با یک دنیا غم و پریشانی به خنده افتاد. کمی به جلو خم شد و نگاهش را به گل های قالی دوخت. منیژه خود را کمی عقب کشید و به تاج تخت قدیمی اش تکیه داد. حالا دیگر پاهایش را تکان نمی داد. به عکسی از روزهای جوانی خودش روی دیوار خیره شد و با حسرتی عمیق گفت: تیرداد من تکه، گله، اصلا ماهه، مگه من می ذارم هر کی از راه رسید دست شو بگیره با خودش ببره؟

تیرداد بدون این که به عقب برگردد، با صدایی خسته پرسید: عروست باید چه جوری باشه تو رضایت بدی؟

لبخند منیژه به سادگی لبخند یک بچه بود. جواب داد: خوشگل باشه، موهاش بلند باشه. تا این جا!

و به جایی روی کمرش اشاره کرد. این بار خندید و گفت: بلد باشه رولت گوشت درست کنه.

تیرداد خیره به قالی تبسم کرد. مادرش بین واقعیت و خیال، هنوز آن قدری او را به یاد داشت که بداند پسرش عاشق رولت گوشت بود.

دست منیژه روی شانه او محکم شد و سکوتش باعث شد تیرداد آهسته به عقب بچرخد. نگاه منیژه حالا نگران و حتی ترسیده بود. با سادگی پرسید: فکر می کنی دختره منو با یه ممه ببینه بترسه؟

دستش را روی سرش کشید و با همان حال پریشانش گفت: موهام ریخته، زشت شدم. دختره نترسه ازم؟

تیرداد به چشم های غمگین او خیره بود. می توانست در عمق نگاه او وحشت یک کودک نوپا را ببیند که ترس گم شدن در بازاری شلوغ دیوانه اش می کرد.

با حرکتی آهسته بلند شد و گفت: می رم داروهاتو بیارم. یه کم بخواب، باشه؟

منیژه انگار یک باره یاد عروسکش افتاد. پاهایش را تند به حرکت درآورد و جواب داد: تیردادم از خواب می پرده. تو برو. هیس... حرف نزن. برو بیرون.

لحنش تند شده بود.

تیرداد نفس حبشش را فوت کرد و از او دور شد. منیژه لحظه ای سرش را بلند کرد و از پشت به قد بلند او نگاه کرد. آن لحظه نه خودش را درست می شناخت و نه این جوان برازنده غمگین را. تیرداد میان درگاه اتاق بود که منیژه بیمارگونه و منگ پرسید: اسمت چی بود؟

تیرداد روی پاشنه پا به عقب چرخید و بدون جواب فقط نگاهش کرد.

چانه منیژه لرزید و با ترس زمزمه کرد: تو جاوید نیستی... جاوید مرده... خودم دیدم... تو استخر باغ خفه شده بود.

تیرداد به ساعتش نگاه کرد. وقت داروهای مادرش بود. بدون حرف از اتاق دور شد و به آشپزخانه رفت. لیوان آب را که پر می کرد، لرزش موبایل را توی جیبش حس کرد. با کلافگی سر

تکان داد. حتما نگین بود که می‌خواست تأخیر مداوم روزهای
اخیرش را به او گوشزد کند.

قرص‌ها را توی بشقاب کوچکی گذاشت و موبایل را از جیبش
درآورد. روی آن کلیک کرد و بعد خیره شد به پیامک کوتاه شیدا.
گفته بود: آدرس و برام بفرستید.

کریخت شده بود. انگشت شستش روی کیبورد گوشی به حرکت
درآمد و بعد از ارسال پیامک موبایل را روی میز آشپزخانه رها
کرد.

وقتی به اتاق مادرش می‌رفت، با حالی پریشان چهره‌ی منگ شیدا
را مقابل هذیان‌های گاه‌وبی‌گاه مادرش تصور می‌کرد.

مه مثل دودی غلیظ آنها را در بر گرفته بود.

برف سنگین می‌بارید و جاده سفید شده بود.

الهام چشم‌هایش را بسته بود و شاهین نمی‌دانست او واقعا خواب
بود یا نه.

میان آن مه غلیظ تنها امیدش به نور کم‌سوی ماشین چاوش بود
که چند متر جلوتر پیش می‌رفت.

هیچ صدایی نبود، جز صدای سائیده شدن برف‌پاک‌کن روی
شیشهٔ ماشین و صدای سنگین سکوت که زیر بارش برف مثل
یک سوت در گوش‌هایش می‌پیچید.

زمزمه‌وار صدا زد: الی!

او جوابی نداد و شاهین بلندتر صدا کرد: الهام، خوابی؟
-نه.

شاهین به چشم‌های بستهٔ او نگاه کوتاهی انداخت و بعد وقتی
در مه رد نور ماشین چاوش را دنبال می‌کرد، گفت: با من حرف
بزن.

-خوابت میاد؟

-چشماتو باز کن.

DONYAEMAMNOE

الهام بی‌میل و با تأنی چشم باز کرد و بعد یک‌باره روی صندلی بالا آمد. میان آن مه غلیظ هیچ چیز دیده نمی‌شد جز کوروسوی نور از ماشینی که آهسته به جلو می‌رفت.

آب دهانش را بلعید و با ترس پرسید: کجائیم؟

شاهین در جاده برفی چشم چرخاند. جز سفیدی محو و رازآلود چیزی معلوم نبود. لب زد: نمی‌دونم.

-می‌خواهی به جا بایستیم؟

-خطرناکه. اگر به ماشینی از پشت سر بیاد و متوجه ما نشه...

کلافه از آن وضعیت حرفش را رها کرد. الهام موبایلش را از روی داشبورد برداشت و روی نام چاوش کلیک کرد. وقتی نومیدانه موبایل را از کنار گوشش پایین آورد، شاهین با تأسف زمزمه کرد: تو این کوهستان موبایل آنتن نمی‌ده.

الهام نتوانست خوددار باشد. در خود مچاله شد و لب زد: من می‌ترسم.

شاهین با همه نگرانی‌ای که داشت لبخند زد و با نگاهی کوتاه به او جواب داد: تو قدیم‌ها هم زیاد می‌ترسیدی، یادته؟

الهام نومیدانه نگاهش کرد و شاهین با لبخندی که حالا عمیق تر شده بود، ادامه داد: سال آخر دبیرستان، یادته یه شب کنار پنجره برات قصه گفتم؟

این بار الهام هم به خنده افتاد و جواب داد: مامانم و آقابهادر و دخترا رفته بودن عروسی دختر خواهر آقابهادر.

شانه‌ای بالا انداخت و روی صندلی به سوی جاده چرخید. با تأسف ادامه داد: بهادر هزارتا بهونه آورد که من همراهشون نرم. تنها موندم خونه، اونم تو خونه‌ای که هزار تا سوراخ سمبه داشت. داشتم از ترس سخته می کردم، اما...

به نیم‌رخ شاهین چشم دوخت و آرام تر لبخند زد: تو مثل بچه‌ها نصفه شب برام قصه گفتی.

بلندتر خندید: قصه هم بلد نبودی. برام شنگول منگول رو تعریف کردی.

شاهین با اخمی شیرین و پر خنده جواب داد: می خواستم حواستو پرت کنم.

خنده الهام به لبخندی محو بدل شد و نفس عمیقش در سکوت کوتاه ماشین پیچید. در صندلی فرو رفت و خیره به سفیدی مطلق آن سوی شیشه با تردید و صدایی آهسته پرسید: تو دلت برام می سوخت؛ نه؟

با سوال او، لبخند شاهین هم پر زد. عصبی بود از گم کردن نور چراغ های ماشین چاوش. به جای جواب، با لحنی شماتت بار پرسید: فکر کردی همه ش به خاطر ترحم بود؟

او چانه اش را بالا کشید: تو هیچ وقت دلت برای یه بچه یتیم کتک خورده نسوخته؟!

شاهین این بار سکوت کرد و الهام با همان لحن محزونش ادامه داد: همه تون می دونستید بابامو اعدام کردن. من یه بچه اضافی بودم تو خونه یه ناپدری عوضی!

عوضی اش را با غیظ گفت و نگاه شاهین را به سوی خود کشید. اما او بی توجه به شاهین با خنده ای تلخ گفت: انصافا خیلی ترحم انگیز بودم.

شاهین با گره‌ای محکم بین دو ابرویش به جلو خیره بود. ماشین چاوش را میان مه و برف گم کرده و هیچ کس مثل آنها احمق نبود که دل به این جاده کوهستانی بزند. کوتاه و بی‌حاشیه پرسید: چرا با آرمان دوست شدی؟

الهام خیره به جاده لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست. میان هیاهویی که در ذهنش راه افتاده بود، می‌توانست صدای خنده‌های آرمان را بشنود. مدتش شده بود و بعد از نیم‌ساعت فیکس بودن روی صندلی شیطنت کرده بود: خانوم جون عزیزت عجله کن. تمام اعضا و جوارحم به خارش افتاده!

چشم باز کرد و رو به سفیدی جاده جواب داد: خوب حرف می‌زد! اخم شاهین غلیظ‌تر شد، اما الهام با همان سردی ادامه داد: چند تا واحد مشترک داشتیم. تو کلاس همیشه ستاره بود. بلد بود چه‌طور استاداً رو دست بندازه و خودش و نشون بده.

دستش را روی خنکای شیشه کشید. روی دور حرف افتاده بود. با حالی محزون زمزمه کرد:

کاش ما آن دو پرستو بودیم

که همه عمر سفر می کردیم

از بهاری به بهار دیگر

آه کشید و وقتی روی بخار شیشه تصویری موهوم می کشید،
ادامه داد: اینو اول جزوهم نوشته بود.

به شاهین نگاه نکرد. دیدن آن گره محکم بین ابروهایش، او را از
گفتن منصرف می کرد. اما باید می گفت و گفت: با آرمان خوش
بودم. کنار اون کارهایی رو تجربه کردم که یه زمانی حتی فکر
کردن بهشون ترسناک بود.

پوزخند زد: من با آرمان سیگار کشیدم، قلیون کشیدم، تو خیابون
مثل دیوونه‌ها شعر خوندم و بلندبلند خندیدیم. زنگ در خونه
مردم و زدیم و فرار کردیم و وقتی صدای فحشاشونو از پشت سر
شنیدیم باز هم خندیدیم. اون کمکم کرد کار پیدا کنم که برای
یه دفتر و یه رنگ و یه کفش منت بهادرو نکشم. با اون رفتم کوه
و روی قلّه خلوتش بهم فرصت داد جیغ بزنم. جیغ زدم، گریه
کردم، فحش دادم و... خالی شدم...

مکت کرد و آه بلندی کشید. دستش را روی نقاشی بی هدفش کشید و بعد دوباره در صندلی فرو رفت. لحنش به سردی هوای بیرون بود: من خیلی به اون روز فکر می کنم. همون روزی که تو منو بازداشت کردی و...

به سوی او چرخید و این بار خیره به نیمرخ بی حالت و سنگی او زمزمه کرد:

گاهی گمان نمی کنی ولی خوب می شود

گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود

پلک زد و نگاهش پایین افتاد: قصه من و آرمان از اول قرار نبود که بشه. آخرش یه روزی یه جایی... تموم می شد.

و ذهنش رفت سوی پسری که با کوله ای در دست، چشمانی غم دار و پالتویی روی دست ایستاده بود مقابل ثریا و سعی داشت او را آرام کند: دم رفتنم گریه نکن مامان.

ثریا دستمال کاغذی را به چشمش کشید، اما بی فایده بود.

سوسن اخم آلود از کنار او گذشت و غر زد: ببین می تونی پای پسره رو شل کنی!

و با این حرف آرمان را در آغوش کشید.

نگاه آرمان اما از کنار شانه عمه‌اش به مادر بود. سوسن که خود را عقب کشید، آرمان بغضش را فرو خورد و قدمی پیش گذاشت. ثریا نگاهش کرد و بعد بی‌تاب و پریشان او را در آغوش گرفت. هق‌هقش میان سینه آرمان خفه شد.

چقدر گذشته بود از روزهایی که پسرش بغض‌ها و غصه‌های کودکی و نوجوانی‌اش را در آغوش او حل می‌کرد و بعد دلخوش و ساده می‌خندید!

کی از آرمان دور شد؟

نومید بود از خودش که حالا در آستانه رفتن پسرش، دلش برای تمام لحظاتی که می‌توانست با او بگذراند، تنگ شده بود.

صدای اپراتور در فضا پیچید و بند دل او پاره شد: مسافرین محترم پرواز شماره ۷۲۵ شرکت هواپیمایی...

بقیه‌اش را نشنید. سرش را بالا آورد و با چشمانی خیس و ناباور زل زد به صورت ظریف پسرش. چانه‌اش لرزید و نومید لب زد: آرمان!

او دماغش را بالا کشید. چانه‌اش می‌لرزید. پیشانی مادر را بوسید و همان جا کنار گوش او زمزمه کرد: بیا مامان... اون‌ور من و منتظر نذار.

صدای اپراتور مثل پارازیت میان صدای او پخش شد: مسافرین محترم...

سوسن جلو رفت. بازوی آرمان را گرفت و در نگاه ثریا تشر زد: بسه. دم رفتن خون به دلش نکن.

لحنش تندتر شد: این‌جا قرار نیست اتفاقی براش بیفته. اما اون‌ور پدرش هست. فرخ هنوز هست ثریا. این‌و درک می‌کنی؟

او به هق‌هق افتاد و سوسن بی‌توجه به حال خراب او، بازوی آرمان را کشید. آرمان قدمی از مادر دور شد، اما نگاهش هنوز به او بود. با چانه‌ای لرزان صدا زد: مامان!

و ثریا با گریه‌ای تمام‌نشدنی نگاهش کرد و نالید: آرمان من!

فشار دست سوسن روی بازوی آرمان بیشتر شد و لحظه‌ای بعد نگاه گریان و خیس ثریا به پسری بود که غریبانه و غمگین از خود دورش کرده بود.

پاهایش انگار به زمین چسبیده بود. او را با نگاه دنبال کرد و سرآخر روی پله‌های برقی با بغضی که سرباز کرده بود، برایش دست تکان داد.

چیزی که توی سینه‌اش می‌کوبید، قلب نبود. حجم پرخونی بود که انگار یک‌باره از حس زندگی و وجود خالی شده بود.

دستش را روی سینه‌اش مشت کرد و مدت‌ها بعد گوش‌هایش پر شد از صدای حرکت هواپیمایی که همهٔ امید و آروزی او را با خود می‌برد.

توانش تمام شد.

چانه‌اش لرزید و با پریشان‌حالی به عقب چرخید. رو به سقوط بود. سرش را بالا گرفت و امیرمنصور میان شلوغی سالن فرودگاه با آن نگاه خیرهٔ پر از حرفش به او چشم دوخت.

کسی وقت عبور تنه‌ای به ثریا زد و او مست و منگ سر جا به خود لرزید. منصور جلوتر رفت. آن لحظه نگاه‌های غضبناک سوسن که چند قدم دورتر او را می‌پائید مهم نبود. مقابل ثریا

ایستاد و گوش‌هایش پر شد از نالهٔ دردمند مادری که از فرزندش دور شده بود: پسر... آرمانم رفت منصور.

او دستش را پشت ثریا گذاشت و وقتی آرام نوازشش می‌کرد، با آن قد بلندش کنار گوش او زمزمه کرد: آروم باش... آروم ثریا. آروم باش... عزیزم.

عزیزمش را آهسته گفت. گویی بعد از گذر سال‌ها جسارتش را برای عشق‌ورزی از دست داده بود.

الهام کش‌وقوسی به تنش داد و با خستگی پرسید: به نظرت این مه کی تموم می‌شه؟

شاهین خیره به سفیدی مطلق آن‌سوی شیشهٔ ماشین جواب داد: نمی‌دونم، بنزین زیادی هم نداریم.

-فکر کن تو این برف یخ بزنیم.

شاهین نگاهش را از جاده گرفت. به سوی او چرخید و بالبخندی گرم جواب داد: پس بیا به منظرهٔ موندگار خلق کنیم!

ابروهای الهام بالا پرید و شاهین با دست به سینه‌اش زد. ادامه داد: مثلاً تو بیای تو بغل من و وقتی سرت روی سینه منه، من نفس آخرو بکشم.

الهام با آن روحیه خسته و محزونش به خنده افتاد و وقتی به سوی شیشه می‌چرخید، زیر لب غر زد: دیوونه!

شاهین اما رهایش نکرد. محکم‌تر به سینه‌اش زد و بلندتر گفت: بیا دختر، بیا هوا سرده. بنزین هم داره تموم می‌شه. قبل از این که یخ بزنیم بیا بغلم.

منتظر جواب او نماند. دستش را گرفت و او را که میان اخم، غم و گنجی دست‌وپا می‌زد، به سوی خود کشید. کمی بعد روی صورت الهام دست کشید و دور از شیطنتی که چند لحظه قبل در نگاه و کلامش بود، زمزمه کرد: خیلی دوست دارم.

الهام بدون پلک زدن نگاهش می‌کرد. سیاهی چشمش مدام بین چشم‌های او می‌گشت و معلق بود بین احساسات متناقضی که در وجودش بود.

لب‌های خشکش را به‌هم مالید و نجاگونه پرسید: کی باید بری میناب؟

شاهین چانه‌ او را میان مشتش گرفت و با یادآوری او لبخند زد. جواب داد: احتمالا سال جدید رو تو می‌نامم، اما قبلش دو تا مسئله هست که باید تمومش کنم.

-چی؟

نگاه شاهین به چشم‌های غمگین او دوخته بود. دستش را دور شانه‌ او محکم کرد و جواب داد: باید اول تو رو از عموت خواستگاری کنم.

الهام به خنده افتاد و بی‌رمق شیپنت کرد: از کجا این‌قدر مطمئنی من قبول می‌کنم؟

یک‌تای ابروی شاهین بالا پرید و وقتی حلقه‌ دستش محکم‌تر می‌شد، پرسید: مگه می‌تونی بگی نه؟!

الهام دستش را روی صورت او کشید و آرام و بی‌ربط لب زد: سیبیل بهت می‌اومد.

اخم شاهین شیرین بود. طعنه زد: منو گرفتی دختر؟ بالاخره تکلیف منو روشن کن؛ با سیبیل یا بی سیبیل؟

الهام لبخند زد و بدون جواب به حرف او، پرسید: مسئله بعدی چیه؟

نگاه شاهین جدی شد. نفس بلندی کشید و وقتی با نگاه سفیدی بیرون را دوره می کرد، نه چندان محکم جواب داد: باید به جواب چند تا سوال برسم.

-چه سوال هایی؟

شاهین چشم از بیرون گرفت. دست او را گرفت و آن را به سوی لبش برد. کف دستش را بوسید و جواب داد: یه مسئله کاریه. تو نگران نباش.

و بعد با نگاهی مهربان پرسید: به نظرت می تونیم به گرمای میناب عادت کنیم؟

نگاه الهام از او گذشت و به سفیدی آسمان کشیده شد. جوابش محکم نبود. زمزمه کرد: من هنوز... گیجم.

دستش میان دست شاهین قفل شد. او دست دخترک را روی سینه‌اش گذاشت و وقتی نگاه الهام به سوی او چرخید، شاهین بدون لبخند لب زد: مال من شو الی. بذار قصه‌ای که بعدها واسه نوه‌هامون تعریف می‌کنیم پایان خوش داشته باشه.

الهام غم‌آلود تبسم کرد و پرسید: قراره نوه داشته باشیم؟ شاهین خندید: اوهوم. من می‌خوام دو تا بچه داشته باشیم. حتی اسمشونم انتخاب کردم.

صدای ماشین راه‌سازی که آهسته در جاده پیش می‌آمد، نگاه شاهین را بالا کشید. الهام خجالت‌زده از حس عیان‌شده او خودش را جمع کرد و با لبخندی شرمگین غر زد: چه خودخواه! شاهین چشم از مه‌ای که کم‌کم کنار می‌رفت، گرفت و با لبخندی آشنا و گرم در نگاه دخترک زمزمه کرد: تا آخر دنیا هر چی تو بگی، فقط قبلش یه بله به من بگو و...

دست او را روی سینه‌اش محکم‌تر فشار داد و حرف آخرش را بدون لبخند گفت: خلاصم کن.

الهام دستپاچه و خجل خود را کنار کشید. موهایش به هم ریخته بود. وقتی آنها را زیر شال می فرستاد به رنگ محو ماشین های سنگین جاده نگاه کرد. شاهین روی صندلی جابه جا شد. دستش به سوی استارت رفت و همان وقت کسی محکم به شیشه کوبید. بهت زده به سوی شیشه چرخید و مرد میانسالی را دید که با کلاه و لباس راه داری به جاده اشاره می کرد.

او شیشه را پایین کشید و حجمی از برف از روی شیشه پایین ریخت. مرد با لهجه گیلکی با صدایی بلند گفت: راه باز شده. آهسته و با چراغ مه شکن حرکت کنید.

شاهین تشکر کرد و شیشه را بالا داد. نگاهی به الهام انداخت و وقتی با سرعتی آهسته حرکت می کرد، به شیرینی غر زد: اومدن خلوت مونو به هم زدن.

الهام در صندلی فرو رفت و وقتی به نیم رخ او نگاه می کرد، صدا زد: شاهین!

جوابش گرم و مهربان آمد: جان شاهین!

الهام لحظه‌ای در سکوت فقط نگاهش کرد و بعد بی مقدمه و یک باره پرسید: تو همه این سال‌ها می‌دونستی بابامو اعدام کردن و منو می‌خواستی؟

ابروهای شاهین به هم چسبید و پرسید: این دو تا مسئله چه ربطی به هم دارن؟

او شانه بالا انداخت و به ماشین بزرگ و زردرنگ راه‌داری چشم دوخت: من اگه بودم دختری رو می‌گرفتم که این همه غمگین نباشه، خندیدن بلد باشه، پدر و مادرش بالاسرش باشن، نه این‌که...

سکوت کرد و نفس بلند شاهین در سکوت کوتاه ماشین پیچید. او کمی بعد جواب داد: غماتو بسپر به خودم، واسه خنده‌هاتم دلیل پیدا می‌کنیم، پدر و مادر هم...

خندید و دستش را به سینه‌اش زد: دختر خودم می‌شی. موهاتو می‌بافم و تو خونه برات تاب می‌بندم...

الهام میان حرف‌های او لبخند زد و سرش را به صندلی چسباند. بحث خواستن و نخواستن این مرد نبود. تمام دنیا را هم که

می گشت، کسی را پیدا نمی کرد که او را بیشتر از شاهین بخواهد.
مسئله خودش بود و تردیدی که میان آن دست و پا می زد.
وقتی با آرامش بیگانه بود، می توانست مایه آرامش کسی دیگر
شود؟!

پلک زد و میان سفیدی جاده و سنگینی برفی که می بارید،
گوش هایش پر شد از صدای گرم خواننده ای که می خواند:

آهای صدای بارون

دقیقه های بی جون

بهش بگید یادم نمی ره تموم لحظه هامون

آهای صدای دریا

دلای سرد و تنها

بهش بگید بیاد که دلم نمی رسه به فردا...

همان وقت شیدا ایستاده بود مقابل منزل قدیمی همایون سماوات
و بین رفتن و برگشتن مردد بود.

آب دهانش را بلعید و لبش را با زبان تر کرد. موبایل که توی جیبش لرزید، نگاه او پایین افتاد.

گوش‌های تیرداد آن سوی خط پر بود از نوای آهنگ پیشواز دخترک احساساتی:

خیال می‌کردم عاشقت نمی‌شم اگه نگات کنم یه کم

یه روز تو خوابمم نمی‌دیدم واسه تو جونمم بدم...

و شیدا خیره بود به نام تیرداد که روی موبایلش حک شده بود.

بدون اطلاع پدر و مادر و برادرش آمده بود به خانه‌ای که نمی‌دانست پشت درش چه چیزی انتظارش را می‌کشید؛ بخت یا پشیمانی!

چشم‌هایش را بست و در عین حماقت موبایل را توی جیبش گذاشت.

انگشتش را روی دگمه زنگ فشار داد و نگاه متعجب تیرداد به سوی آیفون چرخید.

موبایل را پایین آورد و به سوی دیوار رفت. بعد از مرگ همایون، کسی به فکر بازسازی خانه‌اش نبود و حالا آیفون قدیمی این خانه، آخرین چیز در دنیا بود که تیرداد می‌توانست به آن فکر کند.

بدون سوال در را گشود و از پنجره به هوای ابری نگاه کرد. در این روز دلگیر و کدر غیر از شیدا چه کسی می‌توانست سری به این خانه همیشه‌غمگین بزند؟!

قدم‌زنان به سوی در ورودی خانه رفت و فکر کرد از وقتی به یاد داشت هوای این خانه برایش سنگین بود.

در را گشود و شیدا را دید که ابتدای باغچه‌های پر از برف حیاط ایستاده و برای آمدن مردد بود.

او در سکوت جلو رفت و لب ایوان پهن خانه ایستاد.

دخترها را نمی‌شناخت!

غیر از ارغوان و فروزنده و منیژه، با زن دیگری ارتباط نداشت و حالا چقدر خواندن خط نگاه این دختر نه‌چندان آشنا برایش سخت بود.

دست‌هایش را در جیبش گذاشت و به همهٔ داشته‌های ذهنی‌اش از این دختر فکر کرد. شاید اهل آرایش نبود، اما بدون آن رژ لب محوی هم که به لب‌هایش می‌زد به اندازهٔ کافی زیبا بود.

زرنگ بود یا حتی فرصت طلب!

این بد بود؟

بی‌اراده سرش را تکان داد.

دخترها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست یک دختر برای رسیدن به چیزی که می‌خواست حتی ممکن بود از صمیمی‌ترین دوستش هم بگذرد.

شاید یقیناً جز همان‌ها بود؛ زرنگ، زیرک و حتی خودخواه! یک زن که برای رسیدن به خواسته‌اش، بختش یا هر چیز دیگری ممکن بود تا ناکجاآباد پیش برود!

تیرداد نفس بلندی کشید و با صدایی نه‌چندان بلند گفت: خوش اومدید.

شیدا دستپاچه و معذب لبخند زد و بند کیفش را محکم‌تر در چنگش گرفت. توی کیفش یک کارد میوه‌خوری داشت و ابلهانه گمان می‌کرد می‌توانست از خود دفاع کند.

آهسته راه افتاد و وقتی نزدیک‌تر شد، زمزمه‌وار گفت: سلام.

تیرداد سعی کرد لبخند بزند، اما بی‌اینکه اراده‌ای داشته باشد نگاه آن لحظه‌اش شبیه به کودکی بود که به عروسی پشت ویتترین خیره شده بود؛ همان قدر دقیق و نکته‌سنج!

رژ صورتی به چهره گندم‌گون دخترک می‌آمد و پالتوی فوتر قهوه‌ای او را از آن‌چه در واقعیت بود، بلندتر نشان می‌داد. نفسش را فوت کرد و لب زد: سلام.

و با این حرف به در نیمه‌باز خانه اشاره کرد.

شیدا دوباره و بی‌اراده آب دهانش را بلعید. پنجره‌های نیمه‌تاریک و سکوتی که در فضا جاری بود، ترسانده بودش.

خواست حرفی بزند که صدای نیمه‌جان زنی می‌خکوبش کرد: آروغ بزن عزیزم... خفه می‌شیا... آروغ بزن دردت به جونم!

نگاه مبهوت شیدا به سوی او چرخید و تیرداد با درماندگی پلک زد. در را بیشتر باز کرد و نه چندان محکم گفت: بفرمائید داخل. شیدا هنوز مردد بود. وقتی کفش‌هایش را درمی‌آورد می‌توانست نغمه محزون لالایی زن را بشنود؛ انگار برای نوزادش می‌خواند. تیرداد پشت سرش در را بست و وقتی از کنارش می‌گذشت، زمزمه کرد: از این طرف لطفا.

نگاه شیدا به قد بلند او نومید بود. آمده بود جایی که نه صاحبش را می‌شناخت و نه می‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشید. تنها یک اعتماد نیم‌بند به تیرداد او را کشانده بود میان دیوارهای خانه‌ای که از در و دیوارش انگار غم چکه می‌کرد.

پشت سر تیرداد به سوی اتاقی کشیده شد و وقتی او قدم توی اتاق گذاشت، شیدا میان درگاهش ایستاد.

نگاه منگ و ناباورش صاف نشست روی زنی که با لباسی بلند و گل‌دار روی تخت نشسته بود، عروسکی را روی دوش انداخته و آهسته به پشتش ضربه می‌زد.

قبل از این که متوجه شیدا شود، با لحنی درمانده گفت: باد گلو
نزده، این جوری دل درد می گیره...

حرف در دهانش ماند وقتی شیدا را دید و بعد وحشت زده در
خود مچاله شد.

نگاه شیدا مات و عجیب بود. انگار یک باره ذهنش از تکاپو بازمانده
بود. انگار یکی دست انداخته بود میان لایه های چین خورده
مغزش و با شدت همه دانسته ها و محفوظاتش را بیرون
می کشید، انگار ناگهانی و بی رحمانه پرتش کرده بودند میان یک
رودخانه متلاطم و وحشی و او منگ و مات در حال خفگی بود.
دستش را به چهارچوب در گرفت و تیرداد درست از کنار تخت
منیزه به او نگاه کرد. لب هایش خشک بود و نگاهش هیچ حالتی
نداشت. لب زد: مادر، منیزه خانوم!

سیاهی چشم شیدا بالا آمد و چسبید به نگاه تیرداد که آن لحظه
غم، درد و نومیدی از آن می بارید.

DONYA E MAMNOE

منیژه روی تخت خود را به سوی تیرداد کشید. ترسیده بود. به دست او چنگ زد و با بغضی توی گلو مانده، نالید: از طرف بابام اومده... من می‌دونم... اومده بچه‌مو ازم بگیره...

اشک توی صورتش دوید: تو رو خدا نذار... این بچه همه چیز منه... نذار اونو ازم بگیره.

تیرداد خیره به او پلک زد. شوری و سنگینی بغض حلقش را می‌سوزاند، اما به سختی سعی داشت جلوی خیس شدن چشم‌هایش را بگیرد. کنار او روی تخت نشست و در نگاه ترسیده و بی‌پناه مادرش زمزمه کرد: من پشت هستم... نمی‌ذارم کسی بهت آسیب بزنه.

چانه منیژه لرزید. عروسک را مقابل او گرفت و لب زد: فهمیه بهم یاد داده آروغشو بگیرم. اگه آروغ نزنه دل‌درد می‌گیره.

سرش را جلوتر برد و پیچ کرد: دور از چشم همه خودم کون شو شستم. پی‌پی کرده بود. تیردادم... پی‌پی کرده بود. اما...

دوباره صدایش به ناله‌ای پر غصه شبیه شد: آروغ نزده... دل درد بگیره، گریه می‌کنه. بعد... بعد بابام میاد سراغش. بابام تیردادمو دوست نداره. بابام...

دستش را کنار لبش برد و دوباره پچ‌پچه کرد: می‌خواست خفه‌ش کنه. خودم دیدم. با متکا... خودم... دیدم. حالش خوب نبود و این را شیدا می‌دید.

نفس‌هایش موزون نبود و رگی توی پیشانی دنگ‌دنگ می‌کوبید. گریهٔ منیژه خفه، اما بی‌امان بود. در نگاه دردمند تیرداد نالید: تیردادم گریه کنه... بابام امشب خفه‌ش می‌کنه.

نگاه تیرداد در نگاه او دودو می‌زد. مقابل بهت و حیرت شیدا در مانده بود. دستش را بالا برد و پیشانی لخت مادرش را ناز کرد. سعی کرد لبخند بزند، اما حاصل تلاشش تنها برق اشکی بود که از نگاه شیدا دور نماند.

او آب دهانش را بلعید. حجم گلوگیر حلقش هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. دستش را از چهارچوب گرفت و با قدمی سنگین جلو رفت.

نگاه تیرداد که به سوی او تغییر جهت داد، منیژه وحشت زده به طرفش چرخید.

شیدا کنار تخت او ایستاد. لبخندش غم داشت. با این همه سعی کرد عمیق تر لبخند بزند. دست هایش را به سوی عروسک او گرفت و با صدایی که از زور آن بغض آزاردهنده می لرزید، نامطمئن گفت: من بلام آروغشو بگیرم!

سر منیژه کج شد و عروسکش را محکم تر به خود فشار داد. به شیدا اعتماد نداشت و این از پری زدن نگاهش و از محکمی مشت هایش دور تن عروسک پیدا بود. شیدا اما اهل پا پس کشیدن نبود و این را تیرداد خوب فهمیده بود.

او لب تخت نشست و بغضش را پس زد. لبخندش حالا دندان نما بود. دست هایش را جلوتر برد و این بار پرسید: اسمش چیه؟

منیژه بی اعتماد به او، زمزمه کرد: تیرداد!

نگاه شیدا لحظه ای به سوی تیرداد دوید، اما بعد با لبخندی شیرین جواب داد: شیطونه!

لبخند گذرای تیرداد را دید، اما به روی خود نیاورد. منیژه سرش را آهسته تکان داد. به چشم‌های باز عروسکش نگاه کرد و آرام‌تر از قبل گفت: خوشگله!

شیدا چانه‌اش را بالا کشید و با حاضرجوابی گفت: یه کمی هم تُخسه!

منیژه خندید و تیرداد با لبخند اخم کرد.

منیژه آب دهانش را بلعید و دست‌هایش را آرام جلو آورد. شیدا عروسک را آهسته از بغل او گرفت، انگار که نوزادی واقعی را در آغوش می‌گرفت. روی سر کچل عروسک دست کشید و بعد مقابل نگاه نگران منیژه عروسک را روی دوشش گذاشت. وقتی آرام به پشت آن ضربه می‌زد، زمزمه‌وار گفت: دختر کوچیکه همسایه‌مون، فهیمه‌خانومو، زیاد بغلم گرفتم. وقتی هنوز نوزاد بود، هر وقت شیر می‌خورد آروغشو من می‌گرفتم.

منیژه با ترس پرسید: بلدی؟

شیدا با تبسمی نرم سر تکان داد و بعد آهسته از لب تخت بلند شد. منیژه با وحشت به دنبال او نیم‌خیز شد، اما تیرداد دستش

را روی شانه او گذاشت و در نگاه رمیده‌اش نجوا کرد: نگران نباش، من هستم. نمی‌دارم اتفاقی بیفته.

شیدا پشتش را به آنها کرد و منیژه با دیدن چشم‌های بسته عروسک ناباورانه لبخند زد. اشکی روی گونه‌اش چکید و این بار در نگاه تیرداد زمزمه کرد: تیردادم خوابید.

تیرداد حالا دیگر لبخند نداشت، به جای آن غم بود که از نی نی نگاهش می‌چکید.

شیدا به سوی منیژه برگشت و وقتی عروسک به ظاهر خواب را به آغوش او می‌داد، گفت: تا تیرداد خوابه، شما هم یه کمی بخوابید.

منیژه روی سر عروسکش دست کشید و با لبخندی نرم و دلی آرام جواب داد: باید برای بچه‌م غذا درست کنم. بیدار بشه گریه می‌کنه.

شیدا به پلک‌های پایین‌افتاده او نگاه کرد. درک این زن از نوزاد و نیازهایش به اندازه درکش از عروسک و جسم بی‌جان بود.

پرسید: می‌خواید من براش غذا درست کنم؟

منیژه نگاهش کرد و بعد سرش را تکان داد. نگاهش تا صورت بی حالت تیرداد رفت و بعد رو به شیدا جواب داد: تیردادم رولت گوشت دوست داره. درست می کنی براش؟

شیدا ابرویی بالا انداخت و با نگاهی گذرا به تیرداد طعنه زد: خوشاشتها هم هست!

منیژه خندید. سر عروسکش را بوسید و بعد با صدایی شبیه به پیچ پیچ از شیدا پرسید: می خوای تو هم تیردادمو ببوسی؟ بوی گل می ده بچه‌م.

ابروهای شیدا بالا پرید. لبخندش حالا کمی شرمگین بود. پتو را روی پاهای منیژه بالا کشید و وقتی از تخت او فاصله می گرفت، معنادار جواب داد: نه، بیدار می شه.

اخم تیرداد شیرین بود. شیدا کنار تخت ایستاد و پرسید: چیزی می خورید براتون بیارم؟

لبخند منیژه پر کشید. دستش را روی جای خالی سینه‌اش گذاشت و تیرداد با نگرانی پرسید: درد داری؟

او سرش را آهسته تکان داد. تیرداد نگاهی به ساعتش انداخت و وقتی با قدم‌هایی بلند به سوی در اتاق می‌رفت، گفت: از وقت داروهات گذشته.

از کنار شیدا گذشت و او با نگاهی گیج دنبالش کرد. منیژه به متکای پشت سرش تکیه داد. نگاهش به شیدا بود و در ذهنش هزار صدا تکرار می‌شد.

بی‌حاشیه پرسید: اسمت چیه؟

شیدا چشم از جای خالی تیرداد گرفت و به سوی او چرخید. کوتاه جواب داد: شیدا!

منیژه در سکوت فقط نگاهش کرد. کسی توی سرش می‌گفت: بابا منتظرته، زود باش دختر!

سر او دوباره کج شد. نگاه پر از لبخندش به شیدا بود و او نمی‌دانست همین حالا توی ذهن بیمار و درمانده منیژه چه غوغایی به راه بود.

تیرداد با سبدی پر از دارو به اتاق برگشت. کنار مادرش نشست و وقتی چند قرص را از کاورش درمی آورد، با مهربانی گفت: بدون غرغر همه شو می خوری.

نگاه منیژه به حرکت دست تیرداد بود و هنوز کسی توی سرش می گفت: وقتی بخوابی، میای پیش بابا!

بی ربط و بلند گفت: بابا تیردادمو دوست نداره.

تیرداد نگاهش کرد و شیدا ایستاده پشت سر منیژه با تأسف نفسش را فوت کرد.

تیرداد قرصی را به سوی او گرفت و منیژه در سکوت آن را روی زبانش گذاشت. صداهای توی ذهنش بلندتر شده بود. انگار یک باره هزارنفر با هم توی سرش حرف می زدند.

پلک زد و سعی کرد صدایی را که می خواست بین همه مه سرش پیدا کند: بابا برای تیرداد دو چرخه خریده!

منیژه خندید و تیرداد با حالی آشفته قرص بعدی را به سوی دهان او برد. منیژه باز هم بی ربط گفت: دو چرخه اش آبی باشه با نوارهای براق!

نگاه تیرداد به او نشانی از نور نداشت؛ خسته و درمانده و بی‌روح بود.

منیژه لیوان آب را از دستش گرفت و همان وقت صدای موبایل تیرداد در سکوت خانه خلوت پیچید.

او به در باز اتاق نگاهی کرد و بعد وقتی مادرش را آرام روی متکا می‌خواباند، گفت: تا یه کم بخوابی، غذا هم آماده شده.

منیژه به دست او چنگ زد و میان اوهامی که رهایش نمی‌کردند، درمانده و نومید لب زد: نرو، پیشم بمون!

تیرداد به چشم‌های بی‌فروغ او نگاه کرد. از سازمان اخراجش می‌کردند؛ این را مطمئن بود.

لبخند زد و با یقین جواب داد: نمی‌رم.

منیژه لبخند زد و کنار عروسکش دراز کشید.

تیرداد پتو را تا شانه‌های او بالا کشید و بعد با قدم‌هایی بلند به سوی در رفت.

شیدا لحظه‌ای به چشم‌های بسته منیژه نگاه کرد و بعد آهسته و سنگین به دنبال تیرداد راه افتاد.

سایه ابرهای آسمان تا اتاق دلگیر منیژه کش آمده بود. شیدا چراغ اتاق را خاموش کرد و در را پشت سرش بست. لحظه‌ای بعد منیژه در سکوت اتاق نیمه‌تاریک و ساکتش یک‌باره چشم باز کرد.

کسی آشکار و عیان توی ذهنش پرسید: بلدی تا صد بشمیری؟ او خیره به سایه دیوار سر تکان داد. صدا خندید و گفت: تا صد بشمر!

منیژه روی تخت نشست و سبد داروها را جلو کشید! تیرداد مقابل پنجره آشپزخانه ایستاده بود و با امیرمنصور حرف می‌زد. شیدا بلا تکلیف جلو رفت و نگاهی به یخچال انداخت. باید شام درست می‌کرد؟ رولت گوشت؟

DONYAEMAMNOE

خنده‌اش گرفت و بی‌اراده به یاد مادرش افتاد. حمیده‌خانم اگر می‌فهمید او حالا در منزل یک مرد جوان بود و به شام مورد علاقه‌اش فکر می‌کرد، با لنگه‌دمپایی آدامش می‌کرد! تیرداد با خستگی گفت: داروهاشو خورده. خواب‌آور دارن. زود می‌خوابه.

امیرمنصور از آن سوی خط پرسید: حالش چگونه؟ تیرداد شانه بالا انداخت: همون جوری. فرقی نکرده. سینه‌اش درد داره و عوارض شیمی‌درمانی اذیتش می‌کنه. -چاره‌ای نداره. باید تحمل کنه تا دوره شیمی‌درمانی تموم بشه. تیرداد به جای جواب نفسی کشید و منصور این‌بار پرسید: کی می‌ری سر کار؟ من شب می‌تونم بمونم پیش منیژه.

تیرداد بی‌اراده به سوی شیدا چرخید و وقتی صاف نگاهش می‌کرد، جواب داد: امشب نمی‌رم. خونه پیش منیژه‌م.

امیرمنصور با تردید گفت: فکر می‌کردم امشب ضبط داری!

او پلک زد و وقتی به سوی سینک می‌رفت، جواب داد: دارم، اما
منیژه ازم خواسته امشب بمونم پیشش.

منصور با لبخندی گذرا گفت: پس امشب مادر و پسر حسابی
وقت دارید درددل کنید.

حرفش آه تیرداد را پیش کشید و منصور پشیمان از حرفی که
زده بود، زمزمه کرد: متأسفم.

تیرداد برای تغییر بحث پرسید: شما کجائید؟ رفتید خونه؟

امیرمنصور زیر سایبان خیس کافه به عقب چرخید و به تصویر
محزون ثریا پشت شیشه‌های کافه نگاه کرد. قهوه‌ای که مقابل او
نوشیده بود، به تلخی همه سال‌هایی بود که بدون عشق و امید
گذرانده بود. زمزمه‌وار جواب داد: تا یکی دو ساعت دیگه می‌رم
خونه.

تیرداد حرفی برای گفتن نداشت و این از سکوتش معلوم بود.
منصور سیگارش را روی زمین انداخت و کفشش را روی آن
گذاشت. گفت: وقتم آزاده. اگه کاری پیش اومد، اطلاع بده.

-حتما منصورخان.

خداحافظی کردند و امیرمنصور با نگاهی به آسمان غم گرفته
نزدیک غروب نفس پر از دودش را ها کرد و به کافه برگشت.
تیرداد موبایلش را روی میز گذاشت و رو به شیدا لبخند زد؛ ساده
و کوتاه.

پرسید: چای می خوری؟

او به اجاق نگاه کرد و جواب داد: من می ریزم.

تیرداد سر تکان داد. به سوی در که می رفت، گفت: یه سر به
مادر بزنم و پیام.

منتظر جواب او نشد و با قدمهایی بلند از آشپزخانه بیرون رفت.
رعدوبرقی بلند سکوت سنگین و تمام نشدنی منزل قدیمی
همایون سماوات را شکست.

او با نگرانی در اتاق میزّه را باز کرد و در فضای نیمه تاریک به
چشمهای بسته مادرش نگاه کرد. میزّه خواب بود!

او در را آهسته بست و به آشپزخانه بازگشت.

استکان‌های چای روی میز بود و شیدا گیج و کلافه به دنبال قندان می‌گشت.

تیرداد درست پشت سرش ایستاد و گفت: کابینت بالایی! او وحشت‌زده کمی به عقب چرخید و تیرداد با لبخندی گذرا، خود در کابینت را باز کرد. قندان را برداشت و وقتی از او دور می‌شد، گفت: تو یخچال کمی کیک هست.

شیدا با تردید پرسید: همهٔ مواد لازم برای رولت گوشت رو دارید؟ تیرداد با ظرفی کیک در یخچال را بست و با خنده‌ای بی‌حس پرسید: واقعا می‌خوای درست کنی؟

شیدا شانه بالا انداخت و با شیطنت جواب داد: مادر گفتن پسرشون این غذا رو دوست داره!

صدای رعدوبرق دوباره در فضا پیچید. تیرداد نگاهی به پنجره‌ای که یک‌باره خیس می‌شد، انداخت و بعد وقتی آهسته به سوی شیدا می‌رفت، با صدایی آهسته گفت: پسرش چیزهای دیگه‌ای هم دوست داره!

شیدا آشکارا لبش را زیر دندانش گرفت و با درماندگی به دنبال
کیفش نگاه چرخاند. کارد میوه‌خوری‌اش توی کیف بود!
تیرداد بی‌خبر از آشفتگی درونی او، مقابلش ایستاد و با لبخند
ادامه داد: مثلاً دوست داره وقتی چای با کیک می‌خوره، رادیو
گوش کنه!

ابروهای شیدا بالا پرید و با حیرت پرسید: چی؟
تیرداد به خنده افتاد. از کنار او گذشت و رادیوی قدیمی منزل
همایون را از روی کابینت برداشت و به سوی میز برگشت. نگاهی
به ساعتش انداخت و آمرانه گفت: بشین!

شیدا نامطمئن جلو رفت و روی صندلی نشست.
تیرداد رادیو را روشن کرد و کمی موج‌های آن را بالا و پایین
کرد. لحظه‌ای بعد با شنیدن تیتراژ یک برنامه خاص، رادیو را
بین خودش و او روی میز گذاشت و مقابل او نشست.

استکانش را جلو کشید و دست‌هایش را دور تن داغ آن حلقه
کرد.

صدای گوینده میان بارانی که همین حالا به شیشه می خورد،
پیچید:

باز باران

با ترانه

با گهرهای فراوان

می خورد بر بام خانه

شیدا ناباروانه گفت: صدای شماست!

تیرداد لبخند زد: چند شب پیش ضبط کردیم.

شیدا کودکانه خندید و گفت: من این شعرو خیلی دوست دارم.

تیرداد در جواب با تبسم سر تکان داد و شیدا با ذوق بیشتری با
او هم نوا شد:

من به پشت شیشه تنها

ایستاده

در گذرها

رودها راه اوفتاده

شاد و خرم

یک دو سه گنجشک پرگو

باز هر دم

می‌پرند، این سو و آن سو

می‌خورد بر شیشه و در

مشت و سیلی،

آسمان امروز دیگر

نیست نیلی

تیرداد وقتی لب استکان بخار گرفته انگشت می‌کشید، زمزمه کرد:

یادم آرد روز باران

گردش یک روز دیرین

خوب و شیرین

توی جنگل‌های گیلان

کودکی دهساله بودم

شاد و خرم

نرم و نازک

چست و چابک

از پرنده،

از خزنده،

از چرنده،

بود جنگل گرم و زنده

آسمان آبی، چو دریا

یک دو ابر، اینجا و آنجا

چون دل من...

او سکوت کرد و شیدا بی اراده دست از هم خوانی کشید. نیاز به

پرسش نبود. غمهای تیرداد از نگاهش می چکید. درست مثل

بارانی که همین حالا از آسمان می بارید.

او سرش را بلند کرد. به چشم‌های شیدا نگاه کرد و ساده و کوتاه گفت: ممنونم اومدی. من...

کلافه بود. استکان را با دو دستش چسبید و وقتی به بخار داغ آن خیره بود، ادامه داد: من خسته‌م، خسته و...

سرش را تکان داد و کلافه‌تر از قبل لب زد: نمی‌دونم!

شیدا به پلک‌های پایین‌افتاده او نگاه می‌کرد. سکوت تیرداد که طولانی شد، شیدا ظرف کیک را جلو کشید و برای تغییر فضا با شیطنتی بی‌حس پرسید: از این هنرها هم داری؟
کیک شکلاتی را می‌گفت.

تیرداد سرش را بلند کرد و به او که برشی از کیک را جدا می‌کرد چشم دوخت. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. ساده و مهربان جواب داد: اگه بدونم تو دوست داری، حتما یاد می‌گیرم!

حرف او نگاه شوکه شیدا را بالا کشید. گونه‌هایش گلی شده بود. شیدا به پلک‌های پایین‌افتاده او نگاه می‌کرد. سکوت تیرداد که طولانی شد، شیدا ظرف کیک را جلو کشید و برای تغییر فضا با شیطنتی بی‌حس پرسید: از این هنرها هم داری؟

کیک شکلاتی را می گفت.

تیرداد سرش را بلند کرد و به او که برشی از کیک را جدا می کرد چشم دوخت. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. ساده و مهربان جواب داد: اگه بدونم تو دوست داری، حتما یاد می گیرم!

حرف او نگاه شوکه شیدا را بالا کشید. گونه هایش گلی شده بود. با دستپاچگی لبخند زد و بعد بی هدف به ساعتش نگاه کرد. طبق برنامه هر روزه اش نیم ساعت دیگر باید به خانه می رسید. با این فکر کلافه تر از قبل لبش را تو کشید و از پشت میز بلند شد. نمی خواست به اخم تند مادر و سرزنش نگاه پدرش فکر کند. شکر خدا که شاهین هم تهران نبود!

تیرداد متعجب نگاهش کرد و او با همان حال دستپاچه اش پرسید: اجازه دارم فریزرو باز کنم؟

اخم تیرداد شیرین بود. جواب داد: البته، این چه سوالیه!

شیدا به سوی یخچال رفت و تیرداد میان خیرگی به تلاش او برای درست کردن شام مورد علاقه اش، ذهنش پر شد از

هذیان‌های همیشگی مادرش؛ حرف‌هایی که هر کدام دردی بودند که از دهانش بیرون می‌ریختند.

دستش را جلو برد و صدای رادیو را قطع کرد.

شاهین به چشم‌های بسته الهام نگاه کرد و بعد دوباره به سوی جاده برگشت. نزدیک تهران بودند و گاهی بارانی گذرا شیشه‌ها را خیس می‌کرد. از برف و کولاک جاده شمال گذشته و حالا همه چیز آرام بود.

سرعتش را کم کرد و الهام روی صندلی جابه‌جا شد. شاهین ماشین را کنار جاده متوقف کرد و کمربندش را گشود. وقتی از بین دو صندلی به عقب می‌چرخید، با لبخند غرزد: اصلاً همراه خوبی نبودی. همه راه رو خوابیدی.

فلاسک را برداشت و دوباره به سوی فرمان برگشت. الهام پتوی سبکی را که روی شانه‌هایش بود، کنار زد و با نگاه به غروب جاده پرسید: کجائیم؟

شاهین وقتی چای می‌ریخت، جواب داد: از کرج گذشتیم.

نفس الهام خسته و بی حوصله بود. کمی خود را بالا کشید و استکان را از دست او گرفت. آن لحظه رسیدن به تهران و غرق شدن در روزمرگی‌های خسته‌کننده زندگی‌اش آخرین چیز در دنیا بود که آرزویش را داشت.

خیره به بخار چای زمزمه کرد: کاش جایی رو داشتم... هر جایی غیر از خونه پدریم... غیر از خونه بهادر.

شاهین به پلک‌های پایین افتاده او نگاه کرد. حس دردی که میان جملات او نهفته بود، سخت نبود. اما الآن وقت دل دادن به رنج‌ها و افکار پریشان او نبود. قندی گوشه لپش گذاشت و شیطنت کرد: در خونه من همیشه به روت بازه.

لب‌های الهام به لبخندی نیمه‌جان کش آمد. کوتاه نگاهش کرد و لب زد: دیوونه.

شاهین قندان کوچک مسی را مقابلش گرفت و با خنده گفت: اصلاً بیا فرار کنیم. بریم پیش یه عاقد و بعد...

الهام ناباور نگاهش کرد و شاهین یک‌باره به خنده افتاد. جرعه‌ای از چایش را نوشید و با لبخندی گرم‌تر از قبل پرسید: فکر کردی

من شانس دیدن تو رو توی لباس عروسی کنار خودم از دست می‌دم؟!

الهام سرش را پایین انداخت. استکانش را تکانی داد و زمزمه‌وار پرسید: چرا مطمئنی من قبول می‌کنم؟
- چاره دیگه‌ای نداری!

این را شاهین با خنده گفت و ادامه داد: کلا سه تا راه داری؛ یا با من باشی، یا من با تو باشم، یا با هم باشیم!

الهام به در ماشین تکیه داد. با استکانی در دست نگاهش کرد و بی‌حاشیه پرسید: چرا منو دوست داری؟

شاهین اخم کرد، بعد ابرو بالا انداخت و سرآخر لبخند زد. جواب داد: سوال و اشتباه پرسیدی!

الهام بدون حرف، پرسش‌آمیز سرش را تکان داد و شاهین وقتی استکانش را آهسته تکان می‌داد، آرام‌تر از قبل گفت: بهتره بررسی از کی عاشقت شدم!

الهام باز هم حرفی نزد. تنها نگاهش می‌کرد و بی‌اراده تمام لحظاتی را که در کوچه آشتی‌کنان گذرانده بودند، دوره می‌کرد.

شاهین نفسی کشید و این بار خیره به جاده و ماشین‌هایی که با سرعت می‌گذشتند، گفت: عروسی دختر عمه‌م بود. تو اون وقت هیفده هیجده سالت بود. با کلی اصرار و خواهش، بهادر اجازه داده بود با ما بیای روستا. عروسی تو روستا بود و تو...

الهام به تلخی لبخند زد و لب زد: لباس مناسب نداشتم.

شاهین به نرمی نگاهش کرد و حرف او را ادامه داد: من و مامان رفتیم خرید. می‌خواست برای شیدا لباس بدوزه، اما عین اون لباس و برای تو هم دوخت.

لب‌های الهام بیشتر کش آمد، اما هم‌زمان اشکی هم روی گونه‌اش چکید. شاهین به لغزش آرام آن اشک زل زد و زمزمه وار گفت: بابام اون وقتا وانت داشت. تو و شیدا نشستید پشت وانت و من تا برسیم روستا، از دستت حرص خوردم... حرص خوردم وقتی تو آینه می‌دیدمت که پشت ماشین می‌ایستادی و از این که باد توی دامت و بین موهاش می‌پیچید ذوق می‌کردی.

الهام از گوشه چشم خیشش به او نگاه می‌کرد. اشک رهایش نمی‌کرد و او هم برای پس زدن آن بغض همیشگی تقلایی

نمی‌کرد. لب زد: اون لباس و هنوز دارم. یه حریر گل‌بهی بود با گل‌های ریز سرخ.

شاهین شیطنت‌بار خندید: من از مامان خواستم بلند بدوزه. حتی من بهش گفتم آستین‌های پیراهن هر دوتونو مچی بگیره. لبخند الهام غم داشت: توی اون عروسی من و شیدا از همه قشنگ‌تر شده بودیم.

شاهین استکانش را در جالیوانی ماشین گذاشت. وقتی دوباره کمر بندش را می‌بست، با اخمی شیرین نجوا کرد: اینم از بخت بد من بود!

با سرعتی آرام راه افتاد و الهام به حباب‌های ریز چای سرد شده‌اش خیره شد. حرفی توی دلش بود.

بدون این که سرش را بلند کند، صدا زد: شاهین!

-جان شاهین!

الهام با سری که پایین بود چشم‌هایش را بست. آن جانی که پشت اسمش آورده بود، جان دخترک را گرم کرده بود.

نفس بلندی کشید و بی‌اینکه توان نگاه کردن به شاهین را داشته باشد، پرسید: اگه ازت بخوام... صبر می‌کنی؟

لبخند شاهین پر کشید. حالا با ابروهایی پرگره خیره بود به جاده و سعی داشت معنای سوال کوتاه الهام را از پس صدای لرزان و نامطمئن او بیرون بکشد.

نگاهی گذرا به او انداخت و بعد بدون بحث و سوال و توضیح، جواب داد: تو جون بخواه!

الهام سرش را بلند کرد و به نیم‌رخ او که حالا عجیب بی‌حالت بود، نگاه کرد.

نفسی کشید و روی صندلی صاف نشست. شیشه را پایین کشید و چای یخ‌شده را بیرون ریخت. کار ناتمامی داشت که باید تمامش می‌کرد.

شیدا با حالی دستپاچه جواب داد: مامان کارم یه کمی طول کشیده. نگران نباش توروخدا. زود میام.

حمیده خانم از آن سوی خط با لحنی تند گفت: این چه کاریه که تا هفت شب طول کشیده؟ اصلا مگه توی اون شرکت وامونده غیر از تو طراح دیگه ندارن؟

او با درماندگی موهایش را زیر مقنعه هل داد و با لحنی کلافه جواب داد: کاره دیگه. نمی تونم که قبول نکنم. وقتی می گن باید بمونی، مجبورم بمونم.

-اصلا نمی خواد تو خودت بیای. دیگه دیر وقته و هوا تاریک شده. من و آقات الان خودمون آژانس می گیریم میاییم دنبالت.

شیدا وحشت زده آب دهانش را بلعید و با حالی زار نالید: نه مامان... الهی قربونت برم. این چه کاریه... خب یه کم دیگه خودم میام.

تیرداد میان درگاه ایستاد و به چهارچوب آشپزخانه تکیه داد. دیدن کلافگی و ترس شیدا برایش عجیب بود. با رفتار سنتی خانواده بهرامی و حتی نوع پوشش این دختر غریبه بود، اما اعتراف می کرد نظارت خانواده و تمکین دختری به سن و سال شیدا مقابل خواسته های پدر و مادرش را می پسندید.

از چهارچوب در جدا شده و به سوی اجاق رفت. بوی خوش غذا در فضا پیچیده بود و او که با وجود هذیان‌های مادر و رنج دیدن سر کم‌مویش، ناهار نخورده بود، حالا دلش می‌رفت برای ناخنک زدن به دست‌پخت دختری که همین نیم‌ساعت پیش با وسواس و حوصله سالاد درست کرده بود.

در قابلمه را برداشت و با لبخند به غذا نگاه کرد. شیدا با کمی فاصله کنارش ایستاد و متفکرانه گفت: نمی‌دونم نمکش اندازه شده یا نه.

تیرداد قاشق را توی غذا چرخاند و در همان حال پرسید: مادر نگران شدن؟

نگاه شیدا تا صورت او بالا رفت. خجالت کشید. لب‌هایش را روی هم فشار داد و نه‌چندان محکم جواب داد: نه... یعنی آره. یعنی... تیرداد قاشقی از غذا را مقابل دهان او گرفت و متبسم و گرم میان حرف‌های بی‌ربط او رفت: معلومه خیلی برای خانواده عزیزی. خواهر نداری؟

شیدا منگ نگاهش می کرد. تیرداد بی اینکه منتظر جواب او باشد، به قاشق اشاره کرد و با لبخند گفت: ببین نمکش اندازه ست.

شیدا گیج بود. نگاه دستپاچه اش روی رنگ غذا دوری زد و بعد خجالت زده دهانش را باز کرد.

چیزی از طعم غذا نفهمید، اما آن لحظه و از آن فاصله کم بیشتر از بوی غذا، مشامش پر بود از عطر محو و ملایم تیرداد.

تیرداد با آن نگاه خیره و گرمش گفت: بعد از شام خودم می رسونمت و برای مادر توضیح می دم. خوبه؟

شیدا با آن نگاه منگ فقط سر تکان داد. اما وقتی از کنارش می گذشت، به توضیحی فکر می کرد که ممکن بود مادرش را به حد انفجار کوه های آتشفشان برساند. در کابینت را باز کرد و دعا کرد امشب به خیر و خوشی به صبح برسد.

ظرفی توی سینی گذاشت و به سوی اجاق برگشت. بدون این که به تیرداد نگاه کند، گفت: برای مادرتون غذا می کشم. می خواهید بیدارشون کنید؟

تیرداد شانه بالا انداخت: وقتی غذا رو ببرم خودش بیدار می شه.

لیوانی آب کنار ظرف غذا گذاشت و شیدا با سلیقه نان را توی سبدي جمع و جور، درست کنار ظرف غذا گذاشت.

تیرداد سینی را از دستش گرفت. بعد به سادگی نگاهش کرد و لبخند زد. نتوانست سکوت کند. با لحنی آشنا و دور از تعارف گفت: ممنونم امروز اومدی. بودنت این جا، کنار من و مامان برام ارزشمند بود.

شیدا پلک زد و برای لحظه‌ای یاد مادرش را به پس ذهنش فرستاد. سرش را کج کرد و به لبخندی بسنده کرد.

تیرداد به سوی در چرخید و شیدا با نگاه بدرقه‌اش کرد. بعد نگاهی به ساعتش انداخت و با سادگی فکر کرد بعد از صرف شام، آن‌هم کنار این گوینده خوش صدا، به خانه برمی‌گردد؛ یک شب که هزار شب نمی‌شد!

تیرداد در اتاق منیژه را باز کرد و لحظه‌ای کوتاه به پلک‌های بسته مادرش نگاه کرد. لبخندش حالا عمیق بود. کلید برق را زد و وقتی جلو می‌رفت، با مهربانی صدا زد: مامان خانوم... مامان منیژه... پاشو ببین شیدا خانوم چی کرده!

سینی را روی عسلی گذاشت و به سوی پنجره رفت. پرده‌ها را که می‌کشید، بلندتر ادامه داد: پاشو تنبل خانوم. الآن چه وقت خوابه. این جوری تا خود صبح خوابت نمی‌بره‌ها!

به طرف تخت برگشت و کنار مادرش نشست. کمی غذای داغ را هم زد و بعد به صورت خواب مادرش نگاه کرد. لبخند عمیق‌تری زد و گفت: پاشو یه کم از این غذا بخور، بعد اگه خواستی دوباره بخواب.

و با این حرف پتو را از روی شانه‌های او کنار زد. منیژه تکان نخورد و تیرداد با اخمی ظاهری غر زد: قرار نیست عین بچه‌ها غر بزنی‌ها؛ نمی‌خورم و دوست ندارم، نداریم. تازه خودت گفתי رولت گوشت می‌خوای. پاشو یه قاشق بخور.

و با این حرف دستش را روی پیشانی منیژه گذاشت، اما ناگهان حس کرد چیزی ته قلبش سر خورد و پایین افتاد.

وحشت‌زده دستش را عقب کشید و بلندتر صدا زد: مامان... منیژه... مامان... پاشو مامان. پاشو غذا...

حرفش را به ته نرساند. توانش را نداشت. دوباره دستش را روی پیشانی او گذاشت و با حس سردی پوست مادرش لبش را محکم زیر لب گرفت. نمی‌خواست به دلایل ترسناک سردی تن او فکر کند. شانه‌هایش را گرفت و وقتی محکم تکانش می‌داد، بلند صدا زد: منیژه... منیژه پاشو... پاشو منیژه... می‌دونی از این بازی بدم میاد.... پاشو.

شیدا نگران از شنیدن صدای بلند تیرداد به سوی اتاق منیژه رفت. میان درگاه ایستاد و او را دید که وحشت‌زده مادرش را محکم تکان می‌داد و صدایش می‌کرد.

سوالی روی زبانش نیامد، فقط با قدم‌هایی بلند به سوی تخت رفت و از بالا به پلک‌های بسته منیژه و آن لب‌هایی که گویی طرحی از یک لبخند رویشان جا خوش کرده بود، نگاه کرد.

صدای تیرداد هر لحظه بلندتر و نومیدتر می‌شد. گویی با هر نفسی که می‌زد و با هر منیژه‌ای که روی زبانش می‌آمد، یک‌قدم به عمق تاریک واقعیتی سقوط می‌کرد که انتهایش جز ترس و مرگ چیزی نبود.

نگاه شیدا به گردش درآمد. مغزش از کار افتاده بود و توان فکر کردن نداشت. در یک لحظه وهم مرگ منیژه و ترس از عاقبتی که در خانه منتظرش بود، پیشانی‌اش را خیس کرد.

نگاه ماتش روی عروسک کچل منیژه نشست. چشم‌های او هم بسته بود. روی عروسک خم شد و بی فکر آن را کنار زد.

تیرداد با دهانی خشک از تکرار نام منیژه به سوی عروسک چرخید و درست زیر تن او نگاه مگ و مات و ناباورش دوخته شد به کاور خالی یک‌مشت قرص.

چیزی درونش شکست و انگار که لبه‌های تیز آن یک‌باره در قلب و جانش فرو رفت.

با کرختی به سوی میز چرخید و با دیدن سبد داروهایی که خودش آنها را در اتاق مادرش جا گذاشته بود، حس کرد سقف اتاق تا قفسه سینه‌اش پایین آمد.

شیدا به چهره او زل زده بود. در یک لحظه حس کرد همه خونی که در تن تیرداد بود ته کشید و جایش را سفیدی مطلق گرفت؛

آن قدر که در آن صورت مات و وامانده جز سفیدی بی روح و
مرگ گرفته، رنگی نماند.

وحشت زده به طرفش رفت و بلند صدا زد: تیرداد!

نگاه او چسبیده بود به سبد دارو. در یک لحظه پر شده بود از
احساسات داغ و دردآور؛ غم، عذاب، پشیمانی و هر حس تلخی
دیگری به جان و روحش چنگ زده و انگار که هر آن بیشتر به
قعر تاریکی می لغزید.

شیدا لبش را محکم زیر دندان گزید و شوری خون کامش را زهر
کرد. تخت را دور زد و از سینی غذا لیوان آب را برداشت. مشتی
آب توی صورت تیرداد کوبید و او مثل غریق زیر آب مانده،
یک باره نفس کشید. چشم از سبد دارو گرفت و با درماندگی به
شیدا نگاه کرد. او گیج بود. با حالی پریشان گفت: زن... زنگ
می زنم اورژانس.

تیرداد حتی تکان هم نخورد. تنها نگاهش به سستی یک اشک
پایین افتاد و دوباره دوخته شد به چشم های بسته مادرش.

مُردن بازی، نامی بود که منیژه روی این بازی گذاشته بود. آن وقت ها که او بچه بود، گاهی با التماس منیژه، امیرمنصور دستش را می گرفت و می آوردش خانه همایون و بعد در خلوتی اتاقی که پشت دیوارش امیرمنصور و همایون نگران از سلامت او، چشم به ساعت می دوختند، منیژه با خنده ای ساده و شاد پچ پچ می کرد: بیا بازی کنیم!

و او در روزهای هفت هشت سالگی مُردن بازی را با مادرش آموخت. منیژه روی تخت، روی فرش، کنار پنجره، روی زمین دراز می کشید و خود را به مردن می زد و او باید مثل یک پسر کوچولوی خوب بالای سر مادر گریه می کرد و آن قدر سوزناک و مظلومانه تا فرشته مرگ دلش به رحم می آمد و روح مادرش را برمی گرداند.

چانه تیرداد لرزید و میان صحبت های دستپاچه شیدا با مأمور اورژانس، سرش را جلو برد و خیره به چشم های بسته مادر، زمزمه کرد: الآن از همیشه غریب تر گریه می کنم مامان... بین...

اشکش روی گونه منیژه چکید و او دوباره لب زد: به فرشته بگو
دلش برای من بسوزه منیژه... بگو تو رو به من پس بده.

لب لرزانش را گزید و زمزمه کرد: این جوری بری... من تا آخر
عمر خودم و نمی بخشم منیژه... برگرد... به خاطر تیرداد برگرد.

شیدا با عجله به سوی او برگشت. حرکاتش تند و دستپاچه بود.
لحظه‌ای به منیژه نگاه کرد و بعد بی‌ملاحظه تیرداد را کنار زد.
هر دو دستش را قلاب کرد و ناشیانه آن را روی قفسه سینه
منیژه گذاشت. وقتی سعی داشت به او تنفس مصنوعی بدهد، با
صدایی نگران و حالی پریشان گفت: دکتره گفت بهش
نفس مصنوعی بدیم... این جوری!

و بعد به قلب بی‌حرکت منیژه فشار وارد کرد.

تیردا نومید و ناباور به مادرش خیره بود. فشار دست‌های شیدا
تکانش می‌داد و او درست مثل وقت‌هایی بود که تیرداد کودکانه
گریه می‌کرد و از فرشته می‌خواست به او رحم کند.

از لب تخت بلند شد و هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد.
کلافه، منگ، گیج، نگران و وحشت زده، هیچ کدام توصیف دقیقی
از حال خراب او نبود.

چند قدم از تخت دور شد و با همان حال باز هم به منیژه زل زد.
صدای موبایل شیدا از آشپزخانه به گوش می‌رسید، اما آن لحظه
هر دو آشفته‌تر از آن بودند که به مخاطب نگران آن سوی خط
فکر کنند.

میان نوای موبایل شیدا، این بار موبایل تیرداد بود که به صدا
درآمد.

او با لبی که محکم زیر دندان‌ش گرفته بود، بی‌اراده عقب‌تر رفت
و به دیوار چسبید.

نگاهش هنوز با وحشت و ترس دوخته به مادرش بود. تماس قطع
شد، اما به دقیقه نرسیده دوباره موبایل او به صدا درآمد.

شیدا بی‌انقطاع و بلند می‌شمرد: پنجاه و سه، پنجاه و چهار...
تیرداد با درماندگی سر تکان داد. تنفس مصنوعی شیدا به هزار
هم که می‌رسید، منیژه برنمی‌گشت؛ برنمی‌گشت و این واقعیت

به تلخی همه لحظاتی بود که او زیر سایه نام سماوات، سعی کرده بود واقعیت زشت تولدش را از آشنا و غریبه پنهان کند. موبایل شیدا باز هم به صدا درآمد و او با صورتی عرق کرده نفس زد: شصت و دو، شصت و سه...

تماس سوم موبایل تیرداد بود که او بی حوصله شد و موبایل را از جیبش درآورد. دیدن نام امیرمنصور توانش را تمام کرد. روی گوشی انگشت کشید و وقتی اشک از کنار بینی اش سر می خورد، گوشی را به گوشش چسباند. امیرمنصور مجال حرف به او نداد. عصبی و دلگیر غر زد: کجایی تیرداد؟ نمی گی فکرم هزار راه می ره؟!

او پلک زد و اشک دیگری از گوشه چشمش سر خورد. صدای زنگ در که بلند شد، شیدا میان «هفتاد و یک» گفتنش، سر بلند کرد و بی هدف به در نیمه باز اتاق نگاه انداخت.

دوباره صدای زنگ بلند شد و شیدا با خشم فریاد زد: درو باز کن.

تیرداد پریشان بود. قدرت تعقلش را از دست داده و نگاه منگش هر لحظه گریز می‌زد سوی سبد داروهایی که او با حماقت آن را روی میز جا گذاشته بود.

شیدا نگاهی تند به او انداخت. این‌بار مکث نکرد. از کنار تن سرد منیژه بلند شد و به سوی در اتاق دوید.

امیرمنصور نگران از آن صدا و سکوت عجیب تیرداد، با صدای آرام‌تری پرسید: خوبی؟ منیژه خوبه؟

او لب باز کرد، اما تنها آه بود که از حلقش بیرون ریخت.

امیرمنصور نگران‌تر از قبل، با صدای بلندتری پرسید: تیرداد! کجایی؟ پرسیدم منیژه خوبه؟

چانه او لرزید و تنها توانست میان آه و اشکی که رهایش نمی‌کردند، لب بزند: بیا منصورخان... بیا!

دست امیرمنصور دور فرمان ماشین مشت شد و نگاه ناباورش دوخته شد به زنی که دست پسر عینکی‌اش را گرفته و با هم از خیابان رد می‌شدند.

ثریا با نگرانی نگاهش می‌کرد. منصور با سستی به سوی او
چرخید و ثریا نامطمئن پرسید: برای منیژه اتفاقی افتاده؟
امیرمنصور پلک زد. نفس توی گلویش حبس شده بود. با سستی
راه افتاد و در همان حال لب زد: منیژه...!

کلمات روی زبانش جور نمی‌شدند. به پیشانی خیشش دست
کشید و نومید و خسته زمزمه کرد: منیژه مظلوم‌ترین آدمی بود
که تو همه زندگیم دیدم. شبی که عقد کردیم...

صدایش از زور بغض دورگه شد. نگاه ثریا به او بود و او به سختی
سعی داشت آن حجم گلوگیر سوزناک را پس بزند. به تلخی
خندید و گفت: به اصرار خودش لباس عروس پوشیده بود. به
موهای گل زده بود!

بلندتر خندید و نگاهش خیس شد. با تأسف سرش را تکان داد
و در ترافیک آزاردهنده خیابان به چشم‌هایش دست کشید. ادامه
داد: با خنده و بار اول بله رو گفت و تو سکوت سالن خونه پدرش،
وقتی همه با تأسف به اون عقد مسخره خیره بودن، منیژه برای
خودش کل کشید و دست زد.

ابایی از پنهان کردن احساسش نداشت. ثریا به اشکی که روی زبری صورت او سُر می خورد، خیره بود و امیرمنصور دوباره گفت: فکر من پیش تو بود و منیژه... منیژه با سادگی تیرداد رو نشونده بود روی پاش و با انگشتای اون به کیکی که وسط سفره عقد بود ناخنک می زد. من شده بودم پدرخونده یه بچه نامشروع و چند اتاق اون طرف تر از اون عقد کذایی، پدرم، اتابک، داشت چکی رو که همایون سماوات براش امضا کرده بود، توی جیبش می داشت و تو...

ثریا نفس بلند و پرحسرتی کشید و چشم از او گرفت. در صندلی فرو رفت و خیره به خیابان ابری و سرد نجوا کرد: قصه ما، قصه کلاغی بود که قرار نبود به خونهش برسه. نه تو کنار منیژه خوشبخت شدی و نه امیروالا عاقبت به خیر شد و نه من تو ده سالی که با فرخ بودم، تونستم به زندگی با اون خو بگیرم.

امیرمنصور با صدایی لرزان و حالی ملتهب نگاهش کرد و با درد پرسید: آخر این قصه چیه ثریا؟ ثریا خیره به نئون های شیشه خیس یک کافه لب زد: کسی نمی دونه عاقبت کلاغی که راه خونه شو گم می کنه، چیه!

امیرمنصور وارد یک فرعی شد. نگران، ملتهب و منگ بود.
نه چندان بلند جواب داد: آخر این قصه رو خودم می نویسم.
ثریا بدون حرف به درختان پیر خیابان چشم دوخت.
رابطه او و امیرمنصور مثل بندی بود که به یک چینی شکسته
می زدند؛ همان قدر ناجور و زشت و وصله دار.
سرش را به شیشه تکیه داد و ذهنش پر کشید پیش پسر
یک دنده اش. نگرانش بود.

به تهران رسیده بودند که صدای موبایلش بلند شد. شاهین
موبایل را از روی داشبورد برداشت و با دیدن نام مادر، آرام و نرم
جواب داد: سلام مامان.

حمیده خانم برعکس او اصلا آرام نبود. با نگرانی پرسید:
شاهین جان کجایی پسر؟ رسیدی تهران؟
اخم شاهین بی اراده بود. جواب داد: بله. یکی دو ساعت دیگه
میام خونه.

-شاهین!

-چی شده مامان؟

حمیده یک باره به گریه افتاد و با صدایی هراس آلود جواب داد:
شیدا... شیدا هنوز برنگشته خونه.

ابروهای شاهین با حیرت و نگرانی بالا رفت و تکرار کرد:
برنگشته؟

-نه. هر چی به موبایلش زنگ می زنم جواب نمی ده.

شاهین به ساعت ماشین نگاه کرد. از هشت گذشته بود.

لبش را با زبان تر کرد و سعی کرد فکر کند، اما صدای گریه مادر
افکارش را از نظم خارج می کرد. پرسید: به شرکت زنگ زدید؟

گریه حمیده بلندتر شد و نالید: آقات همین نیم ساعت پیش از
شرکت برگشت. رفته بود دنبال خواهرت، اما کسی اون جا نبود.

الهام با نگرانی به شاهین نگاه می کرد و او سعی داشت حرفی
پیدا کند تا بتواند مادرش را آرام کند، اما دریغ!

با مکث جواب داد: باشه، نگران نباش. بابا کجاست؟

-همین جا، تو خونه ست.

-خوبه، تو هم آروم باش. من پیداش می کنم و میارمش خونه.

گریه حمیده شدیدتر شد و نالید: نکنه دزدیده باشنش؟ نکنه...

شاهین با حالی عصبی میان حرفش رفت: فکرای بی ربط نکن. گفتم پیداش می کنم میارمش خونه.

-شاهین جان...

-خواست به بابا باشه، نگران شیدا نباش.

سیاهی چشم الهام به سوی ساعت دوید. دختر محجوب و البته ترسوی حمیده خانم بعید بود تا این وقت از شب به خانه برگشته باشد.

شاهین تماس را قطع کرد و الهام با نگرانی پرسید: شیدا خونه نرفته؟

او با تأسف سر تکان داد و نومیدانه روی نام خواهرش ضربه زد.

DONYAEMAMNOE

بعید می‌دانست دخترک خیره‌سر جواب تماسش را بدهد، اما زنگ دوم به سوم نرسیده، شیدا با حالی ملتهب و صدایی خش‌دار جواب داد: الو... داداش!

شاهین آشکارا نفس راحتی کشید، اما با لحنی تند پرسید: معلومه کجایی شیدا؟ چرا جواب تماس رو نمی‌دی؟ چرا هنوز خونه نرفتی؟

او روی چشم‌های خیشش دست کشید و میان شلوغی خانه بی‌اراده به تیرداد نگاه کرد. ترس از پنهان‌کاری یک طرف، وهم دیدن جنازهٔ منیژه یک طرف دیگر، امانش را برده بود. توانش تمام شد و به سوی پنجره چرخید. بغضش یک‌باره آب شد و پرسید: تو کجایی داداش؟

لحن شاهین عصبی و تند بود: تهرانم.

-می‌شه بیای؟

شاهین به راست پیچید و با نگرانی پرسید: کجایی الآن؟ شیدا با ترس گوشهٔ ناخنش را زیر دندان‌ش گرفت و شاهین بلندتر تکرار کرد: می‌گم کجایی؟

او این بار با وحشت لبش را زیر دندان گرفت. جایی برای کتمان نداشت. زمزمه وار و هراسان لب زد: خونه آقاتیرداد!

شاهین حس کرد درست نشنیده. محکم پلک زد و برای لحظه ای تعادل فرمان را از دست داد. ماشینی بوق زنان از کنارش گذشت و الهام نگران صدا زد: شاهین!

شیدا با صدایی که می لرزید، دستپاچه و هولکی گفت: به خدا داداش من... من اومدم که...

شاهین فقط توانست بگوید: آدرس... آدرس و بفرست.

شیدا از نفس افتاد. لب زد: چشم.

و بعد تماسشان قطع شد.

شاهین ناباور و خیره به خیابان موبایل را توی دستش می فشرد و میان آن شلوغی بدون فکر و تمرکز سعی داشت راهی باز کند. راننده ای وقت عبور سرش را از شیشه بیرون آورد و غرید: مگه

کوری مرتیکه؟

لرزش موبایل نگاه سست او را به سوی گوشی کشید. نشانی رسیده بود.

نگاهی به آن انداخت و بعد با فکی منقبض شده موبایل را روی داشبورد انداخت.

الهام حالاتش را می کاوید. نتوانست سکوت کند. با تردید پرسید: شیدا کجاست؟

شاهین پلک زد. دست خودش نبود. آن لحظه انگار یکی دست برده بود توی مغزش و با مودی گری همه خاطرات چند ماه گذشته را از میان چین های مغزش بیرون می کشید. لحظه ای کوتاه چشم بست و همان وقت تصویر الهام، با آن پیراهن سرخ، وقتی در آغوش آرمان بود، آمد و جلوی نگاهش جان گرفت. چشم باز کرد و به صورتش که در لحظه خیس از عرق شده بود دست کشید.

الهام با نگرانی بیشتری پرسید: خوبی؟

او با صدایی که انگار از تپش افتاده بود، بی مقدمه پرسید: شما دخترا کی آدم می شید؟

الهام ناباور پلک زد. منظور او را درک نکرده بود.

شاهین از کنار ماشینی گذشت و یکباره پا را روی پدال گاز فشرد. وقتی سرعت می‌گرفت، حرصی و بلند گفت: چی باعث می‌شه یه دختری اونقدر احمق بشه که به یه مرد اعتماد کنه؟
الهام بی‌اراده لبش را گزید. به صندلی چسبید و خیره به خیابان پرسید: شیدا پیش کیه؟

شاهین با خشم فرمان را محکم چسبید و بدون جواب به سوال او، پرسید: این پسر، تیرداد رو چقدر می‌شناسی؟

الهام با شنیدن نام تیرداد پوزخند زد. بدون این که نگاهش کند، جواب داد: تیردا کبریت بی‌خطره، اما چقدر خوبه که تو هیچ فرصتی رو برای سرزنش من از دست نمی‌دی!

شاهین با ناآرامی سر تکان داد و دستش را به سوی دست او دراز کرد. لب زد: الهام!

اما او دستش را عقب کشید و خیره به خیابان به تلخی جواب داد: به من دست نزن.

شاهین به نیم‌رخ عصبی او نگاه کرد. خراب کرده بود.

با این فکر باز هم پایش روی پدال گاز فشرده شد. اگر دستش به شیدا می‌رسید، حساب خراب کردن حال خوش این سفر را کف دستش می‌گذاشت!

مدتها بعد الهام آرام‌تر از قبل خیره بود به کوچه‌های غریبه و فکر می‌کرد محل قرار تیرداد و شیدا در این محله غریبه و اعیانی چقدر عجیب بود.

شاهین نگاهی گذرا به مسیر یاب گوشی انداخت و بعد وارد کوچه آخر شد.

رسیده بودند. با این یادآوری، باز هم و بی‌اراده رگی در پیشانی‌اش نبض گرفت. تصور دیدن شیدا در منزل یک غریبه او را به سرحد دیوانگی می‌رسانید.

نگاهش افتاد به آمبولانسی که جلوی خانه‌ای پارک بود. اما بی‌توجه به آن پلاکی را که در نشانی بود، چک کرد.

سرعتش حالا آرام‌تر بود. با تردید به پلاک خانه‌ای که آمبولانس مقابلش توقف کرده بود، نگاه کرد و الهام با تردید پرسید: آمبولانس برای چیه؟

شاهین هراس آلود لبش را گزید. نمی خواست به افکار ترسناکی که همین حالا در سرش جولان می داد، پر و بال بدهد.

چند متر مانده به آمبولانس توقف کرد. کمربندش را می گشود که با دیدن ماشینی که از کنار آمبولانس می گذشت، گره بین دو ابرویش عمیق تر شد. الهام روی صندلی به عقب چرخید و حیرت زده نجوا کرد: ماشین عموم منصوره!

شاهین لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و بعد با عجله از ماشین پیاده شد.

الهام در را پشت سرش بست و بعد با تردید به ماشین منصور چشم دوخت.

او با حالی آشفته از ماشین پیاده شد و نگاه الهام با ناباوری به سوی ثریا چرخید.

حس کرد جریان تند برق از بندبند تنش عبور کرد. دیدن مادر آرمان، چیزی نبود که به آن فکر کرده باشد.

امیرمنصور جلو آمد و نگاهش اول به او افتاد. بعد شماتت بار نگاهی به شاهین انداخت و او بی میل و بی حوصله سلام کرد.

جواب امیرمنصور را نشنید. او از کنار شاهین گذشت و ثریا قدمی پشت سر او، عمیق و طولانی به الهام نگاه کرد.

صدای چرخهای تخت آمبولانس که از میان درهای خانه بیرون می آمد، نگاهشان را به عقب کشید.

امیرمنصور با دیدن ملحفه‌ای که تمام تخت را پوشانده بود، بی اراده سر جا میخکوب شد و ثریا با نگرانی به نیمرخ ماتش نگاه کرد.

صدای گریه زنی نگاه آشفته الهام را به سوی خود کشید و بعد یک باره به سوی او پا تند کرد. شیدا با دیدن او، بغضش برای هزارمین بار آب شد و به سایش دوید.

الهام مکث نکرد. بدون سوال او را در آغوش گرفت و شاهین ناباور و حیرت زده از دور نگاهشان کرد.

تیرداد با صورتی کبود از بغض و حالی منقلب به دنبال تخت مادرش می رفت و پاهای امیرمنصور هنوز به زمین چسبیده بود.

تیرداد کنار درهای باز آمبولانس، او را دید. چانه‌اش لرزید و با بغضی که کم‌کم آب می‌شد، نالید: مادرم... منیژه... رفت منصورخان!

گوشه چشم منصور چین خورده بود. سعی کرد نفس بکشد، اما راه گلویش بسته بود. ثریا با نگرانی بازویش را گرفت و او با حالی منگ و منقلب نگاهش کرد. فشار دست ثریا به جلو کشیدش. لحظه‌ای بعد کنار تخت ایستاد و به ملحفه‌ای که روی صورت منیژه کشیده بودند، نگاه کرد. توان پس زدن آن پارچه سفید را نداشت. چانه‌اش لرزید و با دستی که آشکارا می‌لرزید، ملحفه را پایین کشید. دیدن آن چهره به خواب‌رفته متبسم مثل کشیده‌ای بود که توی صورتش خورد. دستش را بالا برد و روی صورت سرد او کشید. چشم‌هایش تا انتها باز شده و توان پلک زدن نداشت. دستش را آرام روی گونه منیژه گذاشت و یک‌باره صدای خنده‌های بی‌دغدغه و ساده او توی ذهنش پیچید.

مأمور اورژانس آن‌سوی تخت ایستاده بود و گزارشش را کامل می‌کرد. پرونده را به دست همکارش داد و محزون زمزمه کرد: متأسفم!

امیر منصور حرفش را نشنید. تنها زل زده بود به پلک‌های بسته
منیژه و هر لحظه یکی از خاطرات تلخ او بود که مقابل نگاهش
جان می‌گرفت.

مأمور آهسته ملحفه را روی صورت منیژه کشید و ثریا دوباره
بازوی منصور را گرفت.

نگاه او اما ناباور و سست به دنبال تخت کشیده شد و چند لحظه
بعد صدای بسته شدن درهای آمبولانس آشکارا تکانش داد.

الهام از کنار شانه لرزان شیدا به آمبولانس چشم دوخته بود.
تیرداد همراه جنازه مادرش راهی شد و بغض شیدا دوباره آب
شد. به سکسکه افتاده بود. با روانی آشفته و عصبی لب زد: من...
من فقط یه بار دیدمش... اومده بودم ازش مراقبت کنم... من...

شاهین کنارش ایستاد و نگاه خیس و ترسیده شیدا به سوی او
چرخید. ناآرام بود و این را شاهین می‌دید.

دستش را دور بازوی او حلقه کرد، اما شیدا با آن همه آشفته‌گی
دوباره نالید: به خدا من... من نفهمیدم چی شد... پسرش...

تیرداد... می خواست بره رادیو... من... من اومده بودم ازش مراقبت کنم.

شاهین آب دهانش را بلعید و بدون حرف خواهرش را توی آغوشش گرفت. در همان حال نگاهش به آمبولانسی بود که به خیابان می رسید و صدای آژیرش محله را پر کرده بود.

الهام در سکوت به شاهین خیره بود و با لبخندی غمگین به روزگار خود می اندیشید.

کمی بعد وقتی میان خیابانی که یک باره خلوت شده بود، به سوی ماشین شاهین می رفتند، او به خانواده تکه پاره اش فکر می کرد.

تاوان دوستی پراشتباه او و آرمان، هیچ وقت به آغوش امن یک برادر ختم نشد.

شاهین راه افتاد و او وقتی از شیشه صندلی پشت به خیابان خیره بود، زمزمه کرد: لطفا منو برسون خونه علامیر.
شاهین کوتاه از آینه نگاهش کرد.

ذهنش رو به انفجار بود و آن لحظه توانی برای آرام کردن و آشتی با دخترک قهر نداشت.

سرعت گرفت و گوش‌هایش پر شد از هق‌هق خفه‌خواهرش که حالا کنار او در صندلی فرو رفته بود. شاهین کوتاه از آینه نگاهش کرد.

ذهنش رو به انفجار بود و آن لحظه توانی برای آرام کردن و آشتی با دخترک قهر نداشت.

سرعت گرفت و گوش‌هایش پر شد از هق‌هق خفه‌خواهرش که حالا کنار او در صندلی فرو رفته بود. الهام نفهمید کی رسیدند به زعفرانیه.

همه راه در فکر بود. ذهنش گاهی پیش مادرش بود و بی‌مهری‌های همیشگی‌اش و گاهی پیش شاهین و دلی که انگار قرار نبود با او صاف شود.

اما بیشتر از همه، پر بود از پدرش!

پدری که یک وقتی حتما برای نجات جانش به خواهرش التماس کرده بود، شب‌های زندان، زیر تیغ، وحشت و نومیدی را با گوشت و پوستش حس کرده و سر آخر روی چهارپایه ایستاده بود.

روی شیشه دست کشید و فکر کرد روزها و سال‌هایی که پدر او برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، مادرش، فهمیه، کجا بود؟ چه کار می‌کرد؟ زندگی‌اش چگونه اداره می‌شد؟ برای نجات جان پدر او به پای افشان هم افتاده بود؟ از تولد او خوشحال بود؟ برایش سیسمونی هم خریده بود؟

دیوانه شده بود؟

آب دهانش را بلعید و آن بغض آزاردهنده همیشگی را پس زد. حالا و زیر نگاه خیره شاهین وقت گریه نبود.

به دروازه‌های منزل پدری‌اش، میانه آن کوچه پهن و کوتاه نگاه کرد و فکر کرد آخرین بار که پدرش از این در گذشته بود، چه حالی داشت؟ خوشحال بود؟ نبود؟ چند سالش بود؟

در ماشین را باز کرد و میان فین فین تمام‌نشدن شیدا، با نگاهی کوتاه در آینه، زمزمه کرد: ممنونم.

منتظر جواب شاهین نبود. قدم توی کوچه گذاشت و باد سردی که به صورتش خورد، سیاهی زمستان را به یادش آورد. زمستان زندگی او چه وقت به انتها می‌رسید؟

به سوی در منزل رفت و نگاه محزون شاهین با او کش آمد. او دگمه زنگ را فشرد و همزمان به ماشین چاوش نگاه کرد. در بدون سوال باز شد و او بدون نگاه به عقب قدم توی خانه گذاشت. در را بست و نگاه خیره شاهین چسبید به دری که آن‌سویش دختر همسایه به آن تکیه داده بود؛ با نگاهی خالی و ذهنی خالی‌تر!

انگار کسی دست انداخته بود توی مغزش و همه خاطراتش را با خود برده بود. حالا دیگر نه یاد آرمان توی ذهنش می‌پیچید و نه با یادآوری سستی و سهل‌انگاری‌های مادرش از حرص لب می‌جوید.

همه چیز تمام شده بود. همه آن روزها، روزهای خانه بهادر، نگاه‌های چندش‌آور او، هیس گفتن‌های فهمیه وقت‌هایی که او لب به اعتراض باز می‌کرد،

شیطنت‌های خواهرانش، حاملگی‌های پشت سر هم مادرش، حتی دل‌نگرانی‌های پسر سبیلیوی همسایه تمام شده بود.

حالا او بود و تصور مردی که روی چهارپایه می‌ایستاد، تصور صدای قرآنی که در گرگ‌ومیش یک صبح زمستانی خوانده می‌شد، تصور عمه‌ای که با نگاهی پر از کینه به او زل می‌زد و بعد تصور مردی که میان زمین و هوا می‌رقصید!

دستش را روی حلقش گذاشت و آخرین پله ایوان را هم بالا رفت. در را گشود و قدم توی خانه‌ای گذاشت که هیچ‌وقت بوی غذای گرم نمی‌داد؛ هر چه بود عطر بود و صدای تق‌تق پاشنه صندل کسی که گاهی محکم و کوبنده راه می‌رفت و گاهی خسته و دل‌مرده.

از راهرو گذشت و در آستانه نشیمن ایستاد.

فروزنده با دست‌هایی که مقابل دهانش به حالت دعا گرفته بود، روی مبل بود و ارغوان کمی دورتر پا روی پا انداخته و فکر می‌کرد و چاوش که انگار طلسم ورودش به خانه علامیرها

شکسته بود. ایستاده بود مقابل پنجره و بی هدف تاریکی باغچه‌ها را می‌کاوید.

کیف از دست الهام سر خورد و پایین افتاد. با سستی بند آن را چسبید و فقط به فروزنده نگاه کرد.

دلش نمی‌خواست جای او باشد؛ مادر سیاه‌روزی که یک روزی برای نجات جان پسرش، به دخترش التماس کرده بود.

دوباره و چندباره آب دهانش را بلعید و چشم از او گرفت. سرش را پایین انداخت و قدمی به سوی راه‌پله رفت، اما نتوانست سکوت کند. با حالی سست دوباره به عقب چرخید و نگاه خیره فروزنده در نگاهش نشست.

او لب‌های خشکش را به هم مالید و با صدایی به خشکی لولای در خانه روستایی چاوش، پرسید: مادرم به خاطر پدرم...

کامش خشک شد و زبان به کامش چسبید. مکث کرد و سر ارغوان بالا آمد. نگاه الهام اما هنوز دوخته به فروزنده بود. نفسی گرفت و ادامه داد: مادرم برای نجات جون پدرم به افشان التماس کرد؟

دست چاوش روی پنجره مشت شد و ارغوان دوباره سرش را پایین انداخت. فروزنده پلک زد و دست‌هایش را از مقابل لب‌هایش پایین آورد. به مبل تکیه داد و نگاهش را بدون جواب به دیس میوه روی میز دوخت.

الهام لبخند زد. حقیقت همیشه تلخ بود و او پایان تلخ را به ناتمامی پوچ ترجیح می‌داد.

دوباره به سوی راه‌پله راه افتاد و وقتی دور می‌شد، نه‌چندان بلند گفت: دکتر... می‌خوام کار ناتمومم رو تموم کنم.

چاوش چشم از حیاط گرفت و به طرف او چرخید. الهام روی اولین پله بود که با همان سستی گفت: لطفا داربست دیوار منو پارچه بکشید. نمی‌خوام کسی نقاشیمو ببینه.

و رفت.

چاوش او را تا خم پله‌ها دنبال کرد و بعد بی‌اراده به ارغوان نگاه کرد. این خانه را قبلا هم همین‌قدر مصیبت‌زده دیده بود. وقتی اتابک از دنیا رفت و بعدتر، این خانه سیاه‌پوش شد وقتی امیروالا به اصرار افشان اعدام شد.

نفسش را فوت کرد و به سوی میز آمد. ریموتش را برداشت و بدون نگاه به کسی به سوی راهرو رفت. تنها نگاه ارغوان بود که در سکوت بدرقه‌اش کرد.

الهام در اتاق را باز کرد. مقنعه را از سرش کشید و بی‌حوصله و شلخته کیف و پالتویش را روی زمین رها کرد. یک‌راست به سوی تخت رفت و روی آن دراز کشید. به سوی پنجره چرخید و وقتی در خود مچاله شده بود چشم‌هایش را بست.

شاهین درست جلوی آپارتمان توقف کرد و به سوی شیدا چرخید. می‌توانست ترس را در نی‌نی نگاه خواهرش ببیند. شیدا دورتر از زبان درازی که داشت، اما همیشه ترسو بود. از سوسک و مارمولک و حتی مورچه‌ها وقتی با ولع دور جنازهٔ مگسی جمع می‌شدند وحشت می‌کرد و حالا خواهر ترسویش خاطره‌ای داشت به سنگینی تنفس مصنوعی به یک زن مرده!

دستش را پیش برد و دست او را گرفت. شیدا آشکارا تکانی خورد و انگار کسی بند افکارش را یک‌باره از هم درید. با چشمانی

وقزده به سوی او چرخید و شاهین دید که او آب دهانش را بلعید.

شاهین هنوز عصبانی بود.

دیدن خواهرش در منزل یک مرد غریبه چیزی نبود که بتواند به این زودی و راحتی آن را فراموش کند، اما حالا وقت توضیح خواستن نبود.

لب زد: شیدا!

و او به بی حسی یک عروسک زمزمه کرد: دویست و سه بار! شاهین بدون پلک زدن فقط نگاهش می کرد. شیدا نفس گرفت؛ مثل غرقبی که برای لحظه ای روی آب آمده باشد و بعد با لب هایی جمع شده نالید: دویست و سه بار بهش نفس مصنوعی دادم!

چانه اش لرزید و اشک بدون تقلا روی گونه اش دوید.

شاهین چشم از او گرفت. لب هایش را تو کشید و لحظه ای به آسمان شب زده نگاه کرد. آن لحظه با درماندگی قصد داشت همه

افکار عصبی‌کننده و خیالات موهوم از سادگی خواهر کم‌تجربه‌اش را به پس‌ذهنش براند؛ حالا وقتش نبود!

از ماشین پیاده شد و به سوی در سمت شیدا رفت. در را گشود و وقتی خواهرش مثل گنجشکی باران‌خورده، می‌لرزید، او بازویش را گرفت. به سوی در می‌رفت که لحظه‌ای مادرش را خم‌شده از پنجره واحد دید. کلید انداخت و شیدا را جلوتر از خود به ساختمان هدایت کرد.

وقتی شیدا با دستی قفل‌شده روی نرده، نزار و لرزان از پله بالا می‌رفت، شاهین نگاهی می‌کرد.

بخت با خواهرش یار بود که اولین تجربه سادگی و حماقتش به رسوایی و افتضاح ختم نشده بود؛ نه مثل الهام بی‌نوا که حاصل دوستی‌اش با آرمان یک مشت عکس دونفره چندش‌آور بود که بعدها تبدیل شد به دست‌آویزی برای پسره پرمدها تا هر وقت خواست با آنها الهام را تحت فشار بگذارد.

صدای مادر را چند پله بالاتر شنید.

حمیده پابره‌نه و جلوتر از ممدآقا دویده بود تو راهرو و با صدایی که از زور نگرانی و ترس دورگه و پر از بغض شده بود، بلند و بی‌امان می‌گفت: شیدا، الهی بمیری دختر. نگفتی من قبض روح می‌شم؟ فکر پدر پیرت و نکردی؟ بی‌خبر کدوم گوری رفتی دُخ... و حرف در دهانش ماسید وقتی چشمش به صورت بی‌روح و بی‌رنگ دخترش افتاد.

کیف شیدا دست شاهین بود و حتی توان نداشت سرش را بالا بگیرد.

لحظه‌ای به مادر همیشه‌نگران‌ش نگاه کرد و بعد دوباره سرش پایین افتاد. در سکوت از کنار پدرش هم گذشت و بدون نگاه به پشت سر، صاف به سوی اتاق رفت.

حمیده وحشت‌زده به شاهین نگاه کرد و بی‌مقدمه پرسید: این چش بود؟ کجا بود تا الآن؟ کجا پیداش کردی؟

شاهین تنها توانست بزاق دهانش را ببلعد. حرفی نداشت؛ نه وقتی خواهرش را گریان و ترسیده در آستانهٔ منزل یک غریبه دیده بود.

دستش را پشت مادرش گذاشت و با اشاره به خانه، زمزمه کرد:
بریم تو!

حمیده ناباور و هول زده لبش را زیر دندانش کشید و وقتی از در
تو می رفت، نگاهش هنوز دوخته به شاهین بود.

شاهین در را بست و نفس خسته اش در سکوت کوتاه خانه
پیچید. دو جفت چشم با نگرانی دوخته به او بود و او نمی دانست
چه بگوید.

به عادت گذشته دستی به جای خالی سبیلش کشید، اما کلافه تر
از قبل، با صدایی آرام و لحنی نامطمئن پرسید: قدیمیا به کسی
که جنازه دیده بود، چی می دادن؟ آب طلا، کافور؟!

دهان حمیده باز ماند و ممدآقا با حیرت کمی سرش را خم کرد.
شاهین از در کنده شد. کتش را درمی آورد که با همان لحن
کرختش ادامه داد: امشب پیشش بخواب مامان. ترسیده.

حمیده محکم توی صورتش کوبید و بعد وقتی انگشترش را از
انگشتش درمی آورد، به سوی آشپزخانه پا تند کرد. شاهین کتش
را با بی حوصلگی روی مبل انداخت و صدای دینگ افتادن انگشتر

مادر توی لیوان بلور در گوشش پیچید. صدای خودش هم بود؛
نگران و هراسان می گفت: الهی مادرت بمیره، کجا بودی دختر؟
جنازه کی رو دیدی؟

از کنار کانتر که می گذشت با همان حال هراسان و هول زده اش
پرسید: مُرده کی رو دیده؟ کجا بوده؟
شاهین دست هایش را پشت سرش به هم قلاب کرد و بدون جواب
به او چشم دوخت.

حمیده منتظر جواب او نبود. در اتاق را یک باره باز کرد و وقتی
به سوی تخت می رفت، بلندتر نالید: الهی می مردم تو رو به این
روز نمی دیدم شیدا جان. بیا دختر؛ بیا این آب طلا رو سر بکش...
ممد آقا کنار در اتاق ایستاد و لحظه ای به مادر و دختر نگاه کرد،
اما بعد در را آهسته بست و با نگاهی خیره به سوی شاهین رفت.
شاهین پلک زد. پدرش را خوب می شناخت.

او آدم پر حرفی نبود، اما ساده هم نبود.
سال های مدرسه، به قول امروزی ها هیچ وقت نتوانست پیرمرد را
دور بزند؛ نه آن وقتی که با توپ شیشه خانه همسایه را شکست

و پیرمرد مجبورش کرد برای جبران پول آن شیشه شکسته همه تابستان در بقالی کریم‌آقا کار کند و نه روزی که امضای پدرش را پای برگه رضایت‌نامه اردو جعل کرد و درست ده دقیقه مانده به حرکت، پدرش را با آن کاپشن رنگ‌پریده قدیمی درست پای اتوبوس دید و با سری پایین ناچار شد از اتوبوس پیاده شود؛ بماند که پدرش با رضایت‌نامه دست‌نویس و امضای خودش آمده بود یادش بدهد هیچ وقت هوس فریب دادن او را نکند.

حالا هم نمی‌توانست پیرمرد را دور بزند.

ممدآقا کفاش بود، کم‌حرف و بی‌پیرایه بود، اما ساده نبود و او این را خوب می‌دانست.

نفسی گرفت و با کلافگی به او نگاه کرد. پدرش از او توضیح این چند ساعت غیبت دخترش را می‌خواست. حق هم داشت. اصلاً از اول به اعتبار او بود که دختر جوانش را فرستاد به این شهر هزاررنگ و حالا بابت هر قدم اشتباهی که شیدا برمی‌داشت، او باید توضیح می‌داد.

سرش را پایین انداخت و شرمنده و ناآرام نجوا کرد: یه بار اجازه دادین با یه رضایت‌نامه جعلی برم اردو، اما همون روز پای اتوبوس شرط گذاشتید اگه دوباره اشتباه کردم...

-مگه اشتباه کردی؟

شاهین سرش را تکان داد. کلمات روی زبانش جفت‌وجور نمی‌شدند و اوهام و افکار پریشان راحتش نمی‌گذاشتند.

صاف به چشمان پدرش نگاه کرد و جواب داد: غافل شدم. یادم رفت خواهرم امانت شما بود تو این خونه. یادم رفت یه دختر جوون، دور از خونواده...

ممدآقا سرش را تکان داد و شاهین سکوت کرد. پیرمرد آهسته از او دور شد و روی نزدیک‌ترین مبل نشست. نگاهش را به گل‌های قالی دوخت و با لحنی بی‌حس و حالت گفت: اون شبی که با ماشین پلیس و آژیر و مأمور اومدی تو محل و ریختی اتاق دختر خونده بهادر رو گشتی، فهمیدم خدا خیلی زود می‌ذاره تو کاسه‌م!

دستی به ریش نامرتب صورتش کشید و نومیدانه لب زد: این که دختر من، تو شهر غریب، ساعت یازده شب میاد خونه، اونم وقتی برادرش دور شهر دنبالش گشته، تاوان همون نگاه گوشه چشمی خودم و اهل و عیالم به اون دختر بی پدر بود. تاوان قضاوتم، تاوان لب گزیدن زنم، تاوان پچ پچی که از خبط و خطای پسر پلیسم تو محل راه افتاد.

با درد و غم به شاهین نگاه کرد و لبهایش جنبید: آبرو بردیم، آبرومون رفت!

شاهین با شتاب جواب داد: آبرویی نرفته آقا جون.

پیرمرد پوزخند زد و سرش را به سوی پنجره چرخاند: نه تو می تونی اون صورت زار و چشمای پر از غصه و پنهون کنی، نه من می تونم ساعت و بکوبم تو دیوار و یادم بره دخترم، تو این شهر خراب شده، تا این وقت شب تو خیابون بوده.

از روی مبل بلند شد و با پیژامه راه راهش به سوی اتاق رفت. بدون ضربه گوشه در را باز کرد و میان فین فین شیدا و التماس

حمیده برای نوشیدن قطره‌های آخر آب‌طلا، بی‌حالت و سرد گفت: جمع‌وجور کنید، فردا برمی‌گردیم مشهد! نگاه مات شیدا بالا آمد و در نور کم آباژور به او دوخته شد. شاهین با کلافگی لب‌گزید و همان وقت موبایلش توی جیب لرزید.

پدرش را با نگاه تا آشپزخانه بدرقه کرد و بعد به پیامک سروان کریمی زل زد. او تصویر جنازه خونین مردی را در کف خیابان برایش فرستاده و زیرش نوشته بود: پیمان رضائی! گوشه چشم شاهین چین خورد وقتی درست بالای جنازه شیوا را دید؛ شیوا سهند را!

کتابخانه پدر مقابلش بود و او مچاله‌شده روی تخت به کتاب‌های قدیمی پدرش نگاه می‌کرد. در نور کم آباژور چشم چرخاند و نگاهش از آینه و کمد و میز و صندلی امیروالا هم گذشت. می‌دانست فروزنده در تمام این سال‌ها اتاق پدر او را دست‌نخورده نگه داشته بود. درست مثل اتاق افشان که انتهای همین طبقه قرار داشت و درش همیشه قفل بود. کسی به او چیزی نگفته

بود، اما خیلی چیزها هم گفتنی نیستند. درست مثل سنگینی هوای انتهای راهرو.

الهام چشم‌هایش را بست و سعی کرد گریه‌های کودکانه عمه‌افشانش را در همین خانه تصور کند. بعد امیروالا بود که در ذهن او قلدرمآبانه می‌گفت: برو بچه‌دماغو! و آخرش دعوا می‌شد.

الهام چشم باز کرد و فکر کرد کدام دعوای خواهربرادری آن قدر عمیق و پرکینه می‌شود که آخرش به آرزوی مرگ دیگری برسد! صدای ماشین‌هایی که پشت هم وارد باغ می‌شد او را از اوهام دور پدر و عمه‌اش رهانید. از روی تخت بلند شد و مقابل پنجره ایستاد و از فکرش گذشت اتاق ملاقات خصوصی زندان‌ها چه شکلی بود؟!

مادرش چطور توانسته بود یا حتی پدرش!

دستش را روی خنکای شیشه گذاشت و لبخند زد.
با درد لبخند زد.

وجودش حاصل ترس و دلهره و سیاهی لحظه‌های زندان بود.

به امیرمنصور نگاه کرد و بعد به تیرداد که با کرختی از سمندش پیاده می‌شد. الهام سعی کرد دقیق‌تر نگاهش کند. هنوز می‌توانست بهت شاهین را وقت دیدن شیدا مقابل منزل تیرداد به یاد آورد. نفس بلندی کشید که روی شیشه بخار شد. آهسته به عقب چرخید و به سوی در رفت. آن را گشود و میان درگاه ایستاد. صدای زمزمه می‌شنید. شاید جواب‌های کوتاه امیرمنصور به سوالات سرد فروزنده بود و بعد صدای قدم‌هایی بود که روی پله‌ها بالا می‌آمد. الهام پوزخند زد.

امشب یکی از اعضای این خانواده مرده بود و کسی انگار بلد نبود به دیگری دلداری بدهد.

آغوشی نبود. اشکی یا هقهقه‌ای نبود. هر چه بود سکوت بود و سرما.

نگاهش بالا رفت و روی در و دیوار دوری زد. از این خانه متنفر بود.

امیرمنصور را دید که از خم پله گذشت و پشت سرش تیرداد بود. نگاه الهام به آنها به سردی هوای معلق در فضای این خانه بود. امیرمنصور از مقابل او گذشت و تیرداد در خلاف جهت او راه افتاد. الهام لحظه‌ای به هر دو نفرشان نگاه کرد. حرفی روی زبان‌ش نیامد. می‌خواست به اتاقش برگردد، اما صدای تیرداد نگاه او را عقب کشید و متعاقب آن در اتاق امیرمنصور بسته شد. تیرداد لب‌های خشکش را به هم مالید و با نگاهی نومید و لحنی بی‌حس پرسید: ممکنه شماره شیدا رو بگیری؟

الهام پلک زد و با مکث به اتاق برگشت. آن لحظه ذهنش شلوغ‌تر از آن بود که به معذورات تیرداد فکر کند. موبایلش را از روی میز برداشت و روی شماره قدیمی شیدا ضربه زد. چه می‌دانست شیدا حالا شماره دیگری داشت.

شاهین در آشپزخانه نیمه‌تاریک وقتی آب می‌خورد، ویزويز موبایل خواهرش را شنید. متعجب نگاهی به آن انداخت و با دیدن نام الهام گوشه چشمش چین خورد. از بالای کانتر نگاهی

به رخت خواب پدرش انداخت. پیرمرد یا واقعا خواب بود یا خود
را به خواب زده بود!

شاهین آهسته به سوی اتاق رفت و ضربه آرامی به در زد. آن را
گشود و شیدا و مادرش را دید که روی تخت نشسته بودند.

دیدن چشم‌های خیس شیدا کلافه‌اش می‌کرد. نمی‌دانست
خواهر زبان‌درازش برای مرگ آن زن گریه می‌کرد یا با این
اشک‌های بی‌موقع قصد داشت فضا را آرام کند.

اخم‌آلود جلو رفت و بدون حرف موبایل را روی متکا انداخت.
حمیده‌خانم با نگرانی پرسید: کیه این وقت شب؟

شاهین به سوی در برگشت و به سردی جواب داد: الهام.

شیدا موبایل را به گوشش چسباند و کوتاه گفت: الو.

و دماغش را بالا کشید.

الهام صدای او را که شنید، بدون حرف موبایل را مقابل تیرداد
گرفت. شاهین به در رسیده بود که حس کرد کسی یک مشت
آب یخ توی صورتش کوبید.

شیدا با بغضی که یکباره و بی صدا آب شد، توی گوش لب زد:
تیرداد!

شاهین روی پا به عقب چرخید و حمیده خانم با ناباوری روی
صورتش کوبید.

نگاه خیس و نگران شیدا بالا رفت و چسبید به چشم‌های عصبانی
برادرش.

تیرداد بی خبر از احوال او با لحنی غمزده پرسید: بهتری؟ آرام
شدی؟

او فین‌فینی کرد و تیرداد با نفسی بلند این بار پرسید: دورت
شلوغه؟
-بله.

تیرداد دستی به صورتش کشید و با خستگی گفت: نگران بودم.
مکث کرد. کلافه بود. نگاهی به الهام که مقابل پنجره ایستاده
بود، انداخت و گفت: خودم برای خونواده‌ت توضیح می‌دم. تو
نگران نباش. خب؟!

الهام رو به تاریکی باغ پلک زد و شیدا میان غم و ترسی که به آن دچار بود زمزمه کرد: ممنونم.

لبهای خشکش را به هم مالید و وقتی منگ و مات خیره بود به شاهین، پرسید: کی مراسم دارید؟

نگاه نگران حمیده سُرید سوی شاهین و او با خشم لبهایش را جمع کرد.

شیدا موبایل را پایین آورد. تماسش قطع شده بود. می‌ترسید به شاهین نگاه کند، اما سنگینی نگاه او را روی خود حس می‌کرد. شاهین محکم پلک زد و وقتی دوباره و خشم‌آلود به سوی در می‌چرخید فکر کرد یا او وقت برخورد با خطای الهام زیادی دیوانه شده بود یا در مقابل خواهرش بیش از حد کوتاه می‌آمد! در را پشت سرش بست و حمیده در نور کم‌سوی دیوارکوب به سوی شیدا چرخید.

دخترک از نگاه مادر گریزان بود، اما حمیده خانم با لحنی سنگین و پر از اخم پرسید: فردا کی می‌رن بهشت‌زهره؟!

شاهین از کنار رخت‌خواب پدرش گذشت و روی صندلی آشپزخانه نشست. موبایلش را روشن کرد و کمی بعد به فایلی که سروان کریمی برایش فرستاده بود نگاه کرد.

حاصل استعلام از سازمان ثبت اسناد کشور رسیدن به وکالت‌نامه‌ای بود با عنوان صلح عمری که مهناز سلیمانی به نام بهادر امضا کرده بود!

روی موبایل انگشت کشید و کمی بعد برای شیوا نوشت: فردا ساعت چهار میدون ولیعصر می‌بینمت.

دیروقت بود، اما پیامکش را شیوا وقتی روی تخت دراز کشیده بود، دید و پوزخند زد. موبایل را کناری انداخت و روی پایش که امروز گچش را باز کرده بودند دست کشید. هنوز درد داشت، اما دردی که در همه این سال‌ها به جان کشیده بود قابل قیاس با درد یک استخوان شکسته نبود.

سیاهی چشمش سر خورد سوی کوله‌پشتی بزرگی که گوشه اتاق قرار داشت. همه زندگی‌اش به قدر همان کوله بود که برای رفتن انتظارش را می‌کشید.

چشم‌هایش را بست، اما گوش‌هایش پر شد از صدای عصبی
سوسن: قرارمون این نبود سوری!

شیوا پتو را روی سرش کشید.

ثریا اما پشت دیوار اتاق او با خستگی کیفش را روی مبل انداخت
و به سوی سوسن چرخید. نگاهش حالت نداشت؛ نه عصبی بود
و نه حتی غمگین. فقط خسته بود.

به اندازه‌ی عمری که روی احساسات قلبی‌اش سرپوش گذاشته بود
خسته بود.

با لحنی بی‌حس پرسید: قرارمون چی بود؟

سوسن با ابروهایی پرگره جلو آمد و جواب داد: قرار نبود آرمان
رو راهی کنی و خودت اینجا...

سکوت کرد و ثریا لبخند زد. دگمه‌های مانتویش را باز کرد و
پشت به او گفت: می‌دونستم از مدت‌ها پیش تعقیبم می‌کنی. یه
وقت‌هایی خودت و بیشتر وقت‌ها سرایدار ساختمون و می‌فرستی
دنبالم.

سوسن اخم کرد اما کوتاه نیامد. دستش را روی شانه او گذاشت و به عقب برگرداندش و به تندی جواب داد: از همون وقتی که اصرار کردی آرمان رو بفرستی مشهد، چون فهمیده بودی دختر امیروالا هم هنر خونده فهمیدم هنوز از فکر اون عشق قدیمی بیرون نیومدی.

ثریا به چشم‌های او نگاه می‌کرد. می‌توانست گذر عمرا را لابه‌لای چین‌های صورت او ببیند؛ یک‌عمر پر از کینه و قهر!

زمزمه‌وار پرسید: مگه تو از فکر امیروالا دراومدی؟

سوالش سوسن را گیج کرد. او عمیق‌تر اخم کرد، اما ثریا وقتی از کنارش می‌گذشت ادامه داد: خسته‌ام سوسن. خسته و نگران. نگران آرمانم. بذار آروم باشم.

به دستشویی رسیده بود که سوسن با خشم جواب داد: تو اگه به آرمان فکر می‌کردی تنها راهیش نمی‌کردی.

ثریا پلک زد و در دستشویی را پشت سرش بست.

بحث کردن با او بی‌فایده بود؛ نه وقتی سوسن بعد از امیروالا در خاطرات کوتاه او محو شده بود.

مشتی آب به صورتش کوبید و بعد دست خیشش را توی جیبش برد. پاکت سیگار امیرمنصور پیش او جا مانده بود.

تیرداد رفته و ذهن الهام ملغمه‌ای بود از عطر مانده او و یادآوری چهره غم گرفته‌اش.

نگاهی به موبایلش انداخت و آن را روی میز گذاشت. از غم خسته بود.

از نومیدی و سرگردانی بین کسانی که قرابتشان با او به اندازه روزهایی بود که از ترس بازداشتش در مشهد گذشته بود.

این آدم‌ها را نمی‌شناخت. همان قدر که مادرش را نمی‌شناخت و همه کسانی را که در حلقه اطرافش ایستاده بودند. مثل شیدا!

تصور بودن او با تیرداد همان قدر عجیب بود که تصور فکر کردن تیرداد به او.

اشارپی روی دوشش انداخت و لبه‌های آن را به هم آورد. به سوی در رفت و فکر کرد از اول این قصه فقط شاهین بود که عوض

نشد؛ یک عاشق صبور که گاهی دلش خوش بود به شعرخوانی نیمه‌شب لب پنجره‌ای برفی برای آرام کردن دختر همسایه‌ای که کابوس دیده بود و گاهی برای رام کردن خوی وحشی همان دختر تیغ به سبیلش می‌کشید.

در راهروی نیمه‌روشن راه افتاد و فکر کرد پیش از این چند بار پدرش از این راهرو گذشته بود؟

چند بار زیر این دیوارکوب‌های برنزی ایستاده و فکر کرده بود، سیگار کشیده بود، راه رفته بود؟

چقدر از پدرش نمی‌دانست و چقدر مادرش را نمی‌شناخت!

پشت در اتاق امیرمنصور ایستاد و ضربه‌ای به در زد. صدایی از عمو نشنید و بی‌دعوت در را گشود. دماغش از دود سیگار سوخت.

حرفی نزد و خیره شد به سایه‌ای از امیرمنصور که جایی لب تخت نشسته و پیشانی‌اش را به دستش تکیه داده بود. الهام وارد اتاق شد و در را بست و در سکوت جلورفت.

امیرمنصور با صدایی خش‌دار و بی‌حالت گفت: الهام برو... الآن فقط برو.

الهام نگاهش کرد. می‌توانست سرخی چشمان او را ببیند. ربطی به دود سیگار نداشت. عمو در سکوت این اتاق گریسته بود. او لب تخت نشست و امیرمنصور سرش را به سوی دیگر چرخاند. دلش تنهایی می‌خواست، نخی سیگار و حتی شاید نغمه‌ای غمگین.

الهام به دست بزرگ او که روی زانویش مشت شده بود نگاه کرد. فکر نکرد.

دستش را روی دست او گذاشت و محکم شدن مشت امیرمنصور را حس کرد. خیره به حلقه‌های دودی که از سیگارِ توی جاسیگاری بالا می‌رفت زمزمه کرد: من خیلی شب‌ها تو تنهایی اون اتاق، تو خونهٔ بهادر برای بابام گریه کردم.

انگشت شست امیرمنصور دور انگشت کوچک او گره خورد و الهام لب زد: بیشتر وقتا پسر همسایه می‌فهمید. فکر می‌کرد از بارون و رعد و برق و تاریکی ترسیدم. می‌نشست لب پنجره و قصه می‌بافت، شعر می‌خوند، چرت‌وپرت می‌گفت و فکر می‌کرد دختر همسایه رو آروم کرده.

امیرمنصور چشم از تیرگی دیوار گرفت و به سوی او برگشت. به چشمان غمگین دختر امیروالا نگاه کرد و او محزون ادامه داد: آدمی که غم داره، گریه داره، دلش بغل می‌خواد عمو.

دست‌هایش را مقابل او باز کرد و با لبخندی غم‌زده گفت: بیا بغلم عمو.

نگاه امیرمنصور در چشمان او می‌دوید؛ از این چشم به آن چشم و هر لحظه بیشتر گلویش از هجوم آن بغض خفه‌کننده می‌سوخت.

همه سال‌هایی که گذشت، آنها در سکوت خانه طلسم‌شده علامیر دلشان را خوش کرده بودند به سرمایه‌ای که برای دختر امیروالا کنار می‌گذاشتند و بی‌خبر بودند از این که هر لحظه عمر این دختر در منزل بهادر و با وجود مادر احمقی مثل فهمیه با درد گذشته بود.

دست‌هایش را دور شانه‌های الهام حلقه کرد و الهام دستش را پشت او گذاشت؛ درست مثل دست حمایت‌گر و مادرانه‌ای که همیشه از خودش دریغ شده بود.

شکستن بغض امیرمنصور را حس کرد و بعد شانه‌های عمو بود که لرزید.

نگاه او اما دوخته به دیوار بود و عموی میان‌سالش دورتر از درجه‌هایی که داشت، مثل کودکی دورمانده از دامن مادر، در آغوش او به سختی سعی داشت هق‌هقش را خفه کند.

الهام سرش را به شانه او تکیه داد و نگاهش دوید سوی پنجره‌ای که از باران شبانگاهی خیس بود.

به حق شرف لاله‌الله...

مردان زیر تابوت را گرفته بودند و به سوی آرامگاه خانوادگی علامیر می‌رفتند.

خواست امیرمنصور بود.

گفته بود: زمان زنده بودنش شوهر خوبی براش نبودم، اما حالا می‌خوام تو آرامگاه خانوادگی‌مون، جایی باشه که بعدها منم قراره توش بخوابم.

الهام ایستاده بود کنار ارغوان و از دور نگاه می کرد. هوا سرد بود، اما سرمای تن او ربطی به بی رحمی اولین روزهای اسفند نداشت. وهم گورستان و واقعیت تمام شدن یک آدم همیشه ترسناک بود و او میان آدم‌های سیاه‌پوشی که اطرافش بودند، بی‌اراده و هر لحظه به یاد لحظه تمام شدن پدرش بود.

چهارپایه و طناب حتما ترسناک بود و سخت‌تر، انتظار چندساله بین خوف و رجا برای رسیدن به صبح‌گاهی که اذانش به دلنشینی همیشه نبود.

پلک زد و قطره‌ای اشک از میان پلکش روی گونه چکید. منیژه با صدای بلند «به حق شرف لاله‌الله» به سوی خانه ابدی‌اش می‌رفت و الهام بین فرزند و ارغوان خیره به ترمه‌ای بود که روی تابوت او کشیده بودند. گاهی کسی تسلیتی می‌گفت و می‌گذشت و او با نگاهی مات، لنگ نسبت فامیلی‌ای می‌شد که چیزی از آن نمی‌دانست.

دورتر از آرامگاه ایستاد و سرش را بالا گرفت و باز هم در دریای همیشه‌نگران نگاه شاهین غرق شد.

پسر همسایه همیشه بود.

وقت ترس، دلتنگی و غم او همیشه بود و الهام این واقعیت را نمی‌توانست از خودش کتمان کند.

چشم چرخاند و شیدا را دید که زیر پلکش دستمال می‌کشید. حمیده خانم هم آمده بود و خبری از ممدآقا نبود.

حمیده خانم با چادر صورتش را کیپ گرفته بود، اما سرخی چشمانش از همین فاصله هم معلوم بود.

از دور حرفی زد و اشاره‌ای کرد. الهام نفهمید.

فروزنده با شال و پالتوی سیاهی که به تن داشت به سوی درهای باز آرامگاه رفت و ارغوان به دنبالش کشیده شد.

الهام با نگاه بدرقه‌شان کرد.

توان دیدن دفن یک انسان را نداشت.

همهمه داخل آرامگاه را می‌شنید و همین بیشتر عصبی‌اش می‌کرد.

سرگیجه داشت. چشم چرخاند. اقوام سماوات را نمی‌شناخت،
حتی خیلی از علامیرها را هم!

کسی کنار گوشش گفت: بیا بریم پیش مامان.

صدای شاهین را حتی با چشم‌های بسته هم می‌شناخت.

به سوی او چرخید و شاهین با وجود چهره گرفته‌ای که داشت
به روی او لبخند زد. الهام بی‌حال‌تر از آن بود که جواب لبخندش
را بدهد. تنها توانست بازوی او را بگیرد و از پله کوتاه آرامگاه دور
شود.

حمیده‌خانم با نگرانی به طرفش رفت. دستش را گرفت و میان
شلوغی اطراف گفت: رنگت پریده الهام‌جان. صبحونه خوردی؟
او لب‌های خشکش را به هم مالید، اما صدایی از حلقش بیرون
نیامد.

حمیده‌خانم کیفش را باز کرد و کلوچه‌ای از آن بیرون آورد. بازش
کرد و تکه‌ای از آن را مقابل دهان الهام گرفت. او سرش را عقب
کشید و بی‌میل گفت: نمی‌تونم. تهوع دارم.

حمیده خانم اصرار کرد: مال گشنگیه دختر. بخور جون داشته باشی سر پا بمونی بین این همه غریبه.

شاهین کلوچه را از دست مادرش گرفت و وقتی آن را به طرف لب‌های دوخته الهام می‌برد، اخم آلود گفت: خودت و نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی فشارت زود می‌افته؟

الهام مقابل اخم او بدون مقاومت دهانش را باز کرد و وقت جویدن آن تکه کوچک کلوچه به شیدا نگاه کرد. چشم‌های او باز هم خیس بود. پلک زد و به در باز آرامگاه نگاه کرد.

روحای مراسم دعای تلقین را می‌خواند و تیرداد توی گور مادرش با چشم‌هایی خیس شانه او را تکان می‌داد.

چاوش کنار امیرمنصور بود و او نشسته کنار گور، با بغضی خفه‌کننده، به کفن منیژه چشم دوخته بود.

ارغوان و فرزند داورتر ایستاده و چند زن دورشان را گرفته بودند.

کمی بعد تیرداد با کمک امیرمنصور از گور بالا آمد و ارغوان او را که به شدت می‌گریست، از گور دور کرد.

صدای بیل که به خاک می خورد، امید تیرداد را برای تمام کردن «مردن بازی» از سوی منیژه نومید می کرد.

منیژه این بار برای همیشه میان بازی جا مانده بود و وهم این واقعیت در باور او نمی گنجید.

الهام وقتی دستش در دست حمیده خانم بود وارد آرامگاه شد. تدفین تمام شده و اقوام فاتحه می خواندند.

الهام کنار گوری که با تاج گل پوشیده شده بود، نشست و شاخه ای گلایول برداشت. پرپرش کرد و کمی بعد خیره به آگهی ترحیم منیژه از کنار مزار او بلند شد.

چشم چرخاند. فروزنده را گوشه ای بالای سنگی دید و بی اراده به همان سو کشیده شد. نگاهش از موهای روشن او که از شال سیاهش بیرون آمده بود، گذشت و دوخته شد به سنگ یادبود کوچکی که میان موزائیک ها جا خوش کرده بود. چانه اش جمع شد و اشکش روی نام امیروالا چکید. روی سنگ تصویری از پدرش بود با نوشته ای کوتاه: یادبود امیروالا علامیر.

به تصویر جوان پدرش روی آن سنگ سیاه خیره شد و فروزنده با صدایی خش‌دار از بغضی آب‌نشده گفت: مادرت اصرار کرد تو مشهد دفن بشه. بهانه‌ش تو بودی. نتونستم مخالفت کنم. بعدش... من موندم و پسری که مزارش ازم دور بود.

خم شد و دستش را روی تصویر امیروالا کشید: اینجا شد بهونه‌م برای عصرهای پنجشنبه. اینجا شد تفریح‌گاهم، خلوتم، جای خنده و گریه‌م.

شانه‌اش لرزید و الهام برای اولین بار احساس عریان مادر بزرگش را دید. چند پره از گل گلابول را روی سنگ ریخت و زمزمه کرد: مشهد که بودم بیشتر پنجشنبه‌ها می‌رفتم سر خاکش. بیشتر با حمیده خانم‌اینا.

لبخند زد: حمیده خانم برای مادر خدایا مرزش که حلوا درست می‌کرد، بابا هم از اون حلوا سهم داشت.

فروزنده سرش را بلند کرد و الهام با غم لبخند زد. فروزنده خود را به سوی او کشید و بدون حرف دختر امیروالا را در آغوش گرفت. حمیده جلوتر که می‌رفت نگاهشان می‌کرد.

تصویر امیروالا را که دید، کنار سنگ یادبود او نشست و دستش را به سنگ زد. صدای بسم‌الله او میان هق‌هق خفه‌الهام گم شد. تصویر امیروالا را که دید، کنار سنگ یادبود او نشست و دستش را به سنگ زد. صدای بسم‌الله او میان هق‌هق خفه‌الهام گم شد.. با صدای همهمه‌ای که از جلوی در به گوش می‌رسید نگاه فروزنده به عقب کشیده شد و الهام بی‌اراده از کنار سنگ یادبود پدرش بلند شد.

مردی از سر راه کنار رفت و افشان با سبد گل بزرگی قدم به داخل آرامگاه گذاشت.

عینک آفتابی به چشم داشت با بارانی بلند و بوت‌های قهوه‌ای. عینکش را کمی پایین کشید و در آرامگاه چشم چرخاند. با دیدن تیرداد، دستش را به سوی او دراز کرد و دلجویانه گفت: عزیزم. تیرداد؛ بیا پیش من طفلک من!

او با مکشی سنگین قدم پیش گذاشت و امیرمنصور با کلافگی از کنار مزار بلند شد.

کسی سبد گل را کنار مزار گذاشت و ردیفی از همکاران نظامی امیرمنصور دور مزار را خلوت کردند. افشان درست مقابل تیرداد روی زانو نشست. نگاهی به خاک و گل و ترمه انداخت و با لحنی صریح گفت: عزیزم... می‌دونم ناراحتی، اما برای خودشم اینطوری راحت‌تره. راحت شد بنده‌خدا.

دست تیرداد روی برگ گلی مشت شده بود. جوابی نداد، اما در سکوت از مقابل او بلند شد.

الهام خیره بود به نیم‌رخ افشان و بی‌اراده لحظه‌ای را تصور می‌کرد که این زن زیر چهارپایهٔ اعدام برادرش کوبیده بود. چانه‌اش لرزید و فروزنده در سکوت دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

وقتی کنار هم به سوی در آرامگاه می‌رفتند، افشان یک‌باره از کنار گور بلند شد و بین آن جماعت به مادرش نگاه کرد و با صدایی که دورگه و سنگین شده بود، گفت: حتما باید منم بمیرم تا دلت برای من بسوزه؟

چشم چرخاند و پرسید: منو کجا خاک می‌کنی مامان؟ کنار در
زیر پای همه؟ کنار دیوار، دورترین کنج این آرامگاه مرگ گرفته؟
کی واسه من گریه می‌کنی مامان؟ کی... کی منو می‌بینی؟

امیرمنصور کلافه از آن وضعیت دستمالی به سر و صورتش کشید
و ارغوان به سوی خواهرش رفت.

فروزنده اما بدون نگاه به پشت سر، در معیت الهام از آرامگاه
خارج شد.

آفتاب میانه آسمان بود و جمعیت کم‌کم متفرق می‌شدند.
فروزنده دستی به پیشانی‌اش کشید. سرش گیج می‌رفت. الهام با
نگرانی پرسید: خوبید؟

او لب‌های خشکش را به‌هم مالید و همان وقت خیره به بطری
آبی که به طرفش گرفته شده بود، سرش را بلند کرد.

شاهین محجوبانه پرسید: می‌خواید از این‌جا بریم؟
فروزنده آب دهانش را بلعید و ناخواسته به سوی آرامگاه چرخید.

مراسم کم کم تمام می شد و باید در معیت مدعوین به رستوران می رفتند.

اما او می توانست؟

حالش بد بود. سرش می کوبید و تهوع داشت.

نگاهش نشست روی گره دست چاوش دور بازوی ارغوان.

سیاهی چشمش از آنها گذشت و این بار ثریا را دید؛ تازه آمده بود انگار و امیرمنصور درست پای پله های آرامگاه بدون مکث به سویش رفت. فروزنده چشم بست. توان دیدن افشان را نداشت. کمی خم شد و سعی کرد آرام تر نفس بکشد. الهام سرش را پایین برد و کنار گوش او پرسید: می خواهید برگردیم خونه؟

فروزنده لب های خشکش را به هم مالید و بدون این که چشم از خاک بگیرد، پرسید: رانندگی بلدی؟

الهام مکث کرد. ابروهایش بالا رفت و خجالت زده جواب داد: گواهینامه ندارم.

فروزنده بی توجه به جواب او، تندتر پرسید: رانندگی بلدی؟

-بلدم.

فروزنده سوئیچ را به طرف او گرفت و کوتاه و بی مکث گفت: منو برسون خونه.

الهام با نگرانی به سوئیچ نگاه کرد. وقت تعلل نبود. سوئیچ را از او گرفت و دلش را خوش کرد به آموزش‌هایی که دور از چشم فهمیه و بهادر در آموزشگاهی در مشهد گذرانده و آن قدر پراکنده که به دریافت گواهینامه ختم نشد.

بازوی فروزنده را گرفت و شاهین با اطمینان کنار گوش او نجوا کرد: من پشت سرتون می‌آم.

الهام به سردی لبخند زد. دستپاچه بود. چند قدم جلوتر ریموت زد. فروزنده روی صندلی که نشست، سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

الهام با تردید به فرمان و دنده و پدال‌ها نگاه کرد. ترسیده بود. رانندگی با ماشین فروزنده حتماً فرق داشت با ماشین آموزشی اسقاط آموزشگاه.

شاهین در ماشین را بست. کنار شیشه‌الهام خم شد و نگاهی به چشم‌های بسته‌فروزنده انداخت و بعد با چشمک و صدایی آهسته گفت: برو، هواتو دارم.

الهام کودکانه خندید و استارت زد.

شاهین از دور به مادر و خواهرش اشاره کرد و کمی بعد دو ماشین، زودتر از سایرین از زیر سردر بهشت زهرا گذشتند.

الهام پشت فرمان سیخ نشسته و فرمان را محکم چسبیده بود. سرعتش کم بود و هرازگاه از آینه، ماشین شاهین را می‌دید.

فروزنده با چشم‌های بسته پرسید: با این پسر تو مشهد همسایه بودید؟

-بله.

-دوشش داری؟

الهام از سوال بی‌مقدمه‌فروزنده گیج شد. لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد دوباره به اتوبان زل زد. آب دهانش را بلعید و با لحنی دستپاچه و حیران جواب داد: نمی‌دونم!

-الهام!

-بله.

فروزنده به سوی شیشه چرخید و چشم‌هایش را بالاخره باز کرد.
نفس پرحسرتی کشید و گفت: افشان از جاوید متنفر بود. به
پدرش التماس کرد که اجازه بده بره هلند. می‌خواست نقاشی
بخونه.

لبخند تلخی زد و گفت: یه ارث ناچیز از عمه‌ت داری؛ علاقه‌ت
به هنر.

آه کشید: اتابک نداشت. تو قاموس اون، دختر بدون اجازه پدر یا
شوهرش حق نداشت آب بخوره. افشان رو به زور شوهر داد به
جاوید، اما ارغوان...

سرش را تکان داد و نومیدانه ادامه داد: هیچ وقت فرصت نکردم
خیلی چیزها رو یادش بدم. یادش ندادم که پای دلش بمونه...
که روی حرفش بمونه. یادش ندادم که...

به سوی الهام چرخید. لبخندش محزون بود. زمزمه کرد: دل آدم
دروازه نیست الهام.

با نفسی بلند دوباره به جاده چشم دوخت و این بار با لحنی خسته
گفت: می خوام برم مشهد... می آی با من؟
-اگه شما دوست داشته باشید، حتما.

-الهام؟

-بله.

-باید بری آموزشگاه. رانندگیت افتضاحه!
او خجالت زده خندید و زمزمه کرد: آبروم رفت.

-چند تا تابلوی نقاشی داری؟

الهام این بار متعجب نگاهش کرد و با تردید جواب داد: تقریباً
هیچی. پروژه های دانشگاهم مشهد جا موندن.
-روی اونا حساب نکن.

فرزونده نگاهش کرد و ادامه داد: از نو بکش. زیاد بکش. می خوام
برات نمایشگاه بزنم.

الهام ناباورانه خندید و فروزنده بی توجه به نگاه ستاره باران او، با
همان لحن خسته اش گفت: یه دوستی دارم... روانشناسه!

الهام ناخواسته اخم کرد، اما فروزنده خیره به جاده ادامه داد: باید برم پیشش. عزاداریم برای امیروالا طولانی شده. باید... برم پیشش.

روی پالتوی سیاهش دست کشید: با هم بریم خرید الهام. فکر کنم به تو خردلی بیاد. من... من هم سن تو که بودم، عاشق زیتونی بودم. عاشق سبز.

الهام به نیمرخ آشفته او نگاه کرد و با نگرانی پرسید: خوبید؟

چانه فروزنده لرزید و بدون انکار نجوا کرد: نه!

اشک روی گونه‌اش چکید. دستش را روی کیفش مشت کرد و زمزمه وار گفت: می‌خوام از زعفرانیه برم.

پوزخند زد: ارغوان اونجا موندنی نیست. چاوش خیلی زود می‌آد دنبالش.

از آینه کناری به ماشین شاهین نگاه کرد و دوباره لب زد: تیرداد

هم... DONYAEMAMNOE

لبخند زد: این دوستت قرار بود برای من پیرهن بدوزه!

حرف‌های پراکنده‌اش به هذیان شبیه بود.

الهام دوباره نگاهش کرد. نگرانش بود. کمی خود را به سوی او کشید و دست داغ او را گرفت. فروزنده با اشتیاق به دست او چنگ زد و چشم‌هایش را بست. این بار آرام‌تر زمزمه کرد: بیا با هم از زعفرانیه بریم. تو نقاشی می‌کشی، با هم می‌ریم پیش روانشناس، می‌ری رانندگی یاد می‌گیری، من می‌رم پیاده‌روی. چاق شدم. می‌ریم سفر، آروم می‌شیم الی. بعد...

لب‌هایش به لب‌خندی تلخ از هم کشیده شد. روی شیشه انگشت کشید و نجوا کرد: چیزایی رو که به دخترام یاد ندادم، باید به تو بگم. باید...

میان هذیان‌های پراکنده‌اش یک‌باره پرسید: میناب خیلی گرمه؛ نه؟ می‌تونی گرمای اونجا رو تحمل کنی؟

الهام با نگرانی سرعت گرفت. به درک که در اتوبان زیگزاگ می‌رفت. باید زودتر می‌رسیدند.

شیوا زودتر از او رسیده بود.

ضلع شمالی میدان ایستاده و نگاهش دوخته به ماشین‌هایی بود که از مقابلش می‌گذشتند.

شاهین کمی جلوتر از او توقف کرد و بوق زد. شیوا به دنبال صدا چشم چرخاند و با دیدن او، لبخند محوی روی لبش جا گرفت. وقتی به سویش می‌رفت، شاهین از آینه خیره بود به قدم‌های آهسته و محتاطش و البته آن کوله‌پشتی جین که روی دوشش بود.

شیوا کنار او جا گرفت و شاهین قبل از این که جواب سلامش را بدهد، راه افتاد.

شیوا نگاهش کرد و با لبخند گرم‌تری پرسید: خوبی؟ او به تکان سر بسنده کرد. میدان را دور زد و این بار نگاه کوتاهی به پای او انداخت.

پرسید: گچش و باز کردی؟

شیوا دستی به پایش کشید و جواب داد: آره. حوصله‌م و سر برده بود.

شاهین چانه‌اش را بالا کشید. نگاهش به حاشیه خیابان بود و به دنبال کافه‌ای دنج می‌گشت.

موبایل شیوا توی جیبش لرزید.

او گوشی را درآورد و به نام سوسن نگاه انداخت. لب‌هایش را جمع کرد و دستش روی پاور گوشی رفت.

شاهین راهنما زد. می‌خواست پارک کند که شیوا گفت: لطفا حرکت کن.

نگاه شاهین به سوی او کشیده شد و پر از سوال سر تکان داد. شیوا ضربه‌ایی روی کوله‌اش زد و با لبخند گفت: مسافرم. می‌رم راه‌آهن. تا هر جا که مسیرت بود، با تو می‌آم.

شاهین دوباره سرعت گرفت و پرسید: وسط هفته چه وقت سفره؟ شیوا به جای جواب لبخندش را حفظ کرد و شاهین بی‌حاشیه گفت: از خودت بگو. گفתי حسابداری تهران مرکز خوندی؟

شیوا خیره به خیابان خندید.

جواب داد: رسیدیم به اصل ماجرا!

شاهین نفسی کشید و این بار بدون مقدمه بافی گفت: پس خودت خیلی کوتاه و موجز بگو اصل قضیه چیه؟

-تو اصل قضیه رو می دونی! یعنی مطمئن بودم که بهش می رسی. شاهین نگاه گذرایی به او انداخت و بعد وقتی دوباره به خیابان چشم می دوخت، با صدایی بی حالت گفت: شیوا سهند، کارشناس حسابداری که البته زمان دانشجویی همکلاس جوونی بود به اسم پیمان رضانی!

لبخند از صورت شیوا رفت. نام پیمان، تکرار هزاربارۀ غمی بود که از مدت ها پیش روی قلب او سایه انداخته بود.

این بار بی اینکه منتظر سوال شاهین بماند، زمزمه کرد: نامزد بودیم!

سرعت شاهین کم بود و شیوا بغض داشت برای حرف زدن. عاقبت با صدایی غم گرفته ادامه داد: آرمان با اصرار ثریا رفت مشهد، فقط برای این که ثریا می خواست شانسش و برای ارتباط دوباره با علامیرها امتحان کنه. از همون زمان سوسن هم اجبار و اصرارش و برای ورود من به شرکت علاء بیشتر کرد. هدفش

آشنایی من با امیرمنصور بود. می‌خواست فکر امیرمنصور رو از ثریا دور کنه.

شاهین نجوا کرد: تو رو از پیمان دور کرد.

لب‌های شیوا لرزید. با حالی غمگین جواب داد: راحت نبود. با هزار دروغ و تهمت بینمون و زد و عاقبت پیمان رو کشید به شرکت افشان علامیر. همون شرکتی که از جاوید براش مونده. مهناز سلیمانی برای افشان کار می‌کرد.

شاهین متفکرانه سر تکان داد و شیوا دوباره گفت: امیروالا مُرده و سوسن همه این سال‌ها دلشوره اینو داشت که ثریا و امیرمنصور روزی دوباره برگردن پیش هم. کسی که فرخ رو از راه دور تحریک می‌کرد تا از طریق آرمان ثریا رو برای رفتن از ایران تحت فشار بذاره، سوسن بود.

-حسادت یا دلیل دیگه‌ای داره؟

-حسادت، کینه، قهر، هر چیزی که فکرش و بکنی.

-اما ارتباط تو با پیمان قطع نشد.

شیوا محزون لبخند زد و کوتاه زمزمه کرد: همدیگرو دوست داشتیم.

-پیمان متأهل بود.

او روی کیفش با انگشت طرحی موهوم کشید و نجوا کرد: من پیمان رو وقتی همراه افشان برای پیگیری حساب‌های سهامش به شرکت علاء اومده بود، دوباره دیدم. قرار نبود دوباره سر راه هم سبز بشیم، اما... اما گاهی وقتا از بعضی اتفاق‌ها نمی‌شه دوری کرد.

-اون تصادف...؟

شیوا با غمی نشسته در صدایش جواب داد: ساختگی بود. نفس بلندی کشید و گفت: آرمان عکس الهام رو تو خونه بهمون نشون داد و ثریا به بهونه دیدن اون با آرمان راهی مشهد شد. امیرمنصور از من فراری بود و همه معادلات سوسن مثل کف روی آب پوچ و بی‌حاصل از آب دراومد. ثریا قصد رفتن از ایران رو نداشت و من... من به قول سوسن جواب زحمتاش و خوب نداده بودم. آخ... آخ که منت زندگی با سوسن پیرم کرد.

مکت کرد، دستی به زانوی دردناکش کشید و آرام تر گفت: به خیالش می خواست منو ادب کنه، اما پیمان قربانی شد.

-راننده چی شد؟

-فرار کرد.

-تو توی ماشین بودی. ندیدیش؟

او سر تکان داد: از اون تصادف چیز زیادی یادم نیست. فقط صدای جیغ خودم یادمه و سکوت یهویی پیمان.

با تأسف سرش را تکان داد و گفت: پیمان همون لحظه تموم کرده بود.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: سوسن و افشان از قدیم همدیگرو می شناسن. هنوز گاهی با هم ارتباط دارن و برای همین بود که من خیلی راحت تو علاء استخدام شدم.

شیوا به اینجا که رسید، با درد در صندلی فرو رفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. ذهنش پر بود از خاطرات مردی که فکر می کرد می تواند کنار او جفای روزگار را از یاد ببرد، اما نشد... نگذاشتند.

شاهین از تقاطع که گذشت، شیوا گفت: راحت و دور نکن. من همین جاها پیاده می‌شم.

شاهین بی‌توجه به حرف او، پرسید: من و فرستادی دروس که آمار بهادر بیاد دستم؟

شیوا با پوزخندی جواب داد: مرکز خرید دروس مال بهادره، اما جرأت نکرد به نام خودش سند بزنه.
- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: زندگی با آدمی مثل سوسن یادم داد حتی شب‌ها هم با چشم‌های باز بخوابم.

- پس حتما می‌دونی بهادر اون مرکز خرید رو چطور به دست آورده!

شیوا این بار با تأسف به شاهین نگاه کرد و گفت: تحقیقات کامل نبوده پلیس!

او با نگاهی باریک به سوی شیوا چرخید و شیوا کوتاه گفت: زمین اون مجتمع متعلق به جاوید بود؛ جاوید معتمد!

نگاه خیره شاهین دوخته به شیوا بود و همان وقت ماشینی با
بوقی بلند از کنارشان گذشت.

او به خود آمد و وقتی دوباره به خیابان چشم می‌دوخت، پرسید:
افشان چه اتویی دست بهادر داره که مجبور می‌شه یه مرکز چند
ده میلیاردی رو به آدمی مثل بهادر ببخشه؟

به سوی شیوا چرخید و پرسید: اینم می‌دونی؟
او سر تکان و گفت: اینو هیچ وقت نفهمیدم.

شاهین با نگاهی باریک به شلوغی خیابان پرسید: کی
برمی‌گردی؟

او کیفش را در آغوش گرفت و جواب داد: احتمالا هیچ وقت!
ابروهای شاهین بالا پرید و با حیرت نگاهی گذرا به شیوا اداخت.
او با لبخندی عمیق ادامه داد: یکی از مربی‌های طراحیم، توی
مشهد مرکز طراحی دوخت زده. بهم پیشنهاد کار داده. دارم
می‌رم تو مرکز اون مشغول به کار بشم.
شاهین نفسی کشید و گذرا و سرد لبخند زد.

راه آهن شلوغ بود.

چند سرباز با ساک های زیاد گوشه ای ایستاده و چند زن و مرد دورتر گرم حرف بودند.

شاهین به کوله جمع و جور شیوا نگاه کرد و گفت: چه سبک راهی شدی!

-فقط مدارک تحصیلی و یکی دو دست لباس همراهمه. نمی خواستم مدیون سوسن بشم.

مقابل بازرسی ایستادند. از اینجا به بعد راهشان جدا می شد. سوسن مقابل شاهین ایستاد و با لبخند نگاهش کرد. کوله اش را با هر دو دست بالا کشید و گفت: من باید این اطلاعاتو به یه آدم امن می دادم. ممنونم که اجاره دادی بهت اعتماد کنم. دستش را جلو برد.

شاهین به انگشت های کشیده و باریک او نگاه کرد و بعد کارتی از جیبش درآورد. شماره و آدرسی روی آن نوشت و کارت را به دست او داد. شیوا خنده اش گرفت، اما شاهین با جدیت

همیشگی اش گفت: شماره و آدرس منزل ما تو مشهده. هر وقت
به کمک نیاز داشتی با این شماره تماس بگیر.
او نگاهی به کارت انداخت و جواب داد: ممنونم.
صدای اپراتور ایستگاه در فضا پیچید و نگاه شاهین به دنبال صدا،
به سوی سقف کشیده شد.
شیوا گفت: من دیگه باید برم.
-سفرت بی خطر.
-ممنونم. برام دعا کن.
شاهین پلک زد و شیوا از او فاصله گرفت.
دست‌های شاهین در جیبش بود و نگاهش دوخته به دختری که
پی زندگی، با کوله‌ای بر دوش راه به جاده می‌گذاشت و او آن
لحظه آرزو می‌کرد پایان راه طولانی زندگی این دختر، جایی به
آرامش برسد.
چشم از او گرفت و به عقب چرخید.

نگاهی به ساعتش انداخت و با قدم‌هایی بلند از ایستگاه خارج شد.

باید می‌رفت زعفرانیه.

مادر و خواهرش در منزل علامیر بودند.

حمیده خانم با لیوانی دمنوش از پله‌ها بالا می‌رفت. شیدا در اتاق الهام بود و نگاهش را دوخته بود به خزان باغی که انگار هیچ قرابتی با بهار نداشت.

حمیده در اتاق الهام را گشود و کوتاه گفت: زنگ بزن برادرت بیاد دنبالمون.

شیدا چشم از بیرون گرفت. کسل و دلمرده بود. به عقب برگشت، اما حمیده منتظر جواب او نماند.

لک‌ولک‌کنان به سوی اتاق فروزنده رفت و ضربه‌ای به در زد. در را باز کرد و وقتی وارد اتاق می‌شد، گفت: پاشو خانوم جون، پاشو برات دمنوش به‌لیمو آوردم. چیه این قرص‌های شیمیایی، هیچ خاصیتی هم نداره.

فروزنده سرش را از متکا بلند کرد. دستمالی دور سرش بسته و صورتش سرخ بود.

روی تخت پاهایش را جمع کرد و گفت: زحمتتون دادم.

حمیده کنار او نشست و لیوان را توی پیش‌دستی به سوییچ گرفت. در همان حال جواب داد: چه زحمتی عزیزم!

و وقتی فروزنده دم‌نوش را می‌نوشید، حمیده با مهربانی ادامه داد: خدا بی‌امرز مادر آقا تیرداد رو. شیدا بهم گفت که مریض بود. اما خب با غصه خوردن و گریه که کاری درست نمی‌شه.

فروزنده لیوان نیم‌خورده را توی دستش گرفت و لحظه‌ای به حمیده نگاه کرد. بی‌ربط به حرف او، پرسید: از بچگی الهام برام می‌گید؟ شلوغ بود؟ درس خون بود؟

آب دهانش را بلعید و نومیدانه لب زد: شاد بود؟

حمیده آه بلندی کشید و جواب داد: ای خانوم!

و نگاهش رفت سوی آسمان دلگیر آن سوی پنجره.

شیدا به ساعتش نگاه کرد و از لب تخت الهام بلند شد. کلافه بود.

به سوی الهام رفت و از بالا به طرح سیاه‌قلمی که او روی کاغذ کشیده بود نگاه کرد.

الهام بی‌حوصله لب زد: خوب نشده.

-من رنگ رو ترجیح می‌دم به سیاه‌قلم.

الهام شانه‌ای بالا انداخت و شیدا وقتی به سوی در می‌رفت، با صدایی نامطمئن پرسید: اتاق تیرداد...

توان تمام کردن سوالش را پیدا نکرد و الهام چشم از طرح سیاه و سفیدش گرفت. لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد وقتی دوباره به دختر توی کاغزش سایه می‌زد، گفت: سومین اتاق راهرو.

شیدا به عقب برگشت. در را گشود و در راهروی نیمه‌تاریک عمارت علامیر به سستی یک روح راه افتاد.

مشهد که بود، همیشه بابت اقامت طولانی‌مدتشان در آن خانه کلنگی و نه‌چندان بزرگ، سر نبش کوچه آشتی‌کنان شکایت

داشت. اگر با او بود، ترجیح می‌داد پدرش آن خانه را می‌فروخت و یک واحد ته یک برج بلند می‌خرید.

دستش را روی دیوار کشید و خیره به تجمّل راهروی عمارت حس کرد همین حالا چقدر دلش برای آن خانه قدیمی تنگ بود.

برای باغچه کوچکش، ایوان موزائیکی و فرش‌های لاکی رنگش. سرمای این خانه می‌ترساندش و بدتر؛ سکوتی که انگار هیچ پیچ و زمزمه‌ای یارای شکستنش را نداشت.

مقابل اتاق تیرداد ایستاد و با مکث در آنجا را گشود. عطری مردانه در مشامش پیچید و او با تردید زل زد به چیدمان ساده اتاق او.

کارش اشتباه بود؛ این را می‌دانست. در را رها کرد و بی‌توجه به زنه‌ار ذهنی‌اش قدم به داخل اتاق گذاشت.

روی کمد و میز انگشت کشید و جلو رفت. مقابل پنجره ایستاد
و برگ گل شمعدانی را نوازش کرد؛ شاید تنها نماد سرسبزی این
خانه را.

از پشت پرده نگاهش به در باغ افتاد. امیرمنصور جلوتر از سمند
تیرداد وارد باغ می‌شد.

او از پنجره فاصله گرفت، اما لحظه آخر شاهین را هم دید.
برادرش آمده بود دنبالشان.

شیدا به عقب چرخید و دوباره نگاهش روی تخت و کمد و فرش
دوری زد.

جلوتر رفت و به وایت‌برد کوچکی که روی میز بود نگاه انداخت.
صدای بسته شدن در را شنید و آب دهانش را بلعید.

ماژیک را برداشت و روی وایت‌برد نوشت:

بود آیا که ز دیوانه خود یاد کند

آن که زنجیر به پای دل شیدا زد و رفت

وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، می‌توانست زمزمه‌های محو طبقه پایین را بشنود.

شاهین ایستاده بود جلوی ورودی نشیمن. امیرمنصور خسته و غم‌زده تعارف کرد: چرا اونجا ایستادی سرگرد؟ بیا بشین. شمسی خانم از پشت سرش گفت: خوش اومدید آقا.

منصور سر تکان داد و شاهین گفت: ممنونم سردار. مزاحم نمی‌شم. اومدم دنبال مادر و خواهرم.

امیرمنصور سر تکان داد و اشاره‌ای به شمسی کرد. تیرداد مردد بود. کنار راه‌پله ایستاده و بین رفتن و ماندن تردید داشت.

امیرمنصور کیفش را روی مبلی انداخت و به سوی آشپزخانه رفت. تیرداد با نگاه دنبالش کرد و بعد آهسته و نامطمئن به سوی شاهین رفت.

اخم شاهین به تردیدهایش می‌افزود. با این‌همه مقابل او ایستاد و با صدایی زخم‌خورده از غم گفت: من بابت دیروز...

نگاهش در نگاه پر اخم شاهین نشست و حرفش را با لحنی ندامت‌بار تمام کرد: متأسفم.

سرش را تکان داد: تو شرایط بدی بودم. شیدا... شیداخانم به موقع به داد من و مادرم رسیدن.

شاهین بدون حرف فقط نگاهش می کرد و همزمان به یاد خشمی بود که وقت فاش شدن دوستی آرمان و الهام از وجودش سرریز شده بود.

تیرداد لحظه ای منتظر به او نگاه کرد و بعد بدون حرف دیگری از او دور شد و شاهین فکر کرد فرق این جوان با آرمان چه بود؟ پوزخند زد و نگاهش را از مسیر عبور او گرفت. حکایت تیرداد و رفتار سنگین و معقولش با سبک سری و عصیان آرمان، حکایت فاصله زمین تا ماه بود.

پلک زد و نگاهش را دوخت به مادرش که جلوتر از شیدا و الهام از پله ها پایین می آمد.

حمیده نفس زنان گفت: بریم مادر، بریم دیر شد. آقات بیست دفعه زنگ زده.

و با این حرف چادرش را جلو کشید. شاهین برای او راه باز کرد و بعد از عبور شیدا، نگاهش را دوخت به چشم های محزون الهام.

همان وقت امیرمنصور در آشپزخانه با لیوانی آب جلوی ورودی ایستاده و تصویر آن دو را در آینه مقابل آشپزخانه می‌دید.

الهام جلو رفت. دست‌هایش را از پشت دامن سیاهش کنار کشید و با لبخندی بی‌رمق کاغذ سیاه‌قلمش را مقابل شاهین گرفت. از میان دری که شیدا پشت سر خود باز گذاشته بود، نسیمی توی خانه در جریان بود و به غربت سرد فضا می‌افزود.

شاهین برگه را از او گرفت و به تصویر دختر بچه‌ای چشم دوخت که با موهای پریشان روی شانه و پیراهنی بلند به در خانه‌شان تکیه داده بود.

می‌شد میان رقص سایه‌های سیاه‌قلم، باریکی کوچه را حس کرد و حتی بادی که میان موهای دخترک پیچیده بود از آشفستگی چتری‌هایش معلوم بود. آن دفتری که در دست دخترک بود، دل شاهین را برد.

پلک زد و نگاهش چسبید به چشم‌های محزون دختر توی نقاشی.

الهام بود؛ الهام هفت هشت ساله‌ای که یک وقتی، میان روزهای بیست سالگی او، میان قاب در حیاط خانه‌شان می‌ایستاد به امید رسیدن پسر همسایه که به تازگی لباس نظام به تن کرده بود و بعد همان جا توی درگاهی با مدادی که هر دو سرش را تراشیده بود، هولکی و تندتند با زبان او املايش را می‌نوشت.

شاهین به او نگاه کرد.

سیب گل‌ویش نبض گرفته بود. پلک زد و با صدایی که سعی داشت به نجوا شبیه باشد، گفت: امشب هزار صفحه مشق کن آن مرد تا ابد چشم به راه توست!

الهام فقط نگاهش کرد؛ از این چشم به آن چشم و بعد چشم‌هایش را با مکتی طولانی بست.

وقتی چشم باز کرد، شاهین رفته بود.

امیرمنصور از در آشپزخانه دور شد و با کلافگی لیوان آب را روی میز گذاشت. اسم ثریا روی موبایلش روشن شد.

تیردا خسته و نومید قدم به اتاقش گذاشت.

کتش را لب تخت رها کرد و به سوی پنجره رفت.

برگ گل شمعدانی را ناز کرد و چیزی از ته دلش جوشید و بالا آمد.

یاد منیژه رهایش نمی کرد.

یاد خنده‌های ساده و حرف‌های بی ربط او.

روی صورت داغش دست کشید و لب تخت نشست.

آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و از پشت پرده اشک بی هدف و نومید در اتاق چشم چرخاند.

اما سر آخر نگاهش روی وایت برد مکت کرد.

آن لحظه انگار کویر شور و داغی بود که نسیمی خنک از میانش گذشته باشد.

پلک زد و سرش پایین افتاد.

شیدا روی صندلی پشت ماشین برادرش، خیره به خیابان فکر می کرد.

DONYAEMAMNOE

فردا برمی گشتند مشهد و او می دانست دورتر از نقشه‌هایی که
یک زمانی با ساده لوحی کشیده بود، اما حالا تکه‌ای از قلبش را
میان این شهر دودزده جا می گذاشت.
موبایلش لرزید.

بی میل و بی حوصله آن را از جیبش درآورد و کمی بعد نگاهش
خیس شد از نوشته تیرداد:
هین به ترجیع بگردان غزم را برگو
گر تو شیدا نشدی قصه شیدا برگو
دلش برای بهار و نوروز تنگ بود.

آفتاب نشسته بود وسط آسمان.
جان دارتر از روزهای قبل بود. می درخشید و خبری از دلتنگی
این چند روز آسمان نبود؛ نه ابری و نه بارانی.
نگاه شیدا به آسمان بود که شاهین با خستگی ترمزدستی را
کشید و نگاهش قبل از این که به در و پنجره خانه خودشان

کشیده شود، بالا رفت و چسبید به پنجره بسته اتاق دختر همسایه؛ همان که شب‌ها و روزهای زیادی به سایه پشت پرده‌اش دخیل بسته بود.

حمیده خانم چادرش را جمع کرد و خسته از راه طولانی، نفس زد که: خدایا شکر.

ممدآقا در ماشین را باز کرد و بدون نگاه به اهل و عیالش پا روی آسفالت کوچه گذاشت. شیدا هنوز در فکر بود؛ مثل تمام راه بلند تهران تا مشهد.

دلش برای این خانه تنگ بود، اما گوشه‌ای از دلش هم میان خیابان‌های شلوغ تهران جا مانده بود. از ماشین پیاده شد و به در خانه‌شان نگاه کرد.

مدت زیادی از رفتنش از مشهد نگذشته بود، اما انگار یک قرن گذشته بود از روزی که حرف رفتن را زد و جوابش لنگه دمپایی مادر بود تا خود امروز که دوباره سر کوچه آشتی‌کنان ایستاده بود؛ فقط این بار سبک‌تر بود؛ به اندازه دلی که توی تهران جا گذاشته بود، سبک بود.

نفسی کشید و به در خانه آقابهادر نگاه کرد.

یک وقت‌هایی با الهام جلوی همین در می‌ایستادند و چرت‌وپرت‌های دخترانه می‌گفتند و صدای خنده‌شان که بلند می‌شد، حمیده‌خانم وقت چنگ زدن رخت‌چرک‌ها توی لگن قرمز حیاط، تشر می‌زد که: زشته. دختر که بلند نمی‌خنده.

نگاهش بالا رفت و به شیشه‌های لک‌گرفته اتاق الهام دوخته شد. انگار سال‌ها از رفتن دخترک فهیمه‌خانم می‌گذشت؛ آن قدر دور و طولانی که نه نشانی از او مانده بود و نه حتی خاطره‌ای.

سرش را پایین انداخت و با قدم‌هایی سرد و بی‌حس به دنبال پدرش رفت و ندید که آقابهادر با کیسه‌ای گوجه و نانی در دست از خم کوچه گذشت.

شاهین نگاه از مادرش گرفت، وقتی پشت سر شیدا قدم توی حیاط می‌گذاشت.

به سوی کوچه چرخید و به قدم‌های سلانه‌سلانه بهادر نگاه کرد.

الهام از این مرد می‌ترسید و او چه احمق بود که این را دیر
فهمید. دستش مشت شد و فکر کرد اگر مشتش را در چانهٔ این
مرد می‌کوبید، چه اتفاقی می‌افتاد؟

پلک زد و بی‌اراده سرش را با تأسف تکان داد.

چارهٔ خشمش در مقابل این مرد، نه مشت‌زنی و یقه‌گیری بود و
نه حتی چهارتا فحش آب‌نکشیده!

جلو رفت و بهادر از دور لبخند زد. یکی دو قدم که جلوتر آمد،
گرم و آشنا گفت: به؛ جناب سرگرد! رسیدن به‌خیر. کی اومدی؟
بابا اینا هم برگشتن به سلامتی؟

شاهین کرخت و بی‌حس سرش را تکان داد.

کھیر می‌زد!

امشب از خشم هم صحبت شدن با این عوضی کھیر می‌زد!

بهادر با دست‌های پر از کنار او که می‌گذشت، ادامه داد: بفرما،
مهمون باشیم.

شاهین روی پا به دنبال او چرخید.

دیدن آن کاپشن کهنه و رنگ و رو رفته، آن شلوار نیمه چروک و آن ته ریش آشفته به تنفرش از این مرد می افزود؛ وقتی می دانست این ها همه اش نمایش بود.

بهادر کلید را در قفل در آهنی چرخاند و شاهین صدا زد: آقا... حرف در دهانش ماند. واژه آقا برازنده این مرد نبود؛ نه وقتی کودکی و نوجوانی یک دختر بی پناه را میان دیوارهای همین خانه به آشوب کشانده بود.

بهادر با لبخندی نیم بند به عقب چرخید و بدون این که منتظر تمام شدن حرف او باشد، جواب داد: جونم سرگرد! کار داری بابا؟ شاهین با کلافگی به پیشانی اش دست کشید. سال ها در نظام بود و راه و رسم مقابله با هر متهمی را خوب می دانست، اما حالا و درست مقابل این مرد انگار تمام شکیبایی اش به ته رسیده بود.

قدمی جلو گذاشت و بی حاشیه گفت: لازمه حرف بزنیم!

ابروهای بهادر بالا رفت و خنده از لبش پر زد. با تردید پرسید: درباره الهامه؟

و بعد وقتی از در فاصله می گرفت، با لحنی مدعی ادامه داد: نکنه تو تهرون غلطی کرده؟ ها؟ این دفعه چه گهی خورده؟

شاهین به عرق پیشانی اش دست کشید. خیلی صبور بود که مشتش را توی صورت این مرد نمی خواباند.

صدای فهمیه آمد: اومدی آقابهادر؟

سیاهی چشم شاهین به سوی در تغییر جهت داد و بعد دوباره به بهادر زل زد. لبش را تو کشید و معنادار و کوتاه جواب داد: درباره خانم مهناز سلیمانیه!

جمع شدن گوشه چشم بهادر را دید و بعد دستش بود که شل شد.

نگاه شاهین با نانی که از دست او روی زمین افتاد، کش آمد.

فهمیه بلندتر پرسید: آقابهادر، کجا موندی آقا؟

شاهین پلک زد. به سوی ماشین چرخید و این بار آمرانه گفت: منتظرم!

وقتی در ماشین را باز می‌کرد، پدرش را دید؛ ایستاده در قاب پنجره با نگاهی پر از سوال.

فهمیه چادری روی سر کشیده و با دمپایی، لخلخ کنان به سوی در می‌آمد. نرسیده به در صورتش را با چادی کیپ گرفت و پرسید: پس چی شد آقا...

نگاهش قبل از صورت بهادر، نشست روی نانی که درست توی درگاه حیاط افتاده بود.

بهت‌زده سرش را بلند کرد و بهادر را دید؛ با نگاهی که میخ شاهین بود.

فهمیه رد نگاه بهادر را گرفت و با دیدن شاهین، ترس توی صورتش دوید. چنگی توی گونه‌اش زد و پرسید: الهام چیزیش شده؟

بهادر به خود آمد. کمربندش را زیر شکم بالا کشید و کیسه گوجه را به دست فهمیه داد. وقتی از او دور می‌شد، با لحنی دستوری گفت: برگرد خونه.

فهمیه پا توی کوچه گذاشت و با صدایی که این بار می لرزید،
پرسید: چی شده آقا بهادر؟

می گم برگرد خونه. زود می آم.

این را بهادر گفت و بدون دعوت در جلوی ماشین شاهین را باز
کرد.

شاهین نگاهش نکرد. فقط وقتی راه می افتاد، ناخواسته به فهمیه
نگاه کرد. سری که به نشانه تأسف تکان می داد، یقیناً در مقابل
اهمال این زن مقابل کودکش به نوازش شبیه بود.

راه افتاد و از گوشه چشم دید که بهادر ناآرام و عصبی روی
صندلی جابه جا شد.

از محل خارج شد و وقتی به موج خیابان می پیوست، صبر بهادر
هم سر آمد. دست هایش را روی زانوهایش مشت کرد و با لحنی
مدعی گفت: هر کی هر چی بهت گفته، دروغ گفته.

شاهین نگاهش نکرد. از پشت تیرگی عینک زل زده بود به ظهر
خیابان و فرمان میان مشت هایش فشرده می شد.

بهادر نیم‌نگاهی به خیابان شلوغ انداخت و بعد دوباره خیره به نیم‌رخ منقبض او ادامه داد: بین من و اون زن هیچی نی. هیچی سرگرد!

شاهین با خشم از کنار ماشینی گذشت و بهادر این‌بار عصبی‌تر از قبل گفت: بابا یه زن بی‌چیز بود. من فقط خواستم کار خیر کنم.

شاهین نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد و همین آستانه صبر بهادر را سر آورد. با لحنی طلب‌کار گفت: اصلا خوب کردم صیغه‌ش کردم. تونستم، گرفتم. حرفیه؟

شاهین پشت یک پژو پیش می‌رفت. راهنما زد و وقتی سرعتش را کم می‌کرد، بهادر با همان لحن مدعی‌اش گفت: واسه ما زیر و رو بکشی، واسه ت زیر و رو می‌کشم جناب سرکار! اصلا که چی؟ می‌خوای به فهمیه بگی؟ فکر کردی من ازش می‌ترسم؟ آخرش اینه که چند روز زرزر می‌کنه و عین زن‌های بدبخت ننه‌من‌غریبم بازی درمی‌آره. آخرش که چی؟ ته تهش اینه که زبونشو کوتاه می‌کنه و می‌شینه توله‌هاشو بزرگ می‌کنه.

شاهین کنار خیابان توقف کرد و خیره به نمای دور حرم
کمربندش را گشود. با طمأنینه به سوی بهادر برگشت و او وقتی
نگاه شاهین را دید، با آن لحت لات‌مآبش ادامه داد: این چیزا
واسه مردجماعت که عار نیست.
خندید.

زشت خندید و گفت: تازه عین یه مَهر می‌مونه که پای مردونگیت
می‌زنی. اَمن می‌شنفی تو هم عین بابات پاستوریزه نباش. به
زن جماعت رو بدی پررو می‌شه. همیشه ترس از هوو رو عین
چماق بالا سرش که نگه داری، اون‌وقته که هم رخت و لباس
به موقع شسته می‌شه هم آب و دون خونه‌ت همیشه به راهه.
شاهین چانه‌اش را بالا کشید و خیره در نگاه او یک‌باره و بی‌ربط
گفت: کارگاه بسته‌بندی زعفران علاء!

لبخند از لب بهادر پرید و چشم‌هایش تا ته باز شد.

شاهین نگاه از او گرفت و خیره به کبوترانی که دم اذان ظهر بر
بلندای گنبد طلایی‌اش می‌چرخیدند، ادامه داد: اون‌قدر حوصله

و وقت دارم که دنبالشو بگیرم و ثابت کنم که یه پای آتیش سوزی
کارگاه امیروالای خدایامرز، تو بودی!

بهادر دیوانه وار توی حرفش رفت: داری جفنگ می گی. اومدی
مزخرف بگی و بری.

دستش روی دستگیره در نشست، اما قبل از این که در را باز کند،
با آن نگاه وحشی اش به نیم رخ بی حالت شاهین زل زد و ادامه
داد: الهام حق داشت اون طوری سکه یه پولت کرد بچه پاستوریزه.
خوشم اومد ازش. همچنین شب خواستگاری زد تو پرت که عین
فرفره تا یه هفته دور خودت می چرخیدی.

در را باز کرد و همزمان سیگاری هم میان انگشتانش بود. با تنفر
سرش را تکان داد و گفت: مثلاً می خوای به ما انگ بچسبونی که
دختر فهیمه بهت رو نشون بده؟ رفتی خونه زندگی علامیرها رو
تو تهرون دیدی و هوا برت داشته هر جور شده دختره رو قاپ
بزنی؟!

پوزخند زد: زرشک! دیگه با این حرف های مسخره ت پشت
گوشتم دیدی، الهامم دیدی، یعنی دیگه من نمی دارم!

پایش را روی آسفالت گذاشت. می خواست پیاده شود که شاهین باز هم خیره به گنبد زرد طلا یک برگ دیگر رو کرد: مرکز تجاری آسمان!

بهادر با قلبی که نامیزان می کوبید، درمانده و منگ به سوی او چرخید و شاهین با لبخندی بی وقت به او نگاه کرد. این بار اجازه حرافی به او نداد. گفت: کافیه یه استشهاد محلی از وضعیت زندگی و درآمدت جمع کنم و بدم دادگاه. بعد تا فیهاخالدون زندگیتو می کشن بیرون و باید بگی اون مجتمع چند ده میلیاردی رو از کجا آوردی!

لبهای بهادر خشک بود؛ مثل راه گم کرده ای که زیر تیغ آفتاب پی قطره های آب می گشت.

این بار وقتی هنوز به شاهین خیره بود، در را بست و شاهین ابرویی بالا انداخت.

راحت تر به صندلی تکیه داد و منتظر به بهادر زل زد.
 بهادر لبهای خشکش را به هم مالید و با لحنی بی جان گفت:
 مال... مال من نیست. اون مجتمع... مال من نیست که.

شاهین بدون حرف و پر از لبخند نگاهش می کرد.
بهادر با دستپاچگی ادامه داد: مال... مال مهنازه. سند داره.
سندش به نام مهنازه.

شاهین یک دستش را روی پشتی صندلی او گذاشت و با آن
لبخند مرموزش گفت: مهم اون وکالت بلاعزلیه که از مهناز
گرفتی.

بهادر آب مانده دهانش را بلعید و لبهایش را روی هم فشار داد.
حال ناآرامی داشت و در آن هوای خنک، شاهین رد قطره‌ای
عرق را روی پیشانی او دنبال کرد.

نفسی کشید و این بار شمرده‌تر از قبل گفت: خیلی کوتاه و جامع
به من می گی اون مجتمع رو کی بهت داده و چرا بهت داده!

نگاه بهادر در چشم‌های او دودو می زد. اما لحظه‌ای بعد انگار
خودش را بازیافت. اخم تندی کرد و با لحنی معترض جواب داد:
اصلا تو چی کاره‌ای؟ داروغه محلی؟ به تو چه کی چی داره و از
کجا آورده.

دوباره در ماشین را باز کرد و شاهین همان طور تکیه داده به در با نگاه دنبالش کرد. بهادر کنار در باز ماشین خم شد و عصبی و ناآرام ادامه داد: یه بار دیگه دم پرم بیای، خودم حساب تو می‌رسم آجان!

شاهین سری تکان داد و وقتی می‌خواست استارت بزند، جواب داد: باشه؛ حالا که دوست داری احضاریه می‌فرستم در خونه‌ت. ماشین روشن شد و بهادر ناباور و منگ فقط نگاهش کرد.

شاهین کمر بندش را بست. می‌خواست راه بیفتد که بهادر با درماندگی دوباره روی صندلی نشست و وقتی روی صورتش دست می‌کشید، کلافه و خسته لب زد: تو از کجا پیدات شد! شاهین این بار بدون حالت نگاهش کرد و دستوری و کوتاه گفت: همه چیزو بی‌کم و کاست برام تعریف می‌کنی!

بهادر روی صندلی صاف نشست. پاکت سیگارش را از جیب پیراهنش درآورد و وقتی نخ‌ی از آن بیرون می‌کشید، با صدایی که می‌لرزید، نجوا کرد: من هیچ‌کاره بودم بخدا. به جون الهام...

شاهین تند و پراخم به میان حرفش رفت: اسم اون دختر و دیگه به زبونت نمی آری.

بهادر با کبریتی زیر سیگار نگاهش کرد و شاهین کوتاه تر از قبل پرسید: اون مجتمع رو کی بهت داده؟

سیگار در دست بهادر می لرزید. ناتوان و رنجور به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. شاهین نگاهش می کرد. حالا نه یک ناپدری بدنگاه که بیشتر یک مرد مفلوکِ درمانده مقابلش بود؛ با همه پنهان کاری ها و پدرسوخته بازی های احمقانه اش.

بهادر با چشم های بسته زمزمه کرد: جون آقات از من نشنیده بگیر سرگرد. اگه... اگه بفهمه دهن وا کردم دودمانمو به باد می ده. شاهین سکوت کرد و بهادر با درماندگی به سوی او چرخید. صدایش آشکارا می لرزید. پرسید: پام گیره؟

شاهین بدون انعطاف جواب داد: من هنوز نمی دونم چی کار کردی!

- به جون عزیزت هیچ کار. من هیچ کاری نکردم.

- پس اون مجتمع...

بهادر با بیچارگی سرش را پایین انداخت و لب زد: فقط چشم
بستم.

-روی چی؟

-روی...

بهادر نتوانست حرف بزند. سرش پایین افتاد و با حالی پریشان
به گریه افتاد.

شاهین حالا ناباورانه و با چشمی باریک نگاهش می کرد. بد بود
که تصورات ترسناکش انگار به حقیقت می رسید.

با تأسف سر تکان داد و پرسید: اون مجتمع حق السکوت کدوم
جرمه؟

بهادر سرش را بالا گرفت. چشمهایش حالا سرخ بود. با ندامت
سر تکان داد و گفت: کاش پام می شکست و اون شب نمی رفتم
کارخونه... کارخونه آدم برفی رو می گم... کاش می مردم و

نمی رفتم سراغ جاوید.

-با جاوید چی کار داشتی؟

شانه‌های بهادر دوباره لرزید و سرش پایین افتاد. شاهین بی‌حوصله شد و بلندتر گفت: بخوای به این وضعیت ادامه بدی، ناچارم ببرمت تو اتاق بازجویی جواب پس بدی.

بهادر مشت روی پایش کوبید و گفت: می‌گم... البته که حرف باد هواست. تو هم بعدها سند دستت نداری. فقط می‌گم که بدونی من... من تو مرگ جاوید هیچ‌کاره بودم!

شاهین تیز نگاهش می‌کرد. آن لحظه نمی‌خواست به روزهای رنج‌آور الهام در خانه این مرد فکر کند یا کبودی گاه‌وبی‌گاه صورتش یا لباس‌های مندرسی که به تنش می‌کرد.

آن لحظه با درماندگی سعی داشت همه آن افکار پریشان را پس ذهنش نگه دارد تا بعد... بعدها وقت برای مرهم گذاشتن روی آن احساس دردآلود بسیار داشت.

تکرار کرد: با جاوید چی کار داشتی؟

بهادر دماغش را بالا کشید. آن قدر درمانده و ترسیده بود که دیگر ابایی از عیان شدن اشک‌هایش نداشت. خیره به کف ماشین

جواب داد: رفته بودم... پولمو بگیرم!

-چه پولی؟

-پول...

-بهادر!

او باز هم دماغش را بالا کشید. دستش را بالا آورد و گفت:
می گم... می گم... صبر کن.
اما نگفت.

دستش روی دستگیره رفت و شاهین ناباور روی صندلی به عقب
چرخید. بهادر مثل گلوله فشنگ برخلاف مسیر ماشین می دوید.
شاهین نفس بلندی کشید و باز هم شماتت بار سر تکان داد. بدون
این که تلاشی برای دنبال کردن مردک مفلوک داشته باشد،
موبایلش را از جیبش درآورد و رکوردینگ آن را خاموش کرد.
حالا اعترافات نیم بند بهادر را داشت.

روی نام سردار کلیک کرد و لحظه ای بعد، وقتی صدای سرد و
بی حالت او در گوشش پیچید، شاهین بی حاشیه و با لحنی نظامی

گفت: سردار، لطفاً به نیابت قضایی بگیرید برای آگاهی مشهد به جهت بازداشت بهادر فراهانی.

امیرمنصور در اتاقش بود؛ در آن عمارت قدیمی و کهنه که حالا زیر بارش باران خیس می‌شد.

از روی صندلی بلند شد و با تردید پرسید: تو داری چی کار می‌کنی بهرامی؟

شاهین عقیق‌نوشته آینه را تکان داد و گفت: دنبال حقیقت می‌گردم.

- بهرامی!

- نگران نباشید سردار. فقط لطفاً عنایت بفرمائید با همکاران در آگاهی مشهد هماهنگی لازم رو به عمل بیارید.

شاهین به این‌جا که رسید، بلا تکلیف و گیج سکوت کرد، اما حرف‌هایش هنوز تمام نشده بود.

امیرمنصور با کلافگی جواب داد: نمی‌دونم داری چی کار می‌کنی و بازداشت بهادر قراره با چه اتهامی اتفاق بیفته، اما هر چیزی

که هست، نمی‌خوام هیچ ربطی به خانواده من داشته باشه؛ به هیچ کدم از علامیرها، خصوصا به الهام. متوجه شدی سرگرد؟ شاهین انگار حرف‌های او را نمی‌شنید. هنوز گیج آن جمله‌ای بود که گفتنش به اندازه نگفتنش مسئولیت داشت.

صدای امیرمنصور بالا رفت: شنیدی بهرامی؟

-سردار، لازمه که خواهرتون ممنوع‌الخروج بشن!

صدای امیرمنصور خشمگین بود، اما به همان اندازه هم ناباور. دوباره صدا زد: بهرامی.

و بهرامی ساده و کوتاه حرفش را تمام کرد: خانم افشان علامیر! امیرمنصور با حیرت مقابل پنجره ایستاد. دیوانه شده بود. صدایش بالا رفت و غرید: به خدا قسم اگر بفهمم خانواده منو بی‌دلیل به یه مناقشه بی‌ربط کشیدی، میناب که سهله؛ می‌فرستمت جایی که عرب نی انداخت.

شاهین دوباره کمربندش را بست و وقتی آهسته از پارک خارج می‌شد، گفت: دارم می‌رم آگاهی. منتظر هماهنگی شما هستم سردار.

امیرمنصور پوست لبش را می جوید.

لحظه‌ای بعد عصبی و دیوانه‌وار موبایل را روی میز انداخت و با خشم کف دستش را روی شیشه کوبید.
آرام نشد.

چشم از باغ خزان زده گرفت و از پنجره دور شد.

موبایلش را برداشت و شماره‌ای گرفت. هماهنگی‌های موردنظر شاهین زود انجام شد. امیرمنصور وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، شماره شاهین را گرفت و کمی بعد با لحنی غریبه و دستوری گفت: به محض جلب اون مرتیکه احمق، منتقل بشه تهران. خودتم باهاش می‌آی بهرامی.

شاهین پشت خط کوتاه و جدی جواب داد: اطاعت می‌شه سردار. موبایل را روی صندلی انداخت و دوباره عقیق‌نوشته آویزان از آینه را تکان داد.

روی عقیق نوشته بود:

تو مرا جان و جهانی...!

شیدا از پله‌های باریک بالا رفت. غرغره‌های مادرش را می‌شنید:
این بچه نرسیده، کجا رفت؟

او دست روی دیوار می‌کشید و بالا می‌رفت. دلش برای این‌جا
تنگ شده بود؛ برای بوی استانبولی و برای بوی آش گوجه
مادرش و برای اتاقی که نه تخت داشت و نه میز آرایش، اما گرم
بود. گرم و آشنا؛ به اندازه همه روزهای نوجوانی و جوانی‌اش.

قدم به اتاق گذاشت و کیفش را به آویز قدیمی کنار دیوار زد و
شال را از سرش کشید و به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد و
به روشنای آسمان چشم دوخت. صدای مادرش از پایین پله‌ها
به گوش می‌رسید: شیدا... های شیدا... کجا رفتی دختر؟ بیا این
چای رو دم کن.

شیدا چشم از حیاط جمع‌وجور خانه پدری گرفت. چیزی به بهار
نمانده بود و او حالا یقین داشت بهارش این‌بار سرسبزتر از
همیشه از راه می‌رسید.

از پله‌ها که پایین می‌رفت، باز هم حمیده‌خانم بود که با کلافگی
می‌گفت: برم ببینم فهیمه چی می‌گه.

او از آخرین پله هم گذشت. رادیوی قدیمی پدرش روی موج
همیشگی اش بود.

شیدا به سوی آشپزخانه چرخید. شاهین بی خبر رفته بود و
مادرش حالا جلوی در با فهمیه خانم حرف می زد.

شیدا از کنار یخچال هم گذشت و همان وقت تیرداد با آن صدای
مخملی و گرمش روی آنتن زنده رادیو خواند:

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست

راه هزار چاره گر از چارسو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان

بگشود نافه ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو

ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست...

شیدا چشم هایش را بست. هوا کم آورده بود. دستش را روی
سینه مشت کرد و به بالا و پایین روزگاری اندیشید که او را از
کنج کوچه تنگ آشتی کنان به منزل قدیمی منیژه کشانده بود.

همان وقت حمیده خانم با حالی عصبی در حال را پشت سرش
بست و غر زد: انگار مرده بچه ست! زن گنده اومده سراغ شوهر شو
از ما می گیره!

شاهین با قدم هایی محکم به سوی اتاق سرهنگ می رفت. نبوی
با دیدن او حیرت زده لبخند زد و وقتی از درگاه اتاقش دور
می شد، گفت: ببین کی اومده!

حرف او، همکاران داخل اتاق را به بیرون از اتاق کشید. شاهین
با خستگی لبخند زد و دورش زود شلوغ شد.

یکی از کارش در تهران می پرسید و دیگری از ازدواج و
عروسی اش سوال می کرد.

آن میان اما، پیگیری برای یافتن بهادر هم در حال انجام بود و
به شب نرسیده بهادر با دست های بسته به آگاهی رسید.

او را در گاوداری یکی از دوستانش در حومه شهر یافته بودند.

شاهین در اتاق سرهنگ گزارشش را کامل می کرد که خبر
دستگیری بهادر را شنید.

از روی صندلی بلند شد و کاغذهایش را روی میز سرهنگ گذاشت. محکم پا کوبید و گفت: از همکاری شما و همکارانتون ممنونم سرهنگ. اگر مساعدت شما نبود، یقیناً به این زودی نمی‌تونستیم فراهانی رو بازداشت کنیم.

سرهنگ نگاهی به اوراق او انداخت. سری تکان داد و وقتی از روی صندلی بلند می‌شد، جواب داد: من همیشه بابت انتقالی تو به تهران متأسف بودم. قطعاً با رفتن تو من یکی از مأموران زبده یگانم رو از دست دادم، اما بهر حال همیشه برات آروزی موفقیت کردم.

دو بلیط هواپیما به سوی شاهین گرفت و ادامه داد: هماهنگ می‌کنم با متهم، تحت‌الحفظ منتقل بشید فرودگاه. -ممنونم سرهنگ.

-موفق باشی.

شاهین دوباره پا کوبید و به سوی در راهی شد.
همه‌هه راهرو زیاد شده بود

او در امتداد راهرو راه افتاد و مظفری قتی با او هم قدم می شد،
گفت: نگران ماشینت نباش. با یه سرباز می فرستمش تهران.

نگاه شاهین به انتهای کریدور بود. جواب داد: ممنونم.

-حالا چی کار کرده این بابا؟ انگار آشناست؛ آره؟

نبوی به سویشان می آمد. شاهین فرصتی برای جواب پیدا نکرد.
نبوی فرم های مربوطه را مقابل او گرفت و گفت: فرم تحویل
متهمه.

شاهین خودکار را از او گرفت و حسینی پرسید: کی راهی
هستی؟

-نیمه شب پرواز دارم.

-بازم به ما سر بزن.

-عروسی چی شد؟

-بی معرفت نباشیا. دعوتمون کن.

شاهین میان لطف و مهربانی دوستانش به سوی محوطه راه افتاد.

سرباز و افسر کنار مگان آگاهی منتظرش بودند.

او در ماشین را باز کرد و به درهای آگاهی چشم دوخت. بهادر با دست‌های بسته، میان دو مأمور جلو می‌آمد. عصبی بود، غر می‌زد، فریاد می‌زد و نگران بود.

شاهین را که دید، با لحنی مدعی پرسید: اینه رسمش همسایه؟ حالا واسه ما پاپوش می‌دوزی؟ چون نذاشتم دخترم زنت بشه، واسه ما شر می‌شی؟

شاهین بی‌حالت نگاهش می‌کرد. این آخرین دست‌وپا زدن‌های آدمی مثل بهادر بود. قصه حرف‌های پنهانِ دل او به انتها رسیده بود و عاقبت مجبور بود دهان باز کند؛ قصه رسیدن به مجتمع تجاری آسمان و قصه بُر خوردنش با مهناز سلیمانی و حتی داستان دیدارهای گاه و بیگاهش با افشان را می‌گفت؛ همه را همین امشب می‌گفت!

بهادر دوباره دهان باز کرد، اما به حرف زدن نرسید. یکی از مأموران سر او را به پایین فشار داد و او به ناچار سوار ماشین شد. شاهین از سوی دیگر ماشین کنارش جا گرفت و کمی بعد،

وقتی سرباز از در آگاهی خارج می شد، صدای آژیر ماشین پلیس
در خیابان های شب زده مشهود می پیچید

ساعت چند بود؟!

چشم باز کرد و کورمال کورمال موبایلش را از روی عسلی
برداشت. گیج بود. دیدن نام مادر روی صفحه موبایل نگرانش
کرد.

خود را روی تخت قدیمی پدرش بالا کشید و جواب داد: الو...
مامان!

بغض فهیمه آب شد و خواب از سر الهام پرید.
فهیمه هزار کیلومتر دورتر از او، آن سوی سیم نالید: من یه مادر
بی شعورم، یه زن نفهمم، یه زن احمقم!

الهام پتو را کنار زد. بهت زده بود. ناباروانه پرسید: چی می گی؟
مامان خوبی؟ دخترا...
DONYAEMAMNOE

-الهام!

لب‌های الهام به‌هم دوخته د و فهمیه زار زد: بهادر هم یه کثافیه
عین من. آشغاله، نفهمه، اما... پدر بچه‌هامه. الهام اون پدر
خواهراته! تو رو یتیم بزرگ کردم. راضی نشو خواهراتم یتیم
بزرگ کنم.

الهام پاهایش را از تخت پایین گذاشت و پرسید: چی شده؟ بهادر
کجاست؟

فهمیه با حق‌حق نالید: بهادر رو بازداشت کردن. شاهین، پسر
حمیده بازداشتش کرد.

چشم‌های الهام متحیر و مبهوت بود. پرسید: چرا؟

صدای گریان مونا در گوشی پیچید: مامان!

دل الهام خون شد، اما فهمیه دماغش را بالا کشید. یک‌باره از
گریه و التماس افتاد. با لحنی که از سوز التماس به سردی و
بی‌حسی رسیده بود، گفت: من از هرز پریدنش خبر دارم. از
کثافت کاریاش، از چیک‌توچیکش با افشان خبر دارم. به اون
پلیس بگو اگه فکر کرده می‌تونه با این بهونه‌ها بهادر رو محکوم
کنه اشتباه کرده. من...

دستش را روی چیزی کوبید؛ شاید شیشهٔ میز بود یا حتی درِ اتاق! ادامه داد: خودم تا آخر پشتم. تا آخر پشت پدر بچه‌هامم. اینو به اون پلیس بگو.

الهام در تاریکی به ناکجا خیره بود. صدای بوق اشغال که آمد، دست او هم شل شد.

فهمیه گفته بود تا آخر پشت پدر بچه‌هایش می‌ایستد. او با غم پوزخند زد. بی‌انصافی بود اگر حالا و در این سن می‌خواست به دنبال جایگاهش در زندگی زنی بگردد که اسما مادرش بود.

خبر نداشت از فهمیه که همان وقت با حالی عصبی مونا را به عقب هل داد و وقتی دوباره با موبایلش شماره می‌گرفت، تشر زد: مهسا خواهرتو ببر بخوابون. برید بیرون.

فریادش با صدای خواب‌آلود افشان در هم آمیخت!

الهام از روی تخت بلند شد. لباس‌هایش بوی خواب می‌داد. موهای آشفته‌اش را عقب زد و روی نام شاهین کلیک کرد.

یک بوق... دو بوق...!

شاهین کنار بهادر روی صندلی نشسته بود. دستشان به هم قفل بود و او برای دوری از نگاه مسافران کتش را روی قفل دستشان انداخته بود. بهادر با خشم گفت: ازت شکایت می‌کنم. اعاده حیثیت می‌کنم.

شاهین با دست آزادش موبایل را به گوشش چسباند. سکوت کرد و صدای نفس‌های تند الهام، ضرب قلبش را زیاد کرد. صدای الهام می‌لرزید: تو چی کار کردی؟

شاهین پلک زد. تا فرودشان چیزی نمانده بود. لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست و با صدایی آرام نجوا کرد: نگران چیزی نباش و همه چیزو به من بسپار.

-شاهین!

الهام این را با نگرانی گفت و ندید که رنگ شاهین از صورتش پرید.

نفس شاهین بلند بود. بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و بهادر با پوزخند گفت: مگه من مرده باشم دستت به اون دختر برسه. من نمی‌دارم... دیگه نمی‌دارم.

روی باند بودند. شاهین نفسش را فوت کرد. امشب کار زیاد داشت؛ خیلی زیاد!

الهام در اتاق را باز کرد. امیرمنصور با لباس فرم در آستانه پله‌ها بود. می‌خواست قدم روی پله بگذارد که الهام بی‌توجه به شب و خواب و سکوت، صدا زد: عمو! امیرمنصور به عقب چرخید.

الهام نگران بود. جلوتر رفت. موهایش را پشت گوش کشید و پرسید: چی شده؟ کسی در عمارت خواب نداشت انگار.

ارغوان وقت گره زدن بند پیراهنش قدم به راهرو گذاشت و فروزنده در سکوت میان درگاه اتاقش ایستاد. تیرداد هم بود؛ با ماگی نسکافه و خودکاری در دست.

تکست‌های برنامه فردا را می‌نوشت که صدای الهام افکارش را بهم زد.

امیرمنصور به ناچار از پله دور شد. مقابل الهام ایستاد و سعی کرد آرام باشد. گفت: برگرد اتاق و آرام بخواب.

این را گفت و نگاه کلافه‌اش به سوی ارغوان و بعد فروزنده کشیده شد. ادامه داد: اگه می‌ترسی می‌تونم بری پیش...

-عمو! پرسیدم چی شده؟ بهادر چرا بازداشت شده؟

فروزنده ناخواسته قدمی جلو آمد و دست ارغوان روی گره ربدوشامبرش سنگین شد.

الهام این بار مکث نکرد. وقتی با گام‌هایی بلند به اتاقش برمی‌گشت، ادامه داد: منم باهاتون می‌آم.

امیرمنصور کلافه و بی‌میل به رد عبور او نگاه کرد. الهام در اتاق را بست و او روی صندلی راهرو رها شد. فروزنده ناآرام به سویش رفت. مقابلش ایستاد و بی‌حاشیه پرسید: چه خبر شده؟

او با نگرانی سر تکان داد و بی‌ربط پرسید: افشان چه تاریخی بلیط داره؟

فروزنده اخم‌آلود شانه بالا انداخت: نمی‌دونم.

به جای او، ارغوان جواب داد: آخر این هفته از ایران می‌ره.

امیرمنصور روی صورتش دست کشید. نفسش را ها کرد و از روی
صندلی بلند شد.

کمی بعد همراه الهام از پله‌ها پایین می‌رفت.

شاهین از مانیتور به بهادر نگاه کرد. می‌توانست درماندگی و
خستگی را در نگاه او ببیند. نگاهی به افسر انداخت و او در اتاق
را برایش گشود.

شاهین وارد شد و بهادر بی‌حوصله گفت: سیگار می‌خوام.
شاهین بی‌توجه به حرف او، با پرونده‌ای در دست، مقابلش
نشست. به چشم‌های خمار و بی‌حال او نگاه کرد و بی‌مقدمه
پرسید: چی می‌زنی؟ تریاک؟

بهادر پوزخند زد. سرش را به جانب دیگر اتاق چرخاند و با
مسخرگی جواب داد: جوجه‌خروس همسایه واسه من آدم شده.

شاهین نگاهش می‌کرد و در حالات چهره او هر لحظه الهام را
می‌دید؛ وقتی از دست بدنگاهی این مرد به خلوت آن اتاق پناه

می برد، وقتی شبها می ترسید و تا نیمه شب دل به قصه های بی سر و ته او خوش می کرد.

هر دو دستش کنار پرونده مشت شد و با سری پایین گفت: مجازات حمله به متهم، چند روز بازداشت و نهایتاً به توبیخ کتبی در پرونده. اما حاضرم این مجازاتو به جون بخرم و بلایی به سرت بیارم که طنازی یادت بره!

بهادر باز هم پوزخند زد: نمی تونی! جرأتشو نداری.

داشت عصبی اش می کرد و این را شاهین خوب می دانست.

لبه اش را تو کشید و گفت: از سابقه دارا بپرسی بهت می گن؛ خروس بیاد آگاهی تخم می ذاره! تو که...

با حالی پر تنفر سرش را تکان داد: تو که وزغ هم نیستی!

پوزخند بهادر آزاردهنده بود.

الهام روی صندلی، نزدیک میز عمویش نشسته بود. عصبی بود.

ضرب تند پایش و ترق ترق شکستن بندبند انگشتانش که این را می گفت. به ساعت نگاه کرد.

از چهار گذشته بود. از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت. امیرمنصور چشم‌هایش را مالید. نگران بود؛ یک نگرانی بی‌دلیل که از لحظه خبر اتهام بهادر به جان‌ش چنگ زده و ره‌ایش نمی‌کرد.

گوشی تلفن را برداشت و لحظه‌ای بعد پرسید: الو... موسوی چی شد؟

الهام به جانب او چرخید و امیرمنصور گوشی را سر جایش گذاشت. همان وقت در اتاق با ضربه‌ای باز شد و نگاه آن دو به سوی کشیده شد.

شاهین بود؛ با پوشه‌ای که حالا مثل یکی دو ساعت قبل لاغر نبود.

نگاهش بی‌اراده به سوی الهام کشیده شد، اما زود نگاه از او گرفت و جلو آمد. مقابل میز امیرمنصور ایستاد و پا کوبید.

امیرمنصور بی‌حوصله گفت: اگه کار امشب دلیل محکمی نداشته باشه، یه هفته می‌فرستمت بازداشت تا یاد بگیری مافوق‌تو نصفه‌شبی بی‌خواب نکنی.

شاهین پرونده را روی میز او گذاشت و بی توجه به غرغر سردار، گفت: اعتیاد بهادر فراهانی پاشنه آشیلش بود. زود به حرف اومد. نگاهی گذرا به الهام انداخت، اما دوباره خیره در نگاه امیرمنصور ادامه داد: همه اعترافاتش ضمیمه پرونده است.

امیرمنصور با گره‌ای محکم بین دو ابرو، گوشه پرونده را باز کرد و پرسید: اون مرتیکه به چی اعتراف کرده؟

شاهین پلک زد. این لحظه دعا می کرد کاش الهام اینجا نبود. سرش را پایین انداخت و جواب داد: به آتش سوزی عمدی کارگاه بسته بندی زعفران علاء و...

الهام با ناباوری سر تکان داد و قدمی عقب رفت. امیرمنصور دستش را روی پرونده مشت کرد. آرواره اش به درد افتاده بود.

شاهین اما به ناچار و با صدایی آرام تر ادامه داد: و به اخاذی طولانی مدت از خانم... افشان علامیر!

نگاه امیرمنصور با خشم از پرونده کنده شد و بالا آمد.

سرش کج شد و با لحنی تند گفت: نمی‌تونی بدون سند و بر اساس حرف‌های یک مفنگی پای خواهر منو به کثافت‌کاری اون مرتیکه باز کنی. من بهت اجازه نمی‌دم.

شاهین با تأسف سر تکان داد. نگاهش این‌بار به الهام طولانی‌تر بود. انگار برای گفتن ادامه آن اعترافات تلخ، نیاز به اجازه از این دختر رنج‌کشیده داشت.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و دوباره به سوی امیرمنصور برگشت. این‌بار به سردی یک مأمور بی‌احساس و قانون‌مند جواب داد: بهادر فراهانی شاهد قتل جاوید معتمد بود و همه این‌سال‌ها در مقابل باجی که از خانم افشان می‌گرفت، سکوت کرد.

دهان الهام طعم تلخ خون گرفته بود، از بس که لبش را زیر دندان فشرده بود.

قدم دیگری عقب رفت و به معنای حرفی فکر کرد که از دهان شاهین بیرون بیرون آمده بود.

امیرمنصور سرش را آهسته تکان داد، اما بعد با لحنی وحشی و بلند گفت: داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی سرگرد.

موبایلش زنگ می خورد.

بی توجه به آن، ادامه داد: اگه برای حرفی که زدی، سند نداشته باشی، میناب که سهله؛ می فرستمت...

عصبی شد.

موبایل را به گوشش چسباند و غرید: چی شده کاتبی؟ این وقت شب خواب زده شدی هی زرزر به من زنگ می زنی؟

سکوت کرد و نگاه نگران شاهین به چشمهای او دوخته شد.

امیرمنصور یک باره از پشت میز بلند شد و وقتی بی نفس کلاه و کتش را برمی داشت، پرسید: کسی که تماس گرفت، خودشو معرفی نکرد؟

لحظه ای مکث کرد و بعد با چشمهای بسته لب زد: حشمت! نام حشمت، وحشت یک روز ابری را به جان الهام ریخت. دستهایش را روی دهانش قفل کرد و چشمهایش را بست.

DONYAEMAMNOE

ذهن پریشانش با شدت او را هل می‌داد به حال خانه عمه‌افشان؛
میان عروسک‌هایی که انگار هر کدام قصه‌ای داشتند؛ یک قصه
تلخ، بدون پایان!

فصل آخر

چاوش با خنده پرسید: آماده‌ای؟
الهام هیجان‌زده سر تکان داد. تیرداد سوی دیگر پوشش کنفی
دیوار را گرفته بود.

چاوش نگاهش کرد و انگشت‌هایش را بالا آورد و شمرده:
یک... دو...

به سه نرسیده، پوشش دیوار را از روی داربست کشیدند و پارچه
کنفی به سبکی پر از بلندای داربست پرپرزان پایین افتاد.
ارغوان دست‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت و ناباورانه گفت:
خیلی قشنگه.

چاوش با لب‌خندی حق به جانب جواب داد:
شاگرد خودم بوده.

تیرداد با عجله از دیوار فاصله گرفت و دوربینش را بالا آورد.
امیرمنصور عینکش را روی بینی عقب زد و بدون حرف به (دختر
پشت پنجره) چشم دوخت.

دفتری جلوی دخترک باز بود و او با مدادی که گوشه دهانش
بود، به جایی خیره مانده بود. دو کبوتر کنار دفترش قدم می‌زدند
و پرده سفید پنجره انگار با بادی ملایم می‌رقصید.

فروزنده نفسی کشید و با سستی از ماشین پیاده شد. دو دستش
را روی عصایی گذاشت که این اواخر به مدد آن می‌توانست راه
برود؛ یادگاری تلخی از شوک و بهت شب مرگ افشان!

الهام از دور نگاهش کرد و با صدایی بلند و لبخندی نگران پرسید:
چطور شده مامانی؟

فروزنده به دو کبوتر جلوی پنجره خیره شد و زمزمه کرد: قشنگه.
و بعد زیر لب واگویه کرد:

مثل نقاشی‌های عمه‌ت!

و پلک زد.

افشان را شب بازداشت بهادر، با گلویی کبود روی حلقه طناب یافته بودند؛ آن هم وقتی میان عروسک‌هایش چهارپایه را از زیر پا هل داده بود.

حالا مزار یادبود امیروالا در آرامگاه خانوادگی علامیر، خانه خواهر دو قلویش بود؛ با همه کینه‌ها و حماقت‌هایش.

فروزنده به ساعت نگاه کرد. وقت مشاوره داشت. باید می‌رفت مطب دوست روان‌پزشکش و به قول او، خودش را بیرون می‌ریخت. از هوس خوردن یک ویفر موزی توی خیابان گرفته تا اشک‌هایی که هر شب بی‌اراده از چشمانش جاری می‌شد.

امیرمنصور نگاهی به ثریا انداخت و او با ملاحظت لبخند زد.

امیرمنصور که به سوی مادرش می‌رفت، نگاه ثریا هم کشیده شد سوی الهام که مقابل دوربین تیرداد با خنده ژست‌های شیطنت‌آمیز می‌گرفت.

یک وقتی برای گره خوردن دوباره به علامیر، پسرش را فرستاده بود مشهد و آخر آن تصمیم، پر زدن آرمان بود به سوی پدرش؛

آن‌هم وقتی دلش هنوز برای این دختر می‌رفت. فقط انگار راهش را بلد نبود.

دخترها بندهٔ محبتند. مثل او که این روزها دلش گرم محبت‌های مردانهٔ امیرمنصور بود، نه مثل الهام که وقت ترس و پشیمانی، کنج بازداشتگاه با کیسه‌ای سنگین از مادهٔ ممنوعهٔ کریستال، بارها و بارها به حماقت آن دوستی اعتراف کرده بود.

نفسی کشید و دوباره به دختر پشت پنجره زل زد. هم‌نشینی طولانی‌مدتش با سوسن به انتها رسیده بود.

امیرمنصور با قدم‌هایی بلند به سوی مادرش می‌رفت و وقتی از دور صورت چروکیدهٔ او را از نظر می‌گذرانید، فکر کرد این زن پیرِ کدام غصه بود؟

پیرِ آرزوهای سوخته‌اش کنار مردی مثل اتابک یا غصه‌دار همیشگی مرگ ناحق امیروالا بود؟ یا شاید هم مرگ ترسناک افشان پیرش کرده بود؟

بازوی فروزنده را گرفت و او را به سوی ماشین برد.

اعترافات بهادر به تلخی دیدن جنازه بی جان خواهرش میان عروسک‌ها بود.

امیروالا، جاوید معتمد را با چاقو زده بود؛ اما نه آن قدر محکم و کاری که یک ضربه‌اش نفس جاوید را بگیرد.

امیروالا را حشمت کنار جنازه خونین جاوید گرفته بود و دور از چشم امیروالای بینوا، زیر نگاه پنهانی بهادر فراهانی، افشان خیره به چشم‌های مات و وق‌زده جاوید، بدون این که چاقو را در سینه او جابه‌جا کند، فقط عمیق‌تر فشارش داده بود.

جاوید مرده بود، بدون این که به عدالت فرصتی دوباره برای دانستن داده شود.

جاوید مرده بود و بهای خون او، تباه شدن زندگی یک خواهر و برادر دو قلو بود.

امیرمنصور در ماشین را بست و از دور به تیرداد نگاه کرد. بهای خون جاوید، بدنامی تیرداد هم بود و غصه‌های ناتمام منیژه و تنهایی رنج‌آور او کنار زنی که درکش از زندگی و ازدواج و مادر شدن، تاب دادن عروسکی کچل روی پاهایش بود.

نگاه امیرمنصور چرخید آن سوی بوستان و ماشین سیاه شاهین را دید.

پسر ممدآقا حالا به حکم او، افسر دایرة کشف جرم بود؛ در همین تهران، دور از حکم مأموریتی که او شبی میان دیوانگی امضایش کرده بود.

شاهین ماشین را متوقف کرد و خیره به دیواری که نقاشی آن، سورپرایز دختر همسایه بود برای او، از ماشین پیاده شد. دخترک جر زده بود.

همه خاطرات آن سالها را جمع کرده بود در این نقاشی و گذاشته بود مقابل نگاه او تا هر بار که از کنار این بوستان می‌گذشت، به یاد دختری می‌افتاد که وقت حل کردن تمرین‌های حساب و علوم، یادش بود که سهم کبوترها را هم برایشان بریزد.

چاوش با دیدن شاهین چشمکی زد و رو به ارغوان گفت: صاحبش اومد.

ارغوان خندید و الهام به عقب چرخید.

شاهین خیره دیوار بود.

نگاهش روی چشم‌های دخترکِ روی دیوار دودو می‌زد.

نفسی کشید و سیاهی چشمش پایین‌تر آمد. دستش را به سوی
الهام دراز کرد و او کیفش را روی دوش بالا کشید.

رو به چاوش و ارغوان و بقیه خندید و وقتی از آنها دور می‌شد،
با خنده گفت: خب دیگه؛ ما بریم به آقامون برسیم.

ارغوان با خنده طعنه زد:

شوهرذلیل!

الهام نشنید. از کنار سرو و صنوبر که رد می‌شد بر سرعت
گام‌هایش افزود.

شاهین از دور نگاهش می‌کرد.

دختر همسایه انگار برگشته بود به ده سال قبل؛ به روزهایی که
دنبال خط واحد خیابان می‌دوید و هم‌زمان فرمول‌های فیزیکش
را مرور می‌کرد.

نگاهش دوخته شد به کتانی‌های الهام.

الهام همین بود؛ دختری که او آرزو می کرد هیچ وقت بزرگ نشود
و با همین کتانی های قرمز و کوله جین، امید شیرین او باشد
برای باز کردن در خانه ای که همین اواخر در یکی از خیابان های
مرکزی تهران اجاره کرده بودند.

یکی دو گام جلو رفت و وقتی الهام هیجان زده، نفس نفس می زد،
او بی مکث پیشانی اش را بوسید.

الهام خجالت زده خندید و گفت: زشته جلوی عموم.

شاهین در ماشین را برای او باز کرد و جواب داد:

این قدر با عموت حساب کتاب دارم دختر مردم!

ماشین را دور زد و کنار او نشست.

الهام به دیوار اشاره کرد و پرسید:

نظرتو نگفتی.

شاهین به دیوار آن سوی پارک زل زد. دیدن آن نقاشی پرتش
می کرد به سال های مشهد و پاییز و دختری که دلشوره هایش را
میان خطوط مشق های بدخطش جا می گذاشت.

نفسی کشید و چانه‌ الهام را به سوی خود کشید.

ساده و کوتاه گفت:

ناقصه!

الهام ماتش برد و با لحنی مبهوت پرسید:

چرا؟

شاهین استارت زد و وقتی آهسته راه می‌افتاد، جواب داد:

آشتی کنون دو تا پنجره داشت. تو یکی شو کشیدی.

الهام با خنده گفت:

دیوونه!

شاهین دست او را گرفت و گفت:

فکر نکن فراموش می‌کنم.

-مثلا می‌خوای چی کار کنی پسر مردم؟

شاهین با لبخندی شیطننت‌بار جواب داد:

پسر مردم امشب که مجبورت کرد مدلش بشی، یاد می‌گیری
دیگه هیچ وقت نادیده‌ش نگیری.

-پسر مردم مگه نقاشی بلده؟

-بله. معلومه که بلده. فیلم تایتانیک رو دیدی؟

الهام با خنده جواب داد:

با شیدا یواشکی دیدیم.

او اخم‌آلود گفت:

دور از چشم من چه کارها که نکردین.

-نگو که می‌خوای مثل جکِ تایتانیک، نقاشی کنی.

-پس چی فکر کردی!

-دیوونه.

-حالا دیوونه‌ترم می‌کنی!

-شاهین.

-جونم.

-از مامانم خبر نداری؟

شاهین با مکث و بی‌لبخند جواب داد:

بی‌خبر نیستم. حالا دیگه راحت‌تر می‌ره ملاقات بهادر. از آشتی کنون تا زندون مشهد راهی نیست.

-شاهین.

-جونم.

-انگار یه راه بلند رو دویدم تا به این‌جا رسیدم. یه راهی که از کوچه‌پس‌کوچه‌های مشهد شروع شد تا به کوچهٔ سپیدار تهرون رسید.

-خدا رو شکر به میناب ختم نشد!

الهام به خنده افتاد و شاهین پخش را روشن کرد.

نغمهٔ تهران از سیاوش در ماشین پیچید:

من و تهران

من و دلشوره‌های ناتمومش

من و تهران و بغض آسمونش

من و تهران، من و افسردگی‌های همیشه

من و دردی که رو لب هام می شه
من و تهران من و اندوه و آه شعر
من و تهران، من و بارون ماه مهر...

همان وقت تیرداد وقتی به سوی سمندش می رفت، با لبخند
حلقه ساده انگشت دست چپش را بوسید.



پایان

آرینا خیره

DONYAEMAMNOE